

EXCHANGE GROUP



تقدیم میکند

با ما همراه باشید:

@vip_roman





MR. SPENCER

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

#آقای_اسپنسر

جلد دوم از مجموعه #آقایان

نویسنده: بی ال سوان

مرجم: صدی

ژانر: #اروتیک، #عاشقانه، #طبر

امتیاز در سایت گودریدز ۴/۳

خلاصه رمان :

اون جذاب و بزرگ تر بود. در تموم انگلیس بدترین شهرت رو داشت. جوری که بهم نگاه می کرد لزر به ستون فقراتم می نداشت.

اولین ملاقاتمون توی یه عروسی بود جایی که اون من رو تا بیرون تعقیب کرد و بوسید .

جاری از EXCHANGE GROUP

دومین ملاقاتمون منجر به دعوایی بزرگ شد که آخر سر از خونه‌ام بیرونش کردم .

سومین ملاقاتمون، وقتی بود که من به یه بلائند دیت * دونفره رفتم .

میتونی سوپرایز شدنم رو تصور کنی وقتی از اون طرفمیر. یه جفت چشم آبی آشنا رو که روبروی دوستم نشسته بود دیدم .

اوه ... نه...

اون شوخ‌طبع و باهوش بود و لعنت بهش، سکسی‌ترین حرومزاده‌ای بود که تا حالا توی عمرم دیده بودم .

سپس یه ایمیل بهم داد و لیستی از سی دلیلی که من باید باهاش سرقرار برم رو ردیف کرده بود .

انتظار داشتم یه لیست هوشمندانه و زیرکانه باشه.

کنجکاو شدم و خوندمش:

دلیل اول: من دندون‌های سفیدی دارم.

دلیل دوم: عاشق مادر بزرگم‌ام.

دلیل سوم: سایز پاهام ۴۷ عه - خودت دیگه نکته‌اش رو بگیر.

این مرد یه احمق تمام عیاره، لیستش شامل مضحک‌ترین و خنده‌دارترین چیزهای بود که خونده بودم؛ و البته بامزه‌ترین.

ما از ته دل می‌خندیدیم... و از ته دل عاشق می‌شدیم.
می‌تونی همه‌چیز رو نادیده بگیری... بجز گذشته‌ات؛ و اون گذشته درخشانی داشت.

دختر بازهای وحسی و خوشتیپ هرگز عاشق دختر معصومی مثل من نمیشن، یا میشن؟

* بلایند دیت: قرار ملاقات مرد و زنی که همدیگر را نمی شناسند). معمولا از سوی خویشان یا دوستان ترتیب داده می شود).

#پارت ۱

#فصل اول

شارلوت

همون آدم‌های قلابی، همون جمعیت احمق، همون
مردهای خسته‌کننده‌ای که در تموم طول زندگی‌ام می
شناختمشون .

یه صدایی گفت: «مگه نه؟»

ها؟

چشم‌هام رو به مردی که روبروم ایستاده بود برگردوندم .
به زندگی‌م قسم حی نمی‌تونستم اسمش رو به یاد بیارم .
اگرچه مطمئنم که باید بشناسمش . همیشه بهترین تلاشش
رو می‌کنه تا من رو تحت تاثیر قرار بذاره هر دفعه که توی

یکی از این مهموپی‌های خانوادگی به همدیگه برخورد می‌کنیم؛ که اغلب اوقات این اتفاق می‌افتد.

«متاسفم، درست نشنیدم چی گفی، میشه دوباره بگی؟»

«گفتم خیلی خوبه که تو رو بهر بشناسم.»

لبخند زد سعی کرد جذاب بنظر برسه .

خیلی معذب لبخندی زدم.

«بله بله، خیلی خوبه.»

چشم‌هام رو از بالا تا پایین روی بدنش چرخوندم. فکر می‌کنم به اندازه کافی خوب باشه. بلند، پرجذبه، خوشتیپ و همه فاکتورهایی که باید من رو به هیجان می‌آورد داشت ... اما اینطور نبود .

به حد مرگ حوصله‌ام سر رفته بود انگار که یه غریبه‌ام که ایستادم و به آدم‌های زیبای اطرافم نگاه می‌کنم. میدونم که همچین احساسی داشته باشم چون طبق جامعه من خودم جز اون افراد زیبا هستم.

«و بعد من به دانشگاه‌ها رو ارد رفتم تا حقوق بخونم و البته تونستم با نمرات عالی فارغ‌التحصیل بشم.»

صدای خسته کننده‌اش همینطور ادامه داشت.

بهش لبخند زدم و نگاهم رو اطراف اتاق چرخوندم، هرکاری می‌کردم تا از این مکالمه خسته کننده نجات پیدا کنم. به سخی نفس کشیدم درحالی که ذهنم سرگردون بود. جشن عروسی خیلی زیبا بود -دقیقا شبیه به کتاب قصه‌ها. یه مکان فوق‌العاده بود، چراغ‌های فانبری همه جا رو روشن کرده بودن، همه چی شیک و قابل‌تحسین بود و همه مهمون‌ها برای خودشون آدم حساسی بودن.

چرا از این آدم خوشم نمیومد؟ هیچکس دیگه نظرم رو
جلب نمی کرد و نمی دونستم چه مرگمه.

#پارت ۲

چشم هام رو برای دوستم گشاد کردم که سمت دیگه ای از
سالن ایستاده بود و بی صدا ازش کمک می خواستم .
خوشبختانه، منظورم رو متوجه شد و فوراً به سمتم اومد .

«شارلوت».

لبخند زد و گونه هام رو بوسید .

«داشتم دنبالت می گشتم».

به مرد بیچاره‌ای که جلوم ایستاده بود لبخند زد .
«می‌تونم برای چند لحظه ازت بدزدمش؟ لطفا».

صورت مرد ناراحت شد و لب‌هایش رو به هم فسرده، با بی
میلی سرش رو باموافقت تکون داد .
«البته».

براش دست تکون دادم و بازوی دوستم رو گرفتم . به
سمت دیگه سالن حرکت کردیم.

«خداروشکر».

زیرلب زمزمه کردم.

«یکی از همین روزها من دیگه نمیام نجاتت بدم. اون خیلی مرد بانمک و خوبی بود.» اون گفت درحالی که دوتا لیوان شامپاین از سبی در حال عبور برمی داشت. لبخند زدم و لیوانم رو ازش گرفتم و سپس جایی دور از چشم مردی که از دستش فرار کرده بودیم ایستادیم.

لارا یکی از دوست‌های نزدیکم بود. پدرهامون از زمان بچگی با هم دوست بودن، پس یجورایی این رفاقت رو ازشون به ارث برده بودیم. مثل خواهرم بود. خانواده‌هامون جایگاه اجتماعی یکسانی داشن و توی خیلی از مراسم‌ها با هم بودیم. دیگه اونقدری که می‌خواستم نمی‌تونستم ببینمش چون الان توی کمبریج زندگی می‌کرد.

و دوست دیگه‌امون الیزابت بود الیزابت کاملاً نقطه مقابل ما بود. توی مدرسه باهاش آشنا شدیم و اون با بورسیه اونجا قبول شده بود. والدینش پولدار نبودن اما الیزابت

میدونست چطوری بدون پول هم خوش بگذرونه . جسور،
آزاد و بیخیال بود و مثل من و لارا محدودیت‌های
اجتماعی نداشت .

با هرکسی که میخواست قرار میداشت، هیچکس دنبال
پول و ثروتش نبود و هیچکس قضاوتش نمی‌کرد .
صادقانه بگم مطمئن نیستم کسی من و لارا رو قضاوت
کنه اما پدرهامون ثروتمند بودن و با این امتیاز مسئولیت
نگه داشتن آبروی خانوادگی هم به دنبالش میومد .

من و لارا هر دو تامون دست راستمون رو می‌دادیم تا زندگی
الیر ایت رو داشته باشیم الیر ایت، که ما بت صداش می
زدیم، لندن زندگی می‌کرد و آرزو داشت عشق زندگیش رو
پیدا کنه، اگرچه به نظر نمی‌رسید بتونه مرد مناسبش رو
پیدا کنه، اما زمان زیادی داشت تا دنبالش بگرده.

اما من ...خب هرگز دنبال پیدا کردن عشق زندگیم نبودم .
بعد از مرگ ناگهانی مادرم توی تصادف ماشین که فقط
۱۸ سالم بود، غم زیادی رو حس کردم .

پدرم و دوتا برادرهام به اسم محافظت من رو خفه کرده
بودن .بعد به دانشگاه رفتم، با دوست‌هام می‌گشتم و برای
چندسالی با هم خوش گذروندیم.

به نوعی زمان خیلی سریع گذشت و الان اینجام و تازه ۲۴
ساله‌ام شده و اصلا هیچ تجربه‌ای با مردها نداشتم.

«اوه، اون دوست داشتتیه».

لارا از پشت لیوان سرابش زمزمه کرد.

به بالا نگاه کردم و مردی قد بلند با موهای تیره رو دیدم
گوشه سالن ایستاده بود .

از لارا پرسیدم: «مگه تو الان با کسی نیسی؟»

#پارت ۳

«البته منظورم اینه اون برای تو دوست داشتنیه. یکی باید
به جای تو به مردها نگاهی بندازه».

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم.

«قطعا یکی اینجا نظرت رو جلب کرده».

به اطراف اتاق نگاه کردم که با پچ پچ پر شده بود سپس به پیست رقص که پر از آدم بود نگاهی انداختم .

آهی کشیدم :

«نه واقعا».

لارا مشغول حرف زدن با زبی که کنارمون بود شد و کاملا منو نادیده گرفت و من به سالن شلوغ نگاه کردم . به سقف خیره شدم و به لوسر کریستالی خوشگل نگاه کردم .

عاشق لوسر بودم . درحقیقت عاشق سقف بودم . اگه یه اتاق سقف زیبایی داشت کافی بود تا دیگه عاشقش بشم . همینطور که لارا به صحبتش ادامه می داد به جمعیت نگاهی کردم و سپس فوراً خشکم زد .

قسمت ویژه اتاق مردی رو دیدم. با دوتا مرد دیگه و زن بارداری صحبت می کرد. اون یه کت شلوار سورمه‌ای و یه پیراهن سفید پوشیده بود.

برای چند لحظه نگاهش کردم درحالی که آزادانه می‌خندید و با خودم لبخند زدم. بنظر آدم جالبی میومد. بطرز کشنده‌ای خوشتیپ و مشخصا بزرگتر از من بود، موهای صافی داشت که قسمت بالایی موهاش بلند بود. فک مربعی و گونه‌هاش چال می‌افتاد.

برام سوال بود اون کیه.

به نگاه کردنم به اطراف اتاق ادامه دادم اما چشمم مدام به سمت اون برمی‌گشت.

اون داشت یه داستانی رو تعریف می‌کرد و خیلی با اشتیاق از دست‌هاش استفاده می‌کرد تا قصه اش رو جذاب‌تر جلوه بده و سه نفر که کنارش بودن بلند بلند می‌خندیدن.

یه مرد از کنارش گذشت و از پشت به شونه‌اش صربه‌ای زد و در گوشش چیزی زمزمه کرد و سپس همشون دوباره خندیدن. جرعه‌ای از شامپاینم رو نوشیدن و تو افکارم گم شدم.

#پارت ۴

هومم.

به اطراف اتاق نگاه کردم و به ساعتم خیره شدم. ساعت ده و چهل دقیقه شب بود و هنوز نمی‌تونستم به خونه برم. خیلی زود بود.

صادقانه بخوام بگم ترجیح می‌دادم برم دندونم رو بکشم تا اینکه به این مهمونی بیام. چشم‌هام به سمت مرد جذاب برگشت فقط ایندفعه دیدم که اون هم به سمت من نگاه می‌کنه.

فورا چشم‌هام رو ازش دور کردم انگار گناهی مرتکب شدم. نمی‌خواستم بدونم که متوجه‌اش شدم. جرعه‌ای از شامپاینم رو نوشیدم و به جمعیت خیره شدم. تظاهر کردم که مشغولم. لارا مکالمه‌اش رو تموم کرد و بالاخره به سمتم چرخید.

من پرسیدم:

«اون مردی که اونجا ایستاده کیه؟»

اخم کرد درحالی که به اطراف نگاه می کرد :

« کی؟ »

« همون کسی که قسمت ویژه ایستاده ». »

بهش نگاه کردم و دیدم که هنوز بهم خیره شده .

زمزمه کردم:

« الان نگاهش نکن چون درست داره به سمت ما نگاه می

کنه ». »

« کجا؟ »

« همون جایی که قسمت بالا ایستاده و با یه زن باردار

حرف میزنه ». »

«اوه».

از اون لبخندهای مرمورانهاش رو زد.

«اون جولیان مسرزه. قاضیه. خیلی خوشتیپه مگه نه؟ یه بار زنش رو از دست داده».

نگاهم رو بالا بردم و دیدم که یه مرد دستش رو روی شکم باردار زن قرار داده قبل از اینکه گونه‌اش رو ببوسه درحالی که اون زن عاشقانه بهش لبخند می‌زد.

«اون حتما زن جدیدشه».

لارا زمزمه کرد و لب‌هایش رو با انزجار جمع کرد.

«عوضیه خوش شانس».

بهش گفتم: «من درمورد اون مرد حرف نمیزنم. نم منظورم اون مردی که موهایش بلونده».

اون دوباره به بالا نگاه کرد و صورتش در هم رفت.

«اوه اون؟»

چشم‌هایش رو باریک کرد و برای چند لحظه به فکر فرو رفت .

«آره اون آقای اسپنسره . اصلا به خودت زحمت نده که حی بهش نگاه کنی.»

«چرا؟»

اخم کردم.

#پارت ۵

«واجد سرایط‌ترین مجرد توی لندنه .یه هرزه‌ی تمام و عیار».

ابروه‌اش رو بالا انداخت .

«تا اونجا که من شنیدم خیلی کارنامه‌اش پر باره و منظورم با کیف پولش نیست».

چشم‌هام گشاد شد .

«او».

لب پایینم رو گاز کردم درحالی که چشم‌هام اون رو دربین جمعیت پیدا کرد .

زمزمه کردم: «چطوری اینو می‌دویی؟»
و نمی‌تونستم چشم‌هام رو ازش بگیرم.

«از صفحه خبری، بخش غیبت‌ها اینا رو می‌دونم. سر
زیون تک تک زن‌های لندنه و واقعا اینو جدی می‌گم.»
بازوش رو باهام قفل کرد.

«خوش قیافه هست اما هرگز به‌همچین مردهایی دست
نزن حی بهشون فکر هم نکن.»

«البته.»

با حواسم پری زمزمه کردم: «هرگز به‌همچین کاری نمی
کنم.»

«احتمالا همزمان با ده تا زن قرار می‌ذاره. با آدم‌های قدرت دارن سر و کار داره. مدیرعامل‌ها، طراح‌های مد و فشن و مدل‌ها و زن‌های این مدلی.»

«اوه، من...»

شونه بالا انداختم.» اون خیلی خوشتیپه تنها دلیلی که پرسیدم همین بود وگرنه بهش جذب نشدم.»

«خوبه! چون اون یه شکننده‌ی قلبه که کت شلوار شیک پوشیده.»

نفس عمیقی کشید درحالی که با چشم‌هاش اون رو می خورد.

«و قطعا خیلی هم خوشمزهاست مگه نه؟»

دوباره به سمتش نگاه کردم و لبخند زدم. چرا همیشه
کسانی که جذاب هستن شیادن؟

«بله.»

آهی کشیدم درحالی که لیوانم رو یه نفس نوشیدم. «حتما
همینطوره.»

«بیا برگردیم و با اون مرد مهربون حرف بزن. اون مرد
بیچاره ماههاست دنبالت.»

دوباره به سمت اون مرد نگاه کردم و لرزیدم. «نمیخواد.»
یه شامپاین دیگه از سینی درحال عبور برداشتم. «اصلا
اسمش چیه؟»

#پارت ۶

اسپنسر

«عزیزم نوشیدنی می‌خواهی؟»

اون پرسید درحالی که دستش رو روی شکم حامله زنش گذاشت.

«حالت خوبه؟» آروم پرسید و فکر می‌کرد ما نمی‌شنویم.

بری چشم‌هاش رو برای بهرین دوستم گشاد کرد». من
خوبم جولیان میشه اینقدر نگران نباسی؟»

سباستین و من نگاهی رد و بدل کردیم و چشم‌هامون رو
توی حدقه چرخوندیم. خدای بزرگ، اون زن با دوست
صمیمی‌م چیکار کرده بود و این آدم دغل باز کیه که
جلوی من ایستاده؟

«من یه لیموناد می‌خوام لطفا» .بری لبخند زد.

«حی یه دقیقه هم تنهاش نذارید» .

جولیان به من و سب اشاره کرد درحالی که به سمت
جمعیت می‌رفت .

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم.

« باشه باشه . خدایا بری تو حتما از دستش مریض شدی
اون مته یه جوش لعنی می‌مونه .»

بری خندید: « آره اون خیلی حساسه .»

به زن فوق‌العاده‌ای که روبرومون ایستاده بود لبخند زدم .
اون دنیای بهرین دوستم، جولیان مسرز شده بود و من
بخاطر این مسئله می‌پرستیدمش .

جولیان از بین جمعیت با نوشیدنی‌ها ظاهر شد و به‌پایین
نگاه کردم و زنی رو دیدم که یه لباس صوری پوشیده . قبلا
هرگز اون رو ندیده بودم .

« یا خدا اون کیه؟ »

پرسیدم درحالی که اون انسان بی‌نقص رو بررسی می‌کردم.

جولیان جواب داد :

«اون بانو شارلوته».

«بانو؟ «اخم کردم». اون یه عنوان داره؟»

«پدرش ارل *ناتینگهامه».

«واقعا؟» جواب دادم، جالب شد.

«به خودت زحمت نده که حی دنبالش بری. خیلی خوبه و
واقعا از لیگ تو خارجه پیر پسر». جولیان جرعه‌ای از
آبجوش رو نوشید .

«رنگ خورش خیلی آبی، حی از توام رنگی‌تره».

به مخلوق جذابی که در حال خندیدن و حرف زدن با
دوستش بود نگاه کردم .

جولیان به زنش گفت: « بیا بعد از این نوشیدنی‌ها بریم
خونه خانم مسرز .»

بری لبخند زد: « اوکی .»

*ارل یا کنت): عنوان اسرایی در انگلیس که از ویسکنت
بالتر و از مارکس پایین تر است .)

#پارت ۷

عصبی به دوستم نگاه کردم: «چرا میخوای بری؟ اینجا
پیشمون بمون.»

«از اونجایی که بردن همسر زیبام به خونه و انجام کارهای
غیرقابل گفن با بدنش خیلی جذابتر از اینه که کنار شما
دوتا بمونم.»

به مسرز پوزخندی زدم» :عوضیه خوش شانس «.

چشم‌هام دوباره به بانو شارلوت افتاد. زمزمه کردم: «منم باید برای خودم از این سکس‌های زمان حاملگی جور کنم که تو مدام ازش حرف می‌زنی، مسرز».

اون جواب داد:

«برای اینکار به یه زنی که راصی باشه نیاز داری اسپنس».

چشم‌هام دوباره به زنی که لباس صورتی پوشیده بود برگشت.

جواب دادم: «من عاشق چالشم. شاید خانم شارلوت به حد مرگ بخواد امشب حامله بشه».

جولیان چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند .
سباستین زمزمه کرد: «یا شاید به سادگی به حد مرگ بخواد
بمیره تا فقط از دست تو خلاص بشه».

به دوست عزیزم نگاهی انداختم .
«من باهات دو هزار پوند سرط می‌بندم که تا هفته‌ی
بعدی‌همین موقع یه قرار ملاقات باهاش می‌ذارم».

مسرز گفت: «دوبرابرش کن .چهار هزارتا .تو هیچ
شانسی دربرابرش نداری».

«قبوله» لبخند زد .
دست‌هام رو روی شکم باردار بری گذاشتم و گونه‌هاش
رو بوسیدم: «خداحافظ عزیزم .از کارهای ناگفته‌اتون
لذت ببر».

چرخیدم و به سمت زن لباس صورتی قدم برداشتم.

«اسپنسر!»

صدای زبی رو شنیدم که از پشت سر صدام می کرد .
چرخیدم و یه زن برنزه که لباس تنگ مشکی پوشیده بود
رو دیدم .البته که خیلی جذاب بود اما در برابر بانو
شارلوت چیری نبود .

لبخند زدم: «سلام» .

اون دستش رو به سمتم دراز کرد.
«من لیندام» .مکی کرد: «ما سال پیش توی پاری
گریسمس همدیگه رو دیدیم» .

لبخند زدم درحالی که تلاش می کردم این زن رو به یاد بیارم.
نه هیچی یادم نمیومد .

«بله یادمه.» دروغ گفتم.

«حالت چطوره؟»

اون فورا لبخند زد: «عالیم. البته یه مشکلی دارم.»

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۸

آخه کردم» :چه مشکلی؟»

«مثل اینکه لوله کسی اتاقم مشکلی داره.»

«واقعا؟» نیشخندی زدم. اینجا هتل بود و مشخص بود که اون اینجا اقامت داره.

«واقعا. برام سواله که می‌تونی بیای اتاقم و نگاهی بهش بندازی بعد از اینکه عروسی تموم شد؟»

خندیدم.

واو این یکی از قدیمیترین ترفندهای کتاب مخزنی بود.

با شیطنت گفتم:

«کارم تو باز کردن لوله‌ها عالیه.»

«قطعا همینطوره.» به شوچی معی دارم خندید و کلید
اتاقش رو بهم داد.

«اتاق 282 نیشخندی زد.»

بهبش لبخندی زدم و کلید رو توی جیبم فرو کردم.» آگه
منو ببخشید باید با یکی ملاقات کنم.»

«اوکی بعدا می‌بینمت.»

لبخند دندون‌نمایی زد.

خدای بزرگ.

به سمت سالن رقص رفتم درحالی که چشم‌هام روی زن لباس صوری قفل شده بود. اون جثه‌ی ریزی داشت و خوش‌اندام بود و بی‌نقص‌ترین صوری که به عمرم دیده بودم رو داشت. الان داشت با دوتا مرد صحبت می‌کرد که بینشون ایستاده بود.

یکیشون مسن‌تر و یکی دیگه‌اشون تقریباً همسن من بود. آجوم رو نوشیدم درحالی که حرکاتش رو تماشا می‌کردم.

هووم خیلی خوشگله و رفتار زنونه و ظریفی داره و همینطور خیلی با سلیقه‌ام توی انتخاب زنها تفاوت داره. یه‌چهره خونی درموردش وجود داشت. لب‌هام رو چرخوندم درحالی که تماشاش می‌کردم.

برندن، یکی از دوست‌های قدیمی دوران مدرسه‌ام اومد تا کنارم بایسته.

«هی اسپنس» به پشت شونه‌هام صریه‌ای زد .

کاملاً با حواس‌پربی پرسیدم:

«اون زن کیه؟»

اخم کرد: «کدوم یکی؟»

«لباس صورتی، شارلوت».

چشم‌هاش گشاد شد و خندید.

«از اون یکی دور بمون پپر پسر . خیلی از سرت زیادیه».

نیخشندی زدم درحالی که چشم‌هام به شارلوت چسبیده بود .

«و چرا اینو می‌ری؟»

«همه ی مردم شهر دنبالشن و اون به هیچکدومشون پا
نمیده.»

احساس کردم پوستم از حس چالش خارش گرفته :
«واقعا؟»

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۹

«آره. و بعدشم حی اگه اون علاقه‌ای بهت نشون بده باید از پدرش و برادرهاش عبور کنی.»

اخم کردم. «منظورت چیه؟»

«اون پدرشه که سمت راست ایستاده. اگه درست گفته باشم اون سومین مرد ثروتمند کشوره. صاحب کازینوهای زیادی تو سراسر جهان و همه جای دنیا ارتباطی داره. سمت چپش برادر بزرگترش ادوارده. یکی از کامل‌ترین حرومزاده‌هایی که می‌شناسم.»

چشم‌هام رو باریک کردم درحالی که بهش نگاه می‌کردم.
«ادوارد برای پول درآوردن چیکار می‌کنه؟»

«از شارلوت نگهبانی می‌کنه تا اونجایی که شنیدم. نمی‌ذاره شارلوت از جلوی چشم‌هاش دور بشه. این کار لعنی‌ش تمام وقته.»

لیوانم رو برای به سلامتی زدن به سمتش بلند کردم و اون سرش رو تکون داد.

«اون نه اسپنسر. اون واقعا خارج از دسرسه و بیش از حد برای تو پاک و معصومه.»

هیجان تموم وجودم رو فراگرفت.

«دوست من هیجان تعقیب و گریز باعث سرزندگی و سلامت روحه.»

اون خندید: «یا شاید هم آرزوی مرگت رو داری. آگه اون رو به بازی بگیری پدرش بدون ثانیهای فکر کردن تو رو می کشه».

لبخند زدم و چرخیدم و دیدم که شارلوت داره با دوتا مرد صحبت می کنه .

«چالش پذیرفته شد پیر پسر».

مقابل لیوان آبجوش خندید و سرش رو تکون داد .
«دفعه‌ی دیگه که تو رو می بینم ممکنه مراسم تشییع جنازه ات باشه».

چشم هام با لذت درخشید.

«هی، تو باید سخهرالی خوبی توی مراسم تشییع جنازه ام بکی . مطمئنم ارزشش رو داره».

اون خندید و سرش رو تگون داد و بین جمعیت ناپدید شد .

من تنها درحالی که تماشاش می کردم ایستادم . اون زیباترین کسی بود که بعد از این همه مدت دیده بودم .

ناگهان به بالا نگاه کرد و من رو دید . نگاهم رو نگه داشت . لبخند زدم و لیوان آبجووم رو براش بالا بردم . اون فوراً چشم‌هاش رو ازم گرفت و دست‌هاش رو مضطرب جلوی بدنش جمع کرد . همینطور که تماشاش می کردم با خودم لبخند زدم .

برید گمشید پسرا ! من اون رو تنها می‌خوامش .

#پارت ۱۰

شارلوت

آقای اسپنسر لبخند سکسی‌ای زد و لیوآش رو برام بالا برد.
مضطرب لب پایینم رو گاز گرفتم. اون واقعا همچین کاری
کرد؟

اون تنهایی جمعیت ایستاده بود و یه آبجو دستش بود و
دست دیگه‌اش رو توی جیب شلوار گرون قیمتش فرو
کرده بود. چشم‌هام رو ازش گرفتم درحالی که شکمم با

جاری از EXCHANGE GROUP

هیجان زیر و رو شد. بس کن! اون احتمالاً منظورش با من نبوده.

پدرم گفت:

«شارلوت. یکی هست که دوست دارم باهاش ملاقات کنی.»

«بابا الان نه. نمی‌خوام یکی از دوست‌های خسته‌کننده‌ات رو ببینم.»

آهی کشیدم.

اون چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و به آقای اسپنسر که هنوز به ما خیره بود نگاه کرد.

به پدرم دوباره نگاه کردم.

بی‌علاقه پرسیدم .

«خب کیه؟»

«اسمش ایوانه . خانوادهاش رو می‌شناسم و اتفاقا اون یه وکیله.»

چندشم شد .

«بابا لطفا بس کن من با یکی از پسرهای دوست‌های خسته‌کننده‌ات قرار نمی‌ذارم.»

برادرم ادوارد به پدرم نگاه کرد و اخم کرد.

«بله لطفا بس کن حی فکرشم باعث میشه من دلم بخواد مرتکب قتل بشم.»

چشم‌هام رو برای برادر غیرقابل تحملم توی حدقه
چرخوندم.

«توام همینطور بس کن.»

پدرم و ادوارد دوباره مکالمه‌اشون رو از سر گرفن و منو
تنها گذاشن تا دوباره به آقای اسپنسر نگاه کنم. همینکه
چشم‌هامون به هم برخورد کرد اون انگشتش رو خم کرد و
بهم اشاره کرد تا به سمتش برم.

من؟

اخم کردم اطراف رو نگاه کردم و به قفسه سینه‌ام اشاره
کردم.

با لبخند جذابی سرش رو به علامت موافقت تکون داد.

#پارت ۱۱

به اطرافم نگاهی انداختم.

بلافاصله نوعی احساس گناه وجودم رو پر کرد. و آرام
سرم رو تگون دادم. اوه خدای من!

دلم زیر و رو شد. اون دوباره انگشتش رو خم کرد و لب
پایینم رو گاز گرفتم. سرم رو پایین انداختم تا لبخندم رو
مخفی کنم.

برادرم پرسید: «نوشیدنی می‌خواهی شارلوت؟»

«بله لطفا».

لبخند زدم درحالی که تمرکز کرده بودم تا دوباره به سمت آقای اسپنسر نگاه نکنم.

پدرم با مردی که کنارم بود صحبت می‌کرد و من مضطرب به اطرافم نگاه کردم. مطمئن نبودم که برم تا با آقای اسپنسر حرف بزنم یا نه؟ نه این فکر خوبی نیست. شاید باید برم و در عوض یکم هوای تازه بخورم.

«من می‌رم دستشویی زنونه».

توی گوش پدرم زمزمه کردم.

«باشه عشق من».

اون لبخند زد درحالی که من دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم .

از سالن عبور کردم و به تراس پشی رسیدم و از پله‌ها پایین رفتم . چراغ‌های افسانه‌ای اطراف باغ رو روشن کرده بودن و فضایی رمانتیک ایجاد کرده بودند . پیشخدمت‌ها اطراف باغ با سبیل‌های فانبری که پر از کوکتل و شامپاین بود می‌چرخیدن . این عروسی خیلی فوق‌العاده بود و توجهشون به جزییات غیرقابل‌وصف و بی‌نقص بود .

در امتداد مسیر دستشویی‌پایین رفتم . همینکه به اونجا رسیدم داخل رفتم و در رو پشت سرم بستم . بالاخره به آرامش رسیدم . می‌تونستم از فاصله‌ی دور صدای موسیقی رو بشنوم درحالی که به بازتابم در آینه خیره شدم و دوباره رژلبم رو تمدید کردم .

موهای پرپشت و بلوندم که تا روی شونه‌هام می‌رسید باز بود و یه طرفش رو پشت گوشم بردم. لباس دکلمه صوری ام کاملاً و بدون نقص انحناهای بدنم رو قاب گرفته بود. لبم رو جمع کردم همینطور که به خودم نگاه می‌کردم. بالاخره نفس عمیقی کشیدم و رژلبم رو توی کیف دسی نقره‌ایم فرو کردم.

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۱۲

تنها مرد مجرد واجد شرایط لندن، یک عوصی تمام عیار بود. عالیه!

اولین مردی که من توی عمرم بهش جذب شده بودم یه زن باز بود. طبق معمول.

برای یک بار هم شده دوست داشتم یه مرد سریف رو ملاقات کنم که واقعا جذاب و دلربا باشه. چرا باید اینطوری باشه. کی همچین قانونی رو ساخته که هر مرد جالبی یه شیاده؟ و چرا همه‌ی مردهای خوب به حد مرگ خسته‌کننده‌ان؟ خدا قطعا باید یه مرد تو این دنیا برای من باشه.

با آخرین نگاهی که به خودم انداختم به باغ برگشتم.

«شارلوت».

یه صدای عمیق از پشت سرم صدام زد .
برگشتم و جا خوردم .خودش بود آقای اسپنسر .چشم
هاش رو بهم دوخت.

«سلام».

«س ..سلام».

لبخند مضطربی زدم .به سمتم اومد و دستم رو گرفت .
نفس عمیقی کشیدم .دستم رو توی دستش گرفت و سرش
رو تکون داد درحالی که جلوم کمی خم شد .

«ببخشید که تعقیبت کردم اما باید میومدم و زیباترین زن
اتاق رو ملاقات می کردم».

پشت دستم رو به آرومی بوسید .ابروهام رو بالا بردم.

«اسمم اسپنسر».

مقابل پوستم لبخند زد .

اوه اون واقعا...

دستم رو سریع عقب کشیدم.

«من می دونم شما کی هستین آقای اسپنسر».

پوزخندی زد و چشمهای سرش رو بهم دوخت.

«واقعا؟»

اون به آرومی پرسید و یکی از ابروهاش رو بالا برد .

دستهام رو عصبی جلوم جمع کردم .

«شهرتتون زیون زد عام و خاصه».

نیشخندی زد .

«تو که هرچیزی رو می شنوی باور نمی کنی مگه نه؟»

صداش عمیق و گیرا بود . یجورایی وقعی حرف می زد به پوست و استخوانم رسوخ می کرد .

#پارت ۱۳

«میتونم کمکتون کنم؟»

پرسیدم.

اون ازم چه کوفی میخواست؟

«امیدوارم بتوی.»

لبخند زد و دوباره دستم رو گرفت.

«این افتخار رو بهم میدی که باهام برقصی؟»

مضطرب آب دهنم رو قورت دادم و اون لبخند زد و لبش

رو پشت دستم برد تا به آرومی پشت دستم رو ببوسه .

چشم‌های جذابش هنوز روی صورتم خیره مونده بود .

اوکی به جهنم !اون خوبه، واقعا خوبه .

«من...»

حرفم رو متوقف کردم چون وقتی اون منو لمس می کرد
نمی تونستم تمرکز کنم .
خیلی ماهر بود.

«شارلوت.»

اون تکرار کرد و منو از افکارم بیرون کشید .
سرم رو تکون دادم .

«فکر نمی کنم ایده خوبی باشه.»

دستم رو آروم برگردوند و مچ دستم رو بوسید . لمسش
باعث شد دلم پایین بریزه .

«چرا که نه؟»

آروم مچ دستم رو لیسید و زانو هام نزدیک بود خم بشه .
اوه تو رو خدا بسه.

«پدرم و برادرم»...

اخم کردم درحالی که صدام خاموش شد.

چطوری می تونستم دوتا کلمه رو توی یه جمله بکار ببرم
وقی اون اینکارو باهام می کرد .

قدمی به جلو اومد و منو در آغوش کشید .

«پس اینجا می رقصیم».

«چی؟»

اون من رو نزدیکتر کشید و یکی از دست‌هام رو گرفت و بهم لبخند زد همینطور که من رو با موسیقی تگون می‌داد.

«تو یه رقاص فوق‌العاده‌ای بانو شارلوت.»

لبخند سرورانه‌ای زد. به جسارتش نیشخندی زدم.

«این روش همیشگیته وقتی برای اولین بار یه زن رو ملاقات می‌کی.»

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۱۴

لبخند زد اولیں لبخند واقعی و صادقانه‌اش و من اثراتش
رو در اعماق وجودم حس کردم .

«لطفا درباره ی بقیه زن‌ها حرف نزن . من الان دنبال یه
رابطه خوب می‌گردم و تموم تمرکز روی توئه، فقط تو.»

من رو به دور خودم چرخوند و هردومون به مضحک
بودن حرکتمون خندیدیم .

اون من رو رها کرد و یه دستش رو بالا برد و سپس من رو
توی بازوهایش چرخوند و دوباره با تموم قدرت به آغوشش
برگشتم تا اینکه روبروی هم ایستادیم . بهش خیره شدم .
قلبم تند تند می‌کوبید .

«من باید برم.»

زمزمه کردم .

«چرا؟»

نفس‌های مست‌کننده‌اش به صورتم برخورد کرد.

« پدرم دنبالم می‌گرده.»

«تو چندسالته بانو شارلوت.»

«برای تو خیلی جوون‌ام.»

اون به آرومی لبخند زد.

«شکی درش نیست.»

خم شد و به آرومی لبم رو بوسید. قفسه سینه‌ام جمع شد و اون دوباره منو بوسید. نرم و ملایم. لب‌هاش رو روی لب‌هام گذاشت، نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم. لبخند زدم و همون موقع دوباره منو بوسید اما ایندفعه محکم‌تر. بازوهاش اطراف مچ دستم پیچیده شد و من رو به سمت بدنش کشید.

من هرگز اینطوری بوسیده نشده بودم.

زبونش بین لب‌های بازم لغزید و زبون‌هامون با هم می‌رقصیدن. برای سه دقیقه همدیگه رو می‌چشیدیم و مثل نوجوون‌ها می‌بوسیدیم.

«یا عیسی مسیح شارلوت...»

اون نفس نفس زد درحالی که دوباره منو بوسید. کنترلم رو از دست دادم و دست‌هام رو توی موهاش فرو بردم و

سپس چیزی سخت رو مقابل شکمم احساس کردم. یعنی این...؟

فورا بوسه رو متوقف کردم و یه قدم عقب رفتم برای نفس کشیدن دست و پا می زدم.

دوباره برای بوسیدنم دستش رو دراز کرد.

«بهم دست نزن.»

خیلی سریع گفتم و دست هام رو به حالت تدافعی بالا گرفتم.

«چی چرا؟»

سرم رو تکون دادم:

«من مثل اون دخترهایی که بهشون عادت داری نیستم .
آقای اسپنسر».

#پارت ۱۵

انگار که گیج شده باشه سرش رو تکون داد. درحالی که
گفت:

«و چجور دختری منظورته؟»

با لکنت زبون گفتم:

«من یکی از اون فاحشه‌های باکلاس و سطح بالا نیستم. تو باید بری داخل و یکی دیگه رو برای سرگرمیت پیدا کنی.»

سریع گفت:

«من هرگز نگفتم که تو مثل اون‌ها هستی و هیچکس دیگه رو نمی‌خوام. اگه خط قرمزها رو رد کردم معذرت می‌خوام.»

کلمات همینطوری از دهنش خارج می‌شدن و سعی داشت اوضاع رو درست کنه.

دوباره قدمی به عقب رفتم و فاصله‌امون رو بیشتر کردم.

«تو خیلی هم از خط قرمزها عبور کردی. خیلی زیاد.»

به بالا نگاه کردم و دیدم که پدرم وارد تراس شده و دنبالم می‌گردد.

«من باید برم.»

از کنار آقای اسپنسر گذشتم و از پله‌ها بالا رفتم. پدرم همین که من رو دید لبخند زد.
«آماده‌ای که بریم شارلوت.»

آروم گفتم:

«آره لطفا.»

چشم‌هام پایین به سمت باغ رفت جایی که آقای اسپنسر ایستاده بود.

پدرم دست‌هاش رو اطراف کمرم حلقه کرد و به سمت در ورودی خونه رفتیم تا به سمت ماشین بنتلی بریم. راننده اش در رو بست و من به موقع به بیرون نگاه کردم و سایه

ی محوی از آقای اسپنسر دیدم که کنار خونه ایستاده بود و رفتنم رو تماشا می کرد. لبخند نرمی زد و برام بوس فرستاد و من سریع سرم رو پایین انداختم، کیف دستیم رو که روی پام بود به شدت فسردم.

«شب خیلی خوبی بود مگه نه؟»

پدرم با لبخندی گفت درحالی که ماشین به آرامی به راه افتاد.

«آره خوب بود».

لبخندی زورکی زدم و نوک انگشت هام رو بالا بردم تا لبم رو لمس کنم جایی که هنوز بخاطر لمس آقای اسپنسر گزگز می کرد و با خودم به آرامی لبخند زدم.

تعجبی هم نداره که اون یکی از مجردهای واجد شرایط لندنه. اون عالیه و همینطور به مشکل و دردسر بزرگ.

آقای اسپنسر

ترجمہ مدی

پایان فصل یک

#پارت ۱۶

#فصل دوم

شارلوت

جاری از EXCHANGE GROUP

ماشین وارد زمین عمارت پدرم شد. داخل مسیر جلو رفتیم و از قصر گرون قیمت با نمای سنگی گذشتیم. توی مسیر باریکی که به سمت خونه‌ی من می‌رفت ادامه دادیم. ملک اینجا به زیبایی‌تری شده بود. مثل همیشه نگهبان‌ها گشت‌زنی می‌کردن؛ صبح عصر و شب.

من و دوتا از برادرهام هرکدوم خونه خودمون رو توی این ملک داشتیم که هر کدوم از خونه‌هامون جاده مخصوص به خودش رو داشت. اما همیشه از مسیر خونه پدرم استفاده می‌کردیم وقتی که با اون بودیم. از فکر کردن بهش لبخندی زدم. احتمالاً پدرم نمی‌تونست از ورودی دیگه‌ای برای رفتن به خونه‌اش استفاده کنه. باید حتماً از اون دروازه‌های گرون قیمت می‌گذشت تا حس کنه به خونه اومده.

من عاشق اینجا بودم و کارکنان پدرم خیلی مهربون بودن و من همیشه احساس امنیت می‌کردم. اگرچه درمورد تنها زندگی کردن پدرم تو اینجا نگران بودم. وقتی مادرم فوت کرد از اون زمان هیچوقت حالش بهر نشد. مادرم عشق زندگی بود. پدرم باید سخت می‌جنگید تا به بتونه عشقش رو بدست بیاره. زمانی که پدرم بچه بود، مادرم دختر یکی از خدمتکارهاشون بود.

ما جزو پولدارهای قدیمی بودیم که این پول از نسل‌های گذشته‌امون بهمون به ارث رسیده بود. شهرت اجتماعیمون بطور عمیقی درون هممون ریشه کرده بود. وقتی که پدرم عاشق دختر یکی از مستخدم‌هاشون شد خیلی اتفاق‌های خوبی نیفتاد. بنظر می‌رسید از اون زمان تا الان خیلی چیزها فرق کرده و درعین حال انگار همه چی مثل سابقه. من هم اجازه نداشتم تا عاشق یکی از مستخدم‌ها بشم و جهنم به‌زمین می‌ومد اگه حی اینو بخوام.

#پارت ۱۷

مهتاب روی کاسی‌های سفید پیاده رو نورش رو بازتاب می داد و موجی از ناراحتی وجودم رو فراگرفت همینطور که به زمین وسیع اطرافم نگاه می کردم. پول خوشبختی رو نمی خرید. ما هممون هر پی از ثروتمون رو می دادیم اگه می تونستیم یه بار دیگه مادرمون رو ببینیم. درحالی که اخم کرده بودم به بیرون نگاه کردم و انگار پدرم افکارم رو خونده بود چون دستش رو دراز کرد و دستم رو گرفت. آرام پرسید:

«همه چیز خوبه؟»

بهبش لبخند زدم و افکار پریشونم رو عقب روندم.

«البته امشب خیلی بهم خوش گذشت.»

«فردا چیکار می‌کنی عزیزم؟»

«هیچی فقط بالوینر یکم به باغ می‌رسم.»

«تو نیاز نیست که برای مراقبت از باغ‌ها کمکی بکنی می‌دونی که؟»

«دونی که؟»

«می‌دونم.»

پشت دستش رو آروم بوسیدم و ادامه دادم:

«من عاشق رسیدگی به باغ و گیاهام خودت اینو می‌دوی .
اگه همه روزم رو بالویر بگذرونم خیلی حالم بهر
میشه.»

اون لبخندی زد و از پنجره به بیرون نگاه کرد .
جالب بود چون بیشتر وقتم رو با کارکنان اینجا می
گذروندم، بیشتر از اینکه با بقیه وقت بگذرونم .همه
کارکنانش از زمایی که من یه بچه بودم برای پدرم کار می
کردن.

الویر یه خانم مسن بود که خیلی آروم و مهربون بود و من
عاشقش بودم .اون داخل یه روستا زندگی می‌کنه و الان دو
ساله که برامون کار می‌کنه و برای همیشه یه دوست عزیز
بلی می‌مونه .

ماشین بیرون از خونه‌ام متوقف شد و من خم شدم تا پدرم
رو ببوسم در حالی که وایات درماشین رو برام باز می‌کرد .

#پارت ۱۸

«سلام».

وایات لبخند زد و دستم رو گرفت تا کمک کنه پیاده بشم.
مشخص بود منتظر بوده تا من برسم چون به عروسی
نیومده بود.

«سلام وایات».

منم در جوابش لبخند زدم و یه دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم قبل از اینکه از کنارش بگذرم و به سمت خونه برم .

«امروز عصر چطور گذشت؟»

«عالی بود ممنون . برای تو چطور گذشت؟»

«خیلی خسته کننده و کسل کننده.»

درحالی که راه می‌رفتم لبخند زدم .

وایات اواسط سی سالگی‌ش بود و بادیگاردم بود . اون معمولاً هرجایی که می‌رفتم باهام میومد . شش سال پیش وقتی پدرم شروع به خریدن کازینوها کرد زندگی‌مون یه شبه عوض شد .

ناگهان مردمی که پدرم باهاشون کار می کرد مثل ما شهرت آنچنان خوبی نداشمن . ما نیاز داشتیم دربرابر غریبه ها ازمون محافظت بشه و اون موقع بود که هرکدوممون بادیگاری برای برامون استخدام شد که همه جا ما رو دنبال می کردن .

مادرم هیچوقت بادیگارد نداشت تا روزی که مرد . می دونم که این همیشه برای پدرم سواله که اگه مادرم یه بادیگارد داشت باز هم اون تصادف ماشین اتفاق میفتاد یا نه ؟
اینکه مادرم هنوزم باهامون بود یا نه ؟

من همیشه از بادیگاردها متنفر بودم اما الان بهش عادت کردم و حداقل وایات مثل تیم بادیگارد پدرم مزاحم و فضول نبود . اون ها خیلی سختگیر بودن . نمی تونستم باهاشون کنار بیام . به پشتم نگاه کردم و دیدم که سه تاشون توی ماشین پشت سرمون هسن . هرجایی که بابا می

رفت می‌رفتم و هیچکدومشون هرگز با من ارتباط چشمی
برقرار نمی‌کردن. می‌دونستم بخاطر اینه که برادرم بهشون
اخطار داده بود که اگه یه نفرشون بهم نزدیک بشه
زندگیشون رو از دست میدن.

#پارت ۱۹

اگرچه وایات متفاوت بود. من بهش اعتماد داشتم. ما
همچنین به دوتا دوست تبدیل شده بودیم. نه از اون
دوست‌های صمیمی و فابریک چون اون همیشه خیلی
حرفه‌ای رفتار می‌کرد اما من قطعا بیشتر از اون چیزی که
انتظار می‌رفت بهش تکیه می‌کردم.

برای پدرم دست تکون دادم و خداحافظی کردم و سپس
به سمت خونه‌ام رفتم در حالی که ماشین آروم به حرکت
درآمد و به سمت خونه‌ی اصلی رفت .

وایات گفت:

«شب بخیر».

«شب بخیر وایات ممنونم».

بعد از اینکه در رو پشت سرم بستم چرخیدم تا کیفم رو
روی‌میر بذارم . کنرل تلویزیون برداشتم رو برداشتم تا
روشنش کنم . مستقیم به آشپزخونه رفتم و کتری رو روی
گاز گذاشتم .

وقی به خونه میومدم روتین خاصی داشتم . تلویزیون رو
روشن می‌کردم کتری رو رو گاز میداشتم تا چایی درست

کنم. انگار دنیا به هم می‌ریخت آگه یکی از این دوتا کار رو انجام نمی‌دادم.

سکوت کامل حس خوبی بهم نمی‌داد. جالبیش اینجاست که وقتی تلویزیون رو روشن می‌کردم اصلا بهش نگاه نمی‌کردم. فقط صداش که تو خونه پخش می‌شد دوست داشتم. لپ‌تاپم رو برداشتم پشت پیشخوان آشپزخونه نشستم.

تو کی هستی آقای اسپنسر؟

اسمش رو داخل گوگل سرچ کردم و بلافاصله اخم کردم. صبر کن! اسپنسر اسم کوچیکش بود یا فامیلیش؟ اون خودش رو به عنوان اسپنسر معرفی کرده بود اما فکر میکردم فامیلیشه. برای همین آقای اسپنسر صداش می‌زد. درباره‌ی حرفی که لارا درمورش گفته بود فکر کردم و تلفنم رو برداشتم تا بهش زنگ بزنم.

#پارت ۲۰

باولین بوق تلفن رو برداشت.

اون سریع پرسید:

«هی کجایی؟»

«اوه من به خونه اومدم.»

«چرا؟»

لب پایینم رو گاز گرفتم تا جلوی لبخندم رو بگیرم .
«با اون آقای اسپنسر بدنام روبرو شدم».

صدای هین گفتنش رو پشت تلفن شنیدم:
«گمشووو . چیشد ؟ چه اتفاقی افتاد؟»

به بازتابم توی شیشه آشپزخونه نگاه کردم و دیدم دارم
لبخند می زنم .

«اون تا دستشویی بیرون دنبالم اومد و بعد منو بوسید».

«واقعا جدی میکی؟»

«آره جدی ام . داشتم به اسمش فکر می کردم»....

اون خندید:

«یادت رفت ازش بپرسی وقتی که زبونش رو تا حلقه
داخل برده بود؟»

آروم خندیدم:

«آره یجورایی!»

«اسمش اسپنسر».

اسپنسر رو داخل گوگل سرچ کردم و هزارتا اسپنسر روی
صفحه اومد.

«اسپنسر اسم کوچیکشه یا فامیلیشه؟ من گیج شدم».

«یه چند لحظه بهم فرصت بده دارم تلاش می‌کنم اسمشو یادم بیاد».

اون با عجله گفت:

«اوه. اسمش اسپنسر جونزه. اسم کوچیکش اسپنسره و فامیلیش جونز».

من اسپنسر جونز رو داخل گوگل سرچ کردم و صفحه نمایش فوراً پر از عکس‌های اون شد و لبخند روی صورتم برگشت.

«اوکی پیداش کردم».

«داری تو گوگل دنبالش می‌گردی؟»

«البته».

«اوه خدا. کامپیوترو کنار بذار. فکر نکنم از چیزهایی که بخوبی خوشت بیاد».

پیشخوان رو دور زدم تا برم و چایی ام رو درست کنم.
ازش پرسیدم: «می‌توی اون رو ببینی؟»

«صبر کن».

می‌تونستم صدای موسیقی رو بشنوم درحالی که از سالن رقص عروسی می‌گذشت.

«آره اون دوباره کنار دوست‌هاش ایستاده. به قسمت ویژه مهمون‌ها رفته».

#پارت ۲۱

لبهام رو به هم فشار دادم و الان از اینکه نمونده بودم تا
کمی بیشتر بشناسمش پشیمون شده بودم. آه.
کاش اینقدر ترسو نبودم اما خیلی شوکه شده بودم.

«اوکی لارز من باید برم».

«شارل»!

«بله.»

«بوسه چطور بود؟»

احساس گرم گونه‌هام سرخ شدن
«بهر از اون چیزی که انتظار داشتم.»

این حرفم حی نصف خوبیش رو هم توصیف نمی‌کرد. نمی
خواستم رقت‌نگیر بنظر برسم.

«من فردا میام پیشت تا کاملا برام تعریف کنی.»

«اوکی پس می‌بینمت.»

تلفن رو قطع کردم. چایی ام رو نوشیدم و دوباره پشت پیشخوان نشستم.

توی عکس‌هاش می‌چرخیدم و اخمم بیشتر و بیشتر می‌شد. هر عکسش کنار زن‌های متفاوتی بود. همشون خوشگل بودن. و اکثر عکس‌ها توسط پاپاراتزی‌ها (عکاس پیگیر سلبریتی‌ها) (توی شب گرفته شده بود. مدل‌ها، بازیگرها، فاحشه‌های مشهور).

اوه...

روی یکی از تیرهایی که زیر عکس نوشته شده بود کلیک کردم.

اسپنسر جونز و سوپرمدل ایمی هالام، کلاب شبانه ویوید رو با هم ترک کردن.

اسپنسر جونز مشهور به دخرباز قهار چهارشنبه شب با ایمی هالام دیده شد. اسپنسر همون روز کمی قبل تر با میراندا ایستمن یکی از مدل های ویکتوریا سیکرت روی قایق تفریحی دیده شده بود .

من روی لینکی که زیر عکس بود کلیک کردم و یه عکس رو دیدم که با ایمی هالام کلاب رو ترک می کردن . هردوتاشون دست در دست سوار تاکسی شدن . ایمی یه بازیگر سیت کام * بود و همینطور به شدت خوشگل بود . توی عکس اون یه لباس کوتاه طلایی پوشیده بود و چندتا از عکس هاش هم سر صحنه فیلمبرداری گرفته شده بود .

* کمدی موقعیت یا سیت کام: گونه‌ای از کمدی است که در آن شخصیت‌های فیلم یا سریال در مکان‌های عادی مانند محل کار یا خانه حضور دارند و فعالیت‌های روزانه آن‌ها با حرکات یا دیالوگ‌های طبر انجام می‌شود. هنگام گفتن هر نکته طبر آمیز، معمولاً صدای خنده استودیویی زنده یا از پیش ضبط شده پخش می‌شود.

#پارت ۲۲

توی یکی از عکس‌ها اسپنسر بهش نگاه می‌کرد درحالی که منتظر تاکسی بودن.

توی عکس بعدی داشن همدیگه رو می بوسیدن و دست اسپنسر پشت کمر ایمی بود .

اسپنسر همون لبخند مغرورانه اش رو روی لب داشت و سپس توی عکس بعدی نشون می داد که سوار تاکسی شدن.

مطمئنا اون شب ایمی رو به خونه برده بود .

من روی بقیه عکس ها کلیک کردم جایی که اسپنسر توی یه قایق تفریحی بود اما این بار با میراندا ایستمن، یکی از مدل های مشهور.

میراندا یه بیکیبی مشکی طلایی پوشیده بود و موهای بلند مشکیش باز، تا روی کمرش می رسید . اون یه هیکل فوق العاده سکسی داشت . چندتا عکس اول نشون می داد که اسپنسر بهش کمک می کرد و دستش رو گرفته بود تا سوار قایق بشه .

توی عکس بعد اون رو به نرده چسبونده بود و همدیگه
رو می بوسیدن و سپس عکس بعد نشون می داد که میراندا
روی یه حوله دراز کشیده و اسپنسر کنارش دراز کشیده
بود و دستش رو روی شکمش گذاشته. با همون لبخند
جذابش به میراندا نگاه می کرد.
اخم کردم و به تاریخ عکسها نگاه کردم.

این عکسها توی یه روز گرفته شده بودن. اون با میراندا
در طول روز توی قایق تفریحی بوده و سپس شب رو با
ایمی به خونه رفته بود.
به حالت صورتش توی عکسها نگاه کردم؛ شیطنت
محض بود.

همون نگاهی بود که امشب توی صورتش دیدم. چندش!

نفس عمیقی کشیدم و در لپ‌تاپم رو با انزجار بستم. چایی
ام رو نوشیدم و فوراً تصویری از اون که دستم رو می
بوسید و کاملاً مثل یه جنتمن باشخصیت برخورد می‌کرد
به یاد آوردم.

اوق! خدا رو شکر وقی که فرصتش رو داشتم از دستش
فرار کردم وگرنه آخر سر یکی دیگه از اون دخترهایی می
شدم که روی تختش برده.

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۲۳

لبخند جذابش رو به یاد آوردم و نیشخندی زدم. حق با لارا بود. اون یه عوصی شیاد بود و می‌تونستم درک کنم که چطوری قسر در میره؛ اون کاملاً تو دلبرو بود. البته که اون ها همه باهاش قرار می‌ذاشن. اوه خب فکر می‌کنم این پایان همه‌چیز باشه.

از پله‌ها به سمت حموم رفتم و دوش رو باز کردم و مطمئن شدم که آب گرم بشه و لباس‌هام رو درآوردم درحالی که با خودم عهد بستم دیگه هرگز به آقای اسپنسر فکر نکنم.

ابدا...

پشتمیر. ناهارخوری نشسته بودم و به افق خیره شده بودم. یکشنبه شب بود و ما تازه شام خورده بودیم. دوتا برادرهام دوطرفم و پدرم سرمیر. نشسته بودن.

همشون با هم صحبت می کردن اما من کیلومرها باهاشون فاصله داشتم. آرزو می کردم کاش زندگی ای داشتم که مجبور نباشم درمورد فکرهای مردم نگران باشم. جالی که اعتبار و شهرت خانواده ام مهم نباشه و برادرم دلش نشکسته باشه. اینطوری دیدنش که آسیب دیده من رو می کشت.

برادر بزرگم ادوارد قرار بود وقتی که پدرم فوت کنه املاک و امپراطوری خانواده رو به عهده بگیره. چون اون پسر بزرگتر بود. قبل از اینکه به دنیا بیاد دنیا سرنوشتش رو براش مشخص کرده بود. اون قوی، آلفا و یه رهبر بود؛

سرد و بی رحم و سلطه جو. قطعا وظایفش رو به خوبی انجام می داد.

برادر دیگه ام ویلیام برعکس بود. کمال محض بود. بهترین دوست من و بیشترین کسی که توی این کره خاکی به من شباهت داشت. ویلیام یه پزشک بود و مرگ مادرمون اون رو به سخی تحت فشار قرار داده بود. فکر نمی کنم اون هرگز بهبود پیدا کنه.

اصلا مگه هیچکدوم از ما بهبود پیدا کرده بودیم؟

#پارت ۲۴

دیری نگذشت که ویلیام بعد از مرگ مادرم عاشق زبی شد. برادرم زمیی رو که اون زن روش قدم می زد می پرستید. اون دختر پر از سرزندگی و روحیه شاد بود و از طبقه اجتماعی بالایی میومد. پدرم خانواده اش رو به خوبی می شناخت. عروسیشون یه مراسم فوق العاده بود که توی هر صفحه از روزنامه ها چاپ شد و خیلی افسانه ای بنظر می رسید.

صاحب دوتا فرزندی شدن، پسری به نام هریسون که الان 4 سالش بود. اون پسر دنیاشون بود و زندگیشون کاملا بینقص بود.

این تا زمانی ادامه داشت که برادرم یه روز از سفر کاری زودتر به خونه برگشت و همسرش رو با مرد دیگه ای داخل

تختخوابشون دید. ماه‌ها بود که به برادرم خیانت می‌کرد.
اون قلب برادرم رو شکست و همینطور قلب ما.

پدرم زنش رو از خونه و زندگی‌مون اخراج کرد و ما فقط
وقت‌هایی هریسون رو می‌بینیم که ویلیام اون رو به اینجا
میاره و خب این خیلی اتفاق نادریه.

ادوارد برادر بزرگم به شدت از زن ویلیام متنفره اونقدر
زیاد که می‌ترسم اگه اون رو توی خیابون ببینه باماشین از
روش رد بشه. این اتفاق کل خانواده‌مون رو دگرگون کرد.
چطوری می‌توی با خیانت کنار بیایی مخصوصاً وقتی که با
هم ازدواج کرده‌باشین. در واقع هنوز هم از هم طلاق
نگرفته بودن. برادرم ازش طلاق نگرفته بود چون نمی
خواست پسرش رو ترک کنه. نمی‌خواست کسی باشه که
ازدواجشون رو خاتمه داده و زنش قول داده بود که

رفتارش رو درست کنه و خیانت و اشتباه خودش رو به
گردن زیاد کار کردن ویلیام انداخت .

اما بدترین قسمت همه‌ی این اتفاقات اینه که برادرم
هنوزم عاشقشه . با تموم تار و پود وجودش دوستش داره .
اینقدر زیاد که حاصره‌هرچیزی بده تا فقط خوشحالش
کنه .

می‌تونستم هربار که به ویلیام نگاه می‌کردم عشق رو توی
چشم‌هاش ببینم . می‌دیدم که چقدر آسیب دیده . اون
داشت به آرومی جون می‌داد درحالی که می‌دونست زلی که
عاشقشه اون رو با همون خلوص نیت دوست نداره .

#پارت ۲۵

اون هرگز برادرم رو دوست نداشت و تموم دنیا اینو می دونسن. سطح جدیدی از شکنجه برای هممون بود. این پول بود که زنش می خواست. زندگی ای که می خواست اینطوری بود که کوکاپین بکشه و بهش هم رسیده. اونها الان توی یه عمارت بزرگ توی سویپرلند زندگی می کردن که قطعا لیاقت همچین چیزی رو نداشت.

ازش متنفر بودم. اینقدر زیاد که این تنفر هر روز ذره ذره وجودم رو می خورد. مادرم احتمالا بدنش توی قبر می لرزه

آگه می دید ویلیام چه بلایی به سرش اومده و تو چه وضعی داره زندگی می کنه .

این جهنمی بود که هرگز لیاقتش رو نداشت . اسم زنش پنلوپه بود؛ شیطونی که راه می رفت و حرف میزد .

از افکارم بیرون اومدم وقتی که برادرم صداش رو بالا برد .
ادوارد عصبی گفت : « من درمورد این نمی دونستم » .

پدرم نفس عمیقی کشید و پل بیبیش رو فشار داد .

« می دوی که ما باید بریم » .

ادوارد از ویلیام پرسید : « تو چرا نمی توی فقط به اینجا برگردی ؟ فقط 6 هفته باید بیایی » .

«چون نمی‌تونم مرخصی بگیرم. همه که برای پدر کار نمی‌کنن، خودت می‌دوی.»

«چی؟»

اخم کردم و پرسیدم:

«صبر کنید ببینم درمورد چی حرف می‌زنید؟»

پدر بهم گفت:

«من و ادوارد باید برای یه کاری به آمریکا بریم. برای 6 یا 7 هفته اونجا می‌مونیم تا به کازینوها سر بزنین. می‌خوایم که ویلیام به اینجا برگرده و وقتی نیستیم اینجا کنارت بمونه.»

بینشون نگاهی رد و بدل کردم و گیج بودم.
«چرا؟»

پدرم گفت:
«چونکه تو اینجا خودت تنها میمونی شارلوت».

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۲۶

اخم کردم

«صبر کن. چی؟ این بخاطر منه؟»

به پشت صندلی تکیه دادم انگار که بهم توهین شده باشه
ادامه دادم:

«من 24 سالمه و می‌تونم از خودم مراقبت کنم.»

«نه!»

ادوارد سریع گفت:

«تو باید با ما بیایی.»

«من نمی‌تونم مرخصی بگیرم و کارم رو ترک کنم ادوارد.»

«محض رضای خدا هنوز وقتش نشده اون کار رو بذاری
کنار و بیایی برای کار خانوادگی کار کنی؟ ما یه امپراطوری

داریم که تو باید برایش کار کنی و نیاز نیست تو امور خیریه کار کنی.»

«این رویای مادرمون بود که من دارم داخلش کار می‌کنم.»
سریع جواب دادم:

«تو نمی‌تونی بهم بگی چیکار باید بکنم یا نکنم ادوارد. و بعلاوه وایات و بقیه‌ی نگهبان‌ها هم اینجا هستن. کاملاً می‌تونم از خودم مراقبت کنم.»

ویلیام در دفاع از من عصبی گفت:
«بهش نگو که شغلش رو ترک کنه. چرا فکر کردی که می‌تونی بهش امر و نهی کنی.»

ادوارد چرخید و می‌تونستم عصبانیتش رو که همینطور بیشتر می‌شد ببینم.

«تو می‌خواهی در مورد ترک کردن شغل حرف بزنی؟»

به ویلیام گفت:

«خب باشه بیا همینکارو بکنیم. و بحثو ادامه بدیم. کی قصد داری مسئولیتی که در قبال این خانواده داری رو بپذیری و تو تجارت خانوادگیمون کار کنی؟»

پدرم آهی کشید:

«ادوارد کافیه.»

ویلیام غرید:

«من هرگز نمیام. کازینو و پول درآوردن هدف زندگی من نیست.»

چشم‌هام رو بستم و انگشت‌هام رو روی شقیقه‌هام فشار دادم باز شروع شد.

ادوارد غرید:

«و چرا اینطوریه؟ چون با اون جنده تو سویپررلند مخی شدی.»

چشم‌هام گشاد شد. باورم نمی‌شد که این حرف رو زده باشه.

«چون تو می‌ترسی اگه دوباره اونو به خونه بیاری بره با یکی دیگه بخوابه.»

با انزجار سرش رو تگون داد. exChor

«از خواب خوش بیدار شو و با واقعیت روبرو شو ویل. اون تا الان با ده تا مرد خوابیده. کی می‌خوای اینو بفهمی و شخصیت واقعیش رو بشناسی. یه هرزه‌ی کثیفه.»

#پارت ۲۷

ویلیام از روی صندلیش بلند شد و ادوارد رو محکم هل داد .

«خفه شو».

«اعراف کن».

ادوارد داد زد درحالی که پدرم از روی صندلیش بلند شد تا اون دوتا رو از هم جدا کنه .

«اون هیچی به جز سرمنده‌کی برای این خانواده نداشته .ما
حی اونو نمی‌بینیم .همش درگیر سکس کردن با اون و رفتن
به خونه‌ای» .
ادوارد داد زد .

اونا همدیگه رو هل می‌دادن و روی‌زمین افتادن .یکی از
لیوان‌ها روی‌میر .خرد شد درحالی که به روی‌زمین افتاد .
مستخدم‌ها وقتی صدای داد و بیداد رو شنیدن به داخل
اتاق اومدن .این‌اولین باری نبود که برادرهام سر پنلوپه
دعوای‌فیر یکی می‌کردن .

وقی ویلیام خونه بود همیشه یه دعوایی با هم می‌کردن .
ویلیام به سینه ادوارد صریه زد و محکم هلش داد و بهش
خیره شد .قلبم برای اون و دردی که می‌کشید شکست .

زمزمه کردم» :ویل».

«بسه دیگه ادوارد. تو حق نداری با برادرت اینطوری حرف بزنی. شنیدی چی گفتم؟»

«تو دیگه حالم رو بهم می زنی. اینجا روی تخت شاهانهات نشستی و مدام گوه خوری ازدواج منو می کی. هرکاری که با زنم بکنم به تو هیچ ربطی نداره».

ویلیام چرخید و از اتاق خارج شد.

«ویلیام برگرد اینجا».

پدرم پشت سرش داد زد اما اون متوقف نشد و به پشت سرش نگاهی نکرد. از پله ها دو تا یکی بالا رفت. فردا صبح دوباره به سویپررلند برمی گشت؛ مثل همیشه.

به سمت ادوارد چرخیدم و کنترلم رو از دست دادم .

«چرا اینکارو کردی . هر دفعه به خونه میاد ناراحتش می
کی . بخاطر همینه که دیگه هیچوقت نمی بینیمش» .
گریه کردم .

«بخاطر همینه که همش پیش اون زنیکه می مونه . تو اصلا
حمایتش نمی کی . اصلا» .

پدرم روی صندلی افتاد و سرش روبین دست هاش
گذاشت و چشم هام با اشک پر شد .

«برو به وگاس ادوارد و بهره همونجا بموی و دیگه
برنگردی . تو و اون قضاوت کردنات حالمو بهم می زنین .
این دربارهی تو نیست . این دربارهی زمانیه که تو پشت
برادرت بایسی وقی که اون بیشر از همه بهت نیاز داره» .

#پارت ۲۸

«من هرگز پشتش نمی ایستم تا وقتی که با اون ازدواج کرده باشه».

چونش رو با لجبازی بالا برد .

«شما دوتا می تونید هرچقدر که می خواهید کارهای پنلوپه رو لاپوشوی کنید و جلوش خم و راست شید اما من هرگز اینکارو نمی کنم».

به پدرم و من اشاره کرد .

«اون یه قرون هم از این اموال بهش نمی‌رسه. و مطمئن میشم که آخرین کاریه که انجام میدم. وهمین الان هم به وکیل‌هامون می‌گم که وصیتنامه رو سفت و سخت بنویسن و هرگزمچین اجازه‌ای بهش ندن».

من فریاد زدم:

«همه‌ی نگرانی تو اینه؟ پول همه‌چیز نیست ادوارد».

خدایا این بازی برنده‌ای نداره. اون حال رو بهم می‌زد. چرخیدم و از خونه بیرون رفتم و در رو پشت سرم محکم بستم.

«شارلوت!»

صدایی از پشت سرم شنیدم.

« الان نه وایات».

از روی شونه‌هام داد زدم همینطور که اشک‌هام رو پاک می‌کردم.

چقدر دیگه باید کارکنان پدرم می‌شنیدن که ما داریم سر پنلوپه دعوا می‌کنیم. خدایا این خیلی خجالت‌آور بود.

«می‌خواهی باماشین بریم؟»

اون آروم پرسید .

«نه راه میرم».

نفس عمیقی کشیدم و توی جاده‌ای که به خونه‌ام می‌رسید شروع به راه رفتن کردم . کیلومترها با اینجا فاصله داشت اما ماه روشن توی آسمون بود . یه جورایی مسیر رو روشن می‌کرد . اگرچه احساس می‌کردم وایات پشت سرم داره میاد

و حواسش بود تا فاصله‌اش رو با من حفظ کنه و بهم
فضا بده .

#پارت ۲۹

با هر قدمی که از خونه دور می‌شدم بیشتر احساس ناراحتی
می‌کردم . شب‌هایی مثل الان وقتی که شکاف بین خانواده
امون بیشتر می‌شد دلم برای مادرم تنگ‌تر می‌شد .
اگه اون اینجا بود این اتفاق نمی‌افتاد . می‌دونست که به
ویلیام چی بگه . می‌دونست که چطوری ادوارد رو ساکت
کنه . و پدرم همچنان عشق زندگیش رو کنارش داشت .

اگه ویلیام فقط عاشق یه شخص خوب و بالیاقت می‌شد
 همه‌چیز متفاوت بود. بازو هام رو اطرافم پیچیدم و
 صورت خندان مادرم رو تصور کردم. اون به همه‌ی ما نور
 و عشق زیادی بخشیده بود. کاش اینجا بودی مامان. الان
 اوضاع جور دیگه‌ای بود. خیلی بهر از این می‌شد.

پنجشنبه بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. من با سه تا از
 همکارهام سرکت رو ترک می‌کردیم. برای انجمن نیکوکاری
 ناتینگهام کار می‌کردم. کارمون جمع‌آوری پول برای
 موسسات خیریه محلیه. مادرم جزو هیئت مدیره بود و
 وقتی از دنیا رفت می‌خواستم پروژه‌اش رو ادامه بدم.

هیچوقت برنامه‌اش رو نداشتم که طولانی مدت اینکارو بکنم اما یجورایی اینجوری پیش اومد. صادقانه فکر می‌کنم من انجام چون این شغل بهم حس نزدیکی به مادرم رو میده .

هرکسی که اینجا کار میکرد مادرم رو می‌شناخن و اغلب درموردش حرف می‌زدن. هر چهارنفرمون در ساختمون رو قفل کردیم و درحین قدم زدن توی خیابون درمورد روزی که گذرونده بودیم حرف می‌زدیم. امروز یکی از اون روزهای شلوغ و دیوونه‌وار بود. قرار بود یه ساعت قبل کار رو تموم کنیم اما الان ساعت 6 عصر بود و تازه داشتیم به خونه می‌رفتیم .

«شارلوت»!

صدای گیرایی فریاد زدم و چرخیدم و سوپرایز شدم .

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

«آقای اسپنسر».

اخم کردم.

اون به راحتی به درختی توی پیاده رو تکیه داده بود و من
فورا دلم زیر و رو شد. یه شلوارجین پوشیده بود که کاملا
فیت بدنش بود و یه کت آبی و تیسری سفید تنش بود.
بالای موهاش کمی بلندتر بود و آشفته بنظر می رسید.

VIP

Exchange Group

ROMAN

#پارت ۳۰

جاری از EXCHANGE GROUP

چشم‌های آبیش بهم خیره شده بود و با فک مربعی شکش
جوری بنظر می‌رسید که انگار یه مدل روی جلد مجله‌ها
بود. خدایا اون خیلی خوشگله .

به دوست‌هام که همکارم بودن نگاه کرد و بهم فهموند که
اون‌ها صدامون رو می‌شنون .

«من بعدا میبینمتون دخرا».

زیرلب زمزمه کردم درحالی که زیبایی خیره‌کننده مرد روبروم
حواسم رو پرت کرده بود .

همشون یک‌صدا خداحافظی کردن .

دیدم که چطوری به اسپنسر و جذابیتش خیره شده بودن .
لبخند زدم وقتی تصور کردم که فردا قراره چه سوال‌هایی

ازم بکنند. من خودم هم سوال‌هایی داشتم؛ مثل اینکه اون
اینجا چه غلطی می‌کرد؟

دوست‌هام بالاخره سوارماشین شدن و از دیدم دور
شدن.

من پرسیدم:

«اینجا چیکار می‌کمی؟»

«منتظر تو بودم.»

لب پایینم رو گاز گرفتم و قلبم محکم می‌کوبید. از شنبه
گذشته به هیچی جز اون فکر نمی‌کردم. بوسه‌اش تا عمق
روح‌ام رسوخ کرده بود و حس بدن سختش که بهم
چسبیده بود اثری غیرقابل انکار روی بدنم گذاشته بود.

به ساعتش نگاه کرد:

گذر واقع دو ساعته که اینجام. لامصب هوا خیلی سرده».

نیشخند زدم.

«چرا نیومدی در بازی؟»

«نمی خواستم زیادی سیریش و مزاحم بنظر برسم».

شونه اش رو بالا انداخت .

«فکر می کنم اینکه مثل یه کارآگاه دنبالت اومدم و از سرکارم مرخصی گرفتم و دو ساعت تموم رانندگی کردم تا اینجا برسم به اندازه کافی سیریش بازی هست».

لبخندی زدم و مضطرب شدم .

یه چیزی درموردش وجود داشت. برام سوال بود که اون
شب متوجهش شده بودم یا نه. ابدًا!
می‌تونستم تایید کنم که درواقع اون یه مرد خیلی جذابه.

«می‌خوای بیای و باهام شام بخوری؟»
آروم پرسید.

به خیابون خیره شدم و به وایات که توی ماشین اون طرف
خیابون منتظرم بود نگاه کردم.
«اوووم...»

اسپنسر منتظر جوابم بود و لبخند دلربایی زد.
«یعنی اونقدر از من بدت میاد شارلوت که باید اینقدر
سفت و سخت فکر بکی؟»

اونجوری که اسمم شارلوت رو گفت خیلی...

#پارت ۳۱

تلفنم زنگ خورد و اسم و ایات روی گوشیم دیدم. لعنت
بهش.

«متاسفم فقط یه لحظه».

انگشتم رو براش بالا بردم .

«سلام».

وایات پرسید:

«با کی حرف می زنی؟»

نگاهی به مرد جذابی که جلوم بود انداختم . جواب دادم:

«یه دوست».

عصبی بودم که حتی یه مکالمه ساده هم باعث شده بود
وایات بهم زنگ بزنه . حالم از این مزخرفات بهم می خورد .

اسپنسر اخم کرد درحالی که منو تماشا می کرد.

«اون کیه؟ یه اسم می‌خوام».

«لطفا یه کلمه هم درموردش حرف نزن».

«یه اسم بگو و دیگه دهنم مهر و موم می‌شه».

لعنی چرا زندگی‌م اینقدر پیچیده‌اس؟

می‌دونستم می‌رفت و اسمش رو سرچ می‌کرد و سوابق
کیفری‌اش رو بررسی می‌کرد. من این رو به خوبی می
دونستم.

«اسمش اسپنسر جونزه و من می‌خوام باهاش شام بخورم.
دیگه امشب نیازی بهت ندارم و می‌توی الان به خونه
بری».

با عصبانیت بهش گفتم.

آگه قبلا نمی خواستم با اسپنسر بیرون برم اما الان مطمئنا
این کارو می کردم تا وایات رو عصبی کنم.

رضایت توی نگاه اسپنسر مشخص بود .

«می دوی که نمی تونم اینکارو بکنم .من توماشین منتظرت
می مونم آگه بهم نیاز داشی.»

وایات جواب داد و تلفن رو قطع کرد.

فکم رو با ناامیدی به هم فسر دم . از اینکه همیشه باید
دنبالم می کردن متنفر بودم .

هیچ جوره حریم خصوصی نداشتم.

#پارت ۳۲

«همه چی خوبه؟»

«بله.»

یه لبخند ساختگی روی لبم نشوندم درحالی که بهماشین نگاه می کردم .

«اون بادیگارد منه . متاسفم . خیلی مزاحمه حی برای من.»

«خب پس تو واقعا بادیگارد داری!»
اسپنسر به وایات که اونطرف خیابون بود نگاه کرد.
«هومم چقدر باکلاس. فکر می کردم شایعات یه شوچی
ان.»

«منظورت چیه؟»

پرسیدم.

«تو عروسی بهم گفتی که نمی تونم بهت نزدیک بشم
بخاطر بادیگاردها دورت رو احاطه کردن. فکر می کردم
منظورشون به برادرهات بود.»

سرم رو با خجالت پایین انداختم. خدایا همه اینها رو می
دونسن؟

اصلا نمی‌دونستم.

«متاسفم، این غیرعادیه می‌دونم.»

اسپنسر دستش رو توی جیب‌هاش برد و با همدیگه قدم زدیم .

«تو چرا به بادیگارد نیاز داری؟»

به سمت رستوران رفتیم.

«پدرم...»

مکث کردم چون از اینکه اینو بگم متنفر بودم.

«پولداره و مدام بخاطر امنیت من نگرانه.»

«چی می شه آگه موقع شام ببوسمت».

خندیدم و ابروم رو بالا بردم .

«این خیلی حرکت جسورانه ایه آقای اسپنسر».

«اسپنس».

حرفم رو تصحیح کرد.

«دوست هام من رو اسپنس صدا می زنن».

لبخند زدم .

«اسپنس».

«من باید چی صدات بزنم؟»

بدون درنگ جواب دادم:

«شارلوت».

«ہمیں؟»

دستش رو توی بازوم قفل کرد .

«دوستہات تو رو چی صدا می زنن؟»

«تو می خوای دوستم باسی؟»

«شاید!»

لبخندی آروم بہش زدم . اون خیلی حس آشنایی داشت و
خیلی اعتماد بنفس داشت .

«من واقعا فکر کردم اون بادیگاردها یه شوچی بوده».
خیلی عادی گفت.

«کاش واقعا شوچی بود».

به وایات که توی ماشین نشسته بود و بهمون نگاه می کرد
نگاه کردم.

«از اینکه اون تماشامون می کنه اذیت می سی؟»

«بستیکی داره!»

«به چی؟»

«آگه واقعا ببوسمت چه اتفالی می افته؟ اون چیکار می کنه؟»

لبخند زدم:

«احتمالا می زنه بیهوشت می کنه».

اذیتش کردم .

حقیقتش نمی دونستم چون وایات تا به حال ندیده بود که من کسی رو بوسیدم . اسپنسر ایستاد و من رو چرخوند تا روبروش قرار بگیرم .

#پارت ۳۳

«چی می‌شه اگه اینکارو توی خلوتمون انجام بدم؟»

چشم‌هامون به هم قفل شد. این مرد چی داشت؟ سریع می‌رفت سر اصل مطلب. تا به حال مردی مثل اون ندیده بود. اون خیلی گستاخ و جسوره.

«زمان خصوصیم کاملا شخصیه.»

بهبش لبخند زدم. جو بینمون عوض شد.

«تو تموم‌چیزی بودی که این هفته بهش فکر می‌کردم.»
اون گفت.

دلم زیرو رو شد و مطمئن نبودم چی بگم. سرم رو برگردوندم و بازوم رو دوباره بهش قفل کردم. به خیابون اصلی شهر وارد شدیم.

«کجا داریم می‌ریم؟»

اون پرسید.

به بالا خیابون اشاره کردم

«یه رستوران کوچیک بالای خیابون هست.»

دستم رو بلند کرد تا پشتش رو ببوسه.

چشم‌هام به سمت وایات که توماشین بود و آروم و

بافاصله به دنبالمون می‌اومد افتاد.

می‌دونستم اون می‌تونه ما رو ببینه. خیلی ضایع بود که با یه
مرد سرقارم و وایات تماشامون می‌کرد.

«نگران نباش. باید بیشتر نگران من باشی.»

اسپنس گفت و چشم‌هاش رو بهم دوخت که برق خاصی
توی نگاهش بود و بهم لبخند زد.

مشخص بود که می‌بینه من معذبم چون وایات داره
تماشامون می‌کنه.

خدایا اون خیلی زیباست.

«خب تو اینجا زندگی می‌کنی. ناتینگهام.»

سرم رو باموافقت تکون دادم.

«آره. شهر زیباییه.»

لبخند زدم درحالی که قلبم سریع تر می کوبید .
با خودم فکر کردم و گفتم مثل تو زیباست.

به رستوران رسیدیم و داخل رفتیم و پشت پذیرش
ایستادیم.

«میر. دونفره خالی دارید؟»

اون از گارسون پرسید.

«البته آقا. از این طرف.»

گارسون لبخند زد.

اسپنسر صندلی رو برام کشید و من نشستم. رابرت، مردی که اینجا کار می‌کرد و می‌شناختمش سر شیفتش بود. اون فوراً من رو دید و لبخند زد.

«سلام لویی.»

درحالی که منو رو باز می‌کردم گفتم:

«سلام راب.»

اسپنسر منو رو باز کرد و گفت:

«اون کیه؟»

تظاهر کرد اصلاً براش مهم نیست.

«شوهر سابقم.»

چشم‌هاش به من خیره شدن .

«سر به سرت گذاشتم».

#پارت ۳۴

«نمی‌دونستم یه کم‌دین هستی!»!

اون به خشکی جواب داد .

«اون می‌تونه تو رو لوبی صدا کنه و من نمی‌تونم؟»

«کمترین بودن یکی از استعدادهای نهفته‌امه».
نیشخندی زدم درحالی که منو رو زیرو رو می‌کردم.
«و الان برای تو شارلوت‌ام».

چشم‌هایش رو بهم دوخت و ردی از لبخند روی صورتش
مشخص بود. انگاری صدای چالسی رو که من ازش خبر
نداشتم پذیرفت .

«خب پس اینو به لیستم اضافه می‌کنم».

زمزمه کرد .

«مگه لیسی وجود داره؟»

چشم‌هایش به منو چسبید.

«یه لیست بلند و بالا.»

«از چی؟»

«لیستی از خوشگل بودن و چیرهای دیگه.»

لبم رو گاز گرفتم و تماشاش کردم. لارا درست می‌گفت
اون خیلی خوشمزه‌است.

رابرت سرمیر. مون اومد.

«می‌تونم سفارش‌هاتون رو بگیرم؟»

اسپنسر منو رو بست و سپس بهم نگاه کرد.

«خونه‌ات با اینجا چقدر فاصله داره؟»

«زیاد فاصله نداره».

«اوکی می‌تونیم سراب بنوشیم؟»

سرمو باموافقت تکون دادم و این اتفاق برای پنجشنبه
شب زیاد از حد بنظر می‌رسید .

«اوکی».

«سراب خوبتون اینجا چیه؟»

اخم کرد و به انتخاب‌هاش نگاهی کرد .

«آلوکاساب خیلی خوبه».

باسرس زمزمه کردم .

اون کاری می‌کرد که حس کنم یه دختر کوچولوی رام و ترسوام .

«اوکی پس ما یه بطری از اون سراب رو می‌خوایم لطفا» .
منوی نوشیدنی‌ها رو بست و بهش تحویل داد .
«یکم دیگه شاممون رو سفارش می‌دیم» .

#پارت ۳۵

رابرت دور شد و چشم‌های اسپنسر به صورتم افتاد .

«شما چرا اینجا آقایی اسپنسر؟»

ازش پرسیدم .

لبخندی زد و به سمت من خم شد . دست‌هایش رو زیر
چونه‌اش زد .

«می‌خواستم ببینمت» .

«چرا؟»

«چون تو فکرم بودی» .

توده درون گلویم رو قورت دادم . از اینکه اون می‌خواست
منو ببینه خوشم اومد . نوشیدنی‌هامون رسید و هر دو تامون
ساکت نشستیم . هیچکدوممون نمی‌دونستیم چی بگیم .
«چندسالته شارلوت؟»

«فکر می‌کنم قبلا به این سوالت جواب دادم. زیادی برای تو جوونم آقای اسپنسر».
بهش لبخندی زدم.

«خب من 25 سالمه».

اون خیلی جدی گفت:

«با 13 سال تجربه».

یه حساب کتاب ساده کردم و فهمیدم که اون 38 سالشه.

«و من 24 سالمه بدون هیچ تجربه ای».

چشم‌هاش با لذت درخشید. شاید اون فکر می‌کرد جوون ترم .

نوشیدنی‌ها مون رو نوشیدیم و سکوت ناخوشایندی
بینمون برقرار شد.

«دوست پسر داری؟»

«نه».

اخم کرد درحالی که سعی می‌کرد حرفش رو بگه:

«و مخفیانه عاشق بادیگارتت نیسی؟»

«قطعاً نه. فکر کنم زیادی فیلم میبینی آقای اسپنسر».

دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و ادای اینو درآورد که
انگار خیالش راحت شده.

«خوبه که اینو می‌شنوم. نمی‌تونم با بادیگارد هات و این
مزخرفات رقابت کنم».

بهم چشمک زد.

«البته من کاراته تمرین می‌کنم.»

هر دو تامون خندیدیم و چشم‌هامون به هم افتاد. یه کشش دوطرفه بینمون بود. برای من بخاطر این بود که اون خیلی راحت و رک حرف می‌زنه، اگرچه همین الانم خیلی چیزها رو درمورد من دونست. اما شاید بخاطر اینکه تجربه‌اش با زنها زیاده و برای همین اینطوری رفتار می‌کنه.

اون اصلاً مثل بقیه مردها اطرافم مضطرب نبود. اعتماد بنفسش خیلی جذاب بود.

حاصر بودم همه چیمو بدم تا بدونم چی تو فکرش می‌گذره.

«به چی فکر می‌کنی؟»

پرسیدم.

«بستیکی داره».

به جلو خم شد.

#پارت ۳۶

«به چی؟»

«دارم توی ذهنم ریسک بوسیدن رو بررسی می کنم که
اگه اینکارو بکنم کتک می خورم یا نه».

لبخند گشادی زدم. ارزشش رو داشت .
لحظه بینمون شکسته شد وقتی گارسون با بطری‌های
سرابمون برگشت. اون دریچه بطری رو باز کرد و توی
لیوانمون سراب ریخت .
«ممنونم».

جرع‌های نوشیدم. هووم. چشمم به لیوان سراب افتاد .
«هووم طعمش خوبه».

اسپنسر لیوانش رو توی هوا نگه داشت .
«یه سلامی بزنیم؟»

«به سلامی چی؟»

چشم‌هاش رو بهم دوخت.
«سلامی برای اولین قرارمون».

آروم لبخند زدم .

با جدیت زمزمه کرد.

«ممکنه قرارهای بیشتری هم در راه باشه».

لیوانش رو قبل از اینکه بنوشه به لیوان من زد .

«می‌دویی من سمت رو توی دفرچه خاطراتم صبح روز
دوشنبه نوشتم».

لبخند زدم.

«چرا؟»

«چون وقتی یه چیزی رو می خوام روی کاغذ می نویسمش».
نیشخندی زد.

خنده‌ای نخودی کردم.
«اصلا هم که عجیب غریب نیست».

اون خندید. سرابم رو نوشیدم و برای لحظه‌ای فکر کردم.
«می‌تونم یه چیزی ازت بپرسم».

«هرچی بخوای».

«چرا این همه راه به اینجا اومدی تا منو ببینی اونم بدون
اینکه اول بهم زنگ بزنی؟»

«چون می‌دونستم اگه باهات تماس بگیرم بهم می‌کی نمی
خوای منو ببینی.»

چشم‌هاش به لب‌هام افتاد و با گرسنگی‌ای که قبلا توی
نگاهش ندیده بودم به چشم‌ام خیره شد.
فضای بینمون عوض شد و خدایا نگاهش منو به آتش می
کشید .

«کسی تو گذشته بهت آسیبی زده؟»

با گیجی نگاهش کردم.

«منظورت چیه؟»

«منظورم اینه از نظر جسمی کسی بهت آسیبی زده؟»

ترجمہ مدی

آقای اسپنسر

«چی؟ نه.»

اخم کردم .

«چرا اینو می رکی؟»

«بنظر می رسید شنبه شب ازم ترسیده بودی.»

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۳۷

جاری از EXCHANGE GROUP

از خجالت سرم روپایین انداختم و می‌دونستم منظورش
وقی بود که آلت سفتش رو احساس کردم. صادقانه
بخوام بگم من وحشتزده شده بودم. متنفرم از اینکه اون
وحشتم رو متوجه شده بود.

زمزمه کردم:

«نمی‌دونستم که بادیگارد‌های پدرم کجان همچین کارهایی
رو توی جمع انجام نمی‌دم».

چشم‌هاش رو روی من نگه داشت و دستش رو روی‌میر
به سمتم آورد تا دستم رو بگیره.

«توی خلوت چی شارلوت؟ تو خلوتت چه کارهایی می
کی؟»

برای لحظه‌ای به همدیگه خیره شدیم.

چی می‌تونستم بگم بدون اینکه بی‌ادبانه بنظر نرسه.

زمزمه کردم:

«چیر.های خصوصی.»

«خیلی دوست دارم بعضی وقت‌ها توی اون زمان‌های
خصوصیت باهات وقت بگذرونم.»

به صندلیم تکیه دادم. تحت تاثیر جراتش قرار گرفتم.

«تو فقط اینجا برای سکس اومدی آقای اسپنسر؟»

اون اخم کرد:

«اینقدر منو اینطوری صدا نزن.»

«خب اسمت همینه مگه نیست؟»

«خب آره اما وقتی می‌خوای منو از خودت دور کنی
اینطوری صدام می‌زنی.»

«من فقط ازت یه سوال پرسیدم. هیچ فشاری درکار
نیست.»

«من بهت جذب شدم، آره.»

«این جواب سوالم نبود.»

«می‌خوای بدوی من اینجا فقط برای سکسام؟ نه. می
خوای بدوی من برام سواله که چجوری می‌شه که باهات
رابطه‌ای صمیمانه‌تر داشته باشم؟ جوابم آره‌است.»

روابط صمیمانه. نفسم بند اومد درحالی که بهم خیره شده بود. اون اولین مردی بود که تو تموم زندگیم جرات اینو داشت تا به سمتم بیاد.

با لبخندم مبارزه کردم.

«چرا؟»

«تو خوشگلی و با بقیه زنها فرق داری.»

«خب پس تو فقط دنبال دخترهای خوشگلی؟»

پرسیدم.

«کنجاوم بدونم مردهایی مثل تو چطوری یه نفر رو

انتخاب می کن همین.»

شونه بالا انداختم و امیدوار بودم از خط قرمزها عبور

نکرده باشم.

اون لبخندی زد و دوباره دستم رو از روی میر گرفت .
«هرچیزی می‌خوای ازم بپرس .من هیچی برای پنهون کردن
ندارم .شاید بگم زیادی صادقم».

«پس تو فقط با زن‌های خوشگل سرقرار میری؟»
دوباره پرسیدم .خدایا چطوری اصلا وارد این بحث شدیم.

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۳۸

«من فقط با زن‌هایی که از نظرم زیبا باشن قرار می‌ذارم.»

اخم کرد درحالی که برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت .

«اگرچه اخیراً سلیقه‌ام خیلی تغییر کرده.»

«چطور مگه؟»

«اینکه فقط ظاهرش زیبا باشه دیگه منو جذب نمی‌کنه.»

دستم رو گرفت و بوسید .

تاثیر بوسه‌اش رو تا نوک پام حس کردم . بهش خیره شدم و

کلمات رو گم کردم . اما حرف‌های زیادی برای گفتن

داشتم .

«برای مثال تو.»

اون ادامه داد .

«چیزی که باعث شده به سمت جذب بشم اینه که تو باعث شدی من تموم هفته شبها رو بیدار بمونم و خواب به چشمم نیاد».

«مثلا چه فکری؟»

«تو ذاتا خیلی خانمی. یه اعتماد بنفسی درموردت وجود داره اما بعد...»

مکی کرد:

«وقی لمست کردم خیلی ازم ترسیده بودی».

بهبش خیره شدم و قلبم بال بال می زد و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم

«حدس می‌زنم تو خیلی باهوسی و فن بیان خوبی داری. اما توسط برادرهات توی کاخ محکم زندانی شدی تا مردها نتونن بهت دسرسی داشته باشن. این یعنی تو اهل سکس کردن نیسی.»

چطوری اینو می‌دونست؟

«معتقدم که تو احتمالاً آخرش با کسی ازدواج می‌کنی که خانواده‌ات برات انتخاب کنه. یکی که خیلی ثروتمنده و بتونه یه زندگی تجملابی برات بسازه همونی که لیاقتش رو داری.»

به صندلیم تکیه دادم و بخاطر فرضیه‌هایی که داشت تعجب کردم چون اکثر حرف‌هاش حقیقت داشت.

«تموم هفته به این چیرا فکر می کردی؟»
سرابم رو نوشیدم .

«فکر می کردم تموم روز رو به این فکر کردی که چطوری
بهم لذت بدی از طریق همون روابط صمیمیانه ای که
درموردشون حرف زدی.»

چشم هام رو تو حدقه با انزجار چرخوندم.
«تو خیلی ناامیدکننده ای اسپنسر جونز.»

اون بلند و عمیق خندید . احساس کردم که تا مغز
استخوانم رسوخ کرده .

«نیاز نیست تصور کنم که چطوری توی تخت بهت لذت
می دم . بدون شک مطمئنم که از پشش برمیام.»

اوه از این مرد خوشم می اومد .

اون با کسانی که قبلا دیدم خیلی متفاوته .

«خب یه مورد رو اشتباه گفتم.»

من گفتم .

«من اگه بخوام ازدواج کنم با کسی که عاشقشم ازدواج می کنم . تصمیم خانوادهام هیچ ربطی بهش نداره . تو چی اسپنسر؟ تو چرا توی سن 38 سالگی هنوز مجردی؟»

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۳۹

لبخند زد و به صندلیش تکیه داد.

«خب این سوال ارزشش یه میلیون دلار ه. می‌تونم چرت و پرت بگم که دختر مناسبم رو پیدا نکردم.»

«چرت و پرت؟»

شونه بالا انداخت.

«من دختر مناسب رو بارها و بارها پیدا کردم. اما...»

این جوای نبود که انتظارش رو داشته باشم.

«اما دختری رو پیدا نکردم که ارزش اینو داشته باشه که با خودم بچنگم.»

«با خودت بچنگی؟ نمی‌فهمم منظورت چیه؟»

«توضیح دادنش سخته».

روی صندلیم کمی به جلو خم شدم و مجذوب مردی شده
بودم که روبروم بود .
«امتحان کن».

آروم لبخند سکسی زد و سرابش رو نوشید . چشم‌های تیره
اش رو بهم دوخت .
«این مکالمه‌ای نبود که امشب تصور می‌کردم داشته
باشیم».

«منم همینطور».
لبخند زدم . این گفتگومون بطرز عجیبی صادقانه بود .

آروم آهی کشید.

«من عاشق زنهام، عاشق سکس کردنم و عاشق استقلال و آزادیم هستم.»

تصمیم گرفتم جوانی بهش ندم.

«و نمی‌خوام که به بقیه آسیبی بزنم. چون نمی‌خوام ریسک کنم.»

«ریسک کی؟»

«نمی‌تونم با کسی باشم یا عاشقش باشم و بعد بهش خیانت کنم. من همچین آدمی نیستم. به این خاطر که انتخاب کردم تا الان فقط با یه زن نباشم.»

«اما تو دوست‌های زیادی داری که فقط سکس می‌کنید.»

«آره».

«با منم چپین چیزی رو می‌خوای؟»

اخمی روی صورتش نشست .

«باکمال تعجب نه».

«پس از من چی می‌خوای؟»

بهم خیره شد.

«منم اینجام که همینو بدونم».

شاممون رسید و در سکوت شروع به خوردن کردیم .اون
بنظر راحت بود اما ذهنم پر از سوال بود .این قرار درمورد

چی بود؟ اون از جونم چی میخواست؟ برای لحظه‌ای
طولانی توی سکوت شام خوردیم درحالی که من برای
جوای منطقی ذهنم رو زیر و رو می‌کردم و بعد به یه
جواب رسیدم .

#پارت ۴۰

اون روش مخزنی‌اش اینطوری بود . کاری می‌کرد که زن‌ها
بدون تعهد باهاش بخوابن . اون صادق بود و صمیمانه
رفتار می‌کرد و اینجوری باعث می‌شد تو بخوای یکی از اون

دوست‌های پرمفعتش باسی. چون اون بهت اطمینان میداد که هرگز بهت آسیبی نمی‌زنه.

همه اون زن‌ها می‌دونسن که دارن وارد چه رابطه‌ای میشن و براشون مهم نبود. و درست توی همین لحظه من دست راستم رو بهش می‌دادم تا منو به خونه ببره و طبق گفته خودش اون روابط صمیمانه مشهورش رو بهم نشون بده.

تصویری از اون که با زن‌های دیگه تو عکس‌های گوگل بود جلوی چشم‌هام اومد و مورمورم شد. اینکه یکی از اون دخترهای احمق باشم آخرین چیزی بود که نیاز داشتم.

بس کن! گول این مزخرفات رو نخور. اون یه بازیکن ماهره و تو بازیش خیلی قویه. نیاز بود موضوع رو عوض کنم.

«شغلت چیه اسپنسر؟»

منو تصحیح کرد: اسپنسر.»

لبخند زدم همینطور که دهنم پر از غذا بود و گفتم .

«اسپنسر.»

«من یه معمارم و شرکت تولید فولاد خودم رو دارم.»

اخم کردم درحالی که غدام رو می جوییدم.

«چطوری این دوتا کار به هم ربط دارن؟»

«من قبلا آسمون خراش‌ها رو طراحی می کردم .توی پروژه طراحی‌هام موقعی تو بازار رو دیدم که کسی بهش اهمیی

نمی‌داد. پس خودم یه نوع فولاد جدید رو تولید کردم. الان محصولاتم رو به بزرگترین و قدرتمندترین کشورهای جهان صادر می‌کنم و چهارصد کارمند دارم که برام کار می‌کنن.»

بهش لبخند زدم درحالی که به حرکاتش نگاه می‌کردم. اون خیلی به خودش افتخار می‌کرد. لیوانم رو براش بالا بردم و به لیوانش زدم.

«آفرین به تو این شگفت‌انگیره.»

«ممنونم. خیلی سخت تلاش کردم تا به جایی که الان هستم برسیم. تو چیکار می‌کنی؟»

پرسید.

«من رشته حقوق تجارت خوندم و کاری که مادرم دوست داشت رو دارم ادامه میدم. از اون موقع تا حالا اونجا کار می‌کنم.»

#پارت ۴۱

«تو از مدرکت استفاده نمی‌کنی؟»

«متأسفانه نه. یه روزی امیدوارم که ازش استفاده کنم. یه ایده خیلی ناب دارم که ممکنه تو زمان مناسب به ثمر بشینه.»

اون لبخند زد و گوشه لبش رو با انگشت شستش لمس کرد .

«و خانواده‌ات، درمورد اون‌ها بهم بگو».
من پرسیدم.

«من یه خواهر و یه برادر دارم .خواهرم خونه‌داره و الان یه مادره، برادرم جراحه .مادرم نزدیک لندن زندگی می‌کنه همیشه به دیدنشون میرم».

«و پدرت؟»

«پدرم یه تیکه آشغاله که تفمم روش نمی‌ندازم».

خیلی خونسرد جواب داد.

«من فامیلی ام رو به جونز تغییر دادم وقتی که سی سالم شده بود فامیلی مادرم رو رو خودم گذاشتم.»

به صندلی تکیه دادم و از تلجی لحنش تعجب کردم.

«چرا اینقدر ازش متنفری؟»

«خیلی ازش متنفرم. موضوع بعدی لطفا!»

جرعه‌ای از نوشیدنی‌ش رو نوشید.

«اوه.»

سرابم رو نوشیدم.

از این خشمش نسبت به پدرش شگفت‌زده شدم. برام سوال بود که چرا اینقدر ازش متنفره. هیچوقت تا حالا کسی رو ندیده بودم که از پدرش متنفر باشه. اون گفت درمورد خانواده‌ات بهم بگو. مشخص بود که درمونده‌اس برای اینکه موضوع رو عوض کنه.

«خب توی عمارت پدرم توی خونه خودم زندگی می‌کنم.»
لبخند آرومی زد درحالی که به نوشیدن سرابش ادامه داد.

«من دوتا برادر دارم. ادوارد یه قلب بزرگ داره و خیلی نگران امنیت منه. که تقریبا همیشه گفت غیرقابل تحمله. یه برادر دیگه‌ام ویلیام که با زن و بچه‌اش سویپررلند زندگی می‌کنه.»

«ویلیام با پدرت کار نمی‌کنه؟»

«نه ادوارد و اون با هم کنار نمیان. ادوارد از زن ویلیام متنفره».

«اوه».

اخم کرد.

«و مادرت؟»

قلبم افتاد قبل از اینکه بتونم اون ماسک شجاعم رو به صورتم بزنم چشم‌هام پر از اشک شد.

«مادرم تو یه تصادف‌ماشین پنج سال پیش کشته شد».

صورتش ناراحت شد.

«من خیلی دلم برآش تنگ شده».

از روی میز دستم رو گرفت .

«متاسفم».

«منم همینطور».

دستش رو فشار دادم و بی صدا بخاطر لطفش ازش تشکر کردم .

VIP

Exchange Group

ROMAN

#پارت ۴۲

«خدای بزرگ».

اون لب زد و به صندلیش تکیه داد .

«من اومدم اینجا تا سعی کنم نظرت رو جلب کنم و تنها کاری که کردم این بود تا درمورد اتفاقهای ناراحت کننده حرف بزی . و تازه بهت گفتم یه زن بازم که اصلا قابل اعتماد نیستم . فکر کنم اون نقشه‌ی عالی‌ای که تو ذهنم بود کلا نابود شده».

نیشخندی زدم و سرابم رو برداشتم .

«اگرچه یه شاید شیرینی».

چشم‌هاش دوباره باهام قفل شد و جو بینمون تغییر کرد .
آروم لبخندی زد . گفت:

«تو خیلی بیشتر از اون چیزی که یادمه زیبایی شارلوت .
خوشحالم که اومدم».

نفسم رو بیرون دادم .

«منم همینطور».

شاممون رو خوردیم و از دسر لذت بردیم . از اینکه اینقدر
راحت با هم کنار اومده بودیم خوشحال بودم . اون بامزه
باهوش بود و اصلا اونطوری که تصور می کردم نبود .

«اقا می خواستم بهتون بگم که بار به زودی بسته میشه .
چیز دیگه ای نیاز دارید» .
گارسون پرسید .

اسپنسر و من سوپرایز شدیم. یعنی این همه وقت گذشته بود؟ انگار تازه به اینجا رسیده بودیم.

«نه ممنون ما دیگه کم کم میریم.»

اسپنسر جواب داد.

نوشیدنیمون رو تموم کردیم و صورت حساب رو پرداخت کرد. سپس دستم رو گرفت درحالی که به سمت جاده می رفتیم.

وایات رو دیدم که توی ماشین نشسته و عذاب وجدان وجودم رو پر کرد. هیچوقت تا حالا باعث نشده بودم درحالی که سرقرار می رفتم اون منتظرم بمونه. حداقل پدرم و ادوارد برای کارشون به لندن رفتن و امشب خونه نبودن.

«خونهات کجاست؟»

اسپنسر پرسید درحالی که قدم می‌زدیم .
یه دکمه روی سویچش فشار داد و یه مازرایی مشکی
اسپورت چراغ‌هاش روشن شد .

«بیرون از شهر».

لبخند زدم درحالی که به ماشینش می‌رفتیم .

« این ماشین توئه؟ »

« آره».

لبخند جذابی زد .

#پارت ۴۳

«باید حدس می‌زدم که ماشینت هم از اون مدلاییه که
جلب توجه می‌کن.»

یکی از اون لبخندهای زیباش رو بهم تحویل داد و در
ماشینش رو برام باز کرد. حس کردم ذوب شدم .

«آره انگار ماشین بنتلی‌ای که تو می‌رویی اصلا جلب توجه
نمی‌کنه.»

خیلی خشک و جدی جواب داد .

ریز خندیدم. روی صندلی نشستم.
«اون ماشین من نیست، مال پدرمه.»

اون ماشین رو روشن کرد و به حرکت افتادیم.
«پس تو چی می روی؟»
باعلاقه پرسید.

لب پاینم رو گاز گرفتم و درنگ کردم. نگاهی سریع به
سمتم اندخت.

«حتما بادیگاردت تموم مدت تو رو باماشین مرسدس
مشکی اینور اونور میبره. مگه نه؟»

چونهام رو تکون دادم و خجالت زده بودم.

«اره یجورایی.»

اخم کرد و ناخن انگشت شستش رو توی دهنش فرو برد
و به فکر فرو رفت .

چشم‌هاش روی جاده قفل شده بود.

«چطوری این رو تحمل میکنی؟»

اخم کردم.

«چی رو؟»

«عدم آزادی و اینکه کنترلت می‌کن.»

بهش اخم کردم.

«منظورت چیه؟»

«اونای دونن که هر دقیقه از روز تو کجا میری. چطوری
اینو تحمل می‌کنی؟ حس خفگی نمی‌کنی و اینکه بخوای
آزاد و رها باشی؟»

#پارت ۴۴

قلبم ذوب شد. اون اولین کسی بود که این رو درک کرده
بود. با ناراحتی آهی کشیدم.
«بیشتر اون چیزی که فکرش رو بکنی.»

بهم نگاهی کرد و باشیطنت لبخندی زد .

«چیه؟»

«شاید تو باید باهام فرار کنی و به کلوب دخترهای فراری ملحق سی . می‌تونم بهت آموزش بدم که چجوری با کثیف ترین حالت ممکن لذت دنیا رو ببری.»

خندیدم درحالی که از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم . کاش می‌دونست این پیشنهادش چقدر وسوسه‌انگیزه .

«مطمئنم که می‌توی آقای شیطون.»

خندید و دستش رو روی رونم گذاشت . انگار اینکارو هزار بار قبلا انجام داده .

این عجیب‌ترین چیز بود. اون باهام رمانتیک نبود. تلاش کنه تا عالی باشه یا تظاهر کنه چیری که نیست رو نشون بده و کارساز بود. ثانیه به ثانیه بیشر باهاش احساس راحتی می‌کردم. تموم صداقتش باعث می‌شد که زیر پوستم بره. خدایا اون خیلی خوب بازی می‌کرد.

بهش گفتم:

«اینجاست. سمت چپ.»

به دروازه‌های بزرگ سنکی رسیدیم و بهم نگاه کرد.

«رمز عبور چیه؟»

چشم‌هام مضطربانه به وایات که پشت سرمون می‌اومد افتاد. قرار نبود رمز ورود رو به کسی بدم.

«۱۱۰۵»

من گفتم.

از آینه مسافر به وایات نگاه کردم که بنظر می‌رسید خیلی عصبیه .

اسپنسر رمز رو وارد کرد و داخل رفت .

«خونه من اینجاست».

ماشین رو پارک کرد و بهم نگاه کرد درحالی که چراغ‌های ماشین وایات پشت سرمون بهمون نزدیک‌تر می‌شد .

اسپنسر از آینه جلو بهش نگاه کرد .

اون زیرلب با خودش گفت:

«این پسره اعصابم رو بهم ریخته».

و در ماشینش رو باز کرد .

«عجله کن».

#پارت ۴۵

بهبش خیره شدم و گیج بودم. اون واقعا فکر کرده بود می
تونه داخل خونه بیاد؟

«من تا دم در خونه باهات میام شارلوت».

چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند.

«لعنی، آروم باش».

«اووه».

لبخند زدم و احساس حماقت می کردم. از ماشین پیاده شدم و به دنبالش رفتم. از پله ها گذشتیم و دم در ایستادیم.

«می تونم برای یه قهوه بیام داخل؟»
اون پرسید.

بهش نگاه کردم و توی تاریکی ایستادیم.
«اسپنسر ما هیچ چیز مشترکی با هم ندارم.»

تصحیح کرد:

«اسپنسر.»

«ماچین مشترکی با هم نداریم اسپنسر!»

اون بهم لبخند زد .

«برام مهم نیست».

به جلو خم شد درحالی که انگار میخواست من رو ببوسه
و من به عقب قدمی برداشتم.

سریع داد زدم و گفتم:

«می بیبی؟»

«چیو می بینم؟»

«برای همینه که نمی تویی بیایی داخل!»!

«برای چی؟»

«توانایت برای اینکه کاری می‌کشی زن‌ها به خودشون پشت کن.»

اخم کرد و دستم رو گرفت تا انگشت‌هام رو ببوسه .
«من فقط یه قهوه می‌خوام شارلوت . چرا فکر می‌کشی یه توانایی پنهونی دارم؟»

درحالی که انگشت‌هام رو می‌بوسید تماشاش کردم.
«خب اونقدرها هم توانایت پنهان نیست . تو دنیا پخش شده همه می‌تونن اونو ببین.»

چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و دست‌هاش روبین موهاش برد .

«از گوگل دور بمون شارلوت.»

آهی کشید .

«هیچ چیز خوبی ازش بهت نمی‌رسه».

«ما فقط مناسب هم نیستیم اسپنسر».

آهی کشیدم.

«مناسب باشیم یا نه تو بهم جذب شدی .می‌تونم اینو

متوجه بشم».

«آره جذب شدم و اینو رد نمیکنم».

اعراف کردم.

آروم لبخند زد و صورتم روبین دست‌هاش قاب گرفت .یه
شب فقط یه شب با اون .قلبم شروع تپیدن کرد درحالی

که تصور می کردم اون توی تختخواب چطوری رفتار می کنه. اون انگشت شستش رو روی لب پایبیم کشید و به عکس العمل نگاه کرد.

#پارت ۴۶

«می خوام بیشتر باهات حرف بزنم. هنوز به اندازه کافی باهات وقت نگذروندم.»

«درباره‌ی چی حرف بزنی؟»

از بین نفس‌هام گفتم. نمی‌تونستم تمرکز کنم وقتی لبم رو اینطوری لمس می‌کرد.

«منو برای یه قهوه به داخل دعوت کن تا دیگه اون مرتیکه جلو چشممون نباشه.»

به وایات که توی ماشین نشسته بود و با چشم‌های گشاد بهمون نگاه می‌کرد اشاره کرد. اسپنسر دستم رو انداخت و دستش رو بالا برد.

«قول میدم خوب رفتار کنم.»

لب‌هام رو جمع کردم سعی کردم جلوی خنده‌ام رو بگیرم.
«و بعد از قهوه اگه دیگه نخوای منو دوباره ببینی مشکلی نیست.»

ابروه‌اش رو بالا انداخت.

«دیگه سمت رو توی دفرچه خاطراتم نمی نویسم.»

دست‌هاش رو روی قلبش زد.

«به مرگم قسم.»

خندیدم و این حقیقت یادم اومد که اون واقعا کیه و دوباره جدی شدم.

«من اون چیری که تو می‌خوای رو ندارم آقای اسپنسر.»

چشم‌هام رو نگه داشت و انگشتش رو روی گونه‌ام کشید.

«شاید من از اون جورچیرها خسته شده باشم شارلوت . شایدچیر جدیدی بخوام.»

حس کردم توی دلم پروانه‌ها بال بال می‌زنند. انرژی بینمون
غیرقابل وصف بود.

«دیروخته!»

وایات از پشت سرمون داد زد و لحظه نابمون رو خراب
کرد و باعث شد هردوتامون سرجامون بگیریم.
اسپنسر برای وایات اخم کرد که پاپی پله‌ها ایستاده بود.

اسپنسر گفت :

«سلام».

دستش رو برای وایات دراز کرد. می‌تونستم بگم از اینکه
وایات حرفش رو قطع کرده عصبیه.

«اسپنسر جونز ام».

وایات بهش خیره شد و دستش رو تکون داد.

«وایات .من بادیگارد شارلوت ام».

«اون تو خونه جاش امنه وایات».

اون گفت و به وایات خیره شد .

«چرا نمیری یه چرچی بزنی و کمی حریم خصوصی بهمون

بدی؟»

VIP

Exchange Group

ROMAN

#پارت ۴۷

چشم‌هام گشاد داد.

وایات آروم جواب داد .

«فکر نمی‌کنم . فکر می‌کنم وقتشه تو بری و یه چرجی بزنی!»!

اسپنسر نیشخندی زد درحالی که سرگرم شده بود و دوتا دست‌هاش رو تو جیبش گذاشت .

«درواقع می‌خوام برم و با قرار جذابم یه قهوه بخورم.»

چشم‌هاش رو بهم دوخت و دستم رو گرفت و بوسید.

«مگه نه شارلوت؟»

با چشم‌های گشاد زمزمه کردم:
«بله».

اوه خدای من. اون چه غلطی می کرد. وایات فکش رو به
هم فسرد و اسپنسر لبخندی زد و چشمک جذابی بهم زد.
مشخص بود که عاشق تک تک این اتفاقاته.

«وایات تو کارت برای امروز تمومه. من و اسپنسر فقط می
خوایم قهوه بخوریم همین».
با لکنت زمزمه کردم.

در رو باز کردم.

«باید بری خونه».

«ممکنه صبح که دارم از اینجا میرم تو رو ببینم وایات».

اسپنسر گفت:

«تو فردا صبح اینجایی؟ مگه نه؟»
خودش رو مظلوم گرفته بود.

وایات درحالی که به قرار جذابم خیره شده بودخشمگین تر شد.

اصلا نمی‌دونستم که اسپنسر چه غلطی داره می‌کنه؟
محکم گفتم:

«اسپنسر بس کن.»

این دوتا احمق دارن چیکار می‌کنند؟ مشخص بود که اسپنسر داره سربه‌سرش می‌ذاره. چشم‌هاش رو به وایات دوخته بود.

«حتما می‌دویی اون 24 سالشه و کاملا می‌تونه خودش تصمیم بگیره مگه نه؟»

#پارت ۴۸

لب پایینم رو گاز گرفتم و نیشخند زدم. اون اولین کسی بود که اینجوری اشخاص زندگی‌م رو به چالش می‌کشید. خیلی حس خوبی بود که یه نفر برای ایجاد تغییر طرف منو بگیره.

«وایات عزیزم برو خونه. فردا می‌بینمت.»
آروم گفتم همینطور که از در داخل می‌رفتم.
«من خوبم قول میدم.»

اسپنسر پشت سرم داخل اومد و براش دست تگون داد و
لبخند دندون‌نمایی روی لب‌هاش نشسته بود .
«شب‌بخیر وایات».

در رو بستم و چشم‌هام گشاد شده بود .

«تو چه غلطی می‌کی اسپنسر؟»

داد زدم . داشتم سربه‌سرش می‌داشتم .

نیشخندی زد .

«خودم می‌دونم اما چرا اینکارو می‌کی؟»

«چون نمی‌خوام اون برام امروز نهی کنه برای دیدن تو».

دستش رو اطراف کمرم پیچید و بهم لبخند زد و سپس
خم شد و منو بوسید .

«می‌تونیم پرده‌ها رو کنار بزنیم تا اون ببینه که من دارم می
بوسمت؟»

مقابل لب‌هاش خندیدم .

«بس کن داری مثل یه بچه لوس رفتار می‌کی.»

«اون تو رو دوست داره.»

«نه نداره.»

«پس همین الان چرا بهش گفی عزیزم.»

اخم کردم

«نگفتم.»

«چرا گفی .دفعه دیگه اینکارو نکن.»
آروم منو بوسید.

«چرا نکنم؟»

«چون من از تو خوشم میاد.»

دست هاش پشت کمرم پاییں رفت و من رو روی برآمدگی
شلوارش کشید .

«دوست ندارم به بادیگاردت بکی عزیزم.»

قلبم مثل چکش توی قفسه سینه ام می کوبید . نمی تونستم
نفس بکشم .

«تو از من خوشت میاد؟»

مضطرب گفتم درحالی که بهش نگاه می کردم .یه زن
چطوری می تونه فکر کنه وقتی همچین اسلحه ای به
شکمش فسرده شده .

آروم باش . دستپاچه نشو .

«هووووم» .

آروم لبخندی سکسی زد .

موهام رو کنار زد .

«در واقع من خیلی ازت خوشم میاد» .

این گیج کننده‌ترین قراری بود که به عمرم داشتم. همه مردهایی که باهاشون قرار گذاشته بودم خودشون رو می کشن تا منو تحت تاثیر قرار بدن و باز هم اسپنسر اهمیتی نمی‌داد که من چه فکری می‌کنم. و خیلی زیرکانه سعی کرده بود تا بادیگارد رو عصبی کنه. اون کاملاً تو زمان حال زندگی می‌کرد. بطرز عجیبی فکر می‌کنم اون جذاب‌ترین مردی باشه که بعد از مدت‌های طولانی ملاقات کردم. شایدم اصلاً ندیده‌ام!

به این فکر کردم که ادوارد اسپنسر رو ببینه. سرم رو پایین انداختم تا لبخندم رو پنهون کنم.

«چیشده؟»

انگشت‌هاش رو زیر چونه‌ام فشار داد سرم رو بالا بره .

«برادرم ازت متنفر می‌شه اگه تو رو ببینه».

خندید .

«بنظرت من برام مهمه که برادرت چه فکری درباره‌ام می‌کنه؟»

لبخند زد:

«نه».

پایین تر خم شد و منو بوسید .

زیبوش آروم ازبین لب‌هام به داخل دهنم لغزید و زانو هام سست شدن .

«بازوهات رو دور گردنم بذار فرشته».
مقابل لبهام زمزمه کرد. و می‌دونست که باید راهنماییم
کنه.

فرشته! آروم بازو هام رو اطراف شونه‌های پهنش پیچیدم
از اینکه با چشم‌های درشت آبیش بهم نگاه می‌کرد لذت می
بردم. اونقدر کشش جنسی بینمون ضخیم بود که با یه
چاقو می

تونسی بریش. می‌تونستم آلت سفتش رو مقابل شکمم
حس کنم و به طرز عجیبی حسش رو دوست داشتم.
خیلی خاص و صمیمیانه بنظر می‌رسید. اگرچه سر شام بهم
گفته بود که همچین خبرهایی نیست.

«الان داری خوب رفتار می‌کی آقای اسپنسر؟»

«خدایا نمی‌خوام».

خم شد و منو بوسید.

«تو کاری می‌کمی که دلم بخواد خوب رفتار نکنم».

«وقی خوب رفتار نکمی چی میشه؟»

«سکس می‌کنیم».

مقابل لب‌هام زمزمه کرد.

«طولانی عمیق و سخت».

#پارت ۵۰

تموم وجودم ذوب شد درحالی که بدن برهنه‌اش رو تصور می‌کردم که روی من قرار گرفته. تحریک شدگی روبین پاهام حس می‌کردم. دوباره لب‌هام رو بوسید. برای مدت طولانی همونجا ایستادیم و مثل نوجوونها هم‌دیگه رو می‌بوسیدیم.

بوسه‌امون دیوانه‌وار شد. من رو به سمت مبل برد و به پشت روی مبل افتادیم. من روپایین کشید و باعث شد روی پاهاش بیفتم.

دست‌هایش توی موهام بود و صورت‌هامون به هم فسرده می‌شد و بوسه‌امون عمیق‌تر شد. لب‌هایش رو روی گردنم کشید و من رو محکم گاز گرفت.

«شاید باید یه کبودی بزرگ روی گردنت بذارم تا واقعا اعصاب وایات رو به هم بریزم».

مقابل پوستم زمزمه کرد.

«این بهش یه درسی میده که دیگه باهام درنیفته».

«اسپنسر».

من نفس نفس زدم و گردنم رو از دندون‌هاش دور کردم.

«دیوونه شدی؟»

به چشم‌هام خیره شد.

«شاید».

می‌تونستم اون آلت سخت و بزرگش رو حس کنم که
مقابل واژنم فشار می‌آورد و منو روی بدنش می‌کشید .

«خودت رو بهم بمال فرشته».

زمزمه کرد و لگنم رو گرفت و به آرومی من رو روی آلت
سختش جلو عقب کشید .

بدنم واکنش نشون داد . با لذت می‌لرزیدم . اوه خدا خیلی
حس خوبی داشت . دستم رو توی موهایش بردم و به هم
خیره شده بودیم درحالی که یه لحظه عالی و بی‌نقص
بینمون درجریان بود . به بوسیدنمون ادامه دادیم و بدنم
آروم روی بدنش می‌لغزید بدون اینکه خطاری بهم بده
بدنم شروع به لرزیدن کرد.

#پارت ۵۱

اسپنسر بارضایت نالید .

«بیا بریم تو تخت و سکس کنیم».

خیلی خشن . زمزمه کرد .

نفس نفس زدم و موجی از احساسات درونم شکل گرفته بود .

ROMAN

«چی؟»

گفتم، همینطور که تحریک شدنم کاهش پیدا می کرد .

«بیا سکس کنیم».

مقابل گردنم گفت.

«تو می‌خوای منو بکی؟»

زمزمه کردم و از این صداقت و رک بودنش شوکه شدم.

«خدایا آره».

نالید و دوباره منو بوسید .

«بهم بگو که توام می‌خوای باهام سکس کی».

مقابل سینه‌هام نالید .

ناگهان انگار خارج از بدنم بودم و اون رو تماشا می‌کردم که تحریک شده.

گفتم:

«اسپنسر».

حرفم رو صحیح کرد:

«اسپنس».

دندون‌هایش نوک سینه‌ام رو از روی بلوزم گاز گرفت .

«من هرگز».....

بوسه‌اش عمیق‌تر شد و دیوونه شد و منو روی آلت
سختش می‌کشید .

«من یه باکره‌ام».

نالیدم .

عقب کشید تا بهم نگاه کنه. موهاش آشفته بود و لب
هاش ورم کرده بود. اخم کرد:

«تو چی هسی؟»

پایان فصل دوم

#پارت ۵۲

فصل سوم

اسپنسر

«من قبلا سکس نداشتم».

«هرگز؟»

اون سرش رو با موافقت تکون داد .

بهش نگاه کردم و نفسم گرفت . اون داشت شوچی می کرد؟

«امشب با تو اولین بارم میشه».

چشم هام با وحشت گشاد شد .

«یعنی چی؟»

از روی پاهام هلش دادم و فورا ایستادم.

«داری باهام شوچی می کنی؟»

اون سریع گفت:

«نه نمی کنم.»

از واکنشم عصبی شده بود .

«من دارم بکارتم رو بهت تقدیم می کنم .اونو می خوای یا نه؟»

بکارتش؟

بهش خیره شدم .دهنم از تعجب باز مونده بود .

«البته که من اونو می خوام.»

دستم روبین موهام بردم و شروع به رفتن کردم .

«منظورم اینه...»

ایستادم و بهش نگاه کردم .

« یعنی هرگز سکس نداشی؟ »

لب زدم .

اون سرش رو تکون داد و اخم کردم .

یه باکره . یه باکره . یه باکره لعنی .

اگه باهاش سکس می کردم، اونو دو نصف می کردم . اصلا

بلد نبودم که چطوری ملایم سکس کنم .

« این دقیقا اون واکنسی نبود که انتظارش رو داشته

باشم . »

زمزمه کرد .

بهش نگاه کردم و صورتم آروم شد .

«خدایا شارلوت».

خم شدم و لبهای قلوه‌ای و زیباش رو بوسیدم و صورتش رو بین دست‌هام گرفتم .

«تو زن فوق‌العاده‌ای هستی».

اون اخم کرد :

«اما...؟»

بهش خیره شدم . کلمات رو گم کرده بودم . قلبم مثل چکش سخت توی قفسه سینه‌ام می‌کوبید . آگه بکارتش رو می‌گرفتم بهم محتاج و وابسته می‌شد . و فقط همه‌چیز رو بدتر می‌کردم .

#پارت ۵۳

دخترها همیشه عاشق کسانی می‌شن که اولین بار باهاشون
سکس می‌کنند. من اهل عشق و عاشقی نبودم. اگرچه
خیلی اینو می‌خواستم.

تصویری از اینکه بهش رابطه داشتم رو یاد می‌دادم فکر
کردم و آلت‌م شروع به سفت شدن کرد. سکسمون خیلی
عالی می‌شد.

«اسپنسر چیشده؟»

توده درون گلوم رو قورت دادم و آروم بوسیدمش سپس
سعی کردم گرسنگی و هوسم رو کنترل کنم.

اون لیاقت اینو داشت که اولین بارش ملایم و آروم باشه
که هیچکدوم از اینها رو من بلد نبودم. به علاوه سایزم
خیلی بزرگ بود و بهش آسیب می‌رسوندم.

البته اگه اول خوب آماده‌اش می‌کردم آسیبی بهش نمی
رسید.

تصویری از اینکه داخل رونه‌اش رو می‌بوسم جلوم ظاهر
شد و آلت‌م بطرز دردناکی سخت شد.

«تو باید بری.»

اون سریع زمزمه کرد.

باگیجی بهش خیره شدم.

«می‌دونستم که تو متفاوتی. همون لحظه‌ای که چشم‌هام
بهت افتاد.»

آروم زمزمه کردم. اون از نظر ظاهری و باطنی عالی بود.
خدایا من می‌خواستمش.

همه‌چیز درونم اون رو می‌خواست. اون فوراً ایستاد و در
رو با عجله باز کرد.

«خدا حافظ اسپنسر».

چی؟ این چه جهنمیه؟

«صبر کن من... من نمی‌خوام برم».

بالکنت زبان گفتم.

لعنی. چرا درنگ کردم. الان فکر می‌کنه من دیگه نمی
خوامش.

«می‌خوام همین الان بری. فوراً».

«من هیچجایی نمیرم.»

محکم گفتم تا منظورم رو برسونم.

وایات از پشت ایوان غرید.

«شنیدی که خانم چی گفت.»

جفتمون با شوک چرخیدیم. داد زدم:

«الان وقتش نیست حرومی.»

«گمشو بیرون قبل از اینکه بزنم درب و داغونت کنم.»

#پارت ۵۴

اخم کردم:

«یعنی چی؟»

چشم‌هام به دختر زیبایی که جلوم بود چرخید.

«شارلوت؟»

«لطفا برو اسپنسر.»

اون با چشم‌های پر از اشک گفت .

ناراحت شدم از اینکه فهمیدم به احساساتش صدمه زدم .

اون چرخید و از پله‌ها بالا رفت و هیچ راهی برام نداشت .

وایات من رو به سمت در هل داد و بازوم رو از مشتش بیرون کشیدم .

«به من دست نزن لعنی».

داد زدم درحالی که از ایوان بیرون می رفتم .

«دیگه هرگز برنگرد».

به سمتش برگشتم .

«هروقت که دلم بخواد برمی گردم عوصی . از سر راهم گمشو کنار».

به سمت ماشینم رفتم و روشنش کردم و موتور با غرش زیادی به حرکت درومد . برای لحظه ای به خونه اش خیره شدم . به اون نگهبان احمق لعنی ش که مثل سگ پایین

ایوان ایستاده بود نگاه کردم . من حی شماره تلفن لعنتیش
رو هم نداشتم .

از دروازه‌های بزرگ سنگی خارج شدم .

«آفرین بهت اسپنسر . عوصی احمق» .

فرمون رو محکم گرفتم که از فشارش بند انگشت‌هام
سفید شدن .

این یه فاجعه تموم عیار بود .

پشتمیر . آشپز . خونه‌ام نشسته بودم و اسم شارلوت
پرسکات رو سرچ می‌کردم .

الان یکشنبه شب بود و از پنجشنبه که آخرین بار اونو
دیده بودم با دنیایی از درد مواجه شدم .

توی تموم زندگیم هرگز از انجام ندادن کاری پشیمون نشده بودم. اسکاچم رو نوشیدم درحالی که منتظر بودم نتایج جستجویم بالا بیاد. لبخند زدم درحالی که گالری‌ای از عکس‌های زنی زیبا روی صفحه نمایشم نمایان شد.

#پارت ۵۵

یکی یکی عکس‌ها رو باز کردم و صورت فرشته مانند و بی نقصش رو نگاه کردم. تاریخ عکس‌ها برای زمانی بود که اون یه بچه بود و یونیفرم مدرسه خصوصی تنش بود و

سپس توی چندتا امور خیریه دیدمش اما بطرز عجیبی
اخیرا عکس‌های کمی ازش موجود بود. این بخاطر اینکه که
هرگز بیرون نمی‌رفت.

شارلوت پرسکات تنها دختر هارولد پرسکات و کوچکت
رین خواهر بیلیونرها، ادوارد و ویلیام پرسکات است. او
یک مولی بیلیونر است، بعد از اینکه پدرش 5 سال پیش
از تجارت خانوادگی جدا شد و به روی قمار قانونی سرمایه
گذاری کرد. شرکت‌های پرسکات الان بزرگ‌ترین کازینوهای
پردرآمد رو در جهان دارن که ارزش آن‌ها 29 بلیون دلار
تخمین زده شده است. شارلوت بخاطر بیوگرافی ناقصش و
حضور کمرنگش در جمعیت مشهور است و نیروی محرکه
پشت توسعه و ساخت صندوق نیکوکاری ملی 100
میلیون پوندی در سال 2016 بوده است. این صندوق که
شارلوت مدیرعاملش هست توسط مادر فقیدش تاسیس
شده. او همچنین حامی هر است که در هیئت مدیره
گالری هری لندن و شرکت تئاتر انگلیس مقام مهمی دارد.

ثروت شارلوت پرسکات در حال حاضر 4 میلیارد پوند برآورد شده است .

ابروهام رو بالا بردم و بخاطر متی که می‌خوندم شوکه شدم . لعنت به من .

برای همین بود که اینقدر تحت مراقبت .

اسکاچم رو با دست‌های لرزونم نوشیدم و بقیه مقاله رو خوندم .

برای تقریباً 25 سال تنها دختر هارولد پرسکات یکی از بزرگ‌ترین زن‌های مرموز انگستان است . از زمان تولدش سومین بچه‌ی هارولد است و زنش آنجلیک خودش معمای دیگریست . شارلوت از سن کم در مدرسه‌های خصوصی از دید عموم پنهان شده . او خیلی خجالی و از نظر اجتماعی توانایی ارتباط برقرار کردن ندارد و به عنوان یک بزرگسال به شدت زندگی‌اش تحت کنترل است ؛

درست مثل پدرش. و غیرقابل دسترسی می باشد. شارلوت به ندرت در ملاعام دیده می شود و به سخی تحت محافظت است چون ارزشمندترین گنج خانواده اش محسوب می شود. برجی می گویند که در 5 سال گذشته زمان مرگ مادرش شارلوت به انتخاب خودش زندگی ای مستقل داشته است. او که به ندرت در انظار عمومی دیده می شود و معمولا فقط در مراسم های خیریه شرکت می کند، در عمارت خانودگیشان اقامت دارد.

#پارت ۵۶

لعنی. لپ تاپمو محکم بستم و از دست خودم عصبی
بودم. مدام اون صورت ناامیدش رو می دیدم وقی که
درنگ کردم وقی اون شجاعانه بکارتش رو می خواست بهم
تقدیم کنه .

اون فکر می کرد من نمی خوامش چون یه باکره ست . کاش
می دونست که چقدر همچین فکری با حقیقت فاصله
داره .

ساعت هفت صبح وارد رستوران شدم . مسرز و سباستین
سرمیر . همیشگیمون نشسته بودن و از قبل برام سفارش
داده بودن . هر دوشنبه ما اینکارو انجام می دادیم . خیلی
سخته تا زمانی برای دیدن هم پیدا کنیم . پس تا می تونستیم
ازش بهره می بردیم .

«سلام».

گفتم و روی صندلی سر خوردم. هردوتاشون اخم کردن
درحالی که بهم نگاه می کردند.

«تو چت شده؟»

سب پرسید.

«هیچی».

منو رو از روی میز برداشتم و بازش کردم.

پرسیدم:

«آخر هفته‌ات چطور بود؟»

«مشخصاً بهر از تو بوده».

مسرز گفت.

«هفته گذشته با دختر ناتینگهامی به کجا رسیدی؟»

آهی کشیدم.

«هیچی.»

جفتشون لبخند زدن.

«اون تو رو ندید؟»

لپ هام رو باد کردم.

«منو دید.»

کاغذ رو با عصبانیت ورق زدم.

«خب چیشد؟ جزییاتو بگو.»

«جزییابی درکار نیست.»

به دوتا دوست‌هام نگاهی کردم.

«اگرچه حق با تو بود. اون واقعا از سر من زیادیه.»

«چطور مگه؟»

«اون یه باکره‌اس.»

هردوتاشون بهم خیره شدن و من قسم می‌خورم اونقدر همه جا ساکت شده بود که می‌تونسی صدای باد رو هم بشنوی. دست‌هام رو توی هوا تکون دادم.

«خودم می‌دونم. این دیگه چه جهنمیه.»

#پارت ۵۷

«اوه. لعنی.»

مسرز زمزمه کرد. انگشت‌هایش رو روی موهایش کشید.

«خب چیشد؟ اون بهت گفت خودش رو برای ازدواج نگه داشته و بعد تو رو بیرون انداخت؟»

سب پرسید.

«نه بهم گفت یه باکره‌اس و من مثل یه پسر بچه وحشت زده شدم و بعدش اون منو بیرون انداخت.»

مسرز بهم خیره شد:

«تو چیکار کردی؟!»

سرم رو تکون دادم.

«نمی‌تونم باهمچین فشاری کنار بیام مرد. نمی‌تونم حتی
بیشتر از یه هفته فقط با یه زن باشم.»

پل بی‌ایام رو فشار دادم.

سب سرش رو تکون داد

«این یه حقیقت محضه.»

مسرز بهم اخم کرد و چپری نمی‌گفت.

«ما شام خوردیم و به خونهای رفتیم. قبل از اینکه بریم داخل یکم با اون بادیگارد لعنتیش حرفم شد.»

«اون یه بادیگارد داره؟»

مسرز پرسید.

«آره. فهمیدم که خیلی باهاش مهربونه. بادیگاردش زیادی حساس بود و دخالت می کرد.»

مکی کردم درحالی که نگاه توی چهره وایات رو یادم می اومد.

«همینکه از سرش خلاص شدم ما مشغول شدیم و بهش گفتم که باید با هم سکس کنیم. اون موقع بود که بهم گفت یه باکره اس.»

صبحونه امون رسید و میر. با سکوت پر شد.

چنگال و چاقوم رو برداشتم.

«لعنت به من».

سب بالاخره زمزمه کرد.

«چراهمچین اتفاق‌هایی هیچوقت برای من نمی‌افتد؟»

به پیشونیش محکم زد .

«من حاصرم تخم سمت چپم رو از دست بدم تا فقط با

یه باکره باشم».

مسرز خندید.

«دقیقا همینو بگو».

نون تستش رو برید.

«تصور کن سکسشون چقدر می‌تونست هات باشه».

هردوتاشون لبخند تاریکی زدن.

«بس کنید. هرگز فکرشم نکنید که بخواید باهاش سکس کنید.»

چاقوم رو به سمت سباستین نشونه گرفتم:

«حق نداری نزدیکش بری. وگرنه می کشمت.»

VIP

Exchange Group

ROMAN

#پارت ۵۸

هردوتاشون خندیدن .

«یا عیسی مسیح آروم بگیر».

سب خندید.

دوتا دستهام رو توی موهام بردم.

«این زن بدجوری منو دیوونه کرده».

«خب یه کاری بکن».

«نمی‌تونم باهاش بخوابم».

داد زدم .

«تو نمی‌تویی دختری مثل شارلوت رو فقط بکی».

«نه نمی تویی.»

سب سرشو تگون داد.

«تو می کنیش و بعد باهاش ازدواج می کنی. باید تسلیم
بسی. صد درصد.»

سروع کردم به عرق کردن.

«دقیقا می بینی.»

چاقوم رو به سمتشون نشونه گرفتم:

«من نمی تونم ازدواج کنم.»

«چرا نمی تویی؟»

مسرز اخم کرد.

«چونکه دارم می بینم شما دوتا وارد چه جهنمی شدین و
نمی خوام فقط با یه زن باشم».

«منم همچین فکری نمی کردم».
مسرز گفت.

«چیشد که نظرت عوض شد؟»
پرسیدم.

شونه بالا انداخت:
«دوست نداشتم کسی بجز اون منو لمس کنه».
بهش خیره شدم.

«و خودمم نمی‌خواستم کسی دیگه‌ای رو لمس کنم. این فقط درباره‌ی سکس نیست بلکه دوست داشتم باهاش اوقات تنهایی بیشتری رو بگذرونم.»

سرم رو با انزجار تکون دادم. و به سب نگاه کردم.
«می‌بینی؟ منظور منم دقیقا همین چیز است! هیچ‌چیز خوبی از اینجور کارها عایدت نمیشه.»
غذام رو خوردم.

«به هر حال تو خیلی رقت‌انگیزی مسرز.»

سرش رو تکون داد. exChange Group
«می‌فهمم اسپنس. فرار کن همین الان فرار کن.»

«فرار کردم!»

«پس چرا اینقدر اعصابت به هم ریخته؟»

«چونکه اون خیلی عالیه و نمی‌تونم حی باهمچین چیزی کنار پیام کلی جق زدم و ک*یرم بی‌حس شده. و حی به اون رضایی که می‌خواستم هم نرسیدم. کل روز رو بیرون رفتم اما نمی‌خوام با کسی دیگه بخوابم.»

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۵۹

مسرز سرش رو تگون داد.

«آره درست بنظر می‌رسه. متنفرم از اینکه بهت بگم. اما همین الانم بدبخت شدی مرد».

چشم‌هام رو بستم و پل بی‌ایام رو فشار دادم.
«سردان این هفته به شهر میاد. اون باعث می‌شه که همه چیو فراموش کنم».

«خدایا خیلی وقته که هی باهاش قهر و آشی می‌کی».

«ده سالی می‌شه فکر کنم».

«چرا فقط شانستو باهاش امتحان نمی‌کی؟»

مسرز اخم کرد.

با انزجار صورت‌مو جمع کردم.
«رابطمون اینطوری نیست.»

«خب بذار رک بهت بگم. تو از وقتی که نیویورک بودی
برای ده ساله که با این دخیره سکس می‌کردی و حی‌یه
بارم بهش فکر نکردی وقت‌هایی که باهاش نبودی؟»

«خدایا نه هرگز.»

باقطعیت جواب دادم.

«نمی‌خوام برای اون سه تا بچه لوسش پدرخونده باشم. و
قطعا نمی‌خوام برم به امریکا. و همینطور نمی‌خوام اونم
اینجا بیاد. ما فقط با هم خوش می‌گذرونیم.»

اخم کردم و به سقف خیره شدم.

«فکر کنم الان یه دوست پسر هم داره.»

«اما تا به شهر رسیده بهت زنگ زده و تو می‌خوای به
هتلش بری؟»

«اوه آره. اونقدر می‌کنمش که دیگه نتونه راه بره.»
غدام رو از روی چنگالم گاز زدم.
«وقی اون لندنه مال منه.»

«هرچند وقت یه بار اینجا میاد؟»

«هرسال چهار بار به اینجا میاد.»

#پارت ۶۰

«هر بار که به اینجا میاد چند روز می‌مونه؟»

شونه بالا انداختم:

«حدوداً ده روز.»

«همونطور که من گفتم.»

سب زمزمه کرد.

«چرا این اتفاقات هیچوقت برای من نمی‌افته؟!»

به خوردن صبحونه‌امون ادامه دادیم و پسرها شوچی می کردن و حرف می‌زدن اما من فکرم پیش شارلوت و ناتنیگهام بود.

از این متنفر بودم که فکر می‌کرد چون مشکلی داره دست رد به سینه‌اش زدم. این دربارهی اون نبود. دربارهی خودم بود و چیزی که نمی‌خواستم باشم. آگه به اونجا می‌رفتم بالاخره گند می‌زدم به همه‌چیز. می‌دونستم که اینکارو می‌کردم و نمی‌تونستم فکر کردن بهش رو تحمل کنم.

بهرین کار اینه که همینطوری ره‌اش کنم. دوباره نمی‌تونستم اون رو ببینم. نفس سنگینی کشیدم درحالی که از این افکار افسرده‌کننده فکر می‌کردم. از پنجره به بیرون نگاه کردم و احساس بدی داشتم.

«محض رضای خدا بسه دیگه. از فکرش بیا بیرون.»

مسرز نالید .

«حالا هرچی.»

آهی کشیدم . دوباره سراغ صبحونه‌ام رفتم . قرار بود یه روز خیلی طولانی باشه .

**

شارلوت

لارا کنارم روی صندلی نشست .

«خدای بزرگ به یه نوشیدنی قوی نیاز دارم . می‌تونی یه بطری سراب اینجا بخریم؟»

سرابم رو نوشیدم:

«چیشده مگه؟»

اون دست‌هاش رو توی هوا تکون داد.

«اوق از کجا شروع کنم؟»

انگشت‌هاش رو بالا برد .

«اوه می‌دونم . بیا با این شروع کنیم که امروز صبح وقتی

سرکار رفتم موی سرمگاهی روی‌میرم بود.»

باتعجب گفتم:

«چی؟»

«اون احمق عوصی که بخش حسابداریه با یکی سکس می کنه و روی من اینکارو انجام می ده».

#پارت ۶۱

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا خنده ام رو خفه کنم .
«مطمئنی؟»

اخم کرد:

«اره. من یه دختر دیگه رو به دفرم صدا زدم و هممون موافق بودیم که اون موی سرمگایه. تقریبا دوساعت داشتیم سر این موضوع بحث می کردیم.»

چشم هام گشاد شد.

«تو چیکار کردی؟»

«هرکوفی روی میرم بوتمیر. کردم و بعد یه شکایت نوشتم و به مدیریت دادم.»

«من واقعا حرفی برام نمونده.»

سرش رو با انزجار تگون داد.

«ولی من حرف دارم. برن گمشن و یه اتاق بگیرن.»

یک لیوان سراب برای خودش ریخت اما خیلی حواسش پرت بود که باعث شد کمی سراب روی میز بریزد .

«خیلی حال به هم زنه .حالا هرجایی از اداره رو می بینم واژن مودارش رو هرجا نشسته تصور می کنم که داره سکس می کنه».

دستش رو روی گلویش گذاشت تا نشون بده حالت تهوع گرفته.

«اوه و نذار درباره‌ی آشپزخونه بهت بگم، دیگه هرگز نهارمو اونجا نمی خورم».

از شدت خنده سرم رو به عقب بردم .خدایا لارا واقعا درمورد این موضوع دیوونه شده بود .سرشو تگون داد.
«به هرحال .آخرفته تو چطور بود؟»

شونهام رو بالا انداختم و کمی ناراحت شدم .
«خوب بود».

تموم آخرهفته حالم گرفته بود چون اسپنسر دست رد به
سینهام زده بود .خیلی خجالت زده بودم و آرزو می کردم
کاش همه این کابوسها اتفاق نیفتاده بودن .

اون سرابش رو نوشید و بهم نگاهی کرد:
«این قیافهات برای چیه؟»

«من آخرهفته اسپنسر رو دیدم».

اون اخم کرد:

«چی؟ کجا؟»

«سرکارم اومد.»

«اسپنسر جونز؟ هموی که اون شب دیدیمش؟ هموی که
توی عروسی تو رو بوسید؟»

سرم رو با لبخندی ناراحت کننده به نشونه موافقت تکون
دادم.

دهنش بازم موند و بهمیر. تکیه داد.

«اون چی میخواست؟»

#پارت ۶۲

«برای شام بیرون رفتیم.»

«چی؟ یعنی سرقرار رفتی؟»

سرم رو با موافقت تکون دادم و سعی کردم لبخندم رو مخفی کنم.

«اون روز مرخصی گرفته بود و بیرون منتظرم ایستاده بود تا کارم تموم بشه.»

به صندلیش تکیه داد .

«پشمام».

شونه بالا انداختم.

«خب اره اتفاق افتاد».

اخم کرد:

«دقیقا چیشد؟»

«هیچی».

چشم‌هاش گشاد شد.

«شارلوت خیلی خوشحالم که بالاخره سرقرار رفی اما با
اون؟ ما هردوتامون اسمش رو توی گوگل سرچ کردیم وقی
که بوسیده بودیش. یادته؟»

لبهام رو جمع کردم.

اون گفت:

«اون یه زن باز ماهره.»

«اینو می دونم. دیگه نمی بینمش. فقط اینکه یه کار
غیرمنتظره کرده باشم حس خوبی داشت.»

من بقیه داستان رو به لارا نمی گفتم. اون درکش نمی کرد.

«تو فقط حوصلهات سر رفته و من واقعا دوست دارم که
یکم خودتو شل بگیری. واقعا اینو برات می خوام.»

آهی کشید. نیشخندی زدم.

اون ادامه داد:

«بخوام صادقانه بگم زمانش رسیده که از دست ادوارد خودتو آزاد کنی.»

لارا از اینکه ادوارد سعی می کرد منو کنترل کنه متنفر بود. و تا الان کلی سر این موضوع باهمدیگه بحث کرده بودن. فکر می کنم اون ها مخفیانه از همدیگه خوششون میاد. اما هرگز اینو اعراف نمی کردن.

«ادوارد»...

سرمو تکیه دادم درحالی که سعی می کردم افکارم رو مرتب کنم.

«اون الان بشدت کنترل گر شده.»

«ها؟ دیگه چیشده؟»

«ویلیام به خونه اومده بود و ادوارد به زنش گفت فاحشه .
بدجور دعواشون شد و ویلیام به سویپررلند برگشت.»

#پارت ۶۳

«پنلوپه واقعا یه جنده اس.»

اون صورتش رو جمع کرد.

«آرزو می‌کنم به دانمارک برگرده و بره پیش همون مرتیکه
آلمانی‌ای که باهاش سکس می‌کرد. اگه همون موقع ویلیام
رو ول کرده بود. تا الان ویلیام فراموشش کرده بود و الان
شاید می‌تونست با کسی که لیاقتش رو داره آشنا بشه.»

«می‌دونم حالمو بهم می‌زنه.»

آهی کشیدم. سکوی خوشایند بینمون شکل گرفت. تا
اینکه لارا بهم لبخند زد. مشخص بود چیزی تو فکرشه.

«چیشده؟»

«چرا تو به لندن نقل مکان نمی‌کنی؟»

«لارز.»

آهی کشیدم.

«کی می‌خواهی دست برداری؟»

اون خیلی سعی می‌کرد تا منو وادار کنه که به لندن برم. تا الان 18 ماهی شده بود که پافشاری می‌کرد.

«هرگز دست برنمی‌دارم.»

از روی میز دستم رو گرفت.

«اینطوریم نیست که نتوی از پس مخارجش بریبایی. پول‌های سپرده‌ات حی از پول‌های بانک انگلیس هم بیشره. نگاه کن فقط برای 6 ماه اونجا برو و با مردهای خوشگل قرار بذار و خوش بگذرون. با آدم‌های جدید آشنا شو. الیزابت توی لندنه و تو می‌توی با اون بیرون بری و آدم‌های جدید ببینی.»

بهبش خیره شدم.

«تو داری توی اون قصری که مثل زندونه دیوونه می سی شارلوت. داری بهترین سال های زندگیت رو هدر می دی.»

«اون جا یه زندون نیست. من بخاطر پدرم اونجا زندگی می کنم و اونجا خونه ی منه.»

«چرت و پرت. ادوارد کنرلت می کنه درحالی که تو به زندگی کردن تو اونجا ادامه می دی و خودتم اینو می دوی. اون می دونه که تو با کی قرار می ذاری، کی به خونه میایی، شام چی می خوری.»

#پارت ۶۴

سرابم رو نوشیدم.

«درسته اینکارو می‌کنه».

«تموم‌چیزی که می‌خوام بگم اینه خیلی خوبه که برای قرار گذاشتن آماده‌ای اما تو لندن اینکارو بکن. دور از برادرت».

«من عاشق برادرم لارز. می‌دونم اون سعی داره از من محافظت کنه بعد از اینکه مامانم مرد».

«می‌دونم که اینکارو می‌کنه و اون آدم خوبیه. فقط درک کردنش سخته».

لبخند زد همینطور که تماشا می کرد.

«اون فردا برای شش هفته از شهر میره مگه نه؟»

«آره.»

اخم کردم .

«تو اینو از کجا می دویی؟»

صورتش سرخ شد.

«تو هفته پیش بهم گفی.»

برای لحظه‌ای بهش خیره شدم.

من حی اینو تا دو روز پیش نمی دونستم . و از اون زمان با

لارا حرفی نزده بودم .

«توی شهر چیکار می‌کی لارز؟»

خیلی عادی پرسیدم. یعنی با برادرم می‌خوابید؟ نه احمق نشو.

«اوه فردا تولد مامانمه از سرکار مرخصی گرفتم و اومدم خونه تا ببینمش. برای دیدن بهترین دوستم نیازی به بهونه دارم؟»

«نه».

لبخند زدم.

«خب درباره‌ی لندن فکر می‌کی؟»

با التماس گفت.

«من به کار دارم و عاشقشم. حی نمی‌تونم تصور کنم که کار دیگه‌ای بکنم.»

شونه‌ام رو بالا انداختم.

«اگه واقعا قرار باشه به لندن نقل مکان کنم، کائنات باید به علامی بهم نشون بده.»

«می‌دونم که نشون می‌ده. حالا باید درباره‌ی اسپنسر حرف بزنیم.»

چشم‌هاش رو گشاد کرد.

«همه‌چیز و بهم بگو. باید سیر تا پیاز درموردش حرف بزنیم.»

خنده‌ی ریزی کردم.

«اون کارش چیه؟»

اخم کرد.

#پارت ۶۵

«تو کار فولاد و یه همچین چیز اییہ».
گوشیش رو درآورد و سرچش کرد.
«هیچی درمورد اون زنهایی که تو گوشت پیدا می کنی بهم
نگو».
سریع بهش گفتم .

به اندازه کافی بد بود که منو نمی‌خواست نیاز نداشتم با
زن‌هایی که می‌خواد روبرو بشم .

«اوه».

اون اخم کرد درحالی که میخوند .

«خب اون یه معماره که آسمون‌خراش‌ها رو طراحی می‌کنه
و یه سرکت فولادسازی هم داره که برای بیشتر ساختمان
های کشورها محصولاتش رو صادر می‌کنه».

لبش رو جمع کرد. exChanSo Group
«سرکتش چهارصد تا کارمند داره .واو .یه حرفه‌ای و
سخت‌کوشه».

«منم نگفتم که هست، تو گفی».

«فقط به ادوارد نگو که اون سر کارت اومده. دیوونه بازی
درمیاره یا به پدرت هم نگو».

«اونقدرها هم احمق نیستم».

لارا بهم خیره شد

«بهم قول بده».

«قول چی؟»

«قول بده که هیچوقت خام حرف‌های این یارو نسی. اون
یه بازیکن قهاره».

«می‌دونم احمق نیستم. یکی برام ارزش قائل شو لطفا».
آهی کشیدم.

«خوبه».

لبخند وسیعی زد.

سرابم رو نوشیدم و به اطراف رستوران نگاهی کردم. آگه می
دونست که خودمو دو دسی بهش پیشنهاد دادم و اون
دست رد به سینهام زده چی می‌گفت.

چشم‌هام رو با انزجار بستم. واقعا چه فکری با خودم
کرده بودم.

#پارت ۶۶

ساعت ده شب بود و عمارت سوت و کور بود. پرده‌ها رو کنار زدم و به بیرون خیره شدم. ذهنم مدام به سمت این می‌رفت که لارا خبر داشت ادوارد قراره فردا بره.

چجوری اینو می‌دونست؟ یعنی من بهش گفتم و یادم رفته؟ نه من حی خودمم این خبر رو نمی‌دونستم.

دوتا از نگهبان‌ها رو دیدم که پایین جاده قدم می‌زدن و آخرین شیفتشون رو برای امشب می‌گذروندن. به ایوان رفتم.

«سلام».

داد زدم درحالی که به خونه‌ام نزدیک می‌شدن .

«سلام شارلوت».

هردوتاشون لبخند زدن .

«شب دل‌نگیر. یه».

من گفتم می‌خواستم یه بحث عادی داشته باشیم.

«بله همین‌طور. برای این وقت از سال هوا خیلی گرمه».

«امشب برادرم کسی پیششه؟»

پرسیدم.

به همدیگه خیره شدن.

«فکر می‌کنم اینطور باشه» . رایان با احتیاط گفت .

«می‌دونید اون با کیه؟»

اون‌ها نگاهی باهم رد و بدل کردن . رایان گفت :

«یه دوست خانم پیششه» .

دست‌هام رو روی سینه‌ام قفل کردم» : و اسمش چیه؟»

دوباره به هم نگاهی کردن .

«ما مطمئن نیستیم شارلوت» .

چون‌هام رو کج کردم و برای لحظه‌ای فکر کردم .

«این دفعه اولیه که دوست خانمش به عمارت میاد؟»

رایان گفت: «نه. فکر نمی‌کنم بار اولش باشه.»

جفتشون شروع به رفتن کردن و امیدوار بودن این بازجویی تموم بشه.

«شب بخیر شارلوت.»

رایان داد زد و خیلی موفقیت‌آمیز. مکالمه رو پایان داد.

«شب بخیر!»

از بین لب‌هام غرغری کردم و داخل خونه‌ام رفتم. مستقیم به سمت آشپزخونه رفتم و کبری رو روی گاز گذاشتم.

ادوارد و لارا؟ قطعاً نه.

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

لارا با مردهای دیگه بیرون می رفت. دقیقا همین هفته پیش
با یکی سرقرار رفته بود.

#پارت ۶۷

به گذشته و سالها قبل فکر کردم. زمانی که اون و لارا
باهمدیگه خیلی پرخاشگرانه بحث و مشاجره می کردن که
اکثرش دربارهی من بود. اگرچه باید اعراف کنم بنظر می

جاری از EXCHANGE GROUP

رسید که اون‌ها همیشه‌چیر. های زیادی درمورد هم می
دونند. چرا اگه‌چیری بینشونه این رو پنهون کردن.

یعنی با همدیگه سکس می‌کنند؟ نه نمی‌کنند. می‌دونم که
نمی‌کنند.

فقط الکی دارم برای خودم توهم می‌زنم. خدایا واقعا باید
بیشتر از این‌ها بیرون از خونه برم. حق با لارا بود. من از
موندن زیادی توی این قلعه دارم دیوونه می‌شم. از بس
اینجا موندم. چایی‌ام رو درست کردم و روی مبل نشستم.
ذهنم درگیر بود.

با ناخنم به دندونم صربه می‌زدم درحالی که فکر می‌کردم.
برام سوال بود که ماشین لارا تو خونه برادرم پارک شده یا
نه؟

به سمت اتاق کارم رفتم و پرده‌ها رو کنار زدم. می‌تونستم چراغ خونه ادوارد رو از فاصله دور ببینم. اون مثل من جاده خوش رو برای رفت و آمد داشت. اما چونکه خونه اش توی قسمت انتهای عمارت بود هیچ سرنجی نداشتم تا بدونم که کی به اونجا می‌ره و میاد. تا امشب من اصلا تمایلی به دونستنش نداشتم.

لعنت بهش. من به ایوان رفتم، روی پله‌ها نشستم و کتونیم رو پوشیدم. می‌خوام برم ببینم که ادوارد دقیقا امشب با کی می‌خواد بخوابه و اگه اون لارا باشه خون به پا می‌کنم. اینکه خون ادوارد باشه یا خون لارا هنوز نمیدونم. اما اگه دارن قایمکی پشت سر من دارن قرار می‌ذارن زیاد هم تعجب نمی‌کنم.

تصمیم گرفتم خون ادوارد رو بریزم.

تصور و فکر کردن به اینکه با بهترین دوستم می‌خواه
خونام رو به جوش میاره. لارا زیادی برای اون آروم و
شیرین بود. قطعاً می‌دونستم که اگه یکی رو به خونه‌ام می
آوردم ادوارد فوراً میومد و بهشون می‌گفت از اینجا برن.

به سویسرت سفیدم نگاهی کردم. هووووم.

این خوب نیست. از روی پله‌ها بالا دویدم و یه لباس و
شلوار مشکی پوشیدم. اگه می‌خواستم جاسوسی کنم باید
خوب استتار می‌کردم.

فلش گوشیم رو روشن کردم و چپ و راستم رو نگاهی
کردم تا بدونم همه چی امن و امانه. سپس آروم به سمت
خونه ادوارد رفتم. مسیر طولانی‌ای تا خونه‌ام بود اما می
دونستم که نگهبان‌ها شیفتشون برای امشب تموم شده و
به دفتر کارشون تو خونه‌ی پدرم رفن.

وایات ساعت 6 شب کارش تموم شده بود چون فکر می کرد من جایی نمیرم.

راه رفتم و راه رفتم و راه رفتم .

توی تاریکی حی دورتر هم بنظر می رسید.

#پارت ۶۸

بالاخره به خونه‌ی ادوارد رسیدم و پشت یه درخت قایم شدم قبل از اینکه به اطراف نگاهی بندازم. مثل خونه من

نمایی سنگی داشت و دیوارش با پیچک پوشیده شده بود .
خونه‌هامون تقریبا شبیه بودن .دوطبقه، با چهارتا اتاق
خواب .

تنها تفاوتی که داشن این بود که ادوارد خونه‌اش رو با
سلیقه خودش دکوراسیون کرده بود و یه اتاق نشیمن
بزرگ قسمت پشی ساخت .برخلاف من اون قرار نبود
خونه‌اش رو ترک کنه .پس اون رو به خونه همیشگی‌اش
تبدیل کرده بود .

روی نوک انگشت‌های پام راه می‌رفتم .هیچ ماشینی اینجا
نبود .لعنت بهش .

احتمالا اون دخره ماشینش رو توی گاراژش پاک کرده .
حالا هرکسی که هست .

چراغ‌های طبقه‌پایین خاموش بودن. به خونه نزدیک شدم و به طبقه دوم نگاه کردم. چراغ اتاقش روشن بود و پرده هاش کنار زده بود.

اوق لعنت بهش. کاش می‌دونستم داره اونجا چیکار می‌کنه.

نفسم رو بیرون دادم و برای لحظه‌ای روی‌زمین نشستم. اطرافم رو نگاه کردم و برام سوال بود که چیکار کنم؟

تقریباً سه مَر دورتر از پنجره‌اش یه درخت بزرگ قرار داشت. چی می‌شد اگه از اون درخت بالا می‌رفتم و فقط نگاهی می‌کردم که ببینم کسی اونجا هست یا نه و بعد میومدم‌پایین. هیچ صرری به کسی نمی‌رسید.

صربان قلبم بالا رفت همینطور که به سمت درخت می
رفتم و نگاهش کردم. با خودم نیشخندی زدم. داری چه
غلطی می‌کی شارلوت؟

بازو هام رو اطراف تنه درخت پیچیدم و اولین قدم رو
برداشتم و سپس همینطور ادامه دادم.

دیگه به بالا رسیده بودم. فقط باید به بلندترین شاخه می
رسیدم و اونوقت می‌تونستم داخل خونه‌اش رو ببینم.

یه قدم بالا رفتم و تنه درخت رو گرفتم. بیرون کاملا تاریک
بود اما می‌تونستم خیلی واضح داخل اتاق خواب روشن رو
ببینم. در سکوت تماشا کردم و اتفالی نمی‌افتاد.

به زمین خیره شدم. اوه لعنی خیلی بالا اومده بودم.

به درخت چسبیدم درحالی که زندگیم بهش وابسته بود.
چون توی این مرحله واقعا هم همینطور بود. اصلا به
اینجاهاش فکر نکرده بودم. سپس صدای شنیدم.

وحشت زده به پایین خم شدم . ادوارد رو دیدم . خودم رو
مجبور کردم تا نفسم رو حبس کنم .

اون صورتش به سمت من نبود اما اوه نه . اون هیچ لباسی
تنش نبود . برادرم برهنه بود!

#پارت ۶۹

صورتتم کاملا سفید شد و خون توی بدنم خشک شد . اون
به سمت پنجره چرخید و نعوظ عظیمش با افتخار بیرون
زده بود . توی دستهایش دستبند بود و دور انگشتش می

چرخوندش درحالی که با کسی حرف می زد . کسی که
مشخصا هنوز توی تختش بود.

چشم هام به اندازه بشقاب بزرگ شده بود . اوه خدای
عزیز . این نه هرچیزی به جز این .

یه قدم به عقب رفتم و سعی کردم سریع تر برم . سر
خوردم . ناامیدانه تلاش کردم تا تنه درخت رو بگیرم . از
بخت بدم محاسباتم خراب درومد و محکم به زمین افتادم
و مستقیم به زمین خوردم . یجوری تونستم شاخه ای رو سر
راهم بگیرم و بهش بچسبم . این باعث شد سرعت سقوط
ام کمتر بشه قبل از اینکه با صدای محکمی به زمین بخورم .

«اووووخ».

نالیدم درحالی که روی زمین جمع شدم .

من الان چه صحنه ی چندشناکی رو دیدم؟

به بالا و آسمون که پر از ستاره بود نگاه کردم. تصویری از برادر برهنه‌ام یادم اومد و چشم‌هام رو با نوک انگشتم فشار دادم تا این صحنه رو از مغزم پاک کنم. روی کمرم دراز کشیدم و به آسمون تاریک برای 10 دقیقه خیره شدم و روی‌زمین مچاله شدم. واقعا درد داشت.

بالاخره روی دستها و زانوهام خزیدم و خودم رو از روی زمین بلند کردم. این آخرین باریه که جاسوسی کسی رو می‌کنم!

یعنی الان اون بالا چه اتفاقی داشت می‌افتاد. چشم‌هام رو به هم فشار دادم و سعی کردم تصویر دستبندها رو از ذهنم پاک کنم. احساس حالت تهوع داشتم.

زیر آفتاب بعد از ظهر جلوی خونه پدرم ایستاده بودم .
 پدرم و ادوارد لباس‌های گرون رسیمشون رو پوشیده بودن
 و بادیگاردها محاصره‌اشون کرده بودن و چمدونشون رو
 داخل ماشین می‌ذاشبن .

5 تا مرد باهاشون می‌رفبن و 5 نفر دیگه‌اشون اینجا می
 موندن تا از خونه و من مراقبت کنند.

آرزو کردم که اینجوری نباشه . کاش نیاز نبود نگهبان
 داشته باشیم . پدرم هنوز می‌ترسید و وحشت داشت که یه
 اتفاقی مثل مادرم برام بیفته . اون الان می‌دونست که کازینو
 و قمار با امپراطوری خانواده‌امون آمیخته شده و هرچیز
 غیر منتظره‌ای ممکنه اتفاق بیفته . سطح امنیت بالایی
 داشتیم.

پدرم چشم‌هاش رو بالا برد تا منو ببینه .

«می‌شه لطفا در نظر بگیری که باهامون بیای شارلوت؟
شش هفته از اینجا دور باسی خیلی برات خوبه.»

#پارت ۷۰

آهی کشیدم: پدر شما دوتا باید تموم وقت کار کنید.»

«من یه هواپیمای شخصی دارم که می‌تونم بعدا دنبالت
بفرستم. شاید بتوی بعدا برای یه مدت زمان کوتاهی بیای
پیشمون.»

اون امیدوارانه پیشنهاد داد.

«نه».

لبخند زدم درحالی که گونه‌هاش رو می‌بوسیدم و بغلش می‌کردم.

«بهت خوش بگذره و به زودی می‌بینمت. هر روز بهت زنگ می‌زنم».

چرخیدم و به ادوارد که امروز خیلی ساکت بود نگاه کردم. بهش فکر نکن، فکر نکن. تصورش نکن. جاسوسی دیشب بهم آسیب بدی زده بود. «خوش بگذره ادوارد».

اون اخم کرد و می‌دونستم چون منو ترک می‌کنه خیلی نگرانه.

«من می‌تونم ۱۲ ساعت به اینجا برگردم اگه بهم نیاز
داشی.»

«من خوبم.»

یه قدم به سمتش برداشتم. با اینکه ادوارد نقص‌های زیادی
داشت و تحمل کردنش خیلی سخته اما می‌دونستم قصد و
نیت خوبی داره.

«فقط شش هفته‌اس محض رضای خدا.»

«لطفا مراقب باش شارلوت. نمی‌تونم تحمل کنم که اتفالی
برات بیفته. بدون وایات و آنتوی جایی نرو.»

آنتوی بادیگارد ادوارد بود و اون رو اینجا می‌داشت تا
مراقبم باشه .

«جایی نمیرم قول میدم . احمق نیستم .»

چشم‌هام رو به سمت وایات بردم که نگاهش به زمین
بود . اوکی شاید کمی احمق باشه اما هرگز دوباره اینکارو
نمی‌کنم .

درسم رو یاد گرفتم و خداروشکر وایات سر قولش مونده
و اسپنسر رو مثل یه از نگه داشته بود . ادوارد و پدرم
سوارماشین بنتلی شدن . بالاخره سه تا ماشینشون به
حرکت درومدن و ماشین هابی که پر از بادیگارد بودن پشت
سرشون رفتن .

#پارت ۷۱

براشون دست تکون دادم و لبخند زدم درحالی که دل و روده‌ام بهم می‌پیچید. قبلا برای این همه مدت تنها نمونده بودم. به خورشید نگاه کردم و لبخند گشادی زدم. حس کردم ویتامین دی داره به بدنم تزریق می‌شه.

«لین. ایت امشب اینجا میاد.»

به پسرها لبخند زدم. Exchange Group

ROMAN

صورت آنتونی از خوسی درخشید.

«اون چه ساعتی میاد؟»

«طرفای ساعت شش».

«خیلی خب».

آنتوی سال‌هاست که نسبت به دوست خوبم کراش داره .
و صادقانه بگم لیر. ایت هم یه حس‌هایی بهش داشت .یه
روزی اون‌ها رو با هم سرقرار می‌فرستادم .

چرخیدم و به سمت خونه‌ام رفتم . شیش هفته کاملاً تنها
بودم . نمی‌دونستم باید هیجان زده باشم یا وحشت زده .

اسپنسر

صدای چرخیدن دستگیره در دفر کارم رو شنیدم و به بالا نگاه کردم و دیدم سریدان جلوم ایستاده .

«سلام» .

اون لبخند زد .

لبخندی زدم و ایستادم تا گونه‌اش رو ببوسم . چشم‌هام به بدن زیباش افتاد که کت شلوار همیشگیش رو پوشیده بود . یه دامن آبی تیره که کتش و به لباس ساتن سفیدش میومد . دکمه‌های بالایی پیرهنش کمی باز بودن تا به اندازه کافی بدنش رو به نمایش بذاره . موهای تیره‌اش رو بالا بسته بود و یه عینکی که فریم طرح پوست لاکپشی داشت به چشمش زده بود .

سریدان مدیرعامل چندین کمپانی جهانی بود . تو سن ۳۵ سالگی این یه دستیابی خیلی بزرگ بود . شرکت من

تولیدکننده فولاد برای سرکتش بود. پس ما درکنار هم کار می کردیم اما سرکت های متفاوتی داشتیم.

اسمش به عنوان یکی از قدرتمندترین زن های آمریکا تو لیست نیویورک بود. سریدان خیلی سخت کار می کرد و بازیکن سرسخی بود. اون منو جوری تحریک می کرد که بقیه نمی کردن. ما به رابطه سکسی داشتیم که بر پایه اعتماد و دوسی بود و هر دو تاملون می دونستیم که چیزی بیشتر نیست.

دروغ و تظاهری درکار نبود و ما قرار نبود که عاشق همدیگه بشیم. و بهر از همه این ها هیچ مزخرفات عشقی ای درکار نبود.

«چطوری؟»

ازش پرسیدم.

«چرا الکرا هنوز اینجاست؟»

#پارت ۷۲

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و روی صندلی‌ام
نشستم. الکرا یکی از دستیارهای من بود که بجز در دسر
چیزی برام نداشت. آخرین بار بدجوری رو مخ سریدان
رفته بود که بهم گفت اخراجش کنم.

«اون اینجاست چون نمی‌تونم اخراجش کنم. یه اختاریه
براش نوشتم و اون رفت همه اتحادیه لعنی رو وارد این
قضیه کرد. تهدیدم کرد ازم شکایت می‌کنه.»

سردان با انگشتش به اون اشاره کرد.

«اونجا نشسته و برای خودش تو فیسبوک می‌چرخه.»

صندلیم رو چرخوندم و خودکارم رو بین انگشت‌هام نگه
داشتم.

«خب‌چین جدیدیم نیست.»

«بقیه دخرا کجان؟»

«خدا می‌دونه.»

«جدی میگم اسپنسر تو باید اونو اخراج کنی. این عادلانه نیست که دوتا دستیار دیگه‌ات باید کارهای اونو انجام بدن.»

«اونقدر هم آسون بنظر نمی‌رسه.»

«اوه خفه شو. خیلیم راحت. الان خودم اینکارو برات می‌کنم اکه دوست داشته باشی.»

بهبش لبخند زدم درحالی که نگاهش می‌کردم.

«همه که مثل تو ملکه‌ی سرد و یچی نیسین سر.»

سریدان باعث می شد توی کمپانیش مردهای گنده هم به گریه بیفتن. اون سرسختترین زنی بود که به عمرم دیده بودم.

به سمت پنجره رفت و به شهر نگاهی کرد. خیلی عادی توی گوشیش می گشت قبل از اینکه تماسش برقرار بشه. «سلام. من سریدان مایر از سرکت فولاد جهانی هستم».

برای یه لحظه گوش داد.

«من نیاز دارم که چندتادوربین مخفی توی ادارهام نصب بشه، لطفا».

اون گوش داد

«فورا».

سریدان بهم نگاه کرد و چشمهام رو توی حدقه چرخوندم.

«نیاز دارم امروز به اینجا بیایید. لطفا. سه تا اتاق تو اداره
ام هست که باید دوربین مداربسته داخلشون نصب بشه.
اوکی عالی. می‌دونید آدرسمون کجاست؟ بله طبقه ۱۵
ام، دنبال مدیر اسپنسر جونز بگردید.»

بدون خدا حافظی تلفن رو قطع کرد.

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۷۳

به صندلیم تکیه دادم .

«من به دوربین امنیتی نیاز ندارم».

«مزخرفه .اون کوچولوی احمق سعی داره ازت سواستفاده کنه .این حرفمو جدی بگیر .اون یه کثافت عوصی آشغاله برای خودش».

نیشخندی زدم.

«حتما توام مادرترزای بی گناهی، مگه نه؟»

«من ازت سواستفاده نمی کنم اسپنس و اگه تلاش کنه کامپیوترت رو پاک کنه یا هرچیزی حداقل برای ثابت کردن حرفمون مدرک داریم».

اون موهاش رو باز کرد و کفش‌هاش رو پرت کرد. به سمت پنجره رفت و من تماشااش می‌کردم. برای لحظه‌ای به فضای شهر خیره شد و سپس چشم‌هاش به من برگشت.

«تو فرق کردی.»

«چطور مگه؟»

اخم کردم.

«معمولا سر پنج ثانیه نشده منو به دیوار سنجاق می‌کردی.»

روی صندلیم جلو رفتم و دستم رو زیر چونه‌ام زدم.

اون پرسید: «کسیو داری می‌بیبی؟»

قبل از اینکه جواب بدم درنگ کردم. مطمئن نبودم که درباره‌ی شارلوت باید باهاش حرف بزنم یا نه.

«هم آره هم نه.»

توی اتاق قدم زد و روی میز م نشست. پاهاش رو روی هم انداخت و چشم‌هاش روی رون‌های ماهیچه‌ایش افتاد که از چاک دامن کوتاهش مشخص شده بود.

«منظورت چیه؟»

«آره، من یکیو ملاقات کردم اما نه نمی‌تونم باهاش باشم.»

«متاهله؟»

«اتفاقا برعکس خیلی جوون و بی گناهه.»
اون تعجبش رو پنهون نکرد.

«چقدر جوون و چقدر بیگناه؟»

نگاهم رو به چشم‌هاش نگه داشتم.

«خیلی جوون و معصوم‌ترین دختری که می‌توی فکرشو
بکی.»

اون خندید: «اوه خدا اسپنس. اون تواناییش رو نداره که
قدرت جنسی تو رو تحمل کنه. منم نمی‌تونم با اینکه
سکس کردن رو بلدم.»

#پارت ۷۴

دست هام رو روی رونه اش بالا بردم و نفس عمیقی کشیدم .

«آره اینو بلدی .»

اون یه کارت هتل رو از جیبش بیرون کشید و روی میز لغزوند .

«من امشب یه قرار کاری دارم اما بعدش ساعت ده به اتاقم برمی گردم . همون اتاق همیشگی . پنت هاوس ، هتل کورینتیان .»

کارت رو برداشتم و برای لحظه ای بهش خیره شدم .

خم شد و صورتم روبین دست‌هاش گرفت و آروم
بوسید. فوراً آتم سفت شد.

«پس می‌بینمت؟»

اون پرسید درحالی که آروم موهام رو از روی پیشونیم
کنارمیرد.

لبخند زدم و روش رو نوازش کردم.

«البته.»

موهایش رو گوجه‌ای بست و دوباره کفش‌های پاشنه
بلندش رو پوشید.

«من باید برم. دوتا از دستیارهام داخل کافه‌ی پایین
منتظرم هسن.»

به سمت در رفت. اون با امید پرسید:

«می‌تونم سر راهم که بیرون میرم اون احمق رو اخراج کنم؟»

«نه نمی‌توی سریدان.»

«تا امشب عزیزم»

در پشت سرش بسته شد و شنیدم که می‌گفت: «تو پول نمی‌گیری که بری توی فیسبوک بچرچی دخرجون. برو سرکارت.»

برای لحظه‌ای خندیدم، اون خیلی سرسخت بود. از توی اتاقم ایستادم و از پنجره به منظره‌ی بیرون خیره شدم.

شهر به شدت شلوغ بود. برام سوال بود شارلوت الان چیکار می‌کنه؟ نگاه توی چشم‌هاش رو به یاد آوردم وقتی که فکر می‌کرد من اون رو نمی‌خواستم و قلبم درد گرفت. خودم رو وادار کردم تا نفس عمیقی بکشم. این عادلانه نبود که چیزی رو شروع کنم وقتی می‌دونستم سرنوشتمون چیه. من کار درسی می‌کردم. خیلی بهر بود اگه دوباره نزدیکش نرم.

وقتی که ساعت ده شب شد از راهروپایین می‌رفتم و به سمت پنت هاوس کورینتیان رفتم. من این راهرو رو می‌شناختم. بارها داخلش قدم زده بودم و همیشه هم با انتظار. اگرچه امشب یه چیزی کم بود. در رو دیدم و متوقف شدم و برای لحظه‌ای بهش خیره شدم.

نفس لرزونم رو مکیدم. آرزو کردم کاش به جاش به دیدن
شارلوت می رفتم. اون کسی بود که من واقعا می خواستم
بینمش.

#پارت ۷۵

نفس عمیقی کشیدم و کارت رو داخل قفل گذاشتم و
صدای کلیک باز شدنش رو گوش دادم. وقتی که وارد
شدم چراغها خاموش بودن و فقط یه لامپ بود که فضا
رو روشن می کرد. اما می دونستم که کجا می تونم پیدااش
کنم. به اتاق خواب رفتم و دیدم که سریدان برهنه اس و

چهار دست و پا روی تخت نشسته. موهای بلندش پشت
کمرش ریخته بود و یه ربان ساتن سفید دور گردنش
پیچیده شده بود انگار یه هدیه‌است. هدیه‌ی من.

روی‌میر. کنار تخت، دیلدو و انواع روغن‌ها و روان‌کننده
ها قرار داشتن. آلت‌م سخت شد.

«سلام عزیزم.»

اون نالید قبل از اینکه یه بات‌پلاک* رو داخل دهنش بیره
و بمکه.

«داشتم بدون تو شروع می‌کردم.»

لبخند زدم درحالی که کتم رو درآوردم و روی جالباسی
آویزون کردم.

«می‌دویی که ارضا کردن تو خیلی سخته سریدان.»

اون نالید و یه قدم داخل اتاق جلوتر رفتم. دیدم که روی زانوهاش خم شده بود درحالی که یه بات پلاگ رو داخل باسنش فرو می کرد. چشم هاش با لذت بسته شده بود من زیپ شلوارم رو باز کرده بودم و با تمایل شدیدی غریدم: «روی پشتت بخواب».

ساعت شش صبح روز جمعه بود و من روی تخت دراز کشیده بودم و اخبار صبح رو می دیدم. اگرچه هیچ توجهی به اون اخبار نداشتم. می تونستم بشنومش اما چیزی به جز صدای پس زمینه نبود. انگار همه چیز اطرافم بی صدا بود. تموم این هفته انگار تو سکوت گذشته. احساس مزخرفی داشتم. من با سریدان سکس کردم و تنها وقتی تونستم ارضا بشم که تصور کردم اون شارلوته.

سه بار پشت هم سکس کردیم. رابطه‌امون خیلی هات بود خیلی اما چون توی ذهنم داشتم با فرشته‌ام سکس می کردم -شارلوتم. نه سریدان .

و الان طعم تلخ خیانت مدام روی زبونم بود. احساس می کردم به شارلوت خیانت کردم حی اگه ما اصلا باهمدیگه نبودیم. از اینکه هیچی نبودیم متنفر بودم. از این متنفر بودم که از بدن سریدان استقاده کردم تا وقی دارم به زن دیگه فکر می کنم ارضا بشم .

هرگزمچین کاری با زبی نکرده بودم. همیشه تموم تمرکزم رو روی شخصی می داشتم که باهاش رابطه داشتم .
خداروشکر سریدان الان از شهر رفته بود. پشیمونی عمیقا توی وجودم نشسته بود. من چه مردی بودم. تصور کن اینو متوجه بشه؟

تلفنم رو برداشتم چک کردم. هیچ تماس از دست رفته‌ای
نداشتم.

پایان فصل سوم

VIP

*درپوش مقعد یا بات‌پلاگ: یک نوع اسباب بازی جنسی
که طوری طراحی شده‌است که در راست روده فرو برده
شده و باعث تحریک جنسی شود. این وسیله از برجی
لحاظ مثل آلت مصنوعی است اما از آن کوتاه‌تر و نوک
تیزتر است. این وسیله کاملاً در راست روده فرو نمی‌رود و

در آن گم نمی‌شود، به همین خاطر استفاده از آن آسان و بی خطر است. بعضی از این درپوش ها مثل آلت تناسلی مردان است که برای رابطه های جنسی زنانه (لژیبی) فراهم شده.

#پارت ۷۶

فصل چهارم

شارلوت

بت بیی‌اش رو جمع کرد .

«منظورت چیه؟»

توی صندلیم بیشر فرو رفتم . ما توی اتاق نشیمن نشسته بودیم درحالی که غذای بیرون بر هندی می‌خوردیم .

«دقیقا همونی که گفتم . اون سرکارم ظاهر شد و بطرز مسخره‌ای جذاب بود . برای شام بیرون رفتیم .» شونه بالا انداختم .

«همه چی خوب پیش رفت و سپس برگشتیم اینجا و حرف زدیم و شروع به بوسیدن هم کردیم . فضای بینمون هات و سکسی شد و ... اوه خیلی خوب بود . دقیقه بعدی من همه‌چیز رو خراب کردم . با گفن اینکه یه باکره‌ام.»

بت کاملا مجذوب حرفام شده بود .

«و؟»

«و ... اون رفت.»

«چی؟» «بت با تعجب گفت . باورش نمی شد.

«می دونم.»

«پسرها عاشق دخترهای باکره‌ان . مگه اینطور نیست؟»

اخم کرد.

«درک نمی کنم.»

«یعنی واقعا اینطوره؟»

اخم کردم .

«من 24 سالمه و نمی‌تونم یه مرد رو کنار خودم داشته باشم بت.»

چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند. لطفا به هوشم توهین نکن تو کلی مرد داری که دنبالن و می‌خوانت.»

«برای یه لحظه جدی باش و واقعیت روببین . من یه پرنسس یحیام که همه مردها رو می‌ترسونم و فراری میدم.»

با ناراحی آهی کشیدم .

«بخاطر این ناراحت نشو . تقصیر تو نیست . تقصیر ادوارد و پرسکات بودنته.»

لیوان سراپم رو نوشیدم چون خیلی افسرده بودم.

اون پرسید:

«تو از این پسره خوشت میاد؟»

با ناراحتی شونه بالا انداختم .

«نه در اون حد . اما بیشر بخاطر کارهایی که می کرد . اون بامزه، شیطون و جذابه . البته همینطور سنش هم بیشیره و من هرگز اجازه ندارم باهاش بیرون برم چون یه زن باز حرفه‌ای و مشهوره.»

اخم کردم درحالی که سعی می کردم افکارم رو منظم کنم .
«اما فقط می خواستم برای یه مدتی خوش بگذرونم . دنبال شوهر یا همچین چیزی نیستم . وقتی خانواده‌ام فکر میکنن یه مرد می خواد با من باشه تنها چیزی که می تونن ببینن اینه که دنبال پولم هستن . دوست دارم مردها باهام باشن چونکه من یه زن ام . سرگرمی می خوام، سکس با بیخیالی می

خوام. مثل کاری که تو می‌کنی. کاری که همه‌ی زن‌های
جوون باید اجازه‌ی انجام دادنش رو داشته باشن».

#پارت ۷۷

از چهره‌اش مشخص بود که حرفم رو درک میکنه .
«کی می‌دونست پولدار بودن اینقدر خسته کننده باشه».
اون گفت و بهم خیره شد .

«دقیقا».

لیوانش رو بهش دادم.

«و وایات خیلی رومخه و زیادی محافظه کاره و مراقبمه».

«این کارشه. اون رو بخاطر کارش سرزنش نکن».

«اره میدونم. اما اسپنسر متفاوته. اون سعی داشت دلمو بدست بیاره و صادق بود و بهم گفت که فقط دوست های پرمفعت داشته. خود واقعیش بود و اینکارش جذاب بود».

«خب پس تو الان می خوای دوست پرمفعتش باشی؟»
«نه. من نمی دونم چی می خوام اما می دونم که زندگی الانم رو نمی خوام».

«هووم».

نفس عمیقی کشیدم و روی زمین دراز کشیدم .
«من فقط می‌خواهم از دست خودم و کسی که هستم
خلاص بشم و به یه تعطیلات کوفی برم».

«اوه فحش میدی پس حتما جدی هستی».

«آره جدی‌ام» .خندیدم.

«منظورت چیه که می‌خواهی از دست خودت به تعطیلات
بری؟»

«منظورم اینه که آرزومه برای مدتی یکی دیگه باشم .با یه
شغل درب و داغون، بدون پول و همه مردها نخوان
جیبمو خالی کن».

لبخند زدم درحالی که به زندگی متفاوت جایی که نیاز نبود
اینقدر خط قرمز داشته باشم فکر می کردم.

«می خوام اشتیاق، آزادی و بیخیالی رو حس کنم به جای
اینکه همش بادیگارد داشته باشم ماشین بنتلی ادوارد یا
همه ی این چیزهای مزخرف خسته کننده که با اسم
خانوادگی پرسکات بهم رسیده، از بین برن.»

نفس سنگینی بیرون دادم. بت برای لحظه ای نگاهم کرد و
می تونستم بگم توی مغزش داره به یه چیز ای فکر می کنه.
اون پرسید:

«این اگه چیزیه که تو می خوای چرا نمی ری دنبالش و به
دستش بیاری؟»

#پارت ۷۸

«چی؟»

«چرا اسمت رو عوض نمی‌کنی و برای ملی زندگی
جدیدی رو تجربه نمی‌کنی؟»

«منظورت چیه؟»

اخم کردم.

چشم‌هاش با هیجان گشاد شد.

«و این به موقعیت عالیه».

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم. دوباره شروع شد.
«تو گفی که پدرت و ادوارد شیش هفته میان مگه نه؟»

«اره خب که چی؟»

«پس چرا از سرکارت مرخصی نمی‌گیری و تا وقتی اون‌ها
نیسن به لندن نمی‌ری و به شخصیت جدید برای خودت
نسازي؟ می‌توی به شغل درب داغون پیدا کنی و وانمود
کنی اسمت چیر. دیگه اس».

«مثلا چی؟»

لب پایش رو گاز گرفت و برای لحظه‌ای فکر کرد.
«لویی پرستون. به هر حال که دوست‌هات بهت لویی می
گن.»

«تو عقلت رو از دست دادی؟»
باتعجب گفتم و نشستم. اون بهم لبخند زد.

«درست برعکس این نبوغ محضه. یه شغل توی یه کافه یا
کلوب شبانه پیدا کن که نوشیدنی براشون بریزی یا همچین
کاری. هیچکس نمی‌دونه که تو کی هسی و باتوام مثل یه
آدم عادی رفتار می‌شه. می‌تونی دیوونه بازی دربیاری.»

با چشم‌های گشاد بهش خیره شدم درحالی که ایده و
فکرش توی مغزم می‌چرخید.

«اما به پدرم باید چی بگم؟»

«هووم».

برای لحظه‌ای فکر کرد.

«این سخته چون اون بهت اجازه نمی‌ده که بدون نگهبان جایی بری».

من روی مبل افتادم و از اینکه از همین الان نقشه‌هام نقشه برآب شده بود حالم گرفته شد.

«فایده نداره» آهی کشیدم.

«چرا لارا این مشکلات منو نداره؟»

بت چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند.

«تو و لارا کاملا با هم فرق دارین».

«چرا؟»

«مادر و پدرش پولدارن و پرستار داشته و تموم دوران بچگیش زندگی لاکچری داشته. اون شخصیه داره که فقط آدم‌های پولدار دارن. مادر تو متفاوت بوده لوی. اون پولدار نبوده و عاشق مردی ثروتمند شده. تو هرگز پرستار نداشی و مادرت بیشترین تاثیر رو روی زندگیت داشته. مادرت به پول وابسته نبوده یا پول رو چیز خاصی نمی دونسته. برای همینه که تو متفاوتی. پول تو رو تعریف نمی کنه و خانوادت هم اینو می دونن. برای همینه حس می کنی باید خیلی به شدت ازت مراقبت کن. می دونن توانایی اینو داری که عاشق هر کسی بسی و جایگاه اجتماعیش اصلا برات مهم نباشه.»

#پارت ۷۹

احساسابی شدم.

«من هرگز اینطوری بهش فکر نکرده بودم.»

«تو واقعا فکر می‌کنی مادرت می‌خواست که تو یه زندانی
باسی بخاطر موقعیت پدرت؟»

چشم‌هام پر از اشک شد از اینکه درک کردم من واقعا کی
هستم. سرم رو تکیه دادم.

«فکر نمی‌کنم اینو بخواد.»

«پس بیا اینکارو بکنیم».

«چجوری باید بادیگاردها رو بپیچونم؟ شاید بتونم فقط فرار کنم».

«نه. اگه اینکارو بکی پدرت و ادوارد به خونه میان و مثل دیوونه‌ها دنبالت می‌گردن پیدات میکن و تو رو به خونه برمی‌گردونن».

«درسته».

برای لحظه‌ای هردو تامون فکر کردیم. اون گفت:
«چطوره که تو واقعا فرار کی اما خیلی بی‌سروصدا که هیچکس نتونه جاتو پیدا کنه».

اخم کردم.

«چطوری؟»

«خب... از کاری که اینجا داری برای ۶ هفته مرخصی بگیر و بهشون بگو به مسافرت میری اما به پدرت بگو که کارت برای چند هفته به بخش لندن منتقل شده و از اونجا به کارها رسیدگی کنی.»

این نقشه از همین الانم مسخره بنظر می‌رسید. هیچوقت کارساز نبود.

«اما بعد مخفیانه به شغل دیگه اونجا پیدا می‌کنی.»

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم.

«انگار به‌همین راحتی.»

«بادیگاردها تو رو تا سرکارت دنبال نمی‌کنن. هرگز اینکارو نمی‌کنن. اطراف محل کارت می‌چرخن اما مهم نیست چون وقتی سرکارت باسی یه شخص دیگه هستی.»

«اما بعدش باید کجا زندگی کنم.»

برای لحظه‌ای فکر کرد.

«هووم. بادیگاردها که ۲۴ ساعته تو رو دنبال نمی‌کنن مگه نه؟»

سرم رو با مخالفت تکون دادم.

«نه فقط وقتی بیرونم یا می‌خوام برم بیرون. وقتی خونه باشم خیالشون راحت.»

«اوکی. چطوره تو یه هتل بمونی؟»

درحالی که بهش گوش می‌دادم لب‌هام رو جمع کردم.

«اوه آره فهمیدم.» دست‌هاش رو به هوا برد.

«برو یه هتل بمون. جایی که فقط سوئیت توی طبقه باشه. بادیگاردها توی روز و شب هرجایی که بری باهامون بیرون میان اما تو مخصوصا بهشون می‌گی که فاصلشون رو باهات حفظ کنن تا کسی متوجه حضورشون نشه. بعد همینکه بادیگارها برای شب تو رو به خونه بردن دیگه اسریشون رو نداری چون هیچکس نمی‌تونه بدون کلید وارد سوئیت تو بشه. مجبورن که توی اتاق‌های طبقه پایین بمونن.»

بهش خیره شدم.

«و بعد آگه کسی رو ملاقات کردی می‌تونم اون‌ها رو به اتاقت بیارم بعد از اینکه بادیگارد‌ها میرن چون فقط من کسی‌ام که کلید اتاق طبقه تو رو دارم.»

#پارت ۸۰

هیجان وجودم رو پر کرد.
«تو واقعا جدی می‌ری؟»

«چرا که نه».

چشم‌هاش باشیپنت برق می‌زدن .

«این واقعا کارسازه».

شونه‌اش رو بالا انداخت و هردوتامون احمقانه خندیدیم .

«اما اونجا باید چیکار کنم؟»

«خب باید یه ساختمون لاکچری باشه که نشون بده تو

داری اونجا چیکار می‌کنی .بادیگارد‌ها و خانواده‌ات باید

فکر کن که توهمین شغلی که اینجا داری رو لندن هم

انجام میدی».

سرم رو باموافقت تکون دادم درحالی که فکر می‌کردم .

«در واقعیت باید به شغل الکی باشه که هیچ مسئولیتی رو
دوشم نباشه نمی‌خوام کسی رو ناامید کنم وقتی اونجا رو
ترک می‌کنم.»

«اره البته. وقتی به لندن برگردم برات دنبال کار می‌گردم.
دوشنبه از سرکارت مرخصی می‌گیری؟»

«واقعا درموردش جدی هستی؟»

«صدر صد لعنت بهش بیا یکم دیوونه بازی دربیاریم.»

«باید با بادیگارد هام حرف بزنی.»

«اوکی بهشون بگو. اما اینو یادت باشه به هر حال هرکاری
که تو بخوای رو انجام میدن.»

بهم نگاه کرد و باشیظنت لبخند زد.

«آماده‌ای که یکم خوش بگذروی لوبی پرستون؟»

اضطراب تو دلم غوغا به پا کرده بود وقی که اسم جدید
قلابیم رو شنیدم .

«ممکنه اتفاق نیفته.» بهش اخطار دادم .

«کلی اما و اگر توی این نقشه هست.»

«اما اگه همه‌ی اما و اگرها درست از آب دربیاد تو اینکارو
می‌کی؟»

اسپنسر رو تصور کردم که اونشب من رو تنها گذاشت
بدون اینکه به پشت سرش نگاه کنه و می‌دونستم که
همیشه همینطوری خواهد بود. هیچکس شارلوت
پرسکات ارزشمند رو لمس نمی‌کرد مگر اینکه بخوان
باهاش ازدواج کنند. سروکله زدن با خانواده‌ام واقعا
ارزشش رو نداشت. کی همچین فشاری رو توی قرار اولش
می‌خواست؟

#پارت ۸۱

«اگه بادیگاردها بتونن برن و بتونم یه کاری پیدا کنم پس
قرارمون سرجاشه.»

خیلی آروم گفتم و متقاعد شده بودم که هیچ راهی وجود
نداره این نقشه‌ها جواب بده.

اون لیوانش رو توی هوا ننگه داشت و لیوانم رو بهش زدم.

«من کاری می‌کنم که این نقشه لعنی اتفاق بیفته حی اگه
به معی آخرین کار زندگیم باشه.»

چشم‌هاش از الان هم برق پیروزی داشت.

نیشخندی زدم.

«قبوله.»

«سلام. من شارلوت پرسکات ام.»

توی گوسی گفتم. عصر دوشنبه بود و سرکار شغل خسته کننده ام بودم.

«همه چی اوکی شدت. حله. هفته دیگه کارت رو شروع می کنی.»

بت جیغ کشید.

اخم کردم.

«چی؟»

«برات یه شغل پیدا کردم و دوشنبه شروع می شه.»

چشم‌هام گشاد شد. نگاهی به اطرافم و آدم‌های عادی حساسی که پشت‌میر. هاشون نشسته بودن انداختم انگار که یه مجرم بودم .

«یه دقیقه دیگه برمی‌گردم.»

به الیسون گفتم قبل از اینکه به سمت در برم .

«البته. راحت باش.»

آلیسون گفت بدون اینکه نگاهم کنه.

از بین درهای شیشه‌ای عبور کردم و به قست بیرونی باغ رفتم.

«منظورت چیه که برام یه شغل پیدا کردی؟»

«ببین یه چیز دهن پر کن نیست. تو قراره بخش نامه‌نگاری کار کی اما کار آسونیه و سرگرمی‌های اصلی سرکارهای مسخره اتفاق میفته. توی ساختمان بلکون قرار داره پس بادیگارد هات اصلا نمی‌دونن که کار مهمی نیست. اون ساختمون خودش نگهبان داره پس یه سناریوی عالیه.»

«جدی هستی؟»

نفس نفس زدم.

«کاملاً. من یه کاری می‌کنم که شنبه به لندن نقل مکان کی.»

دهنم از تعجب باز موند.

«بلکین اب!»

با اخم زمزمه کردم .

«من فکر کردم تو داری شوچی می‌گی.»

«و منم فکر کردم که تو از اینکه هیچکاری نمی‌گی حالت بهم می‌خوره.»

اون با پرخاش جواب داد.

«فقط شش هفته‌اس شارلوت یکم بیخیال باش.»

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۸۲

چشم‌هام رو بستم و پل بی‌ام رو فشار دادم.

«چی می‌شه آگه گیر بیفتم؟»

«بعدش برمی‌گردی و به خونه می‌ایی. هیچ اتفاق خاصی ام
نمیفته. خانواده‌ات برای اینکه بخوای توی لندن کار کنی
بهت گیر نمیدن.»

«نه منظوم با کار جدیدم بود. چی می‌شه آگه گند بزوم.»

«اوه لطفا احتمالا تو لایق‌ترین فردی هستی که توی اون
ساختمون داغون کار می‌کنی. آگه بخوای حتی می‌تونی
مدیرعامل هم بسی.»

الیزابت بیچاره و بیخبر از همه جا خیلی دیدگاه مثبتی بهم داشت. فکر می‌کرد می‌تونم تموم دنیا رو مدیریت کنم. آهی کشیدم.
«بت».

«اینقدر بت بت نکن. شنبه میام دنبالت و همون شب می‌ریم. یه جعبه پر از کاندوم هم خریدم چون تو قراره بهشون نیاز پیدا کنی».

دستم رو روی چشم‌هام گذاشتم.

«اوه خدا».

اسرس توی دلم می‌پیچید.

«تو می‌خواستی خوش بگذرونی شارلوت و جرات داشی
برای انجام دادن یه کار متفاوت‌اولین قدمه. باید به پدرت

و ادوارد امشب زنگ بزنی و بهشون بگی که برای چند روز
توی لندن کار می‌کنی. اونا باید به بادیگارد‌ها بگن و کارت
رو بزرگ جلوه می‌دیم که بهمون شک نکن.»

«تموم این نقشه شک‌برانگیره.»

زمزمه کردم.

«اوه و من به هتل فورسیرن پیام دادم و یه پنت هاوس
برات گرفتم که تموم طبقه مختص خودته. برای 6 هفته
برات رزرو کردم. اگرچه وقی رسیدی خودت باید هزینه
اش رو پرداخت کنی.»

گونه‌هام رو باد کردم و سپس خالی کردم.

«باورم نمی‌شه واقعا فکر کردی این جواب میده.»

«می‌خواهی یکم مرخصی بگیری و از شارلوت پرسکات بودن نجات پیدا کنی یا نه؟»

قبل از اینکه جواب بدم کمی ساکت موندم.
«می‌دونی که می‌خواهم.»

«پس اینقدر بچه بازی درنیار. شنبه می‌بینمت.»

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۸۳

تلفن رو قطع کرد و ارتباطمون قطع شد. روی صندلی نشستم و برای لحظه‌ای به درخت‌های باغ خیره شدم. من الان با چه چیز جهنمی‌ای موافقت کرده بودم. ادوارد مطمئناً از این قضیه بو می‌برد.

وقی تلفن بوق می‌خورد قلبم محکم‌تر توی قفسه سینه‌ام می‌کوبید. از اینکه به پدرم دروغ بگم اصلاً حس خوبی نداشت.

«سلام. شارلوت عزیزم.»

اون جواب داد. با شنیدن صدایش لبخند زدم. تا الان متوجه نشده بودم که چقدر دلم برایش تنگ شده. «سلام بابا.»

«حالت چطور؟ خونه چخبر؟ دیروقته عزیزم اینجا ساعت از 11 گذشته.»

«اوه آره.»

دروغ گفتم بهش سخت تر از چیزی بود که فکرش رو می کردم.

«فقط می خواستم باهات حرف بزنم و یه چیزی بهت بگم. برای چند هفته باید برم و توی لندن کار کنم.»

«چرا؟»

اخم کردم.

«یه کارهای هست که باید توی لندن بهشون رسیدگی بشه.»

لبه لباسم رو دور انگشت هام پیچیدم.

«فکر کردم الان که زمان خوبیه که برم چون شما هم نیستین و می‌تونم زمان بیشتری کنارالیر. ابت باشم. فقط برای یکی دو هفته‌اس.»

«نمی‌تونی صبر کنی تا وقتی ما برسیم خونه؟ نگرانم که خودت تنها بخوای به لندن بری.»

«می‌دونم بابا.»

با پاهام روی زمین می‌کوبیدم درحالی که عذاب وجدان وجودم رو پر کرده بود.

«وقتی برسیم خونه می‌تونم به لندن پیام تا پیشت باشم اگه اینو می‌خوای من مشکلی ندارم.»

چرا همیشه باید اینقدر مهربون باشه؟

«نه خودم تنها می‌رم و بعد به خونه برمی‌گردم وقتی که توام خونه‌ای و می‌تونیم زمان بیشتری با هم بگذرونیم چون نیاز نیست کار کنم.»

ساکت موند و می‌دونستم که هنوز متقاعدش نکردم.

«البته بادیگاردها رو با خودم می‌برم.»

«باهشون حرف زدی؟»

با احتیاط پرسید.

«ممکنه نخوان به لندن بیان.»

#پارت ۸۴

«باهاشون حرف زدم و مشکلی ندارن که باهام بیان .
براشون تو اتاق کنار خودم اتاق رزرو کردم.»

«من با ادوارد حرف می‌زنم.» اون سریع گفت.

آهی کشیدم. پدر می‌دوی که ادوارد اجازه نمیده و نمی
خواد که من برم.»

«فقط بخاطر امنیت خودته شارلوت. تو باارزشترین دارایی ما هستی. و اگه اتفاقی برات بیفته»...صداش خاموش شد». عزیزم تو الان یه طعمه محسوب می‌سی».

«من کار احمقانه نمی‌کنم پدر و هرجا برم پسرها رو باخودم میبرم. تو طول روز درگیر کارم و شب‌ها با دخترها وقت می‌گذرونم و شام می‌خورم. خواسته زیادی نیست. لطفا؟ من کمی زمان‌نیر. دارم تا با دوست‌هام بگذرونم».

موجی از ناراحتی ناخواسته وجودم رو پر کرد چون واقعا حرفم حقیقت داشت.

«من تنهام بابا. از اینکه اینجا برای 6 هفته تنها زندوی باشم دیوونه می‌شم».

اون آهی کشید» .من با ادوارد حرف می‌زنم».

«ممنونم دوستت دارم».

«منم دوستت دارم»..

صدای خش خش کاغذ رو شنیدم و متوجه شدم که پشت
میر. کارش نشسته و از نیویورک داره همه چی رو کنترل می
کنه.

«کی می‌خوای بری؟»

«دوشنبه باید اونجا باشم پس شنبه میرم اگه مشکلی
نباشه».

«کجا می مویی؟»

«توی هتل فورسیرن یه پنت هاوس رزرو کردم و تموم طبقه مال خودمه. هیچکس نمی تونه وارد بشه مگه اینکه کلید داشته باشه. می بییی من واقعا به حرفهات گوش میدم.»

«اوکی.»

دوباره نفس عمیقی کشید و می تونستم تصور کنم که دوباره به صندلیش تکیه داده.

«تو واقعا خوبی شارلوت؟»

چشم هام با اشک پر شد چون خودمم واقعا این رو نمی دونستم.

«دلم برای مامان تنگ شده». اعراف کردم.

«منم همینطور عزیزم».

برای چند لحظه پشت تلفن ساکت موندیم و هردو تامون
توی غمو اندوهمون گو شده بودیم. با ناراحی لبخند زدیم:

«ممنونم بابا فردا بهت زنگ می‌زنم».

«منم دوستت دارم عزیزم. خوب بخوابی».

#پارت ۸۵

بعد از اینکه قطع کرد به سمت آشپز. خونه رفتم و کریمو روی گاز گذاشتم. تماس سخی نبود اگرچه تماس بعدیم مطمئنا سخته.

قطعا می دونستم ادوارد حداکثر 15 دقیقه بعد بهم زنگ میزنه و قطعا عصبی خواهد بود.

تلفنم روی صندلی آشپز. خونه شروع به لرزیدن کرد. اسم ادوارد روی صفحه نمایشم ظاهر شد 5 دقیقه. یه رکورد زمانی جدید بود برای خودش.

«سلام ادوارد».

«شارلوت با خودت چه فکری کردی».

«من می خوام به لندن برم».

«چرا؟»

«می‌خوام کار کنم.»

«یکی دیگه رو به جای خودت بفرست.»

«نمی‌تونم خودم باید اینکارو بکنم.»

«خودم میام خونه تا همراهت بیام. فقط یه هفته دیگه اینجا می‌مونم.»

آه کشیدم». ادوارد من خوبم پیش‌الیر. ایت بمونم.»

«این باعث همیشه حس خوبی داشته باشم البت کنرلی روی خودش نداره».

تصویری از اونشب توی ذهنم اومد و می‌خواستم ازش بپرسم واقعا با لارا می‌خوابه یا نه؟ چرا اینو مثل یه راز ازم پنهون کرده بود؟ اما جلوی زبونم رو گرفتم.

«کجا می‌خوای بمویی؟» پرسید.

«پنت هاوس فورسیرن. تنها اتاق توی طبقه اس».

«با آنتوی حرف زدی؟»

«آره آنتوی می‌تونه بیاد و همینطور وایات».

«هووم».

«این فقط کاره ادوارد و تموم مدت بادیگاردها باهام
هسن».

«من اینو دوست ندارم».

«می دونم نداری اما نمی تویی منو از رفسن پشیمون کی . پدر
گفت موافقه . من برای کار به لندن میرم نه برای پاربی
رفسن».

«هووم» .اون نالید.

لبخند زدم چون می‌دونستم که راضیش کردم.
«دوستت دارم».

«باشه. اما من خودم برای بادیگاردها توی فورسیرن اتاق
رزرو می‌کنم و به الکساندر زنگ می‌زنم تا چشم ازت
برنداره».

لبخند زدم. الکساندر یورک، دوست صمیمیش از دوران
مدرسه بود و توی لندن زندگی می‌کرد.

«باشه» . جواب دادم.

#پارت ۸۶

«و اگہ بشنوم توی لندن داری شیپنت می کی خودم میام
و می کشونمت به ناتینگھام».

خندیدم». تو خیلی بدبیبی».

نفس عمیعی کشید». می بینمت لوبی».

لبخند از سر پیروزی زدم و نمی تونستم باور کنم که نقشه
ام واقعا کارساز شده.

«خدا حافظ ادوارد دوستت دارم».

«منم دوستت دارم».

سپس تلفن رو قطع کرد.

به بازتابم توی پنجره آشپزخونه خیره شدم و لبخند زدم .
من چطوری اینکارو کرده بودم؟

صاف ماشین ها ساعت 4 عصر شنبه وارد ساختمون
فورسیرن شدن . من توی ماشین مرسدس مشکی بت بودم .
با دوتا از بادیگارد ها که خیلی آروم پشت سرمون میومدن .
به بت نگاه کردم درحالی که روی صندلیش آروم و قرار
نداشت .

«اوه خدای من. باورت میشه که ما داریم اینکارو می کنیم؟»

«نه». شکمم رو گرفتم. حالت تهوع داشتم». چی می شه اگه مچمون رو بگیرن».

شونه بالا انداخت و ماشین متوقف شد.

«کی اهمیی میده؟ بدترین اتفاق چی می تونه باشه. فوqش ادوارد بو می بره و دیوونه بازی درمیاره، انگار که هر هفته یه بار اینکارو نمی کنه!»!

لبخند زدم. خیلی خوب بود دوسی داشتم که هیچی براش اهمیی نداشت. بت کلیدها رو به دست متصدی پارکینگ داد و کیف هامون رو از صندوق عقب ماشین بیرون کشیدیم. به پسرها اخطار داده بودم که فاصله اشون رو

حفظ کنند. نمی‌خواستم کسی بدون‌ه که با من هستن یا
من یه تیم امینیتی دارم. می‌خواستم نرمال باشم. من نرمال
هستم فقط زندگی‌م اینطوری نبود.

#پارت ۸۷

به سمت پذیرش رفتم با بت که کنارم میومد .
«سلام من اینجا اتاق رزرو کردم» .خیلی آروم گفتم .

«یه پنت هاوس بوده» .بت با افتخار لبخند زد .

دختر توی سیستم چیری تایپ کرد و اخم کرد. وچیر.
دیگه ای تایپ کرد. اوه خدا نگو که رزرو رو دستکاری
کردن .

این نقشه به جهنم تبدیل می شد قبل از اینکه حی شروع
بشه .

پرسید: «رزروتون برای 6 هفته بوده؟»

«بله».

کارت بانکیم رو روی پیشخوان پذیرش گذاشتم. اون با
اخم به صفحه خیره شد.

«یه لحظه لطفا» . به یکی زنگ زد و پشتش رو بهم کرد .
فکر می کرد با اینکار من دیگه صداهش رو نمی شنوم .

«یکی اومده و میگه یه پنت هاوس برای 6 هفته رزرو کرده. تو چیزی درموردش می دوی؟»

اون به من نگاه کرد و چشم هاش گشاد شد. «اوه اوه بله می دونم. متاسفم اقا، ممنون.»

به سمتم چرخید و لبخندی قلبی و اغراق آمیز. به لب داشت.

«عصرتون بخیر خانم پرسکات. به هتل فورسیرن خوش اومدید. باعث افتخاره که اوقاتتون توی لندن رو پیش ما می گذرونید.»

شونه هام شل شد درحالی که بهش خیره شدم. چطوری می دونست که من کی ام؟

«برادرتون ادوارد به مدیریت زنگ زدن تا مطمئن بشن که رزروتون طبق برنامه پیش بره.»

اون احتمالا خیلی به دقت امنیت اینجا رو بررسی کرده بود. بت اخم کرد همین الان هم بخاطر دخالت خانواده ام تعجب زده نشده بود.

«حسابتون کاملا تصفیه شده. به فورسیرن خوش اومدین. من خودم شخصا اتاقتون رو بهتون نشون می‌دم.»

کارت بانکیم رو پس گرفتم و احساس افسردگی می‌کردم. ادوارد حتما تصویه حساب کرده بود بدون اینکه به مبلغش نگاه کنه. عالی شد.

«لطفا می‌تونید سه تا کلید بهم بدید.»

یکی برای لارا و یکی برای بت می‌خواستم تا بتونند به راحتی و هروقت که می‌خوان به سویتیم بیان.

«حتما.»

#پارت ۸۸

همه چیز رو روی میز مرتب کرد و سپس به دستم داد.
به وایات و آنتوی که از در ورودی به داخل میومدن نگاه
کردم.

«اون آقایون با شما هسن؟»

منسی ازم پرسیده مین الانم می دونست جوابش چیه. اون
می دونست که دوتا اتاق دیگه هم رزرو شدن.

خجالت زده جواب دادم: «بله».

هیچ جوره نمی‌تونسی اون دوتا مرد گنده رو که کت شلوار مشکی پوشیدن و بهم خیره شدن نادیده بگیری.

«اون‌ها طبقه‌پایین می‌مونن؟ درسته؟»

«بله ممنونم».

برای پسرها دستم رو تکون دادم. فکر کنم همین الان بیان بالا و اتاق رو بررسی کنند بجای اینکه به زمان دیگه‌ای موکولش کنند. منسی‌همین الانم می‌دونست که اون‌ها با من هسن. پس مخی کاری نیاز نبود. لعنت بهش.

به سمتشون چرخیدم و پرسیدم:

«می‌خواید بیایید بالا و اتاق رو بررسی کنید؟»

آنتوی بدون درنگ جواب داد: «اینطوری عالی می‌شه».

منسی، دوتا بادیگارد هام، من و بت به سمت آسانسور رفتیم. من ساکت بودم و اعصابم بهم ریخته بود. از این همه هرج و مرج که هر جا می رفتم اطرافم بود حالم بهم می خورد. همینکه به طبقه بالا می رفتم به طبقه نگاه کردم و حس سنگینی روی شونه هام حس کردم. نذار اینو برات خراب کنند.

تلاش کردم اینو برای خودم یادآوری کنم. همه چی خوبه! همه چی خوبه! این جمله رو مدام توی سرم تکرار کردم.

متنفر بودم از اینکه بهش اعراف کنم اما وقی که با خانواده ام بودم و بادیگارد هامون همراهمون بودن اصلا اذیت نمی شدم. انگار همه اینها نرمال بود چون خانواده ام اینطوری بودن. اما وقی با دوست هام بودم می خواستم

باهاشون تنها باشم و مشخص بود که همشون همچین
آزادی ای دارن درحالی که من نداشتم .
منسی مهربون در سویت رو باز کرد و هممون وارد شدیم.
بت چشم‌هاش اطراف اتاق می‌چرخید و جیغ کشید .
«پشمام».

#پارت ۸۹

به واکنشش لبخند زدم .هیچی بهر از این نبود که کنارش
باسی وقی یه چیزی رو برای اولین بار تجربه می‌کرد .اصلا
نمی‌تونست هیجانش رو مخفی کنه .

منسی لبخند زد و به سمت اتاق نشیمن رفت .

«خیلی جای دوست داشتنی‌ایه مگه نه؟»

«بله ممنونم.»

من توی جاهای زیبای زیادی مونده بودم و اینجا یکی از بهترین‌هاش بود . به سمت اتاق نشیمن بزرگ رفتیم . به سقف نگاه کردم و یه نیم‌اشکوب روباز رو دیدم که پله های زیبای داشت .

«آپارتمان دو طبقه‌است.» اون به طبقه بالا اشاره کرد .

اسباب و اثاثیه‌اش قوه‌ای و گرم رنگ بودن . فضا پر از وسایل لاکچری، کاناپه‌ها و پرده‌های گرون قیمت بود . اتاق با آباژورهای زیبای روشن شده بود .

به سمت آشپز. خونه سفید بزرگ قدم برداشتیم. یه پیشخوان بزرگ مشکی با سنگ ماربل وسطش بود که چارپایه‌ها جلوش قرار داشتن. جافنجویی و کابینت‌هاش مشکی بودن و با رنگ پیشخوان ست شده بود. واو اینجا محسر بود.

تور بازدید از خونه رو ادامه دادیم و به سمت سالن ناهار خوری، حمام دستشویی و اتاق لباسشویی که توی همون طبقه بود رفتیم.

به طبقه بالا رفتیم جایی که سه اتاق خواب دیگه وجود داشت و یه سرویس بهداشتی و سپس ته راهرو یه اتاق خواب مسر بزرگ قرار داشت. وقتی دیدمش لبخند زدم. خیلی هیجان‌انگیز. و جذاب بود. مبلمان شده با طیف‌های مختلف از رنگ خاکسری دکوراسیون شده بود. تخی بزرگ با تاج تخی مخملی داخل اتاق بود و همینطور یه صندلی راحتی. تاشو که انتهای تخت قرار داشت.

دستشویی‌ای که داخل اتاق خواب با ماربل سفید و مشکی کاسی‌کاری شده بود. خیلی شیک بود.

به سمت منسی برگشتم و ناگهان از اینکه می‌تونستم برای ۶ هفته از پس رزرو کردن همچین جایی بر پیام خجالت زده شدم.

«ممنونم خیلی دوست داشتنیه.»

اون سرش رو با تایید تکون داد و متوجه شد که باید بره.

«اگه چیزی نیاز داشتین لطفا هر موقع خواستید با بخش پذیرش تماس بگیرید.»

«البته.» چشم‌هام به سمت بادیگارد هام رفت. لطفا مراقب پسرها باشید من مشکلی ندارم.»

بهشون خیره شد. شما می‌ایید پایین که اتاق هاتون رو تحویل بگیرید؟»

آنتوی جواب داد: «بله. ما فقط باید سوپیت رو بررسی کنیم و یه دقیقه دیگه میایم پایین.»

با آخرین لبخند به سمت پله‌ها چرخید تا سرکارش برگرده.
بت شروع به بالاپایین پریدن کرد و سپس روی تخت شروع به پریدن کرد.

«لعنی لوی.» اون باهیجان جیغ کشید. اینجا خیلی محسره.»

بادیگاردها خندیدن بخاطر حرکات نمایشی دوستم. اون خود واقعیش رو ازشون پنهون نمی‌کرد.

پسرها کمدها و دستشویی رو چک کردن و پرده‌ها رو کنار زدن و پنجره‌ها رو بررسی کردن و سپس ناپدید شدن تا

بقیه سویت رو چک کنند. من روی تخت افتادم و از اینکه توی همچین اتاق گرون قیمت و محسری بودم احساس بدی داشتم.

«من با کی شوچی می کردم بت، من نمی تونم از دست کسی که هستم فرار کنم. فقط به آپارتمان لعنی نگاه کن.»

اون کنارم دراز کشید و هردوتامون به سقف خیره شدیم.

«خیلی قراره خوش بگذره وقتی که پسرها رو مخفیانه بیاریم اینجا.» اون خیلی عادی گفت.

«چی؟» بهش خیره شدم.

«اون آلبالوی خوشمزها (بکارتت) قراره از بین بره اونم توی همچین جای باکلاسی.»

ترجمہ مدی

آقای اسپنسر

پایان ۴

#پارت ۹۰

فصل پنجم

شارلوت

جاری از EXCHANGE GROUP

با لیوان سرابم پشت پیشخوان آشپز. خونه نشستم. به تصاویر گوگل که مقابلم بود خیره شده بودم. بت هر لحظه به اینجا می رسید تا منو برای شام بیرون بیره. تصمیم گرفتیم بهترین کار اینه که این آخر هفته رو عادی رفتار کنیم.

بادیگاردها حالت آماده باش کامل بودن و اگه بخوایم کار مشکوکی انجام بدیم همه چی رو خراب می کردیم. حتی تصور اینکه فقط برای شام خوردن با بت بیرون برم برام کافیه - کاری که معمولا نمی تونم انجام بدم.

روی صفحه دوم تصاویر اسپنسر جونز کلیک کردم، عکس هاش رو یکی بعد از دیگری بررسی می کردم که در حال خندیدن و شوچی کردن، همینطور در حال بوسیدن زنهای زیبا.

به شی که روی پاهاش نشسته بودم و همدیگه رو می بوسیدیم فکر کردم. بوسه فوق العاده‌اش.
بدن سختش مقابل بدنم. دستاش که روی تموم بدنم می چرخید.

خیلی طبیعی به نظر می‌رسید. با اون ظاهر خوشتیپ و شوخ طبیعی‌اش، در طول ده روز گذشته بارها بهش فکر کرده بود، همیشه با حسرت.

ای کاش اونقدر با تجربه بودم که می‌تونستم اون رو راضی کنم. خدا می‌دونه، من اینو می‌خواستم.

بت حق داشت؛ من باید زندگیم رو تغییر بدم و باید زندگی کردن رو شروع کنم. نقشه‌ام اینه تا کاری کنم پدرم و بادیگاردها با استایل متفاوت زندگیم کنار بیان و بعد از اینکه به کشور برگشتم، من به خونه نمی‌رم.

دیگه به عواقبش اهمیت نمی‌دادم. همینه که هست.
بخاطر خواسن کمی استقلال من هیچ اشتباهی مرتکب نمی‌شم.

توی لندن می‌مونم تا خودم رو پیدا کنم، هر کسی که
واقعا هستم. به اندازه کافی نقش دختر خوب خانواده رو
بازی کردم و طبق خط قرمزهای پرسکات‌ها عمل کردم.
احساسم نسبت به اسپنسر دقیقا بهم نشون داد که چی رو
از دست دادم: خوش گذروندن.

#پارت ۹۱

دنبال یه آپارتمان برای اجاره دائمی می‌گردم، اما می‌دونم
اینکارم دردسر به دنبالش داره و ادوارد سر یه ثانیه اینجا
میاد تا من رو به ناتینگهام برگردونه.

خودمم کم کم باید به این مسئله عادت کنم -ببینم زندگی تو لندن رو دوست دارم یا نه.

صدای باز شدن در رو شنیدم و بت رو دیدم.

«آماده‌ای به شهر حمله کنیم؟»

کامپیوترم رو محکم بستم.

«اره که آماده‌ام.»

دست‌هاش رو تو هوا بلند کرد.

«چیشده؟»

«آنتوی همینکه وارد شدم چشم‌چرونیتم رو کرد.»

«جدی اینکارو کرد؟» پوزخندی زدم.

«بهم گفت خیلی خوشگل شدی.»

«خب، حقیقته واقعا خوشگلی.»

چشم‌هاش رو تنگ کرد. «فکر می‌کنی اون دوست دختر
داره؟»

«نظری ندارم. ادوارد حتما می‌دونه.»

«دفعه بعد که با ادوارد صحبت می‌کنی، ازش بپرس.»

پرسیدم: «باشه. آماده‌ای بریم؟»

«صبر صبر». دست‌هاش رو با خوشحالی به هم می‌مالید.
«من امشب آنتونی رو اذیت می‌کنم تا وقتی که تخم‌هاش
باد کنه».

کلید و کیفم رو برداشتم». دیدن همچین چیزی برام اصلا
خوشایند نیست، اما مهم نیست».

«همین موقع فردا، اون با فکر من خودارضایی میکنه». در
حالی که دوباره رژلبش رو تمديد می‌کرد گفت.

از خنده ترکیدم». بت».

اون گفت: «نه باید بگی: اوه لعنی، اره خودشه بت». صدای مردونه‌ای تقلید کرد و ادای مردی رو درآورد که داره خود ارضایی می‌کنه.

«من تو رو از کجا پیدا کردم؟» چندشم شد.

مژه‌هاش رو با دلبری به هم زد و بازوش رو باهام قفل کرد.
«از قرعه کسی لاتاری دوست باحال. حالا وقته رفتنه».

«پس، تو اجازه نمی‌دی کسی تو رو ببینه، باشه؟»
من برای دهمین بار از وایات پرسیدم. صبح دوشنبه بود و من بخاطر کار جدیدم وحشت زده شده بودم. دو نفرمون تو خیابان شلوغ به سمت ساختمون اداری جدیدم می‌رفتیم.

با ناراحتی ابروهایش رو بالا انداخت.

«ده بار بهت گفتم ... باشه، اما نمی فهمم چرا هیچکس نمی تونه ما رو ببینه. همه می دونن که تو بادیگارد داری.»

#پارت ۹۲

« فقط عجیبه که می دویی، من نمی خوام برای همکارهای جدیدم عجیب به نظر برسم.»

چشمهایش رو توی حدقه چرخوند.

«و توی سالن ساختمون خودشون نگهبان دارن، پس نیازی نیست که این اطراف معطل باشی، وایات».

«خب، ما مطمئنا تو رو تنها نمی‌ذاریم».

با تمسخر گفتم: «این مسخره‌ست. برو به کارهای روزمره خودت برس و من نیم ساعت قبل ناهار بهت پیام میدم. بعد می‌تونی برگردی و منو به ناهار ببری».

به بیرون ساختمون بلند رسیدیم. از پشت شیشه نگاه کردیم و یه گیت بازرسی و سه نگهبان مسلح رو دیدیم.

«دیدی» «من لبخند زدم» «اینجا شبیه فورت ناکس* می‌مونه».

یکی از طبقه‌های بالا سفارت آمریکا قرار داشت. بهر از این نمی‌تونستم برنامه‌ریزی کنم.

وایات به اطراف نگاه کرد و نفس عمیقی کشید.

«خیلی خب. نیم ساعت قبل از وقت نهار باهام تماس بگیر و دوباره اینجا می‌بینمت.»

در حالی که بازوی بزرگش رو گرفتم و محکم فشار دادم، سرجام باخوشحالی پریدم.

«ممنونم.»

(*فورت ناکس (Fort Knox) یک پایگاه ارتش آمریکا در جنوب لوییول و شمال الیر. ابت تاون است که در کنتاکی قرار دارد).

#پارت ۹۳

از درهای شیشه‌ای بزرگ داخل رفتم و سوار آسانسور شدم، واقعا عصبی و مضطرب شده بودم. آسانسور پر بود و مردم همه مستقیم به جلو خیره شده بودن. کیف دسسام رو محکم تو دست گرفتم و لرزی به

بدنم افتاد وقتی موبایلم با پیامی صدا داد. گوشیم رو باز کردم تا بخونمش. از طرف بت بود.

-امروز موفق باسی، لوبی پرستون. بوس بغل.

لبخندم رو خفه کردم و جواب دادم.

-من خیلی عصبی ام، می خوام بالا بیارم. امشب می بینمت.
بوس بغل.

وقتی طبقه بیست و پنجم رسیدیم درها باز شدن و من با احتیاط بیرون رفتم و به اطراف نگاه کردم. همه جا پر از آدم ومیر. های کار بود. اینجا مثل کندوی عسل فعال بود. کجا برم؟

دختری رو دیدم که پشتمیر. نشسته و کنارش رفتم.

«سلام من امروز شروع به کار می‌کنم، می‌دونی کجا باید برم؟»

به من نگاه کرد و لبخند مصنوعی زد .

«سلام، البته . برو به دفتری که کنار دورترین دیواره.»

اون به قسمت دیگه فضا اشاره کرد .

«ورونیکا رو بخواه.»

کیف دس‌ایم رو محکم گرفتم .

«باشه ممنونم.»

راهی دفتر شدم و کنار در ایستادم.

«گوش کن، اگه همچنان تنبل بازی دربیاری و هر روز کارت رو پشت گوش بندازی، من اینجا کاری برات ندارم. می فهمی چی میگم؟»

صدای شماتت گر زی رو شنیدم.

مردی جواب داد: «بله، ورونیکا».

توده توی گلوم رو قورت دادم و ساکت موندم. لعنی، اون به نظر بدجنس میاد.

«چرا این گزارشها به موقع انجام نشد؟»

«من کار سه نفر رو انجام میدم و وقت ندارم».

اون سریع گفت: «پس بیشتر وقت بذار همین الان به کارت برگرد و مجبورم نکن دوباره بهت زنگ بزنم و اینجا بخوامت. من وقت و انرژی ندارم که دنبالت راه بیفتم تا کارهات رو برات انجام بدم، مارکوس.»

«بله، ورونیکا. دیگه تکرار نمی‌شه.»

برگشت و با عجله از کنارم گذشت، اونقدر ترسیده بودم که حتی نمی‌تونستم سلام کنم. جریان خون توی بدنم متوقف شد.

#پارت ۹۴

«بله؟» «اون سرم داد زد.»

«اوه.» «مکی کردم و وارد دفترش شدم. مضطرب زمزمه کردم.» «من لوبی پرستون ام. قراره از امروز اینجا شروع به کار کنم.»

اخم کرد.» «فقط یه دقیقه.» «اون با تلفن دفترش یه شماره گرفت و در حالی که زنگ می خورد من رو از بالا به پایین نظاره کرد.»

زیر نگاه خیره اش لرزیدم.

«آره. من اینجا یک لوبی پرستون دارم، می گه امروز شروع به کار می کنه.»

لحظه ای گوش داد.» «باشه.»

نگاهی به در انداختم و برام سوال بود برای فرار کردن دیر شده یا نه.

اون از کشوی بالای میزش چیزی بیرون آورد.

«تو توی بخش نامه‌نگاری هستی، دنبالم بیا».

ایستاد و از کنارم مثل طوفان گذشت و من توده توی گوم رو بلعیدم. خدایا این زن مثل یه خوک بی ادبه.

حی خودمونو معرفی هم نکردیم؟ اون قد کوتاه و تنومند بود و موهای بلونش رو مدل باب اصلاح کرده بود. من به دنبالش رفتم چون قدرت ساختمون توی دست‌هاش بود.

با کی شوچی می‌کردم؟ این ایده احمقانه‌ای بود.

«تو توی طبقه دهم به اتاق نامه‌نگاری باید بری.» یه کارت امنیتی بهم داد.» این کلید توئه تا بتوی داخل ساختمون بچرجی.»

کارت رو ازش گرفتم.» ممنونم.»

سوار آسانسور شدیم و اون محکم دکمه رو فشار داد .
«من مدیرتم. مشخصه که اسمم ورونی‌کاست و همونطور که احتمالاً تازه شنیدی، من تنبلی رو تحمل نمی‌کنم.»

چشمام گرد شد.

«تو به موقع میایی سرکار، سخت کار می‌کی و با همکارها غیبت نمی‌کی و وقت ارزشمند من رو هدر نمی‌دی .
فهمیدی چی گفتم؟»

با چشم‌های درشت زمزمه کردم: «بله البته.»

درها توی طبقه دهم باز شدن و اون دوباره به سرعت طوفان بیرون رفت. این طبقه متفاوته میر. های عظیم کنفرانس در همه جا وجود داشت و گوشه اتاق پنج تلمیر کوچک رو دیدم. فقط یه زن و یه مرد پشتشون نشسته بودن و با رایانه کار می کردن.

ورونیکا محکم و عصبی گفت:

«چیکار می کنی، پاول؟»

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۹۵

پاول روی صندلیش چرخید، مشخص بود که صدای
اومدن ما رو نشنیده .

«سلام ورونیکا». لبخند گشادی زد .

اون به پاول گفت: «این لورله».

زمزمه کردم: «لویی».

اخم کرد و دوباره از بالا تاپایین نگاهی بهم کرد. «لویی».
چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند انگار من بهش توهینی
کردم.

«لویی امروز بخش نامه‌نگاری شروع به کار می‌کنه. سارا، می
تویی بهش آموزش بدی، لطفا؟»

دختر زیبا لبخند زد و این اولین لبخند واقعی بود که از
زمان ورود به اینجا می‌دیدم.

«سلام».

اون موهای بلند تیره داشت و شبیه یه حیوان خونکی تو یه
پنت هاوس سکسی بود و سینه‌های بزرگی داشت، لب‌های
پرتزی با مژه‌های مصنوعی. توی لباس‌های معمولیم حس
بدی بهم دست داد.

زمزمه کردم: «سلام».

ورونیکا گفت: «برگردین سرکارتون. لورل، اگه به‌چپری
احتیاج داشی، بیا و منو داخل دفرم‌بین.»

اخم کردم. «اسمم لوتیه».

اما اون صدای من رو نشنید - چون با سرعت به سمت
آسانسور می رفت.

پاول وقی ورونیکا ناپدید شد غرید: «جندهی لعنی».

چشم هام گرد شد.

«به خدا قسم، یکی از این روزها یه نامه بازکن تو چشم
های اون جنده فرو می کنم».

ادای این رو درآورد که به طور مکرر چیزی رو با چاقو می
زنه.

سارا لبخند گرمی زد و از سرجاش بلند شد .

«این میر توئه، لوبی» . صندلی ام رو بیرون کشید.

«نگران ورونیکا نباش. اون فقط یه جنده اعظمه».

چشم‌هام گرد شد». اوه».

«بله، یه جنده‌ی احمق». آه کشید». من مدام به پاول میگم اون رو بکنه تا یکم اخلاق گندش بهر بشه اما نمی‌کنه».

پاول فریاد زد»: خودت بکنش. من بهت میگم که ک...صش ترشیده. هرکسی عاقل باشه نمیره اونو بکنه. به هر حال من پاول‌ام».

همونطور که می‌ایستاد لبخند زد و باهام دست داد. پاول احتمالاً سی سالش بود و ظاهری خیلی خوب داشت با موهای تیره و که قسمت بالاییش کمی بلندتر بود. لب پایییی م رو گاز گرفتم تا لبخند بزرگم رو خفه کنم. هیچکس اطراف من اینطور صحبت نمی‌کنه. احساس عجیبیه... و همینطور خوب.

«سلام، پاول.» شونه‌هام رو بالا انداختم.» به هرحال من که نمی‌دونم دارم چیکار می‌کنم.»

سارا آروم گفت: «ما هم نمی‌دونیم همه‌امون از این کار متنفریم. واقعا افتضاحه. تا وقتی که می‌تونی باید در بری.»

#پارت ۹۶

لبخند زدم، نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم.

«پس چرا اینجا کار می‌کنی؟» پرسیدم.

«نمی‌تونم دنبال کار جدید بگردم.» سارا آه کشید و به کامپیوترش برگشت. «باید خیلی دوندگی کنی.»

پاول اعراف کرد:

«من برای سفر اینجا کار می‌کنم تا برای سفر بعدیم پول پس‌انداز کنم.»

لبخندی زدم و به اطراف دفتر نگاه کردم. «منطقیه.»

«اینجا چیکار می‌کنی؟» «پاول اخم کرد.» «چرا می‌خواهی توی بخش نامه‌نگاری این گروه دوی کار کنی؟»

بخاطر حرفش خندیدم: «من تو یه مهد کودک کار می‌کردم و می‌خواستم به لندن بیام. این اولین مورد شغلی بود که پیدا کردم.»

هر دو با تایید سر تکیه دادند و داستانم رو کاملاً باور کردند.

پرسیدم: «خب، اونوقت فقط ما سه نفر اینجاییم؟»

پاول زیر لب زمزمه کرد:

«نه، دوتا پسر دیگه هم هستن، اما طبقه بالان و الان رفتن
یه چندتا کار فتوکپی بکن. یا هم تو انباری و یه سوراجی
مخفی شدن.»

سارا گفت: «بیا، من اینجا رو بهت نشون میدم.»

«باشه.» اون رو پشت میر. های بزرگ کنفرانس دنبال
کردم.

«خب اینجا جاییه که ما هر روز نامه‌ها رو مرتب می‌کنیم.
نامه‌ها رو به طبقه‌های مختلف می‌بریم. من و تو هر روز
عصر نامه‌ها رو می‌رسونیم.»

«اوکی».

اون چرخید». هرگز اجازه نده پسرها تحویل بدن، این
وظیفه ماست».

«باشه». اخم کردم». چرا نمی‌تونن نامه تحویل بدن؟»

«چون این بهترین زمان لعنتیه تا چشم‌چروبی کنی. خدای
من. چندتا مرد سکسی طبقه بالا کار می‌کنن. اگه ما اجازه
بدیم پسرها نامه‌ها رو تحویل بدن، هرگز کار رو بهمون
واگذار نمی‌کنن».

پوزخندی زد. من از این دختر خوشم میاد». منطقیه».

از روی شونه‌اش پرسید:

«تو دوست‌پسر داری؟»

«نه».

چشم‌هایش برق زد. «خوبه، تو برای کار مناسبه اومدی .

اینجا مثل شهر ک*یرهای جذاب می‌مونه».

بلند بلند خندیدم. شهر ک*یرهای جذاب؟ کی می‌دونست

اصلاً همچین مکانی وجود داره؟

«اینجا مثل جهنم روی زمین می‌مونه».

به داخل نگاه کردم و هفت دستگاہ فتوکپی بزرگ رو دیدم
که همه پشت سر هم ردیف شده بودن .

«چرا؟» اخم کردم.

«چون ما باید جزوہای آموزشی طبقہ نهم رو چاپ و
ضمیمہ کنیم.»

«این بدہ؟»

#پارت ۹۷

«بدترینه. ما این کار رو چهارشنبه‌ها انجام می‌دیم. معمولا همه‌امون آخرش بحثمون می‌شه و بعد باید به یه بار مسروب بعد از کار بریم تا حالمون عوض شه.»

لبخند زدم. حی اینم برای من جالب به نظر می‌رسه.
 «پس، ما هر روز نامه می‌رسونیم و چهارشنبه‌ها دفرچه راهنما درست میکنیم. باید هر روز فتوکپی کنیم و به ایمیل‌های سفارسی هم جواب بدیم.»

اخم کردم. «ایمیل‌های سفارسی؟»

چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند.

«اگه احمق‌های دو طبقه بالا منتظر بسته‌ای باشن، به ما ایمیل می‌دن تا سفارششون رو پیگیری کنیم.»

من واقعا این دختر رو دوست دارم. منو یادالین. ایت می ندازه.

پرسیدم:

«خیلی خب. دیگه چیکار می کنیم؟»

«چرت و پرت های زیادی رو از طرف همه تحمل می کنیم. مخصوصا ورونیکا.»

پرسیدم:

«از کجا شروع کنم؟»

«همینطور که منتظر رسیدن نامه هستیم و قهوه و نون
تست می‌خوریم.»

«عالیه.»

طبیعی به نظر می‌رسه.

ساعت چهار بود و من چرخ دسی روبین میرها هل می
دادم.

«هی.»

مردی قد بلند با پوسی تیره و لبخندی زیبا بهم زد و به
صندلیش تکیه داد.

«سبد پسی امروز خیلی خوشگله.»

لبخند ضعیفی بهش تحویل دادم». ممنون».

سارا وقتی نامه رو تحویل داد معرفی کرد: «این لوتیه. تازه کاره و ممکنه خیلی کارهای خوبی انجام بده».

اگه توانش رو داشتم حتما هیجانزده می شدم، اما از هل دادن این سبد پستی دویست پوندی اطراف ساختمون، برای سه ساعت تموم، خسته شده بودم.

#پارت ۹۸

امشب باهام لاس زدن، بهم تیکه انداختن، برام سوت زدن، دوست شدن و یه قرار چهار نفره برای نوشیدن دعوت شدم.

این بهترین روز زندگیم بود... و سخت‌ترین.

قبلا تا این حد از نظر جسمی خسته نشده بودم. کی می دونست که همه این نامه‌ها باید تو کل ساختمون دسی بهشون تحویل داده بشه؟

خیلی عهد بویی و خسته‌کننده بود. و این همه نامه جهنمی از کجا میاد؟ تا حالا کسی چیزی به اسم ایمیل به گوششون خورده؟

با کاغذ دست‌هام رو بریده بودم پاهام تاول‌زده بود. موهام آشفته است و مطمئنم که مثل خوک بوی بد می‌دم.

سارا آخرین نامه رو تحویل داد». بیا برگردیم پایین ، لوبی «.

خدا رو شکر. لبخندی زدم و به سمت آسانسور رفتم .
«ما فقط یک ساعت تا خونه رفتن وقت داریم. امروز عالی
کار کردی «.اون لبخند زد .
«ممنونم «.آه کشیدم .

«دوشنبه روز آسون کاریمونه».

«این روز آسونه؟ «اخم کردم» .نمی تویی جدی باسی؟»

خندید». آره هستم، یادمه وقتی برای اولین بار شروع به کار کردم، احساس می‌کردم هرگز این همه تو زندگیم خرج مالی نکردم».

وقتی وارد آسانسور می‌شدیم زمزمه کردم: «می‌تونم باهات همدردی کنم». و دکمه رو فشار دادم.

وقتی پایین می‌رفتیم، به درها خیره شدم و به روزی که داشتم فکر می‌کردم.

امروز بیش از هر زمان دیگه‌ای مردم باهام صحبت کردن. معمولی بودم؛ یکی از کارکن‌ها که بقیه جلوم فحش دادن، بهم تیکه انداختن، منو مسخره کردن و ازم خواستن باهاشون بیرون برم. ورونیکا سه بار برام قلدری کرد، اما ظاهرا این کارشه.

از پایین به دست‌هام که روبروم بود نگاه کردم. کثیف و چرکی بودن. سرم روپایین انداختم و لبخند زدم. ازاولین روز کاری لوی پرستون خسته و کوفته و کاملاً شگفت‌زده بودم.

من کار درسی کردم.

تلفن رو جواب دادم: «سلام بابا».

گسلام عزیزم. امشب دختر نازنینم چطوره؟»

لبخندی از ته دل زدم. «خوبم حالا که باهات حرف می‌زنم. چخبر؟»

«او، خبر زیادی نیست، فقط جلسه وهمین . ما هنوز تو نیویورک هستیم . امشب شام خوردیم و من زود به خونه اومدم . ادوارد با یه زن صحبت می کرد، پس منم بیرون رفتم . چه خبر؟»

#پارت ۹۹

قلبم گرفت . ای کاش می تونستم اولین روز هیجانگیر
کارم رو بهش بگم ... اما می دونم که نمی تونم .

دروغ گفتم»: فقط کارهای همیشگیم. ویلیام امروز باهام تماس گرفت. اون فردا برای نهار به ملاقاتم میاد». لبخند زد.

«خوبه. اون تو لندن چیکار می کنه؟»

«مطمئن نیستم. اون گفت برای ملاقات یه شبه اینجا بوده».

«هوم». بابا لحظه ای فکر کرد». امیدوارم با یه وکیل خوب برای کارهای طلاقش باشه مگه نه؟»
«خندید». می تونیم رویاپردازی کنیم. حداقل برای یه روز».

یک لحظه فکر کردم». ادوارد با کی صحبت می کرد؟»

«من نمی‌دونم. نمی‌تونم از کاراش سردر بیارم. اون هر روز با زنی متفاوت ملاقات می‌کنه. اون زیبا بود، همینقدر می‌تونم بگم.»

«بابا، تا حالا شنیدی که ادوارد در مورد لارا صحبت کنه؟»

«چرا می‌پرسی؟» بخاطر واکنشش می‌تونستم بگم که حتما شنیده.

«من فقط فکر کردم اون دوتا شاید بیشتر از یه دوست عادی باشن.»

«من اینطور فکر نمی‌کنم عزیزم. ادوارد علاقه‌ای به اون نداره.»

«هوم». آه کشیدم، قانع نمی شدم.

«به هر حال، می دارم بخوابی. با ویلیام خوش بگذره، من فردا شب باهات تماس می گیرم.»

«باشه دوستت دارم.»

«من هم تو رو دوست دارم عزیزم. شب بخیر.»

وقی ویلیام رو توی رستوران دیدم، باید جلوی دویدنم رو می گرفتم.

وای دلم برای برادرم تنگ شده بود.

وقی اون رو در آغوش گرفتم خندیدم .

«این یه سورپرایز عالییه».

ما کمی محکم‌تر همدیگه رو بغل کردیم و می‌دونم که
فکرش مشغوله . می‌تونستم احساسش کنم . روی صندلی ام
افتادم .

«تو لندن چیکار می‌کنی؟» «لبخند زدم .

«می‌تونم همین رو از خودت بپرسم».

پوزخندی زد» . اینجا چیکار می‌کنی لعنی؟ به محض اینکه
اون‌ها کشور رو ترک کردن، فوری کار برات پیش میاد؟
بنظرم مشکوک بنظر می‌رسه».

خندیدم». من اصلا کار فوری ندارم. من فقط می‌خواهم به
کاری متفاوت بکنم».

«خوبه». پوزخندی زد و نگاهی به بیرون کرد.

«اوه». چشم‌هاش گرد شد». چطوری آنتونی اینجاست؟»

لامپ

#پارت ۱۰۰

«ادوارد اون رو اینجا گذاشت تا مراقبم باشه. صادقانه بگم
اون خیلی بد بوده. فکر کنم تصورم نسبت بهش اشتباه
بوده».

پیشخدمت با نوشیدنی‌ها مون اومد. من از ویلیام خواستم قبل از رسیدنم به اینجا سفارش بده، چون فقط یه ساعت وقت اسراحت داشتم.

«خب، خبر جدید چی داری؟ تا الان چی کار می‌کردی؟»
نیشخندی زد.

«کار می‌کردم، چشم‌چروبی مردهای خوشگل و از اینجور کارها.» چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم.

اون خندید. «دلم برات تنگ شده.»

دستش رو روی‌میر گرفت. «کی میای خونه؟»

نوشابه‌اش رو نوشید» .نمیام «.بعد شونه بالا انداخت .
«به هر حال به ناتینگهام نمیام».

«خدایا، ادوارد منو کاملا دیوونه می‌کنه، ویل .کاملا از
کنترل خارج شده».

«منظورم دقیقا همینه .متاسفم برای اون شب -بدون
خداحافظی رفتم .فقط منو اینطوری عصبانی می‌کنه که
نمی‌تونم حی‌کنارش باشم».

«اون فقط نگران توئه .اوضاع درمورد پنلوپه چطوره؟» با
احتیاط می‌پرسیدم .

«بالا وپایین «.آه کشید» .نمی‌دونم، ما هفته‌های خوب و
بد زیادی داریم .موضوع اینه، ازدواجم به خودم مربوطه .

تصور کن اگه کسی رو ملاقات می کردی و ادوارد دخالت می کرد و هرکاری دوست داشت انجام می داد.»

صادقانه گفتم: «بدتر از این نمی تونم تصور کنم.»

«دقیقا. و پنلوپه کامل نیست، خدا این رو می دونه. اما من باهاش بچه دارم و می خوام اون تو خونه ای با من بزرگ بشه. من چه انتخالی دارم؟»

«خوب میشه و خودتم می دویی واقعا با موندن کنارش و تلاش برای نجات دادن ازدواجت به خاطر هریسون شگفتانگیره. مردهای زیادی این کار رو نمی کن.»

«بعضی روزها احساس چندان شگفتانگیری ندارم.» اون لبخند زد. «به هر حال، از خودت بگو.»

#پارت ۱۰۱

به صندلی ام تکیه دادم» . من با مرد جذابی آشنا شدم» .

با تعجب پرسید: «جدی؟»

«بله» . نوشابه ام رو نوشیدم» . یه فاجعه بود» .

«چرا؟»

«وقتی فهمید که من «...مردد شدم...» بی تجربه‌ام، نمی خواست رابطه‌ای باهام داشته باشه.»

با گیجی اخم کرد. «یعنی ترجیح می‌ده تو یه رقاص لخی باسی؟»

خندیدم. «شاید. به هر حال... این یه موقعی بود که باعث شد از ناتینگهام بزنم بیرون. به بابا نگو یا ادوارد، اما تصمیم دارم آخرش دائمی اینجا بیام.»

لبخند بزرگی روی صورتش نقش بست.

«جدی اینکارو می‌کی؟»

«اوهوم.» با افتخار لبخند زدم.

دستم رو روی میز گرفت. خیلی خوبه عزیزم. عالییه.»

پاول داد زد: دستگاه لعنتیه احمق!»!

دست‌های سارا در موهاش بود و چشماش گرد شد :
«لعنی چیکار کنیم؟»

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا جلوی خنده‌ام رو بگیرم
چون خیلی خنده‌دار بود .
دستگاه فتوکپی دیوونه شده بود و صدها کاغذ با سرعت
بی سابقه‌ای ازش بیرون می‌زدن .

خاموش نمی شد و چاپ کردن رو ول نمی کرد .

چهارشنبه بود و ما قرار بود جزوه های آموزشی رو برای ورونیکا آماده کنیم، اما همه چیز طبق برنامه پیش نمی رفت . به نظر می رسید توی بخش نامه نویسی خیلی زیاد همچین اتفاق می افته . هیچ وقت اینقدر نخندیده بودم .

خنده ام رو قطع کردم» : دوشاخه رو بیرون بیار» .

پاول گفت» : باشه» .

با سیم های برق کلنچار می رفت . دوشاخه رو درآورد و دستگاه های کپی همه ساکت شدن و برای لحظه ای به همدیگه خیره شدیم .

همه جا کاغذ بود . هیچ نمی دونستیم که ترتیب مقاله ها چطوره .

پاول غرید و گفت: «فکر کنم این دستگاہ دیشب اسیدی
چیزی زده».

«اینطوریم بنظر می‌رسه».

به آشفتگی اطرافمون نگاه کردم. پرسیدم:

«با این همه کاغذ چیکار کنیم؟»

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۱۰۲

سارا هم به اطراف نگاه کرد». همشونو می‌ندازیم دور .
باید دوباره شروع کنیم خیلی طول می‌کشد تا این خرابکاری
رو مرتب کنیم.»

تلفن سارا زنگ خورد». سلام .هی، ماری «... گوش داد،
صورتش از نگرانی پر شد». وای نه .اوه، لعنی ماری .من
سه ساله منتظر این قرارم.»

من و پاول نگاه‌های پرسشگری با هم رد و بدل کردیم .اون
با کی صحبت می‌کرد؟

«بله، می‌دونم.» سارا با ناراحتی آهی کشید». اشکالی نداره .
لعنی من کی رو دارم که با خودم بهم؟»

نفسش رو محکم بیرون داد.

«خب نه، اشکالی نداره، فقط ناامید شدم. ماهها منتظرش بودم اون احتمالا الان قرار رو لغو می‌کنه.»

سروع به برداشتن کاغذها از روی زمین کردم، در حالی که سارا مکالمه‌اش رو تموم کرد و تلفن رو قطع کرد

داد زد: «واقعا عالیه!»

«مشکل چیه؟» «اخم کردم.»

«من شنبه شب قرار دارم و دختری که قرار بود باهام بیاد گلودرد داره.»

«خب، تنها برو.» پاول برای جمع کردن کاغذها بهم کمک کرد.

«اون نمیداد مگه اینکه یه نفر رو با خودم ببرم.»

من و پاول به هم اخم کردیم.» چرا که نه؟»

«چون اون اصلاً نمی‌خواد بیاد. عموم باهاش تجارت می‌کنه و سال‌هاست به این پسره علاقه دارم.» اون با ناراحتی دست‌هاش رو روی لگنش گذاشت.» برنامه‌ام این بود که زیبا بشم تا اون نتونه جلوی خودش رو بگیره و به پام بیفته.»

من لبخند زدم». خب، این یه نقشه عالیه. البته اون به پاهات می افته. یه نگاه به خوت بنداز».

«می دونم، مگه نه؟» پوزخندی زد و باسنش رو تکون داد.

پاول پیشنهاد داد: «فقط اون دختر دیگه رو وادار کن تا باهات بیاد».

«من کسی رو ندارم». آه کشید». امروز کلا یه فاجعه لعنتیه».

#پارت ۱۰۳

اون بلیر اری دستگاه فتوکپی رو لگد زد .

«لوی رو بیر».

چشم‌های سارا به سمت لرزید «می‌ای؟»

مضطرب شدم «اوه «سرم رو با مخالفت تکون دادم .

«من نه ... من اون مرد رو نمی‌شناسم».

«من هم نمی‌شناسم، این برای هر دو تانمون مثل یه بلایند

دیت) قرار کوکورانه (می‌مونه».

با وحشت بهش خیره شدم .

«لطفاً».اون سر جاش پرید و بازوم رو گرفت .

«من واقعا از این پسر خوشم میاد و نمی‌تونم بدون اینکه کسی دیگه رو با خودم ببرم سرقرار برم.»

«تو که گفی اون رو نمی‌شناسی!»

«نمی‌شناسم، اما واقعا از ظاهرش خوشم میاد.»

چشم‌هام رو توی حدقه چرخونم .

«راستش رو بخوای من دائما برای این پسر داغ می‌شم .

اوه، لطفاً، لوبی خواهش می‌کنم میایی؟»

بهبش خیره شدم. البته که من می‌تونستم برم، هیچ کار دیگه ای ندارم... اما یه بلایند دیت؟ واقعا فکر نمی‌کنم ایده خوبی باشه.

«اینجا چه جهنمیه؟» ورونیکا فریاد زد.

چشم‌هامون گرد شد و چرخیدیم تا ورونیکا رو ببینیم که دم در اتاق ایستاده بود. دست‌هاش روی لگنش بود و صورتش خشمگین و عصبی بود.

«این ماشین لعنی اسید زده!» سارا نالید. ما مجبور شدیم برق و همه‌چیز رو قطع کنیم.»
اون با شکست دست‌هاش رو بالا برد.
«ما نتونستیم جلوش رو بگیریم.»

ورونیکا به کاغذهایی که سراسر زمین پخش شده بود نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش رو بست. «من تا ده می‌شمارم و می‌چرخم و از اینجا میرم بیرون قبل از اینکه همتون رو اخراج کنم.»

اون خیلی عصبی نفس می‌کشید. این خرابکاری روتمیر کنید و قبل از اینکه بزنه به سرم، اون جزوه‌ها رو تموم کنید.»

همه‌امون روی‌زمین افتادیم و تلاش کردیم تا کاغذها رو جمع کنیم. ورونیکا با سرعت به سمت آسانسور رفت و ناپدید شد و درها پشت سرش بسته شدن.

سارا در حالی که انگشت میانی‌اش رو به سمت درهای بسته آسانسور نشونه می‌گرفت گفت: «لعنت بهت، جنده‌ی پیر. امیدوارم عزرائیل بیاد و با یه چوب بیس‌بال کونت رو جر بده.»

#پارت ۱۰۴

«چرا نمی‌تویی این رو تو روش بگی، سارا؟» پاول بلبر. اری
غر زد». اونوقت اینقدر چرت و پرت بارمون نمی‌کنه». «
اون یه تیکه کاغذ رو به سطل زباله انداخت». و به هر
حال، عزرائیل از سرشم زیادیه. می‌دوی که عزرائیل هم
معیارهای خاص خودشو داره»!

بخاطر جر و بحثشون نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و روی زانو هام نشستم و زدم زیر خنده. صدای خنده هام بلند و بیشر می شد و نمی تونستم متوقفش کنم.

سارا دوباره دستگاه فتوکپی رو لگد زد و سپس پائول هم شروع به خندیدن کرد، تا اینکه سرانجام سارا بهمون ملحق شد و هر سه نفرمون با صدای خنده های غیرقابل کنترل روی زمین دراز کشیدیم.

سارا بلند فریاد زد: «این کار مثل اینه که تخم های پر مو رو بلیسی.»

پاول با موافقت گفت: «دقیقا مگه نه؟»

همچنان به خندیدن ادامه می‌دادیم. کاش می‌دونستن... به
نظر من این بهترین شغل دنیاست.

من از روی شونه‌ها به وایات و آنتوی نگاه کردم در حالی
که در امتداد خیابون من رو دنبال می‌کردن و سعی داشتم
فاصله اشون رو حفظ کنند. بهشون هشدار داده بودم که
می‌کشمشون اگه امشب مخی کاریم رو لو می‌دادن. بهشون
گفتم نمی‌خوام همکار جدیدم بدونه که من بادیگارد دارم،
این حقیقت داره، اما همچنین نمی‌خوام سارا بفهمه که من
واقعا چه کسی‌ام.

می‌دونم که اگه بفهمه نظرش در مورد من تغییر می‌کنه و
صادقانه بگم، از دوسی باهاش خیلی خوشم میاد. اون
خیلی صادق و از لوبی پرستون که شخصیت واقعیه
خوشش میاد.

و باید اعراف کنم، دوست دارم لویی پرستون باشم .

شنبه شبهه و نمی‌دونم چطوری، اما سارا به نحوی ازم خواست تا برای بلائند دیت باهاش برم . ما با پسرها توی یه رستوران-بار ملاقات می‌کردیم .

باید عصبی و مضطرب می‌بودم . شارلوت از اینطور قرارملاقات‌های ناشناس واهمه داره . اما به نوعی، سارا باعث می‌شد لویی شجاع باشه .

اگه تونستیم ورونیکا و دستگاه‌های فتوکپی که اسید مصرف می‌کردن رو درست کنیم پس این دیگه برامون مثل آب خوردنه .

نگاه کوتاهی به خودم انداختم . یه لباس مشکی تنگ تنم بود که آستین هاش کوتاه بود و کمر بند داشت .

بهرین کفش‌های پاشنه‌دار مشکی‌ام رو پوشیده بودم و مو
های بلوندم رو دم‌اسی بلند بستم تا همه بتونن رژ لب
قرمز رو ببینند .

وقی از آسانسور هتل فورسیرن خارج شدم، وایات از بالا
تاپاییں نگاهی بهم کرد و نمی‌دونستم می‌خواد بهم یه
درکویی بزنه و منو به اتاق برگردونه تا لباسم رو عوض کنم
یا می‌خواد منو ببوسه .

#پارت ۱۰۵

در هر صورت، اون بهم نگاه می کرد انگار من با لباس یه آدم متفاوتم. مطمئن نیستم که اینو دوست داشتم یا نه. وقتی توی خیابون به سمت مقصدمون قدم می زدیم سارا بازوهاش رو باهام قفل کرد. شخصیت جعلیم بهم یه اعتماد بنفسی می داد که اصلا از وجودش خبر نداشتم.

با خوشحالی ازش پرسیدم: «کجا میریم؟»

«برینک همین نزدیکیاست و یه پاتوق دنج توی لندنه.»

«یادت باشه، اگه اوضاع خوب پیش نرفت، ما می زنیم بیرون و فقط خودمون دوتا بیرون میریم. تو قول دادی.»

من بهش یادآوری کردم» . نمی‌خوام تموم شب با یه احمق
گیر بیفتم» .

سرش رو باموافقت تکون می‌داد» . می‌دونم، اما بهم اعتماد
کن، قرار من احمق نیست . درست برعکس، در واقع
امیدوارم دوستش خوشگل باشه . مطمئنم همینطوره» .

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و اون منو از شیش تا پله
سنکی بالا برد و وارد رستوران زیبایی کرد . موسیقی فریبنده
ای تو بلندگوها پخش می‌شد و دکور مدرن و شیکی
داشت . صندلی‌های بزرگ چرمی همه جا بود و فانوس‌های
بزرگی روی هر میز . قرار گرفته بود . افراد داخل رستوران
خیلی خوش‌پوش و مدرن بودن و فضای جالبی داشت .
نگاهی به پشت پنجره‌های شیشه‌ای انداختم و دیدم وایات
و آنتونی در حال عبور از خیابان به سمت کلوب هسن .

بهشون گفته بودم شام بخورن و بنوشن تا مشکوک به نظر نرسن. سارا دستم رو گرفت و من روبین جمعیت کشید.

«کجا میریم؟» ازبین سر و صدا فریاد زدم.

«قسمت پشی... می‌تونم ببینمشون.»

«فکر کردم گفی نمی‌دوی چه شکلی ان؟»

«من می‌دونم که قرارم چه شکلیه. سال‌هاست اون رو تعقیب کردم.»

اون گردنش رو دراز کرد تا بهش ازبین جمعیت نگاه کنه.

«اوه، قرار توام خیلی سکسی به نظر می‌رسه.»

وقی احساس آرامش بهم دست داد، لبخند زدم و سپس کنارمیر رسیدیم .

اون عصبی گفت قبل از اینکه به سمت برگرده» :سلام، من سارام . و این لوتیه . لویی، این قرار منه، اسپنسر جونز و قرار توام ریچاردمارلین «.»

اون با غرور می درخشید و منتظر واکنش من بود . خون از صورتم رخت بست .

قرار اون .

اسپنسر؟ اسپنسر من قرار لعنی اونه .

چشم‌های آبی بزرگش به چشم‌هام قفل شد و اسپنسر با تعجب ابروش رو بالا داد و پوزخند شیطنت‌آمیزی روی صورتش نقش بست .

ترجمہ مدی

آقای اسپنسر

«سلام، لوی».

اوه خدای من .

VIP

Exchange Group

ROMAN

#پارت ۱۰۶

فصل ششم

شارلوت

جاری از EXCHANGE GROUP

بالکنت گفتم: «س... سلام».

سارا دست ریچارد و سپس اسپنسر رو فسرده.

«خیلی خوشحالم که بالاخره دیدمتون».

هر دوتاشون ایستادن و میر رو دور زدن تا باهام دست بدن و ریچارد اول به طرف من اومد.

«سلام، لویی» اون لبخند زد. اون زیبا بود با موهای قهوه ای تیره و چشمهای قهوه ای درشت.

سپس اسپنسر رو به من کرد و دست من رو تو دستش گرفت. گرم و دلنشین بود و من فوراً حس بدنش که به پشتم چسبیده بود رو به خاطر آوردم.

اسپنسر با صدای خیلی سکسی گفت: «سلام، شارلوت».

لبخند اجباری روی لبم آوردم و دستم رو عقب کشیدم .
«سلام .» روی صندلی ام نشستم .

«اسمش لوتیه .» سارا لبخند زد . لویی پرستون . اون تازه
این هفته توی بخش نامه‌نگاری با من شروع به کار کرده .»

اسپنسر اخم کرد و چشم‌هاش رو بهم دوخت و بی صدا از
من سوال می پرسید . خدای عزیز، اون می خواد دروغ من رو
افشا کنه . این احمقانه ترین ایده‌ای بود که اومدم .

«تو بخش نامه‌نگاری کار می کنی؟» اسپنسر از سارا پرسید
و نگاه کوتاهی بهش انداخت .

«فعلا اونجام تا وقی که یهچیرن بهری پیدا کنم.» سارا
لبخند زد .

توجه اسپنسر به من برگشت.» و ... شما ... تو بخش نامه
نگاری کار می کنی؟»

«اوهوم.» با خنده ای ساختگی گفتم. احساس کردم زیر
بغلم شروع کرده به عرق کردن .
«باید برم دستشویی.»

اسپنسر سریع گفت: «بله، منم همینطور.»

عملا به سمت دستشویی رستوران می دویدم، اما منو دنبال
می کرد .

با عصبانیت زمزمه کرد: «لعنی چه خبره؟»

«اوه، اسپنسر» با ناامیدی گفتم: «دروغ منو فاش نکن .
من وانمود کردم که یه شخص دیگه‌ام».

اخم کرد». چرا؟»

«چون دوست ندارم شارلوت پرسکات باشم».

«شارلوت پرسکات بودن چه اشکالی داره؟ اتفاقاً من
دوستش دارم».

اون به سرعت به اطراف نگاه کرد تا ببینه کسی ما رو در
حال حرف زدن می‌بینه یا نه .وقی دوباره بهم نگاه کرد
زیرلب زمزمه کرد:

« و این چیه پوشیدی؟»

«البته». «عصبی گفتم»: تو اونقدر از شارلوت خوشت
میاد که وقتی فرار می کردی نزدیک بود بیفی و پاهات رو
بشکی.».

«البته، اون بادیگارد لعنی تو بود که منو به اصرار خودت
بیرون انداخت.».

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۱۰۷

با عصبانیت زمزمه کردم: «چون توی صورتت انزجار و
تنفر رو دیدم.».

چطوری جرات می‌کنه این رو گردن من بندازه؟ دو هفته است بخاطر رفتارش احساس مزخرفی دارم. چشم‌هاش برق زد و عصبانیت ازش هویدا بود». «مرجر؟»

«آره، بخاطر بکارت من «!محکم و ناگهانی تو روش تف کردم»: من خیلی متاسفم که تو رو ناامید کردم.»

نمی‌دونم چرا، اما هر دو تا مون از هم عصبانی شده بودیم. با انزجار سرش رو عقب برد». تو الان داری با من شوخی می‌کنی؟»

چیزی درونم می‌جوشد و من نمی‌خوام یه لحظه دیگه شارلوت پرسکات شیرین باشم.

«خوب، دیگه نیازی نیست نگران من باشی، آقای اسپنسر». پوزخند زد، عصبانی گفتم: «اون موضوع خیلی خوب بهش رسیدگی شده».

لحظه‌ای بهم خیره شد تا بفهمه چی می‌گم.

«با کسی خوابیدی؟» «اون سرانجام پرسید، مثل اینکه یکی داره خفه‌اش می‌کنه».

«بله، و عالی بود».

نگاهی دوباره بهمین انداختم. لعنت بهش دیگه بسه هرچقدر که خودش رو دست بالا می‌گیره.

«ما اینجا مشکلی داریم؟»

وایات با نزدیک شدن به سمتون غرید و باعث شد هر دو تامون سر جامون بپریم .

اسپنسر دستش رو توی هوا چرخوند. «تو. گورت رو گم کن همین الان ..همین الان !امشب حوصله تو یکی رو ندارم.»

وایات با آرامش جواب داد و صورتش رو به چهره اسپنسر نزدیک کرد .

«از این خبرا نیست.»

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم .

«وایات، لطفا بهمون حریم خصوصی می دی؟»

وایات تردید کرد .

«الان!» من محکم گفتم: «مخفی کاریم رو به باد نده.»

نگاهی خیره به اسپنسر انداخت و سپس با اکراه از بین جمعیت دور شد و به سمت میر. خودش رفت.

اسپنسر غرید: «با اون بود؟»

«هاا؟ چی با اون بود؟»

«با وایات لعنی خوابیدی؟ چون آگه همچین کاری کردی، خدا بهم کمک کنه شارلوت.»

#پارت ۱۰۸

دهنم از تعجب باز موند... چون این به معنای واقعی
مسخره‌ترین چیزی بود که تا به حال شنیدم.

وقی منتظر جوابم بود چشم‌هاش گرد شد. به صورتم
نزدیکر شد.

«داری با من شوخی می‌کی؟ اون بود، مگه نه؟»

دستام رو روی لگنم گذاشتم و چشم‌هام رو تنگ کردم.

گفتم: «من پیش قرار امشب برمی‌گردم و قراره تا پایان شب به عنوان لوبی پرستون باشم. و تو...» و با نوک انگشتم محکم به سینه‌اش صریه‌ای زدم. «تو قراره دهن بزرگت رو ببندی و مخی کاری‌م رو به باد نمی‌دی.»

چشماش رو تنگ کرد و بهم خیره شد.

به رستوران برگشتم، نفس عمیقی کشیدم و شونه‌هام رو شل کردم قبل از اینکه به سمت میر برم و قلبم محکم توی سینه‌ام می‌کوبید.

متوجه شدم که سارا با صدای بلند به‌چیزی که ریچارد گفته می‌خنده و بی‌سر و صدا روی صندلی خودم نشستم.

ریچارد لبخند زد: «خب، لوبی... سارا همین الان بهم گفت که تو تازه وارد لندن شدی. چی باعث شد اینجا بیایی؟»

«آره.» اسپنسر در حالی که روی صندلی خودش می نشست، پوزخند زد. «لطفاً بهمون بگو. خیلی مشتاقم که دلیلت رو بشنوم.»

انگشتاش رو زیر چونه اش زد و لبخند کنایه آمیزی بهم تحویل داد.

توده درون گلویم رو قورت دادم. ای خدا!

لبخند ساختگی زدم: «خب.» نگاهی به دو تا بادیگرم کردم که جلوی در رستوران نشسته بودن. قلبم همینطور تاپ تاپ می کرد.

«لویی تو یه مهدکودک کار می کرده.» سارا لبخند غرورآمیزی زد و یه لیوان سراب برام ریخت. «مگه نه؟»

خون از صورتم تخلیه شد». آره «. لیوان سراب رو برداشتم و تقریبا همه‌اش رو نوشیدم .

«من عاشق زناپی‌ام که حس مادرانه دارن «. ریچارد لبخند زد و دستش رو از روی‌میر روی دستم گذاشت .

اسپنسر اخم کرد و به دست‌هامون نگاه کرد و سپس چشم هاش رو برام باریک کرد، خشمش محسوس بود .

پژمرده شدم و لیوانم رو سر کشیدم .

اسپنسر رو به سارا کرد .

«سارا، عموت سال‌هاست ازم می‌خواد که باهات سرقرار پیام . من هفته گذشته با ماشینش که توی پارکینگ بود تصادف کردم و اونقدر احساس بدی داشتم که بالاخره

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

قبول کردم «اون لبخند زد و همه خندیدن». البته، اگه می دونستم تو اینقدر زیبایی، مدت‌ها پیش به این قرار می‌وادم».

اون عصبی مقابل شیشه سرابش خندید و متوجه شدم که بهش خیره شدم. اصلاً خنده‌دار نیست، اسپنسر.

اما اینطوری، ها؟

پس بازی شروع شد.

جاری از EXCHANGE GROUP

#پارت ۱۰۹

« ریچارد ». لبخند زدم. « همه چیز رو در مورد خودت بهم بگو ». دستش رو توی دستم فشار دادم .

چشم‌های ریچارد برق زد. « خب، من توی بورس کار می‌کنم، سی و دو ساله‌ام » -

« منم سی و دو ساله ». با عجله گفتم و حرفش رو قطع کردم. « سن عالی‌ایه، مگه نه؟ زیادی پیر نیست ».

اسپنسر بهم نگاه کرد، بی صدا سرفه کرد .
« چند سالته، اسپنسر؟ » لبخند شیرینی زدم. « حدس می‌زنم حدود چهل و پنج باسی؟ »

لیوان سرابش رو بدون اینکه واکنسی بده خالی کرد و من لب پایینم رو گاز گرفتم تا لبخندم رو خفه کنم.

سارا گفت: «سن اسپنسر عالییه».

«من می‌تونم تو چشم‌هات ببینم، اسپنسر، که تو فقط منتظری تا زن مناسب رو پیدا کنی».

فکش رو فسرده. یا فقط می‌خواهی یه زن رو خفه کنی».

سارا و ریچارد به حرفم خندیدن و من و اسپنسر به همدیگه خیره شدیم.

اون روی صندلی جابجا شد و دوباره به نقش بازی کردنش ادامه داد. اون پرسید: «پس شما دوتا دوست جدید هستین؟»

«همین هفته آشنا شدیم.» سارا لبخند زد .

«لویی با من کار می‌کنه . من بهش آموزش می‌دم.»

«شما دوتا دقیقا چیکار می‌کنید؟» اون در حالی که
مجدوب بحث شده بود پرسید .

سارا جواب داد : گما توی اتاق نامه کار می‌کنیم.»

چشم‌های اسپنسر بهم دوخته شد و ریچارد دستم رو
گرفت تا اون رو ببوسه . چشم‌هام شوکه شده به سمت
ریچارد لرزید .

یعنی چی؟ این ... غیر منتظره است .

لبخند مصنوعی زدم و دستم رو از چنگالش بیرون کشیدم .

خدایا این شب یه فاجعه کامل بود .

فک اسپنسر از خشم سفت شده بود و همچنان بهم خیره
موند .

اون از چی اینقدر عصبانیه؟

حدس می‌زنم بخاطر دروغم درمورد از دست دادن بکارت‌م،
اینکه وانمود می‌کنم شخص دیگه‌ای هستم و مشغول کار
توی اتاق نامه‌نگاری‌ام، لباس مشکی تنگم، و اینکه وایات دو
هفته پیش اون رو از خونه بیرون کرد، یا ریچارد دست من
رو بوسید . واقعا گزینه‌های زیادی وجود داره .

یه لیوان دیگه سراب برای خودم ریختم . الکل تنها راه
درمانه، سپس سرم رو به عقب بردم و جرعه‌ای طولانی
نوشیدم .

«سارا» اسپنسر وسوسه‌نگیر لبخند زد. دوست داری
برقصی «چشم‌هاش برق می‌زد.

«من عاشق رقصیدنم، اسپنسر».

«من هم همینطور. نمی‌تونم منتظر بمونم تا یه آهنگ
خوب پخش بشه».

خب، حالا نوبت منه که عصبانی بشم. اگه با اون برقصه
به خدا قسم...

#پارت ۱۱۰

«دوست داری برقصی، لویی؟» ریچارد پرسید.

لبخند شیرینی زدم: «آره حتما.» سرابم رو نوشیدم. تو می
تویی از رقصیدن یه نفرچیز. های زیادی از شخصیتش
بدو می.»

ریچارد پوزخندی زد انگار من رو به دست آورده. اون
بیچاره فکر می کرد که داره مخم رو میزنه. یه جورایی حالم
گرفته شد که اون بازیچه دعوای ما شده.

«من به بار میرم تا به بطری سراب دیگه بیارم.» قبل از اینکه اعراسی کنند ایستادم و به سمت بار رفتم و تو صف منتظر موندم.

چیکار کنم؟ چیکار کنم؟ باید برم؟

اگه اسپنسر به سارا علاقه داشته باشه، نمی‌خوام اینجا بمونم.

تماشای اون با سارا بدترین کابوس من خواهد بود.» فکر می‌کنی داری چیکار می‌کنی؟ «اسپنسر پشت سرم زمزمه کرد.

«موهام رو می‌شورم، به نظرت دارم چیکار می‌کنم؟»

«من نمی‌دونم امشب کدوم هرزه‌ای بهت قرص خورونده
اما لعنی این بازیتو تمومش کن.»

به طرفش برگشتم و با انگشت اشاره‌ام به سینه‌ام اشاره
کردم. «من؟» «سرم رو با ناباوری تکون دادم و بهش پشت
کردم.» چطوره خودت تمومش کنی؟»

اون ناگهان گفت: «بیا از اینجا بریم.»

اخم کردم و از روی شونه‌ام بهش نگاه کردم. «چی؟»

«من نمی‌خوام با اون قرار داشته باشم. فقط قصد داشتم
یه ساعت بمونم.»

تلفنش رو بیرون آورد» سباستین دقیقا طبق نقشه بیست دقیقه دیگه باهام تماس می‌گیره تا به یه بهونه از اینجا بزنم بیرون. بیا بریم جای دیگه، فقط ما دو نفر».

دسشتش رو روی استخوون لگنم گذاشت، این حرکتش رو کسی نمی‌تونست ببینه چون ما توسط جمعیت اطرافمون احاطه شده بودیم.

«شوچی می‌کی؟» زمزمه کردم. سارا واقعا تو رو دوست داره».

«بله، من اون رو دوست ندارم.» پشتم رو فشار داد. «من به تو علاقه دارم».

#پارت ۱۱۱

دستش رو با عصبانیت دور کردم .
«تو مثل یه خوکی، اسپنسر جونز، و خیلی دیرشده .تو
فرصتی باهام داشی و خرابش کردی.»

«تو لعنی خرابش کردی نه من!»

من به سمتش برگشتم، و قسم می‌خورم، هرگز توی زندگی‌ام تا این حد عصبانی نشده بودم». من ... من اون رو خرابش کردم؟ «بالکنت گفتم»: حتما شوخیت گرفته؟»

«تو منو بیرون کردی و بهم زنگ نزدی».

با انزجار سرم رو تکون دادم .

«تو بی‌احساسترین عوصی‌ای هستی که تا حالا ملاقات کردم».

«یه‌چیزی بگو که خودم نمی‌دونم».

پوزخندی زد و استخوون لگنم رو فشار داد .

«حالا بیا بریم. آگه وایات سر راهم ظاهر بشه یه مشت محکم نثارش می‌کنم که از حال بره. خودت رو آماده حمله ام بکن.»

«ها «! قاطی کردم»: خیلی دوست دارم حمله‌ات رو ببینم. اون یه جور زمینت می‌زنه که نتوی بلند سی.»

«بله، خواهیم دید.»

دستش رو از کمرم دور کردم. در حالی که توی صف جلو می‌رفتم زمزمه کردم: «بهم دست نزن.»

اون بلافاصله من رو به سمت خودش کشوند تا بهم نشون بده اینجا قدرت دست کیه.

«بیست دقیقه دیگه میرم. با من میایی یا نه؟»

«نه اون واقعا تو رو دوست داره».

«و بهمین دلیل من میرم. اون تایپ من نیست. هیچ جذابی برام نداره».

بهبش خیره شدم، جوای نداشتم. اسپنسر انگشتاش رو باهام قفل کرد و چشم‌هاش رو به لبام دوخت .
نفس عمیقی کشید: «تو تایپ می».

«بعدی»! متصدی بار داد زد .

از چنگالش خارج شدم و جلو رفتم .

«من یه اممم ... ذهنم کاملا بخاطر نزدیکیش بهم مشغول شده بود .

«می تونم یه ...»

لعنت بهش، حی نمی تونم دو تا جمله رو بگم . این مرد چی داره؟

اسپنسر جلو اومد تا منو نجات بده». اون یه بطری سراب لوئیس رودرر می خواد».

لبخند زد و خم شدم تا تو گوشم نجوا کنه» شمارتو بهم بده».

#پارت ۱۱۲

نفس گرمش گردنم رو قلقلک می‌داد و احساس کردم مو
های تنم سیخ شدن .

«چی؟» اخم کردم و به لب‌های درشت و خوشگلش خیره
شدم .

«من شماره تلفن لعنتیت رو ندارم . بهم بده» .
مور مور شدنم فوراً محو شد .

«نمی‌خوام بهم زنگ بزنی . و اینقدر فحش نده» .

چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند». تو می‌تونی هرچقدر می‌خوای درباره شخصیت دروغ‌بکی، اما به من دروغ نگو. شماره‌ات رو بهم بده».

متصدی بار بطری رو بهم تحویل داد و من بدون فکر بهش پول دادم. بدون گفن حرف دیگه‌ای به آقای اسپنسر، به سمت میر برگشتم. اون خیلی عوضیه.

لحظاتی بعد، با یه بطری سراب دیگه بهمیر اومد. نشست و آرام خندید، گوشیش رو روی میر گذاشت. قلب بیچاره‌ام توی سینه‌ام می‌کوبید. خیلی حس و حال ناجوری داشتم.

قرار سارا می‌خواست که من باهاش برم... و حی بدتر از این، واقعیت اینه که، من می‌خوام. تلفن اسپنسر روی میز زنگ خورد، نام‌سبستین صفحه رو روشن کرد. چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم. حتما شوچی می‌کنه؟

اون با خوشحالی جواب داد: «سلام، اوه نه...»
صورتش در حالی که تظاهر به گوش دادن می‌کرد، ناراحت شد. «اوه... واقعا؟»

چشم‌هام رو چرخوندم. خدای من. بعدش چی؟

«مطمئنا، بله، من الان میام دنبالت.»
اون گوش می‌داد و با اخم به سارا نگاه می‌کرد و سرش رو با دلخوری‌ای ساختگی تکون می‌داد.

بهبش خیره شده بودم باورم نمی شد، عجب آشغالی !

تماس رو تموم کرد». سارا، من خیلی متاسفم اما باید برم .
دوستم سباستین حدود نیم ساعت پیش خارج از شهر
ماشینش تو کانال آب افتاده و خواهر باردارش تو ماشینه .
من باید برم و بهشون کمک کنم».

صورت سارا ناراحت شد». وای نه».

«من خیلی عصبی ام». آه کشید». امشب خیلی داشت بهم
خوش می گذشت».

#پارت ۱۱۳

«کدوم کانال آب؟» ابروم رو بالا بردم و پرسیدم.

اون بدون تردید جواب داد: «دد گارد».

سرابم رو نوشیدم و بهش خیره شدم. به نظر وحشتناک می‌رسه».

چشم‌هاش رو تنگ کرد. «آره».

توجهش رو به سارا معطوف کرد». متأسفم، اما ریچارد باید امشب فرمون رو به دست بگیره».

«اشکالی ندارد، اسپنس، من می‌تونم از پشش بر پیام». ریچارد لبخند زد.

دوباره چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم. مشخص بود ریچارد تموم مدت می‌دونسته که اسپنسر زود میره.

«بهم زنگ می‌زنی؟» سارا از اسپنسر پرسید.

دلم براش سوخت. لعنت بهش.

«البته. شماره‌ات چنده؟» اون پرسید.

سارا لبخند زد شماره‌اش رو بهش داد و اسپنسر 'ظاهرا' توی موبایلش ذخیره‌اش کرد.

«آگه بخوام تو محل کار باهات تماس بگیرم چطور؟»
اسپنسر ازش پرسید «ایمیل کاری داری؟»

«آره.» هیجان زده لبخند زد .

«sarahconrad@mailroom.com.»

«باشه.» ایستاد و با سارا دست داد .

«از ملاقات باهات خوشحالم. بخاطر امشب عذر می
خوام.»

«اشکالی نداره.» اون خندید «بهم زنگ بزن.»

اسپنسر دست ریچارد رو فشارد داد و سپس به من نزدیک
شد .

«خداحافظ، آقای اسپنسر. زندگی خوبی داشته باشی.»
چونهام رو بالا گرفتم.

دوباره چشم‌هایم رو برام تنگ کرد.
«تو اون اتاق نامه‌نگاری خوش بگذرون، لویی.»

لبخند شیرینی زدم. «قصدم هم همینه.»

چشم‌امون قفل شد و اون ابروهایم رو بالا انداخت که می‌گفت: این آخرین فرصتیه که تو می‌تویی با من بیایی.

دستم رو برایش تکون دادم. «خداحافظ اسپنسر.»

سرابم رو نوشیدم .

بعد از چند لحظه، سرش رو با تاسف تکون داد و بدون
نگاهی به پشت سرش از رستوران خارج شد .

«به نظر می‌رسه من امشب دو تا سریک رقص دارم .»
ریچارد لبخند زد و روی صندلیش تکون خورد .

من و سارا به حرکات مسخره‌اش خندیدیم . مطمئنا
همینطوره .»

#پارت ۱۱۴

اسپنسر

من وارد رستوران دیگه شدم، عصبانی بودم و به شدت اعصابم بهم ریخته بود. اون نمیخواست با من بیاد میخواست با اون بمونه .
بادیگارد لعنتیش .

باید اون بادیگارد لعنی رو همونطور که میخواستم از ایوانش بیرون می نداختم .
پوستم می سوخت . سرط می بندم که همون شب بعد از رفتن من ترتیب شارلوت رو داده . مارموز عوصی .

مسرز سریع از پشت‌میر دست تگون داد. امشب دوتا جا
رزرو کردم اولین رزروم با قرار جهنمیم بود، و سپس رزرو
دومم شام خوردن با سه تا از بهترین دوستهام.

به سرعت به سمت بری، مسرز و سباستین رفتم که به
منوهای نگاه می‌کردن.

«سلام». «غریدم و روی صندلیم افتادم.

«قرارت چطور بود؟» «سب بدون اینکه سرش رو بالا بیاره
پرسید.

«فاجعه» «آبجوش رو برداشتم و خالیش کردم.

«خجالت نکسی یوقت»! ابجوش رو از من پس گرفت .
«مال خودت رو بخور».

دستم رو فوراً بلند کردم تا توجه گارسون رو جلب کنم .

اسپنسر و سب لبخند زدن و نگاهی آگاهانه رد و بدل
کردن . مسرز پرسید: «چیش اینقدر فاجعه بود؟»

دستم رو تو هوا تکون دادم .

«از کجا شروع کنم؟»

پیشخدمت اومد. «بله آقا؟»

«می‌تونم سراب کرونا داشته باشم؟»

«البته».

«و همینطور پشت سر هم برام پر کن».

هر سه با احتیاط نشسته بودن و منتظر داستانم بودن .
«خب، این احمق لعنی که باهاش کار می‌کنم دوازده ماهه
که رو مخم رفته تا با برادرزاده‌اش برم سرقرار».

مسرز پوزخند زد «تو یه احمعی».

من جواب دادم «تو هنوز نصف داستانم نشنیدی».

«نیازی به شنیدنش نداریم.» سب خندید و دوباره نگاهی رد و بدل کردن .

«به هر حال، من هفته گذشته تو پارکینگ با ماشینش تصادف کردم و اون ازش به عنوان اهرم فشار استفاده کرد تا عذاب وجدان بگیرم و مجبور بشم قبول کنم که باهاش برم سرقرار.»

سرم رو تکون دادم. اون‌ها درست می‌گن، من یه احمقم .

«من به این شرط که قرار ملاقاتمون دوطرفه باشه، موافقت کردم، بنابراین می‌تونستم هر چه زودتر اونا رو بیچونم و برم. با یکی از بچه‌های محل کار هماهنگ کردم تا با من بیاد و اون می‌دونست که من زودتر میرم و قراره با دو تا زن تنها بمونه. اون امیدواره که بتونه سکس سه نفره باهاشون داشته باشه.»

آبجوم رسید» ممنون «من یه جرعه طولانی نوشیدم .
«آه، خود جنسه».

«خب داشی می گفی؟ «بری اخم کرد .

#پارت ۱۱۵

«قرار من، سارا اومد و من اعراف می کنم، اون خیلی
سکسی بود».

«پس مشکل چیه؟» مسرز اخم کرد.

«حدس بزنید دوستش کی بود؟» من عصبی گفتم: «کسی که قراره با دوست من جور بشه».

«کی؟» همشون با هم پرسیدن.

«شارلوت پرسکات».

چشماشون گرد شد.

سرم رو تکون دادم. «درسته. دختر رویایی من که بهم علاقه نداره کنار من پشتمیر. نشسته بود و دوست لعنتیم دستش رو گرفت».

«چی؟» سب زمزمه کرد .

بری دستش رو روی دهنش گذاشت و شروع به خندیدن کرد.» او، این کارماست، اسپنس.»

«فقط اینکه اون امشب شارلوت پرسکات نبود. خودش رو لوی پرستون معرفی کرد. کاملاً

شخص دیگه.» ادامه دادم.» و الان تو یه اتاق نامه‌نگاری لعنی با سارا کار می‌کنه - سارا، قرار من!»

« صبر کن، من گیج شدم.» بری اخم کرد .

من عصبی گفتم.» :بله منم حال تو رو دارم.»

« چرا اون وانمود می کرد که شخص دیگه است؟ » سب پرسید .

« هیچ نظری ندارم .»

شونه بالا انداختم و آجو رو نوشیدم .

« اما خیلی نگذشت که کنرل کاملم رو از دست دادم و به بار رفتم تا برای اینکه دو هفته پیش منو از خونه اش بیرون کرده باهاش دعوا کنم.»

سباستین سرش رو عقب انداخت و بلند خندید . چرا هنوز در موردش صحبت می کنی؟»

« چون لعنی منو عصبانی کرد . تا به حال هیچ زنی من رو بیرون نکرده.»

مسرز سرش رو با تاسف تکون داد و پل بیی اش رو
محکم فشار داد .

«خوب، اون چی گفت؟» بری پرسید .

« اون ازم خواست تا دروغش رو فاش نکنم و گفت که می
خواد مدی شخص دیگه‌ای باشه .»

اون‌ها گیج شده بودن و نگاهی با هم رد و بدل کردن .

« می‌دونم .» شونه بالا انداختم . و یه لباس سکسی
پوشیده بود و بعد من بهش گفتم که شارلوت پرسکات رو
دوست دارم و گفت که اره اونقدر دوستش داشی که
بخاطر باکره بودنش نمی‌دونسی چطوری فرار کی .»

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

مسرز گفت: «هر چند این درسته. اون تو رو وحشت زده کرد.»

وقی آبجوم رو می نوشیدم غر زدم: «کاملا. اما خودش این رو نمی دونه.»

#پارت ۱۱۶

«خب، مثل اینکه می دونه» «سباستین شونه بالا انداخت.»

جاری از EXCHANGE GROUP

نفس عمیقی کشیدم» و بدترین خبر زندگیم اومد».

بری خندید» تو خیلی دراماتیکی، واقعا باید به تئاتر
بری».

پسرها هر دو تاشون با موافقت خندیدن .
لیوانم رو بالا بردم تا بیصدا باهاشون به سلامی بزنم .
«معلوم شد که اون دیگه باکره نیست».

دهنشون باز موند و من عصبانی آجوم رو نوشیدم .

«خب، من اونجا بودم، اون همه جوانمرد بازی دراوردم و بکارتش رو برای شوهر آینده‌اش محفوظ گذاشتم و یه احمق دیگه وارد خونه شده و از دست من قاپیدتش.»

هر سه تاشون خندیدن و فکر کردن این خنده‌دارترین چیزیه که تا به حال شنیدن.

«این خنده دار نیست!» سر تک تکشون فریاد زد.

«این خیلی خنده داره.» مسرز خندید.

سرم رو به عقب بردم و بطری آبجو رو خالی کردم.
«اگه می‌دونستم که فقط می‌خواد بکارتش رو به یه پیر حرومی بده، زودتر اون رو می‌قاپیدم.»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم». نمی‌تونم این لعنی رو
باور کنم».

سب گفت: «پیر حرومی برا خودتم قابل استفاده است». و
هر سه تاشون دوباره خندیدن.

با انزجار سرم رو تکون دادم.

«تمومه، به بدبخی من بخندین، عوضیا. میرم دوست‌های
جدید پیدا می‌کنم».

سرانجام خنده‌اشون رو تموم کردن.

«اسپنسر، چرا اینجایی؟ «بری اخم کرد». چرا با اون
نموندی؟»

من یه لبخند ساختگی چون قضیه‌اش اینقدر احمقانه‌اس
که خودمم نمی‌تونم باور کنم .

«چون اون قرار ملاقات من نبود .قرار من با اون چشم
های درشت و گربه سرکی‌اش سرمیر. نشسته بود ... و البته
دوست شارلوت بود».

دستم رو برای نوشیدنی دیگه بلند کردم .

«اگه اونجا می‌موندم، مجبور بودم با دوستش بمونم، این
یعنی که هیچ شانسی وجود نداشت تا شارلوت با من
بیرون بیاد، چون رابطه دوسی از همه‌چیز مهم‌تره .و وقتی
که با دوستشون بیرون میری، بازگشی وجود نداره .تو
همیشه دوست پسر سابق دوستشون بلای می‌موی».

همه سرشون رو باموافقت تگون دادن، بالاخره بدبخی من
رو درک می‌کردن .

«من کاری که باید می کردم رو انجام دادم.»

#پارت ۱۱۷

«چی؟» سب پرسید.

«من اون رو متهم کردم که با بادیگاردش خوابیده و بهش گفتم می خوام اون یارو رو از پا دربیارم.»

« تو نمی‌توی مبارزه کنی ». مسرز خندید .

« این رو می‌دونم ! اما بهر حال ازش خواستم که باهام
بیاد ». سرم رو تکون دادم و آبجوام رو کاملا نوشیدم .
« اون قبول نکرد و بهم گفت که زندگی خوبی داشته
باشم ».»

هر سه تاشون دوباره خندیدن و این بار من نمی‌تونستم
جلوشون بگیرم ... خودمم به خنده افتادم .
سرم رو بین دستام گرفتم .
« چی کار می‌خوای بکنی ؟ » سب پرسید .

« تو حسرت از دست دادن پرده بکارت مست کنه ». همگی
دوباره خندیدند .

«این خنده دار نیست!»!

شارلوت

بعد از ظهر دوشنبه بود و من پشت کامپیوترم کنار همکارام نشسته بودم و هرکداممون ایمیل‌ها و مدارکمون رو بررسی می‌کردیم.

سارا امروز تلفنش رو برای پنج‌ماهه من بار چک کرد.

«لعنی، چرا اون تماس نگرفته؟»

«اون یه احمقه.» آه کشیدم.

«اسپنسر جونز رو فراموش کن، می‌تونی با بهر از اون
بازی.»

حداقل می‌تونست باهاش تماس بگیره و بهش بگه علاقه‌ای
نداره .

متنفرم از اینکه دوست داشتم، اون علاقه‌ای بهش نداره .

« قرار تو چطوری بود؟ » پاول پرسید .

گفتم: «اوه، اون واقعا خوب بود . و فکر می‌کنم سارا رو
دوست داشت.»

« نداشت .» آه کشید .

سه نفرمون واقعا اوقات خوبی رو گذروندیم و تموم شب
با هم رقصیدیم. برام ایمیلی اومد و اسم اسپنسر جونز
جلوم ظاهر شد.

قلبم به تپش افتاد.

نگاهی به دو نفر دیگه انداختم که تنها یه مر بلمیر. کارم
فاصله داشتن.

لعنی، لعنی، لعنی.

- سلام لویی، می خواستم باهات تماس بگیرم، اما شمارهات
رو ندارم. دوست داری امشب شام بخوری؟ اسپنس-

اوه خدای من. سریع ایمیل رو بستم، بلند شدم و از میر
کارم دور شدم. نمی خواستم مشکوک باشم، بنابراین سریع
به آشپزخونه رفتم.

« کسی قهوه می‌خواد؟ » ازشون پرسیدم .

هر دوتاشون جواب دادن: « آره لطفا ».

#پارت ۱۱۸

نمی‌تونم باور کنم که اسپنسر به من ایمیل زده . وقتی من کنار کسی نشسته‌ام که منتظر تماس اونه . خدای من . من قهوه‌ها رو با ذهن مغشوش آماده کردم و سپس کمی وقت تلف کردم قبل از اینکه بهمیرن . کارم برگردم .

فقط بگو نه . آره .

اوکی، من فقط بهش ایمیل میزنم و میگم نه . آسونه . ایمیل رو باز کردم و جواب دادم .

- آقای اسپنسر، من نمیتونم به یه دلیل خوب فکر کنم که چرا باید بخوام با شما بیرون برم . پاسخ من منفیه . لویی.

چپ و راست رو نگاه کردم و دکمه ارسال رو زدم . سر یه ثانیه جواب ایمیل رو داد .

- لویی عزیز، داری اشتباه می‌کنی من می‌تونم حداقل سی دلیل بهت بگم که چرا باید با من بیرون بیایی . اسپنسر.

بیچاره‌ی احمق مغرور .

- آقای اسپنسر، دلیل هاتون رو نام ببر .

ارسال رو زدم و پوزخندی مقابل فنجان قهوهام زدم .
چندتا ایمیل رو جواب دادم و سپس جوابم رو داد .

لویی، اگرچه من ویژگی‌های بارز زیادی دارم، اما با
خوشحالی درخواستت رو اجابت می‌کنم .

1- دندان‌های سفیدی دارم .

2- مادربزرگم رو دوست دارم .

3- کیک‌های خوشمزه می‌پزم .

4- مثل تو موهای بلوند دارم، ما می‌تونیم مثل دوقلوها
لباس هامون رو ست کنیم .

قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، خنده‌ام گرفت.

5- اهل دروغ گفتن نیستم.

6 - بچه گربه‌های شیطان رو دوست دارم.

قبل از اینکه بلند بخندم، دستم رو روی دهنم گذاشتم و ایمیل رو بستم.

این مرد یه احمقه. نمی‌تونه حداقل یکم جدی باشه. به سمت دستشویی رفتم قبل از اینکه بهمین کارم برگردم و دوباره ایمیل رو باز کردم. سعی کنم خودم رو آرام کنم.

7- کفشم سایز ۴۷ عه. دیگه خودت نکته‌اش رو بگیر.

خنده‌ام رو خفه کردم.

8- من از برادرت نمی‌ترسم

قلبم ذوب شد، آگه اون می‌دونست که این نکته چقدر
برام مهمه .

9- قدم از تو بلندتره .

10- نمی‌تونم بهت فکر نکنم .

پایان فصل 6

#پارت ۱۱۹

فصل هفتم

خب، این احساس کاملا متقابله. من از شب شنبه به هیچ چیز جز اون فکر نکردم. مدلی به صفحه کامپیوتر خیره شدم و نمی‌دونستم چیکار کنم.

اون هفته وقتی به خونهام اومد واقعا به غرورم لطمه زد، اما بدتر از اون، احساساتم رو جریحه‌دار کرد. از قدری که روی من داره خوشم نمی‌اد، هیچکس قبلا این توانایی رو نداشته که بهم صدمه بزنه.

اما می‌دونم که اون خیلی خوب می‌تونه این کارو کنه ... عملکرد خوبی خواهد داشت.

با ناراحتی نفسم رو بیرون دادم. اسپنسر جونز ممکنه سرگرم کننده‌ترین مردی باشه که بعد از مدت‌ها ملاقات کردم، اما ما بهره فقط با هم دوست باشیم. من از الان می‌دونستم که آینده برامون چطوری خواهد بود. نمی‌خوام یکی از زن‌های حرمسراش باشم. اون خیلی صادقانه و مطمئن گفت که به باکره علاقه‌ای نداره.

و با وجودی که بهش گفتم بکارتم رو از دست دادم... همچنان در اعماق قلبم می‌دونم که گفتم اینکته من دیگه باکره نیستم یه دروغ وحشتناکه و اون در واقع جذب زن‌هایی مثل من نمی‌شه.

اون چالش رو دوست داره.

من هم اگه جای اون بودم، چالش رو دوست داشتم.

خدایا، نمی‌تونم باور کنم که اون واقعا فکر می‌کنه ممکنه من با وایات خوابیده باشم. این خنده داره.

«می‌خوای به طبقه چهارده بیایی، لویی؟» سارا پرسید.

«برای چی؟» اخم کردم.

«تولد کلامه. دارن کیک می خورن.» ابروهاش رو به رقص درآورد و من لبخند زدم.

«آقای کیر قشنگ چند ساله شده؟» پرسیدم.

«کی اهمیت می ده؟ تنها چیزی که می دونم اینه که اونقدر بزرگ شده تا بتونه کارهای وحشتناکی با بدنم بکنه.»

وقی من رو به سمت آسانسورها می کشوند و داخل می شدیم، خندیدم.

«فقط آرزو می‌کنم که نخ دادن‌ها رو بگیره و یه حرکتی بزنه.» آه کشید.

«باید از کلام بخوای باهات بیاد سرفرار.»

«آره.» اون لحظه‌ای فکر کرد. «شاید بخوام.» شونه بالا انداخت. «اگه از مغزم استفاده می‌کردم و کمی آینده‌نگری داشتم می‌تونستم از کیک تولدش بیرون بزنم و سوپرایزش کنم.»

از خنده ترکیدم، تصور کردم که اون با خامه پوشیده شده و از یه کیک بزرگ بیرون می‌اد.

«فکر نمی‌کنم طبقه چهاردهم برای شدت حسرت تو آماده شده باشه، سارا.»

« دقیقاً، مگه نه؟ »

#پارت ۱۲۰

سقف اتاقم با اشکال دایره‌ای و فانری گچ بری شده بود و بهش خیره شدم، آپارتمانم کاملاً آرام و ساکت بود. صبح زود بود، اما نمی‌تونستم بخوابم. درگیر احساس عجیبی بودم - احساس درک واقعیت. انگار بالاخره چشمام باز

شده و دارم می بینم که با پرسکات بودن چه چیز هایی رو از دست دادم .

کار کردن، خندیدن و مردهایی خوشتیپ که هر یه ساعت تو محل کار ازم می خواستن باهاشون بیرون برم وهمه این ها من رو خوشحال می کنه -شادترین لحظاتی که بعد از مدت های طولانی داشتم . و این حی زندگی من نیست . این یه دروغ بزرگه .

غلت زدم و با بغض مشی به بالش زدم . با کی شوچی می کنم؟

اکه مردم روی کره زمین حاضرین دست راستشون رو بدن تا تو خانواده ای که من دارم متولد بشن و زندگی عالی ای که داشتم رو داشته باشن .

من قدرنشناسم، می‌دونم که هستم. البته من بخاطر همه چیزهایی که دارم قدردانی می‌کنم.

در حالی که قطره اشکی روی صورتم و روی بالش می‌چکید، به تاریکی خیره شدم.

احساس سردرگمی می‌کردم.

شاید مشکلی برام پیش اومده؟ شاید لازم باشه به مشاورم برگردم؟

بله... احتمالاً همین فردا باهاش تماس بگیرم و قرار ملاقات بذارم. الان بیش از یه ساله که نرفتم. از تخت بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم تا به تصویرم توی آینه خیره بشم.

چشم‌های درشت آبی و پوست رنگ پریده بهم خیره شدن. موهای بلوندم رو گوجه‌ای و نامرتب بسته بودم و لباس

خواب عجیب و غریبی پوشیده بودم چیر. خاصی در مورد
من وجود نداره. من فقط یه دختر معمولی‌ام که از قضا
چهار میلیارد دلار تو بانک داره.

دوباره به رختخواب رفتم و روکش‌ها رو روی خودم
کشیدم تا دوباره به سقف خیره بشم.
من مثل جهنم تنهام.

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۱۲۱

شارلوت

ایمیل رو سریع بستم و روی صندلیم نشستم .
اون نمی‌تونه از فکر کردن بهم دست برداره .

به ایمیل پیامی اومد . دوباره اسپنسر جونز .
پوزخندی زدم و گناهکار به اطراف نگاه کردم . ساعت 4
بعد از ظهر سه شنبه بود و من از اعراف بهش متنفرم اما
امروز هر نیم ساعت ایمیل رو چک می‌کردم .
من نمی‌خوام اون بهم ایمیل بزنه، اما یجورایی دلم می
خواست .

-لوی عزیز، من خیلی متأسفم از اینکه شنیدم تو تصادف
وحشتناکی داشی و تموم انگشت‌های دستت شکسته و
نمی‌توی بهم ایمیل بزنی .

پوزخندی زدم .

-با این حال، طبق معمول، کم کاری شما رو فراموش می
کنم و ادامه دلایلم رو بهت می‌گم که چرا باید با من شام
بخوری .

-11 من متخصص کمک‌های اولیه برای کسانی هستم که
انگشت‌هاشون شکسته .

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا جلوی خنده بلندم رو
بگیرم . اون یه احمقه .

اخم کردم .

یعنی چی؟

12- پروفایلی توی سایت یو پورن * ندارم .

13- پاهای قشنگی دارم .

14- می‌تونم ملافه‌ها رو مرتب تا کنم .

15- ماهیچه‌های بزرگی دارم .

لب‌هام رو جمع کردم تا لبخند احمقانه‌ام رو پنهون کنم،
چرا باید اینقدر زیبا و دوست داشتنی باشه؟

پوف، کاملاً شک دارم .

16- هفته‌ای ده تا کتاب می‌خونم .

17- شب زنده دارم .

18 - موهای بدنم رو شیو می کنم .

اون موهایش رو شیو می کنه؟ در حالی که سعی می کردم
خندهام رو پنهون کنم، شونه هام شروع به لرزیدن کرد .

19 - توی تیم ردیابی سورتمه بابانوئل هستم .

از خنده ترکیدم، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم .

سارا نگاهم کرد. «چی اینقدر خنده داره؟»

*YouPorn

#پارت ۱۲۲

ایمیل رو سریع بستم». هیچی، من فقط «... وقتی سعی کردم به یه بهونه فکر کنم مکث کردم». من فقط چیزی که دیشب تماشا کردم رو یادم اومد».

«چی بود؟» داشت یه چیزی تایپ می کرد.

«اوه، فقط یه مرد عجیب بود که مردم رو سرکار می داشت». چشمام گشاد شد. خدایا». خیلی خنده دار بود «من اضافه کردم».

بدون هیچ تاثیری ابروش رو بالا برد». هوم، به نظر خنده دار می رسه «. ایستاد». من میرم دستشویی. تا از سرجام بلند شدم کسی قهوه می خواد؟»

هر دو تامون گفتیم: آره لطفا».

سرم رو پایین انداختم تا ناامیدانه سعی کنم جلوی خنده بلندم رو بگیرم. اسپنسر تو تیم ردیابی بابا نوئل. حالا واقعا باید همه اش رو بشنوم. دوباره ایمیل رو باز کردم و آخرین دلیل رو خوندم.

- 20 چون می دونم که تو هم از من خوشتر می اد.

بلافاصله ایمیل رو بستم. اون از کجا این رو می دونه؟ من هیچ چیزی نشون ندادم که فکر کنه بهش علاقه دارم.

لعنی. مدت زیادی به کامپیوتر خیره شدم. پس چی بنویسم؟ یه لحظه فکر کردم.

-آقای اسپنسر عزیز، از اینکه وقت گذاشی و ویژگی‌های شخصیت رو بیان کردی ممنونم، که باید بگم، واقعا بسیار تأثیرگذار بودن. با این حال، متأسفانه، در حال حاضر درخواستتون برای شام خوردن ناموفق بوده. توی تلاش‌های بعدی براتون آرزوی موفقیت دارم. تیم ردیابی بابانوئل؟ واقعا خیلی خلاقیت به خرج داری.

من باید برم چون بخاطر شکستگی شدید انگشتم باید با نوک بی‌ایم تایپ کنم و درد وحشتناکی دارم.

لوی (☹️☹️):

با کمی ناراحتی دکمه ارسال رو زدم. لعنی. متنفرم از اینکه غرورم اجازه نمی‌ده باهاش بیرون برم. روحشم خبر نداره که چقدر اعتماد به نفسم رو نابود کرده.

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

و علاوه بر این، من تازه داشتم خوش می گذروندم. آگه الان باهش برم بیرون همه توجه‌ها رو به سمت خودم جلب می کنم، نقشه‌ام، شغل و موقعیتم تو لندن خیلی ناگهانی به پایان می‌رسه.

به هر حال این وضعیت ناامیدکننده‌ست...همینه که هست.

الان زمان مناسبی برای بیرون رفتن با آقای اسپنسر نیست. به ایمیل پیام اومد.

-خانم شارلوت عزیز، من جواب منفیتون رو رد می‌کنم :
شماره تلفنت رو فوراً بهم بده یا به شماره محل کارت
07826653350 زنگ می‌زنم و می‌گم با شارلوت پرسکات
کار دارم.

جاری از EXCHANGE GROUP

#پارت ۱۲۳

دهنم باز شد. اینکارو نمی‌کرد، مگه نه؟
«ش - شماره تلفن محل کارمون چیه؟» پرسیدم، سعی
کردم عادی رفتار کنم .

پاول به بالا نگاه کرد.» 07826653350 .

چشمام گرد شد، لعنی ... اون شماره رو می‌دونه. بلافاصله
تایپ کردم .

جرات نداری سر کار باهام تماس بگیری! سارا کنار من نشسته و منتظره تا تو بهش زنگ بزنی. اما مطمئنا بیش از حد ترسویی که این کار رو بکنی.

من با عصبانیت ارسالش کردم. خدایا این مرد منو دیوونه می‌کنه. ایمیل رو با نفرت بستم.

تلفن سارا فوراً زنگ خورد و قلبم افتاد. لعنت بهم، چیکار کردم؟

گوشیم همزمان زنگ خورد.

سریع جوابش رو دادم». سلام».

«سلام، شارلوت. الکساندرم». صدای عمیقی توی تلفن پیچید.

الکساندر بهترین دوست ادوارد بود. ادوارد گفت که اون بهم سر می‌زنه. نگاهی به سارا انداختم تا ببینم با کی صحبت می‌کنه.

اون جواب داد: «سلام».

و صورتش شاد شد. «سلام، اسپنسر».

خودش بود.

«چطوری؟» «الکس بهم گفت.

من گفتم: «عالی‌ام، مشغول کارم. و تو چطوری؟»
دوباره به سارا نگاه کردم.

سارا گفت: «اوه، اشکال نداره، می‌دونم که سرت شلوغه.»، اون لحظه‌ای گوش داد .
«اوه.» آه کشید .

لعنت بهش .

الکساندر گفت: «تا وقتی تو لندی باید همدیگه رو ببینیم.»

کاری که واقعا باید بکنم اینه که تلفن رو قطع کنم تا بتونم دقیق به مکالمه سارا گوش بدم .

من گفتم: «بله، حتما.»

با عجله موافقت کردم .

«شنبه شب چیکار می‌کنی؟ من مراسم خیریه مادرم رو برگزار می‌کنم. تو باید بیایی.» الکساندر پیشنهاد داد .

سارا روی صندلی اش افتاد» . اوه می فهمم «. لبخند غمگینی زد . اون گفت» :اون دختر خوش شانسیه» .

بهبش چی می گه؟

«البته الكس» .نفسم رو بیرون دادم .

«من واقعا مشغولم، سرکارم» .

«خب، می ذارم بری . جزئیات رو برات پیام می کنم» .

من سارا رو تماشا کردم و وقتی گوش می داد اخم کرد .

«اون اینو گفت؟»

باید این تماس رو تموم می کردم» .بله، الکس .عالی به نظر
می رسه، شنبه می بینمت» .
با عجله تلفن رو قطع کردم .

سارا در حالی که بهمیر . کارش خیره شده بود پوزخند زد .
«اوه، من نمی دونم» .لبخند زد» .من باید در موردش فکر
کنم» .لحظه ای گوش داد» .ممنون از اینکه بهم خبر
دادی .آره اشکالی نداره .من کاملا درک می کنم» .

#پارت ۱۲۴

تلفن رو قطع کرد و به طرف من برگشت.» خوب، اینم از این «دستهایش رو به هوا انداخت.» اسپنسر جونز منو پیچوند.»

«چی گفت؟»

«اون گفت که هنوز دوست دختر قدیمی اش رو دوست داره و منصفانه نیست که با من وارد رابطه بشه.»

بهبش خیره شدم. این آخرین بهونه‌ای بود که فکرش رو می کردم.» اوه.»

«اون گفت ریچارد ازش پرسیده که می‌تونه با من تماس بگیره یا نه چون احساس می‌کنه من و اون رابطه خوبی خواهیم داشت.»

« واقعا؟ » با تعجب لبخند زدم. گفتم همچین حرفی برای زیاد کردن اعتماد به نفس سارا حرکت خیلی خوبی بود. شونه بالا انداخت و سعی کرد لبخند نزنه اما می‌تونستم بگم خوشش اومده. «هرچند فکر نمی‌کنم باهاش بیرون برم. تایپ من نیست.»

«من فکر می‌کنم ریچارد خیلی هات بود.» لبخند زدم.

«واقعا؟» اخم کرد.

«بله واقعا.»

ایمیل دوباره به صدا دراومد .

-لوی، من نیاز دارم باهات صحبت کنم . تو نگرانم می
کی . من نفهمیدم چه خبره؟؟؟ لطفا شمارهات رو بهم
بده . اسپنس .

با ناراحتی نفسی کشیدم . اون نمی دونه چه خبره چون به
سخی خودم رو می شناسم . نیم ساعت سر کار چرخیدم و
بالاخره به این نتیجه رسیدم که صحبت کردن باهاش
صرری نداره .

-آقای اسپنسر، شماره من. 07712345678

بلافاصله جواب داد .

-امشب شام کاری دارم. وقتی ساعت 9 شب به خونه
برسم باهات تماس می گیرم. اسپنس): بوس و بغل XOXO.)

به بوس و بغل خیره شدم و احساس کردم قلبم لرزید.
امشب بهم زنگ می زنه دوست داشتم با هیجان روی
صندلی ام بچرخم.

البته اینکارو نمی کنم من حی برای خودم وانمود می کردم
که این از این موضوع ناراحتم.

ایمیل رو بستم و توجهم رو به سارا و پاول معطوف
کردم.

«بچه ها می خواهید بعد از کار برای نوشیدنی به بار برید؟»
پرسیدم.

پاول شونه بالا انداخت.» آره چرا که نه چاره‌ای ندارم. به هر حال چیزی جز پنیر کپک‌زده تو یخچال خونه‌ام ندارم.»

سارا لبخند زد و با کیبوردش چیزی رو تایپ کرد.» آره بریم، اما می‌تونیم به بار گرینج بریم.»

«البته، اما چرا؟»

«پاتوق ک*یر خوشگل‌های شهره.»

پاول چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند.
«فکر می‌کنم در عرض نیم ساعت بیخیال اون یارو شدی؟»

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

« خدایا آره «.موهش رو مرتب کرد». منو از دست داد .
به هر حال خیلی از سرش زیادی ام .اسپنسر دیگه کدوم
خریه؟»

#پارت ۱۲۵

به ساعت نگاه کردم :ساعت 9:30 شب بود .شاید اون
زنگ نزنه .

جاری از EXCHANGE GROUP

برای خودم یه فنجان چای درست کردم و داخل آشپزخونه نشستم. من عاشق این آپارتمانم. در حال حاضر احساس خونه بودن بهم می‌داد.

تلفنم روی پیشخوان لرزید و یه شماره ناشناس ظاهر شد. خودش بود.

قلبم شروع به تپیدن کرد و نفس عمیقی کشیدم تا سعی کنم خودم رو آرام کنم.

«سلام».

صدای شیطن‌آمیر و بم‌اش توی تلفن پخش شد: «سلام».

فقط بخاطر صدایش حس کردم لبخند روی لبهام نشسته.

«سلام آقای اسپنسر».

اون خندید». همیشه خیلی رسمی‌ای». لب‌هام رو روی هم فشار دادم، اونقدر مضطرب بودم که مبادا اگه حرف بزنم چیر. احمقانه‌ای بگم.

«چخبره؟» اون پرسید.

«خبر خاصی نیست. من فقط می‌خواستم ببینم کار کردن جای دیگه که مردمی که پدرم رو نمی‌شناسن چطوره. تو که چیری نمی‌کی مگه نه؟»

«به کی؟ من هیچکدوم از دوست‌های اسراپی خانواده‌ات رو نمی‌شناسم».

زمزمه کردم: «می‌دونم».

ناگهان احساس احمقانه‌ای بهم دست داد .

«پدرت می‌دونه کجایی؟»

«اون می‌دونه که من لندن‌ام، اما فکر می‌کنه که شغل
قبلیم رو اینجا هم ادامه می‌دم . ادوارد و پدر برای شش
هفته خارج از کشورن . من فکر کردم که فرصت خوبی
برای تفریح کردنه.»

عصبی نفس کشید . منظورت از تفریح رابطه جنسیه؟»

پوزخندی زدم . چرا اون همیشه باید اینقدر رک باشه؟

«نه، منظورم اینه که وقتی رو با دوستم بت بگذرونم. یه کار متفاوت کنم و با افراد جدید ملاقات کنم و اینجور چیزها.»

«مگه بادیگارد هات پیشت نیسن؟»

«نه، اونها هم نمی‌دونن من چیکار می‌کنم. تو طبقه همکف ساختمان اداری می‌مونی و زمان اسراحت یا وقتی کارم تموم میشه منو می‌بین.»

مکی کرد.

#پارت ۱۲۶

«بذار برای اطمینان بگم - تو برای شش هفته است که به لندن اومدی و تظاهر می‌کنی که شخص دیگه‌ای هستی و هیچ کس نمی‌دونه؟»

انگشتم رو در امتداد لبه پیشخوان آشپزخونه کشیدم .
«بت می‌دونه، و حالا ... تو».

«و اون چطور؟»

اخم کردم. «کی؟»

«مردی که باهاش خوابیدی؟» مشخص بود ناراحت شده .

«اوه». چشم‌هام رو بستم.

خدایا، این بزرگترین دروغیه که من گفته بودم.

«نه، اون نمی‌دونه».

«پس، اون هنوز به عنوان شارلوت باهات درارتباطه».

«آره».

لحظه‌ای سکوت کرد». پس فکر می‌کنم تو هنوز باهاش
رابطه داری؟»

چشم‌هام گرد شد. با لکنت گفتم: «ن-نه، این فقط یه
شبه بود».

«چرا باکره بودندت رو برای یه رابطه شبه به یکی دیگه دادی؟»

اون عصبی گفت و من می‌تونستم تنش رو توی صداش بشنوم.

لعنی چشم‌هام رو بستم». این اتفاق افتاد، اسپنسر. الان تموم شده و ترجیح می‌دم در موردش حرف نزدم، لطفا».

«برای همین به لندن نقل مکان کردی و با هویت جعلی کار می‌کنی؟ ناراحی؟ یا فقط از دست اون فرار کردی؟»

«نه این فقط یه رابطه یه شبه بود و الان تموم شده. تو بهم زنگ زدی تا درباره گذشته‌ام صحبت کنی چون

مطمئنم که گذشته خودت خیلی پرباره و می‌تونیم
درموردش حرف بزنیم.»

سکوت کرد و بالاخره آروم صحبت کرد.» همیشه
ببینمت؟»

خدایا. البته که می‌خوام .

«شاید وقتی پدرم به خونه برگشت بتونیم برای شام بیرون
بریم؟» پیشنهاد دادم .

«چرا الان نه؟»

«چون اگه من باهات دیده بشم، بادیگارد هام به خانواده‌ام
می‌گن و بعدش با دقت بیشتری من رو تحت نظر می‌گیرن .
با این هویت جعلی تا اینجا اومدم و می‌خوام تا شش هفته

کامل باهش کار کنم. من واقعا از کارم و دوست‌هایی که دارم پیدا می‌کنم خوشم میاد».

«فکر نمی‌کنی من ارزش ریسک کردن رو داشته باشم؟»

چشم‌ام رو توی حدقه چرخوندم. «امشب خیلی محتاج توجه شدی آقای اسپنسر. بهم زنگ زدی که فقط عصبیم کی؟»

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۱۲۷

اون با صدای بلند خندید. عمیق و مست کننده و من احساس کردم مقابل موبایلم طرز احمقانه‌ای لبخند زدم.

«خب من هرگز قبلا به کسی زنگ نزدم.» اون خندید.

«برای همه چیز. اولین بار وجود داره.» در حالی که چای ام رو می نوشیدم لبخند زدم.

«الان چیکار می کنی؟» صدایش لحن سکسی و بازیگوسی داشت.

«من با لباس خواب روی صندلی آشپزخونه ام نشستم. ماسک صورت گذاشتم و چای می نوشم.»

«خدای من، زن. دروغ بلد نیسی».

خندیدم» . باشه «. مکث کردم و به یه دروغ خوب فکر کردم» . من توی قایق تفریحی ام».

زمزمه کرد» :بله».

سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم» . دارم به کرواسی میرم .
خورشید در حال غروب کردنه و صدای آب رو می شنوم».

اون غرید» :بله».

«با شوهرم» . لبخند زدم .

صدای زنگ زدن درآورد». دروغت اشتباه بود. دوباره امتحان کن».

«می‌خوای چه دروچی بگم؟» خندیدم.

«دروچی درباره‌ی برهنه شدن و اینکه به من فکر می‌کنی».

چشم‌هام گرد شد». اوه از اون دروغ‌ها». خدایا، اون سرگرم‌کننده است». خوب، باید دوباره ازم بپرسی».

«حالا چکار می‌کنی، شارلوت زیبای من؟»

وقی منو زیبا صدا زد لبخند زدم». توی وان حموم نشستم».

«و؟» می‌تونستم بگم که داره لبخند می‌زنه .

«شامپاین می‌نوشم».

«تکیه دادی به لبه‌ی وان حموم؟»

من تصور کردم که برهنه توی حموم هستم و شامپاین می‌نوشم» . بله «. از بین نفس‌هام زمزمه کردم .

«موهات رو بالا بسی؟»

«آره».

«اتاق پر از بخار شده؟»

احساس کردم شهوت توی خونم جریان پیدا کرده». آره».

«پاهات رو چطوری گذاشی؟» اون زمزمه کرد.

#پارت ۱۲۸

توده درون گلوم رو قورت دادم. خدایا، این مرد باعث
میشه من بهچیز های شیطنت آمیزی فکر کنم.

زمزمه کردم: «پاهام بازه، زانو هام رو به وان حموم
چسبوندم».

نفس نفس زد .

وقی هر دو تامون محیط رو تصور می کردیم ساکت شدیم . واژنم شروع به صربان زدن کرد .

«تا حالا وقی به من فکر کردی خودت رو لمس کردی؟»
صداش خشن و تحریک شده بود .

دلم زیر و رو شد» . آره» .

نفس نفس زدم . فقط با اینجوری صحبت کردن با من می تونست من رو به ارگاسم برسونه .

«من فردا ساعت 9:30 باهات تماس می گیرم، فرشته، و می خوام توی حموم باسی، برهنه با پاهای کاملا باز تا بتونیم این گفتگومون رو ادامه بدیم» . چشم هام گرد شد .

چی؟

« فهمیدی چی گفتم؟ »

« آره ».

سکوت بینمون شکل گرفت .

بالاخره، حرف زد: « شب بخیر، فرشته ».

در حالی که سعی می کردم تنفسم رو کنترل کنم، دستم رو روی سینه ام فشار دادم. من نمی خوام بدونم فقط با صدایش چقدر تحریک می شدم روشن و من قطعاً نمی خوام از تلفنم جدا شم. می خوام امشب شیطنتهای بیشتری بکنم .

« شب بخیر، اسپنسر ».

هر دو تا مون منتظر موندیم .

فقط می‌خواستم از شما بخواهم بیدار اینجا و می‌دونستم منتظر
همینه. هنوز نه.

زمزمه کردم: «خدا حافظ.»

و خودم رو مجبور کردم تلفن رو قطع کنم.

چشم‌های بٹ تقریباً از حدقه درومد در حالی که بی
خودش رو می‌مکید. «منظورت چیه، بهش دروغ بگی؟»

شونه بالا انداختم و خندیدم «همین که گفتم. بهش
گفتم لباس خواب و ماسک روی صورتتمه و اون گفت بهم
دروغ بگو.»

«اوه، این پسر سرگرم‌کننده است، من دوستش دارم.»

ما شام می خوردیم و در مورد آخرین شایعات اسپنسر بهش می گفتم. از اعراف کردن بهش متنفرم اما تموم روز لبخند احمقانه‌ای روی لبم بود ... این مرد منو گیج می کنه .

«خب، امشب، وقتی باهات تماس می گیره باید تو حموم باسی؟» اون پرسید .

شونه بالا انداختم». ظاهرا».

لبخند گشادی زد». برو حموم و ازش بخواه که بیاد کمرت رو بشوره». غذاش رو جوید .
«باک* یرش».

#پارت ۱۲۹

هر دو تامون بلند بلند خندیدیم». می تویی تصورش کنی؟»

«به نظرت بزرگه؟»

خندیدم و سرابم رو نوشیدم». بٹ؟»

«جدی می گم. اونقدر اعتماد به نفس داره حتما پکیج داعی
داره».

از شدت خندت به سرفه افتادم». پکیج داغ؟»

سرفہ کردم». اخہ کی می گہ پکیج داغ؟»

انگشتش رزو بالا آورد». من می گم».

خندیدم و سرم رو تکون دادم و بعد اون جدی شد .

«برو خونه، برهنه شو و به حموم آب گرم برو و منتظر
تماس آقای سائز ۴۷ ای باش».

من لیوان سرابم بلند کردم و به لیوانش زدم». ماموریت
پذیرفته شد».

وقی توی حموم دراز کشیدم، اتاق پر از بخار شد. اونقدر تحریک شده بودم که ممکنه وقی تلفن زنگ بزنه به ارگاسم برسم .

«سلام.» من جواب دادم .

«تو حموم هسی؟» اون فریبنده پرسید .

«بله.» نفس نفس زدم .

«پاهات بازه؟»

فقط سر اصل مطلب برو، چرا نمی‌ری؟ چشم‌هام رو بستم. هرگز قبلا ندیده بودم کسی اینطور باهام صحبت کنه. دیوانه‌کننده است

زمزمه کردم: «آره».

«نوک انگشتات رو روی شکمت بکش».
می‌تونستم بگم که اون هم‌همین الان تحریک شده .

«زنگ زدی تا باهام حرف‌های سکسی بزنی، آقای
اسپنسر؟» اذیتش کردم .

«ساکت شو و این کار لعنی رو بکن».

«این دهن کثیف همیشه اینقدر رییس بازی درمیاره؟»

«فرشته، تو هیچی نمی‌دونی».

لبخند زدم و انگشتم رو روی شکم کشیدم .
«بهم بگو چه حسی داری؟» پرسید .

وای خدا...

«پوستم».

«نرمه؟»

«آره».

«بروپایین تر» نفسش رو بیرون داد .

#پارت ۱۳۰

انگشتم روبین پاهای بازم بردم .

«چهارتا نوک انگشتت رو روی کلیتوریست دایره‌وار
بکش.»

لرزیدم، چون فقط با شنیدن صدایش بدنم داغ می‌شد. تا به
حال هیچ مردی اینطور باهام صحبت نکرده .
همونطور که اون می‌خواست انجام دادم و من چشمام رو
بستم تا لذت بهم غلبه کنه .

«تصور کن این منم که این کار رو انجام می‌دم. لبام باز
روی روی گردننه.»

سرم عقب رفت .

با نفس‌های نامنظم زمزمه کرد: «باهام حرف بزن . می‌خوام
وقی تحریک شدی صدات رو بشنوم» .

انگشتم شروع به کار کردن و من آهسته نالیدم، پاهام
بازتر شدن و لمس نامرئیش رو می‌خواستم .

«هممم، لعنی اره» . نفس نفس زد .

به تحریک شدن صدایش لبخند زدم .

«می‌خوای برام بیایی فرشته؟ چون دو هفته است که دارم
از فکرت ارضا میشم» .

«هوم» . لبخند زدم، چشمام هنوز بسته بود .

«مجبور بودم موقع سکس تصور کنم که با تو دارم
سکس می‌کنم وگرنه ارضا نمی‌شدم.»

چی؟

چشمام به سرعت باز شد. تو وقتی با زن دیگه بودی
تصور می‌کردی با من سکس داری؟ «من عصبی گفتم

«اوه... لعنی... منظورم اینه...»

«از زمانی که آشنا شدیم با شخص دیگه سکس داشی؟»

«آه... اون تردید کرد تا سعی کنه خودش رو از این
مخمصه خلاص کنه. بالکنت گفتم: «خب... تو هم

کردی، شارلوت. تصور کردی من بودم؟»

خونم به جوش اومد» . نه، اسپنسر . تصویرت نکردم» .

«باید می کردی . من تو تخت کارم خیلی بهر از اونه» .

سریع از حموم خارج شدم . آب روی تموم زمین سرازیر شد» . نه، تو فقط یه احمی «!عصبی داد زدم .

«می دونم . صبر کن . چیکار می کنی؟»

«این تماس رو قطع می کنم» .

اون گفت «: قطع نکن» .

«برو و کاری رو که با بقیه انجام می دادی بکن.»

«منظورت چیه؟»

«تصور سکس داشن باهام نزدیکترین چیز. یه که گپرت
میاد. تو یه احمق عوضی تموم عیاری.»

#پارت ۱۳۱

تلفن رو قطع کردم، خودم رو با یه حوله پیچیدم و سپس از حموم بیرون رفتم .

این مرد یه احمق درجه یکه .

در حالی که روی تخت دراز کشیده بودم، تلفنم روی میز کناریم لرزید .

الان پنجشنبه شب بود و اسپنسر از سهشنبه بعد از تماس فاجعه بارمون بیوقفه بهم زنگ می زد .

نمی‌خوام جواب بدم . اصلا چی برای گفتن دارم؟

در حالی که من اینجا فکرم مشغول اون بود، اون می‌رفت و چهره من با بقیه سکس می‌کرد و چهره من رو تصور با شخص دیگه تصور می‌کرد .

من شوکه و وحشت‌زده بودم، اما اگه بخوام صادق باشم، کمی خیالم راحت شد که اون مجبور بود من رو تصور کنه

تا به ارگاسم برسه . این مجازات خداست بخاطر عوصی
بودنش .

و چرا باید همیشه اینقدر صادق باشه؟
خیلی رو مخه .

بت فکر می کرد باید باهاش صحبت کنم و از نظر اسپنسر
من هم آدم دورویی هستم چون فکر می کنه با شخص
دیگه ای خوابیدم . بت فکر می کنه زیادی دارم قضیه رو
بزرگش می کنم . شاید همینطوره .

اما شاید من برای رابطه های معمولی مناسب نیستم و این
فقط یادآوری ملایمی بود که بهش نیاز داشتم .

اون منو وادار کرد توی حموم برهنه بشم و خودم رو لمس
کنم . می گفت فکر کنم دست های اون دارن منو لمس می
کنند .

لرزش تلفن متوقف شد و من به سقف خیره شدم، یه احساس غم‌انگیز و ناامیدکننده توی وجودم وجود داشت. احساس می‌کنم دوباره با اسپنسر سر خونه اول رسیدم - حی شایدپاییں تر از خونه اول، چون الان می‌دونم که اون با بقیه زن‌ها سکس داشته .

شاید باید به تماسش جواب می‌ددم و باهاش تماس می‌گرفتم. شاید باعث بشه حالم بهتر بشه؟ نفس عمیقی کشیدم و گوشیم رو برداشتم تا توی اینستاگرام بچرخم و دوباره تلفنم شروع به لرزیدن کرد .

دوباره توی دستم تگون می‌خورد
لحظه‌ای بهش خیره شدم .

لعنت بهش» . سلام «. جواب دادم .

« الان جدی هستی؟ «عصبی گفت .

سکوت کردم، مطمئن نبودم چی بگم .

#پارت ۱۳۲

« خب، اولاً ... جرات نداری تلفن رو روم قطع کنی.»

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم .

« و دوماً، بله، من خیلی خوب می‌دونم که گفن این که

توی سکس کردنم با بقیه تو رو تصور می‌کردم احمقانه

ترین چیزی بود که از دهنم بیرون اومد.»

« اون کی بود؟ »

تردید کرد .

« من می خوام بدونم اون کی بود ».

« اسمش سریدانه و یہ دوست قدیمیه . آمریکا زندگی می کنه ».

تصویری از یہ زن زیبا با اسپنسر خودم دیدم و حسادت توی دلم پیچید » . اون رو خیلی می شناسی ؟ « پرسیدم .

آره ».

نمی‌دونم می‌خوام جواب این سوال رو بدونم یا نه، اما به هر حال پرسیدم». چند وقته که باهاش می‌خوابی؟»

« واقعا مجبوریم در موردش صحبت کنیم؟ » پرسید .

« بستگی داره».

« به چی؟»

« به اینکه واقعا می‌خوای من به حرفات گوش بدم یا نه؟»

«ده سال».

چشمام گرد شد و دلم افتاد .

به آرومی گفت: «قبلا هم چنین اتفاقی نیفتاده بود».

«چی؟» «اخم کردم».

«وقی باهاش بودم هرگز به شخص دیگه فکر نمی کردم».

سکوت کردم و منتظر بودم تا ادامه بده.

«من انتظارش رو نداشتم».

«وقی سکس می کی معمولا به زنهای دیگه فکر می

کی؟» «باگیجی پرسیدم».

« خدایا، نه من هرگز اینکارو نکردم، همین الان بهت گفتم. نمی‌تونم به تو فکر نکنم. مدام دارم بهت فکر می‌کنم و راستش دیوونه‌ام کرده.»

لحاف روبین انگشتم پیچوندم.» پس، سریدان دوست دخترته که تو کشور دیگه زندگی می‌کنه؟»

« نه، فقط یه دوسته.»

« دوسی که باهاش سکس داری؟ » سعی کردن رابطه بینشون رو بفهمم .

« تو گذشته، بله.»

#پارت ۱۳۳

« آینده چی؟ »

« شارلوت، تنها کسی که در حال حاضر تو ذهن منه تو هستی. اگه من باهات بودم و تو اذیت می شدی هرگز با کسی دیگه نمی رفتم.»

اگه اذیت می شدم؟ چه زری می زنه؟

« معلومه که منو اذیت می‌کنه، اسپنس، البته که اذیت
میشم. دوست ندارم به اشراک بذارم.»

«پس این اتفاق نمیفته.»

توده توی گلوم شکل گرفت و می‌خواستم اون رو باور
کنم.

سکوت بینمون حکمفرما شد.

«چیکار می‌کنی؟» «من پرسیدم.»

«من توی یه قایق تفریحی‌ام و طرفای شهرایبیرا هستم.»

به دروغ ساختگیش لبخند زدم.

«اها».

« و من برنامه دارم پیام و یه دختری که شیفته‌اش شدم و توی لندنه رو بدزدم ». صدشاح لحنی بازیگوش داشت .

« وقی صاحبش شدی باه‌اش چیکار می‌کی؟ »

« اگه اون رو داشتم، باه‌اش چیکار نمی‌کردم ». به سخی نفس کشید .

آروم لبخند زد .

اون گفت: « متأسفم که وقی با شخص دیگه سکس داشتم به تو فکر کردم ». »

« منصفانه نبود ». »

اخم کردم و به دلایل احمقانه‌ای، چشمام پر از اشک شد. نه، نبود.

« من دیگه این کار رو نمی‌کنم، فرشته، قول می‌دم.»

گوش دادم.

« همیشه ببینمت؟ » اون پرسید.

« اممم.» برنامه‌ام رو توی ذهنم مرور کردم.» من فردا و شب شنبه کار دارم.»

بهش گفتم.

« یکشنبه شب؟ »

« تا ببینیم چی میشه.» آه کشیدم.

« لوبی.»

«بله؟»

« تا حالا احساس کردی که یکی رو بهر از خودت می شناسی؟»

لب پایینم رو گاز گرفتم تا لبخندم رو خفه کنم. من دقیقا همچین احساسی باهاش داشتم و نمی دونم این حس تعلق بهش از کجا میاد چون نباید اینطوری باشه. من واقعا اون رو نمی شناختم.

بعد از مکث، جواب دادم: «شاید.»

#پارت ۱۳۴

«پس یکشنبه می بینمت؟»

«آره.» مثل یه احمق لبخند زدم.

«تا اون موقع با خودم چیکار کنم؟»

«چرا حموم نمی کی و پاهات رو باز نمی کی.»

پوزخندی زدم.

« قبلا این کار رو انجام دادم. از بس با فکر تو خودارضایی کردم آتم دیگه بیحس شده.»

دهنم باز شد». اسپنسر جونز، توی ملاحظه‌ترین مردی هسی که تا به حال ملاقات کردم.»

« من این رو به عنوان تعریف قبول می‌کنم. و من بی ملاحظه نیستم، فقط صادقم.» می‌تونستم بگم لبخند می‌زنه.

« خدا حافظ، اسپنسر.»

« مطمئنی که نمی‌خوای به اینجا بیایی و شخصا منو ببینی؟»

«یکشنبه می بینمت». پوزخندی زدم .

«خوبه. بخاطر دیدنت هیجان دارم».

من واقعا نمی خوام باهات خداحافظی کنم. معاشرت کردن باهات خیلی سرگرم کننده به نظر می رسه .

هر دو سکوت کردیم و بالاخره باید تماس رو تموم می کردم». خداحافظ، اسپنسر «بالاخره به زور گفتم .

«شب بخیر فرشته خواب من رو ببیی».

تماس قطع شد و من توی تاریکی لبخند احمقانه ای زدم .
هیچ مقاومتی در برابر این مرد ندارم. هیچی .

با الکساندر وارد سالن رقص شدم. شنبه شب بود و ما
توی حراج خیریه بودیم. ترجیح می‌دادم با بت بیرون برم،
اما به الکساندر قول دادم که می‌رم. علاوه بر این، باعث
آرامش پیدا کردن پدر و ادوارد می‌شد.

الکساندر متوقف شد تا با یکی صحبت کنه و من به
اطراف نگاه کردم، همون جا یخ زدم. وای نه.

اسپنسر کنار بار بود.

لعنی اینجا چیکار می‌کنه؟

موهای مواجش کاملا بینقص بود و فک مربعی شکل و
چشم‌های آبی نافذش با چشم‌های من ملاقات کرد.

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

کت و شلوار مشکی پوشیده بود و خیلی زیبا به نظر می رسید و من احساس کردم کمی ذوب شدم .

اون یه ابروش رو به سمت من بالا برد و سپس همونقدر سریع چشماش رو ازم دور کرد .

#پارت ۱۳۵

Exchange Group

ROMAN

اسپنسر

جاری از EXCHANGE GROUP

« تو هرگز نمی‌دوی آینده چی برات داره ». لئوی لبخند زد .

« حدس می‌زنم ». »

وقی به اطراف نگاه کردم آه کشیدم .

شارلوت - شارلوت من همین الان دست تو دست یکی
دیگه وارد تالار شد .

چی؟

الکساندر یورک؟

پوستم گزگز می‌کرد . حتما داره باهام شوچی می‌کنه .

اون - دشمن من . ما سال‌هاست که یکدیگه رو می‌شناسیم
و به همون اندازه از همدیگه متنفریم . سال‌ها پیش توی یه
پاربی با هم آشنا شدیم . الکس برای من توی بازار بورس،
معاملاتی انجام داد که بد از اب دراومدن . بعد با زنی که
اون می‌خواست قرار گذاشتم و از اون زمان به بعد

رابطمون بیشتر افت کرد. بیشتر از اون چیزی که یادم باشه، با هم مشاجره کرده بودیم و الان، می‌خوام اون رو با دوتا دستام بکشم.

لئوی گفت: «اره، دانشگاه‌ها فوق العادن».

وقی سعی کردم روی حرفاش تمرکز کنم، نفس عمیقی کشیدم، اگرچه مطمئنم که اون می‌تونه بیرون اومدن بخار از گوشم رو ببینه.

اون خودش بود؟ با الکساندر یورک لعنی خوابیده؟ سوراخ‌های بیبی‌ام با عصبانیت شعله ور شد و آبجوم رو نوشیدم. این زن آخر منو می‌کشه. هر دوتاشون از بین جمعیت عبور می‌کردن و شارلوت نگاهم رو پیدا کرد و جا خورد، انگار شوکه شده.

اون لباسی از جنس کریستال طلایی به تن داشت و موهای پرپشت عسلیش فرهای درشی داشت. انحنای بدنش مشخص بود، خوشگل و درخشان.

کامل و بینقص .

آلتم فوراً از زیباییش سفت شد ... و اون اینجا با یه
شخص لعنی دیگه اومده .

دستم رو تو جیب کت و شلوار مشکی ام فرو کردم و
بهش خیره شدم و ابروم ناخواسته بالا رفت .

من عصبی بودم و خودم رو مجبور کردم تا نگاهم رو دور
کنم .

لئوی در مورد خسته کننده ترین چیزی که تا به حال شنیده
بودم حرف می زد و شارلوت ایستاد وقتی الکساندر برای
صحبت با کسی متوقف شد، هر دو دستاش عصبی کیف
پول طلاییش رو تو دست گرفته بودن . اون حی نمی

تونست بهم نگاه کنه، در حالی که من نمی‌تونستم نگاهم
رو ازش بگیرم .

من مچش رو گرفته بودم . برای همین بهم نگاه نمی‌کنه . با
اون سکس داره .

#پارت ۱۳۶

موافقتش برای با قرار یکشنبه شب احتمالا فقط برای این
بود تا منو ساکت کنه .

می‌خوام به سمتشون حمله کنم و اون رو از اینجا بیرون
ببرم .

نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم خودم رو کنترل کنم .
مدت زیادی از زمانی که زنی مثل شارلوت پرسکات منو
درگیر خودش کرده می گذره . البته اگه واقعا درگیر شده
باشم .

من اینو دوست ندارم، بهش اعتماد ندارم و نمی خوام ...
سبب شادی و تفریح مسرز و سب باشم . اونها بهم
گفن که بدون شک احمق ترین مرد روی کره زمین ام که
این حرف رو به یه زن گفتم . باهاشون موافقم .

درسم رو یاد گرفتم .
سرم رو به عقب بردم و آبجوم رو سر کشیدم .

الکساندر مدام گرم صحبت بود و سپس شارلوت چیری
بهش گفت و به سمت یه میر رفت . وقتی به اونجا رسید،
برگشت و به طرف باری که من ایستاده بودم چرخید و به
آرومی بهم نزدیک شد .

«بخشید» وقی لئوی صحبت می کرد بهش لبخند زد .

«بله البته» لئوی اخم کرد .

« سلام، اسپنس» شارلوت بهم لبخند زد .

«سلام» بزور گفتم .

عصبی گفتم: «من نمی دونستم که تو میایی».

بهبهش خیره شدم، زیونم رو گاز گرفتم تا کنرل خودمو از دست ندم و احساساتم رو نشون ندم .

« تو با یکی دیگه سر قرار رفی؟» پرسیدم .

چشم‌های شارلوت گرد شد. «نه خدایا، نه. الکساندر یه دوست خانوادگیه، همین.»

بهش خیره شدم در حالی که با دستش بازوی من رو نوازش می‌کرد. «راستش رو می‌گم، قسم می‌خورم.»

آرامش من رو پر کرد و لبخندی زدم و احساس حماقت داشتم.

«حسودی کردی؟» اون پرسید.

«آره خیلی.» آبجوم رو نوشیدم.

لب‌های قلوهای و چال گونه‌اش جلوم بود. و تموم شهوی که نسبت بهش داشتم رو توی تخمهام حس کردم.

گفتم: «ای کاش باهات تنها بودم.»

لعنت بهش، چرا این زن باعث میشه که من به التماس بیفتم؟ چشماش رو بهم دوخت. احساس کردم می‌خواد چیزی بگه، اما سکوت کرد.

«روزت چطور بود؟» گفتم تا مکالمه‌ای رو شروع کنیم.

«خوب.» اون لبخند زد. «من منتظر تماس بودم. امروز نمی‌خواستی بهم زنگ بزنی؟»

لبخند زدم، عصبانیتم برطرف شد.

«من منتظر بودم تا امشب به خونه برسم و تو تخته برهنه بشم.»

نفسش حبس شد.

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

من اعراف کردم» : می خواستم خودم رو با صدات لمس کنم».

لبخندی زد و جو بینمون عوض شد، چشمامون به هم قفل شد .

#پارت ۱۳۷

اون زمزمه کرد» : تو یه آدم پسی، آقای اسپنسر».

جاری از EXCHANGE GROUP

سرم رو جلو بردم، دستش رو گرفتم و پشتش رو بوسیدم.
«در خدمتتم بانوی من».

دستش برای مدت طولانی تو دستم موند و بالاخره رفتار
های خوب بهم چیره شد.
«یه لیوان شامپاین می‌خوای؟»

اون لبخند زد. «اره خیلی خوبه. ممنونم».

«سریع برمیگردم» به سمت بار رفتم و تو صف موندم تا
نوشیدنی‌هامون رو سفارش بدم.

«فکر می‌کنی داری چیکار می‌کنی؟» یکی از پشت سرم
غرید.

برگشتم تا الکساندر یورک رو ببینم .

« نوشیدنی می خورم، احمق، بنظرت چیکار می کنم؟ »

« منظورم اینه فکر کردی داری چه غلطی می کنی که با شارلوت پرسکات حرف می زنی؟ »

وقی عصبانیتم شدت گرفت به سمتش برگشتم .
« شارلوت به تو مربوط نیست. »

« خوابشو ببینی . ما یه عمر دوست خانوادگی هستیم و اون از سرت زیادیه لعنی. »

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و لبخند زدم . چیشده، یورک؟ حسودی می کنی؟ »

« گایدمت.»

واقعا می خواستم بگم، این همون کاریه که بعدا با شارلوت می کنم، اما جلوی زبونم رو گرفتم .

« دیدم که دستش رو می بوسیدی . فکر کردی داری چیکار می کنی؟»

به طرفش برگشتم، دو تا لیوان شامپاین رو برداشتم و براش چشمک زدم .

« هرکاری که دلم بخواد می کنم.»

#پارت ۱۳۸

فصل هشتم

شارلوت

اسپنسر از بین جمعیت ظاهر شد و او مد تا کنار من
بایسته. نوشیدی ام رو بهم داد و لیوان هامون رو به هم
زدیم.

« ممنون ». لبخند زدم .

چشم‌های درخشانش روی صورتم قفل شد .

« تو خیره شدی، آقای اسپنسر ».»

وقی بهم اینطوری نگاه می‌کرد، پروانه‌ها توی دلم بال می‌زدن .

زمزمه کرد: « می‌دونم . نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم ».»

صدای دختری از پشت حرفمون رو قطع کرد: « سلام، ببخشید دیر اومدیم ».»

چرخیدم و زی زیبا رو دیدم که همراه با یه مرد کنارمون ایستادن. اون باردار بود. در واقع، فکر می‌کنم همون زنیه که توی مراسم عروسی دیدمش جایی که اولین بار با اسپنسر ملاقات کردم.

اسپنسر بلافاصله چرخید.

«شارلوت، این جولیان مسرز و همسرش بریله - مخففش همیشه بری».

«سلام».

مضطرب لبخند زدم و با هردوتاشون دست دادم.

هر دو بهم لبخند زدن و برییل شونه‌هاش رو با هیجان جمع کرد قبل از اینکه شونه‌های اسپنسر رو بماله.

می‌تونستم بگم که با هم صمیمی‌ان .

«سباستین کجاست؟» اسپنسر پرسید .

« طبق معمول . اسممون رو برای این مراسم مزخرف
نوشته و خودش دیر میاد» .

جولیان لبخند زد . « چه انتظاری ازش داری؟»

رو به بری کرد . « نوشیدنی می‌خوای عزیزم؟»

« اوهوم .» بری نفس عمیقی کشید . « واقعا ده تا لیوان
شامپاین می‌خوام .»

جولیان ابروهایش رو بالا انداخت .

«پس لیموناد؟»

« اوق، باشه.»

آهی کشید و بهم نزدیک شد.

جولیان با اسپنسر وارد گفتگوهای مردونه شدن. به اطرافم نگاه کردم به همه افرادی که کت شلوار و کراوات مشکی پوشیده بودن و متوجه شدم که واقعا لباس‌های زیبایی اینجا وجود داره.

«کی بچوات به دنیا میاد؟»

از بری پرسیدم، تا یه مکالمه ایجاد کنم.

« هفت هفته دیگه.»

« هیجان‌انگیزه «.من لبخند زدم». واقعا لهجه داری یا من اشتباه شنیدم؟»

« آره «.اون خندید». من اسرالیایی‌ام».

دستم رو تو دستش گرفت .

«من خیلی خوشحالم که بالاخره تو رو ملاقات کردم».

VIP

Exchange Group

ROMAN

#پارت ۱۳۹

چشم‌هاش روی لباس‌پاییں رفت .

«تو واقعا خوشگلی، همونطور که اسپنس گفته بود.»

اخم کردم. «تو درباره من شنیدی؟»

اون نگاهی به اسپنسر انداخت تا مطمئن بشه صدای ما
رو نمی‌شنوه .

«البته که در موردت شنیدم.» زمزمه کرد .

سعی کردم لبخندم رو پنهان کنم اما به طرز بدی شکست
خوردم .

«خب، تو اون رو خوب می‌شناسی؟» من پرسیدم .

نمی‌دونم چرا، اما از الان با این زن احساس راحتی می‌کردم .
حدس می‌زنم که هم سن من باشه .

« البته اون بهترین دوست جولیانه، و البته سب » .اون به
مردی با موهای تیره نگاه کرد که از بین جمعیت به ما
نزدیک می‌شد» . حلال‌زاده است» .

« سلام دختر دردرساز » .سب در حالی که با بری شوخی
می‌کرد خم شد و گونه‌اش رو بوسید .

بری با لبخندی گشاد گفت « سباستین ، این شارلوته» .

سباستین قد بلند، خشن و خوش تیپ بود و موهای موج
داری داشت .خدای من، این مردها واقعا خوشگلن .

چشم‌های سب روشن شد و دستم رو گرفت تا پشتش رو ببوسه .

«از ملاقات باهات خوشحالم، شارلوت، اما واقعا باید به جای اسپنسر با من فرار کنی.» با شیطنت چشمک زد .

اسپنسر از پشت سرمون فریاد زد: «هی بس کن . فوراً لبات رو ازش دور کن.»

جولیان و سباستین خندیدن .

« سلام، سباستین.» لبخند زدم .

«قرار تو کجاست؟» ببری از سباستین پرسید .

چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند.» قصه‌اش مفصله، اما
تو امشب قرار جایگزین می‌.»
بری و من خندیدیم .

اون کنار جولیان و اسپنسر ایستاد و وارد گفتگو شد .

گفتم: «اون خوب به نظر می‌رسه.»

بری موافقت کرد: «اون رویاییه .اما بدترین زنها رو جذب
می‌کنه.»

« چرا؟»

« واقعا نمی‌دونم. آخرش همه‌اشون خل و چل از آب درمیان.»

خندیدم.

بری به شوهرش نگاه کرد. «جول، لیموناد من کو؟ اینجا دارم از تشنگی تلف میشم بخاطر بچہات که تو شکممه.»

« ببخشید عزیزم.» بلافاصله به باز رفت.

«داری با من شوچی می‌کی، جونز؟ اینجا چه غلطی می‌کی؟» صدای مردی از پشت سرمون اومد.

#پارت ۱۴۰

برگشتیم و اسپنسر بلند خندید. «لغنی، استانتون؟ اینجا
چیکار می‌کنی؟»

اسپنسر با مردی که کت و شلوار مشکی به تن داشت
دست داد.

«همسرم ناتاشا این موسسه خیریه رو با دوستانمون
نیکلاس اداره می‌کنه. بخاطر اون‌ها یه پرواز گرفتیم و
اومدیم.»

او به زنسپر. های جذاب اشاره کرد که با مردی اروپایی صحبت می کرد چیر. ، ظاهرا خوش قیافه بودنشون ژنتیکیه .

«شارلوت، این دوست من جاشوا استانتونه . کامرون، برادر جاشوا با برادرم تو امریکا پزشکی می خونه و همکلاسن . تو این سالها آخر هفته های زیادی رو با هم گذروندیم .»
اسپنسر لبخند زد .

«سلام .» اون بهم لبخند زد .

«سلام .» منم بهش لبخند زدم .

به بری نگاه کردم که به خدایی که جلومون بود خیره شده .
« این جولیان مسرز و همسرش بری و این سباستین گارسیاست .»

همه با هم دست دادن و مردها با هم صحبت می‌کردن .
جاشوا گفت: « من دارم می‌رم بار».

چشم‌های اسپنسر چشم من رو پیدا کردن» . من یه
نوشیدنی دیگه برای خودمون میارم».

لبخند زدم و سر تکون دادم و اون با دوستش ناپدید شد .

بری زمزمه کرد: « یاخدا اون مرد کی بود؟»

« فکر کنم هدیه خدا به زنها».

اون خندید و لیمونادش رو به شامپاین من زد. اون گفت :
«من ازت خوشم می‌اد، شارلوت پرسکات».

لبخند زدم. «خواهش می‌کنم... فقط منو لوبی صدا کن .
دارم سعی می‌کنم از اسم و فامیلی واقعیم برای مدی
استفاده نکنم».

اخم کرد. «فامیلی پرسکات رو دوست نداری؟»

پوزخند لبخند زدم. «البته که دارم، ولی نه همه مسئولیت
های که باهاش همراهه».

«منظورت چیه؟»

« خانواده‌ام قوانین سختگیرانه‌ای دارن ». شونه بالا انداختم. « به‌همین دلیل من به لندن نقل مکان کردم. فقط می‌خوام برای یه مدتی لویی باشم ».

اون لبخند زد. « من هم برای همین به لندن نقل مکان کردم ».

« تو و جولیان چطوری آشنا شدید؟ » پرسیدم.

لبخندی زد و چشم‌هاش به دنبال جولیان گشت. « من پرستار بچه‌هاش بودم ».

چشم‌هام گرد شد. « چی؟ »

#پارت ۱۴۱

سرش رو با تایید تکون داد». اره می دونم خیلی کلیشه‌اس،
مگه نه؟»

لب پایینیم رو گاز گرفتم و نگاهی به سمت جولیان
انداختم». پس، اون رئیس بود؟»

« اوهوم. فکر کردم که قراره برای یه زن کار کنم و وقی
اون به فرودگاه دنبالم اومد نزدیک بود سخته کنم.»

من با اسپنسر که کنار بار بود تماس چشمی برقرار کردم
و اون یه چشمک سکسی بهم زد. دلم زیر و رو شد و
خودم رو وادار کردم تا چشم‌هام رو به سمت بریل بهرم.

«همه‌اش درگیر یه عشق و کشش ممنوعه بودیم. به هر
حال قصه من بسه، بیا درمورد تو و اسپنسر حرف بزنیم.»

صورت‌م ناراحت شد.

«اوه.» اخم کرد.» این چه قیافه‌ایه؟»

«هیچی.» آه کشیدم.

«تو می‌تونی باهام صحبت کنی. من چیری نمی‌گم، قول می‌دم.»

لحظه‌ای بهش خیره شدم .
دستش رو روی سینه‌اش گذاشت.
«قول می‌دم».

شونه بالا انداختم» . نمی‌دونم . اون دختری‌هاش «...»
صدام خاموش شد .

اون سرش رو باموافقت تکون داد» . می‌تونم تصور کنم».

« این باعث میشه هی با خودت کلنجار بری، می‌دویی؟ »
شونه بالا انداختم .

نگاهی به چهار مرد کنار بار انداخت. موضوع اینه، شارلوت، وقی با یه مرد ۳۷ ساله‌ای که قبلا ازدواج نکرده قرار بذاری، درگیری‌ها و مشکلات زیادی داره.»

من دنبال اسپنسر گشتم و یکبار دیگه اون رو دیدم که بهم خیره شده. قلبم به تپش افتاد و به بری نگاه کردم.
«درگیری‌های جولیان چی بود؟»

«خدایا، درگیری جولیان چی نبود؟ جاش اینجا نیست.»
چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و خندید.

اون هم به اسپنسر نگاه کرد و وقی دید اون منو تماشا می‌کنه لبخند زد.

«جوری که اسپنسر نگاهت می‌کنه... اون درنگ کرد.»

منتظر موندم تا جمله رو تموم کنه، اما نکرد». چی؟ «
زمزمه کردم .

« من تا به حال ندیده‌ام که اون به زنی اینجوری نگاه
کنه».

امید توی سینه‌ام شکوفا شد و اسپنسر اومد تا دوباره
کنار ما بایسته .

بری گفت: «چقدر جاشوا استانتون خوش تیپه».

« حدس می‌زنم خوبه ». چشم‌های شیطن‌آمیر. اسپنسر
من رو پیدا کردن». اما مثل من خوش‌تیپ نیست فرشته
مگه نه؟»

انگشت‌های کوچیکمون رو به هم قفل کرد .

#پارت ۱۴۲

قلبم به تپش افتاد. اون جلوی همه بهم می‌گه فرشته .

« نه، اسپنس ». لبخند طعنه‌آمیزی زدم و انگشتم رو از چنگالش رها کردم. « هیچ مردی هرگز نمی‌تونه به اندازه تو خوشتیپ باشه. »

چشم‌امون به همدیگه خیره شد و فضای بینمون عوض شد .

بری با دستاش خودش رو باد زد» . خدای من، کشش جنسی بین شما دوتا خیلی زیاده» .

سرم رو پایین انداختم و خندیدم، خجالت کشیدم که فراموش کرده بودیم اون اینجا کنارمونه .
این مرد منو گیج می‌کنه .

الکساندر گفت: « کارت دارم، شارلوت » .

از ناکجا اباد ظاهر شد .

برگشتم، ناگهان یادم اومد که من اینجا با اون اومدم .
لعنت به من، چطوری تونستم فراموش کنم؟

لبخند ساختگی زدم» :البته «.

ناگهان احساس معدنی داشتم. گفتم» :الکس، لطفا
دوست‌های من اسپنسر و بریل آشنا شو».

اسپنسر با صراحت گفت» :ما همدیگر رو می‌شناسیم».

الکس سر تگون داد و به هم خیره شدن .

از دشمنی آشکار بینشون اخم می‌کنم .

این عجیبه .

من با بلا تکلیبی گفتم:

« بعدا می‌بینمت، بری. ملاقات با تو خیلی خوب بود».

« تو هم همینطور، لوی. برگرد و بعدا بیا پیشمون ».بری
لبخند گرمی زد .

« البته »!از روش شونه‌هام گفتم درحالی که الکساندر
منو توی سالن رقص، به سمت دیوار هدایت می کرد .

« با اسپنسر جونز چیکار می کنی؟ »با عصبانیت پرسید .

اخم کردم .

«چه اهمیتی برای تو داره؟»

«می دویی اون کیه؟»

با ناراحتی لبم رو جمع کردم». نه، چرا بهم نمی‌گی که فکر می‌کنی اون کیه؟»

«او بزرگترین زن باز تو لندنه».

«و تو از کجا می‌دونی؟»

اون زمزمه کرد:

«همه این رو می‌دونن، شارلوت. یه نگاه به عنوان روزنامه‌ها بنداز. ادوارد می‌دونه که تو اونو می‌شناسی؟»

«اون دوست بریله». چشمام رو توی حدقه چرخوندم.

«من حی اون رو نمی‌شناسم».

#پارت ۱۴۳

لحظه‌ای بهم خیره می‌شود و سعی کرد بدون من راست می
گم یا نه .

«من احمق نیستم، می‌دویی؟» «من اضافه کردم .

«می‌دونم نیسی» . «بازوم رو نوازش کرد .

«فقط ... هر کاری که می‌کمی، با اون درگیر نشو» .

«چرا نه؟»

«چون تو قسمت بعدی شایعات توی شهر میسی «.اون
دوتا انگشتش رو توی هوا نگه داشت». اسپنسر جونز
همزمان با دوتا زن تو یه روز قرار می‌ذاره».

قلبم افتاد اما من به حرفش لبخند زدم -لبخند ساختگی که
در طول سال‌های زندگیم درونم ریشه دوونده بود .
همون لبخند ساختگی که وقی ادوارد در ملاءعام منو
سرزنش کرد چون با کسی صحبت کرده بودم که مورد
تایید اون نبود .

«الکساندر، من هیچ علاقه‌ای به اسپنسر جونز ندارم .حالا
اگه منو ببخسی، من میرم دستشویی».

«البته .من میرم می‌شینم و منتظرتم».

بهمیرم.مون اشاره کرد .

«یکم دیگه می بینمت».

از سرسرا بیرون و به دستشویی رفتم. وارد اتاقک شدم و بالای صندلی توالت فرنگی بسته نشستم.

پشیمونی، ناراحی و ناامیدی منو پر کرد، همشون به یه توپ سری احمقانه تبدیل شدن و تو اعماق دلم فرونشستن.

بخسی از من می خواست همین الان به خونه بره. شبم خراب شده بود، همهش به خاطر حرف تلخ الکس، حی با اینکه می دونستم اون فقط سعی می کرد دوست خوبی باشه و مراقب من باشه.

از اینکه اسپنسر همچین شهری داره متنفرم. من از اینکه همه این رو می دونند متنفرم و از این که از همراهیش لذت می برم متنفرم.

دوستاش خیلی خوب بودن .

وقی سعی کردم با واقعیت اینکه اسپنسر کیه روبرو بشم،
نفس عمیقی کشیدم . مهم نیست چقدر صادق، همه از
قبل قضاوت خودشون رو در مورد شهرتش داشن .
احساس می کردم دو تا شخصیت اسپنسر به هیچ وجه مثل
هم نیسن، حداقل تو ذهن من اینطور نیست .

دستشوییم رو تموم کردم؛ دستام رو شستم و به بازتاب
خودم توی آینه خیره شدم و برای خودم بی صدا سخراپی
کردم .

برو بیرون و امشب رو تموم کن . فقط اطلاعات رو یه
طرف بذار و فردا که خونه‌ای، همشون رو بررسی کن .
رژ لب طلاسیم رو دوباره زدم .

ای کاش اینجا با اسپنسر بودم... و هیچکس دیگه ای نمی
دونست اون لعنی کیه .

#پارت ۱۴۴

اسپنسر

از اون طرف اتاق بهش خیره شدم . با الکس نشسته، می
خندید، صحبت می کرد، کاملاً تو منطقه امن خودش با
میری که از جامعه اسرایی لندن پر شده بود . شارلوت یکی
از اوناست، و من نمی تونم دختر شیرین و بی گناهی رو که
بهش علاقه دارم با شارلوت پرسکات یکی بدونم .

ای کاش یکی از اون‌ها نبود و در عوض فقط یه دختر معمولی از ناتینگهام بود .

«نمی‌توی یه لحظه چشم‌های لعنتیت رو ازش برداری، مگه نه؟» سب آه کشید .

آبجوم رو نوشیدم» :جوابم منفیه».

«قراره چطوری پیش بره؟» مسرز اخم کرد .

«اون مجاز نیست حی در حال صحبت با تو دیده بشه . فکر کردی دقیقا اینجا چه اتفاقی قراره بیفته، اسپنس؟»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم و نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم به سوال خاصش جواب ندم .

صدای موسیقی بلندتر شد و جمعیت به سمت سالن رقص رفتن حالا که رسماً مراسم تشریفاتی تموم شده بود .
از زمانی که الکساندر اون رو از من دور کرد، یه کلمه هم با شارلوت صحبت نکرده بودم . تلفنم تو جیبم لرزید و اون رو بیرون آوردم تا پیام رو بخونم . از طرف خودش بود .

-سلام

لبخند زدم و پیام دادم .

اون جواب داد .

-سلام . میایی قسمت بار منو ببینی؟

«همین الان بهم پیام داد .»

با لبخند به دوستانم گفتم، و سپس، بدون هیچ فکری، ایستادم و همونطور که اون خواسته بود به بار رفتم .

لحظه‌ای بعد کنارم ظاهر شد و قلبم تو سینه‌ام لرزید .

«سلام» بهم لبخند زد، صورتش پر از امید بود .

من صادقانه بهش گفتم: «من دوست ندارم تو رو با اون
بینم».

«ما فقط دوستیم، قول می‌دم».

نگاهی به الکس انداخت که با گروهی از مردم صحبت می
کرد، در حالی که ما از توی جمعیت پنهون شده بودیم

«تو و الکس با هم کنارنمایین؟»

جمله‌اش رو طوری بیان کرد که انگار هم یه بیانیه‌اس و
هم یه سواله .

«اصلاً. از چند سال قبل بخاطر مسائل کاری شروع شد. از اون زمان، یه چندباری با هم جر و بحث داشتیم. اون حی با مسرز و سب هم کنار نمیاد.»

«مسرز؟»

«جولیان. فامیلیش مسرزه. اون هم سرکار با الکس درگیر شده بود.»

«جولیان چیکاره‌ست؟»

«اون قاضیه.»

«اوه» .اخم کردم .

#پارت ۱۴۵

مقابل لیوان مسرویم زمزمه کردم: «شک ندارم اون بہت
اخطار دادہ تا ازم دور بموی .ظاہرا من شیطونم» .
ابروم رو بالا بردم تا بہ چالسی بی صدا دعوتش کنم .ببینم
از اون دربرابر من دفاع می کنہ یا نہ .ببینم چہ اتفالی می فته .

اون لحظه‌ای بهم خیره شد و من نمی‌دونستم چه فکری می‌کنه .

یعنی رابطه بینمون رو اشتباه فهمیدم؟

اون گفت: «اصلاً درموردت حرفی نزدیم».

چشمام رو بهش دوختم و می‌دونستم دروغ می‌گه . اون بهش هشدار داده بود تا از من دور بمونه . خدایا خیلی دلم می‌خواد چهره‌اش رو بخاطر تلاشش سیاه و کبود کنم . متأسفانه، من یه عاشقم نه یه مبارز .

کاری که باید انجام بدم اینه که در عوض بذارم دوستم جاشوا استانتون بهش رسیدگی کنه . قفس مبارزه جاشوا ... برای سرگرمی خوبه . اون حرومزاده خیلی بدجنسه .

«می‌خوام تنها ببینمت.»

چشماش رو بهم قفل کرد. «من هم اینو دوست دارم.»

«می‌تونم پیام پیشت. امشب؟»

دوباره اخم کرد و ذهنش به شدت درگیر شد.

«کلید اتاقت رو بهم بده، شارلوت. من منتظر می‌مونم تا بادیگارد هات برن و دزدکی وارد میشم. اون‌ها حی نمی‌فهمن که اونجا بودم. ما می‌تونیم قهوه و دسر بخوریم.»

شونه بالا انداختم. «فقط می‌تونیم صحبت کنیم...»

سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت.

تقریباً صدای تیک تیک مغزش رو می شنیدم .

نگاهی به طرف سالن رقص انداخت و من رد نگاهش رو دنبال کردم و وایات رو دیدم که بی صدا ایستاده و پشتش رو به دیوار تکیه داده بود . حی متوجه اون نشده بودم ، بیش از حد فکر مشغول یورک بودم .

زمزمه کرد: «اون‌ها می بین که من کلید رو بهت می دم . و چطوری وقتی به خونه رسیدم وارد اتاقم بشم؟»

«کلید رو جایی بذار تا من بدون دیده شدن اون رو بردارم و بعد وقتی به خونه رسیدی، ازشون کلید دیگه بگیر . بهشون بگو کلید رو تو اتاق جاگذاری.»

«کجا؟»

#پارت ۱۴۶

یه لحظه فکر کردم». از سرسرا بیرون برو. یه انباری هست
فقط بهم پیام بده تا بگم کجا بذاریش».

چشماش رو بهم دوخت در حالی که توده‌ای توی گلوش
رو می‌بلعید.

دوباره انگشتای کوچکمون رو به هم پیوند دادیم. زمزمه
کردم: «من باید تو رو تنها ببینم. و این تنها راهیه که ما می
تونیم حریم خصوصی داشته باشیم».

شارلوت لب‌هاش رو لیس زد .

«باشه؟»

سرش رو به آرومی تکون داد و قبل از حرکت به سمت
سرسرا کلمه دیگه‌ای نگفت .

برگشتم و نوشیدنی‌ام رو سفارش دادم، شادی من رو پر
کرده بود . بالاخره .

کلید رو تو جیبم گذاشتم و بی‌سروصدا توی راهروی بزرگ
هتل فورسیرن قدم می‌زدم . شارلوت یه ساعت پیش کلید رو
ترک کرد، اما فقط بهم پیام داد تا بگه همه‌چیز امن و
امانه .

گیر نیفت، گیر نیفت، من به خودم یادآوری می‌کردم .
واقعا اهمیی نمی‌دادم که گرفتار بشم، اما نگرانم اگه گیر
بیفتم نتونم اون رو ببینم .

نمی‌تونستم برای رسیدن بهش عادی راه برم ... می‌خوام
بدوام .

سریع .

سوار آسانسور شدم و کلید رو بررسی کردم . طبقه پنت
هاوس روشن شد و من نفس عمیعی کشیدم،
صربان قلبم دیوانه وارد می‌زد . مضطرب بودن اطراف یه زن
برام تازکی داره .

خرابش نکن . خرابش نکن .

درها سرانجام باز شدن . شونه هام رو شل کردم، نفس
عمیعی کشیدم و به سمت راهرو رفتم . دو درب بزرگ
مشکی جلوم قرار داشت و آزمایشی دسته در رو چرخوندم .

باز بود و من وارد شدم.

شارلوت روبروم بود، هنوز با لباس مجلسی‌اش و به همون زیبایی که به خاطر داشتم. قلبم با دیدنش از تپش افتاد.

چشماش من رو بررسی کرد.

لبخند ملایمی زد و سپس قدم جلو گذاشتم تا اون رو در آغوشم بگیرم.

« بالاخره تنهاییم.»

#پارت ۱۴۷

شارلوت

اون اینجاست و من بالاخره تو آغوشش ام. بازوهاش بزرگ و گرم بودن و من رو محکم گرفت. بوی افرشیوش همه جا رو فرا گرفته. قد بلندی داره - بدون کفش هام خیلی بلندتر از منه - و موهاش کاملا آشفته شده .

خم شد، آهسته و با فشار منو بوسید. در حالی که تاری از موهام رو پشت گوشم می برد لبخند زد .

«من امشب کلی شکنجه شدم که تو رو با اون می دیدم.»

«اون فقط یه دوسته.»

«اون می‌دونه فقط یه دوسته؟»

دستم رو گرفت و من رو به داخل آپارتمان برد.

این خونه منه. من بایلمیر. بابی رو بر عهده بگیرم - برای یه بار شجاع باش.

«نوشیدی میل داری؟» با اطمینانی ساختگی پرسیدم.

نوک انگشتم رو بوسید، چشماش رو بهم دوخت.
«لطفاً».

اوه، اون فقط خیلی...

اون رو به آشپزخانه راهنمایی کردم. اونجا من رو متوقف کرد و دوباره من رو به سمت خودش چرخوند. بهش خیره شدم و احساس کردم هوایی توی ریه‌هام برای نفس کشیدن بلای نمونده.

اسپنسر یه تب و تالی خاصی داشت که قبل از امشب اینطوری ندیده بودمش. نمی‌دونم بخاطر اینکه که ما برای اولین بار کاملاً تنهایییم، یا چون مخفیانه همدیگه رو دیدیم یا بخاطر اینکه داخل آپارتمان منه و هر دو تامون می‌دونیم که هر اتفاقی ممکنه بیفته. اما امشب همه‌چیز شدید بنظر می‌رسه. هر نگاه، هر لبخند، هر لمس. شاید اعصاب منه که همه‌چیز رو خیلی افراطی‌تر نشون می‌ده.

صورتتم رو بین دستاش گرفت». من باید تو رو ببوسم. خیلی وقته که لب‌های تو رو حس نکردم».

لبش رو روی لبم گذاشت و زیونش به آرومی بیرون لغزید و روی لب هام می‌چرخید. من تا نوک انگشتای پام هیچانش رو احساس می‌کردم. بوسه رو عمیق‌تر کرد و

زیونش به آرومی به زیونم بازی می کرد انگار من رو ترغیب می کرد تا زیونم رو بیرون بیارم و باهاش همراه بشم .
لبخندی بهش زدم و دستامو دور گردن پهنش قفل کردم .
عقب عقب به داخل آشپزخانه منو کشوند و سپس ما به لحظه متوقف شدیم و منو در آغوش گرفت و بهم خیره شد .

هوای بینمون پر از تنش بود و به هم خیره شدیم درحالی که غرق نزدیکیمون به هم شده بودیم .
چشماش می سوخت و می تونستم احساس کنم که بدنش داغ شده بود، لب هاش رو لیس زد و می تونستم ببینم با خودش درگیره که آروم پیش بره یا نه .

لطفا...

#پارت ۱۴۸

آروم پرسید: «لیوان‌های سرابت کجاست؟»

با لکنت گفتم: «درسته. ایده خوبیه.»

سریع به یه کابینت اشاره کردم. نیاز به یه نوشیدنی دارم...
یا شاید ده تا نوشیدنی. دوتا لیوان شامپاین برداشتم، یه
بطری گرنج رو بیرون آوردم و بهش دادم.

وقی برچسب رو دید لبخند زد «چیز خوبیه.»

نمی‌دونست که فقط بیست دقیقه پیش با وحشت از سرویس هتل سفارش دادم. چوب پنبه رو باز کرد و سراب رو داخل لیوانمون ریخت.

یه لیوان رو بهم داد و سپس لیوان خودش رو توی هوا نگه داشت. «به سلامی چی بزنییم؟» سرمنده لبخند زد.

«ولین قرارمون.»

«این اولین قرارمون نیست.»

«اون یکی حساب نیست. فقط یه تمرین بود. و من کاملاً خرابش کردم. از حافظهات پاکش کن. می‌خوام دوباره تلاشم رو بکنم.»

لبخند زدم، خیالم راحت شد که اون آخرین قرارمون رو فاجعه بار می دونست و من لیوانم رو بهش زدم. زمزمه کردم: «به سلامتی تلاش دوباره».

لیوانم رو لمس کرد و جرعه‌ای آروم و کنرل شده نوشید. چشماش بهم خیره بود و آروم لب‌هاش رو لیس زد.

«اون قیافه‌ات برای چیه؟ تو ذهنت چی می‌گذره، آقای اسپنسر؟» زمزمه کردم.

«برام سواله که اینجا چه جهنمی داره اتفاق می‌فته».

اخم کردم.

«می دوی، من ... صداش قطع شد و نوشیدنیش روپایین گذاشت و به سمتم اومد تا منو در آغوشش بگیره. لباس به گردنم رسید و سپس زیونش بیرون اومد و آروم آروم من رو لیس می زد .

درونم آب شد و چشم هام رو بستم». می دوی چی؟
پرسیدم». چی می خواسی بکی؟»

«برام سواله که چی درمورد تو متفاوته. چرا وقتی بهم نگاه می کنی قلبم می تپه؟» مقابل پوستم نفس کشید .

لبخندی زدم و به سقف نگاه کردم در حالی که دهنش به آرومی گردنم رو نوازش می کرد .

«برام سواله که چرا تو اینقدر مضطربم می کنی. هیچکس تا حالا منو عصبی نکرده».

اون با دندون‌هاش من رو محکم گاز گرفت و من تکون خوردم .

«برام سواله که چطوری فقط صدات از پشت تلفن می تونه آلت‌م رو اونقدر سخت کنه که خیس میشه».

لرزیدم در حالی که لب‌هاش به گردنم حمله کرد . حالا دستاش روی باسنم بود .

زمزمه کردم: «چقدر رمز و راز».

سعی کردم نفسم رو کنترل کنم .

«تو یکی از هشتمین عجایب جهانی».

اون خندید و بوسه‌هاش رو روی شانهام برد و زیونش رو روی پوستم می کشید .

«چرا منو اینطوری لیس می زنی؟» «با نفس نفس زدن
پرسیدم .

چشماش رو بهم دوخت و گونه هام رو بین دست هاش
گرفت.» «چون من باید طعم تو رو بچشم.»

شکم جمع شد.» «وقی همچین حرف های رو می زنی ... یه
حالی میشم.»

«چه حالی؟»

«حال عجیب و غریبی که باعث میشه جایی از بدنم نبض
بزنه. جایی که قبلا هرگز نبض زدنش رو احساس نکرده
بودم.»

با چشمای تیره‌اش بهم خیره شد، انگشتاش رو روی صورتتم، روی سینه هام، و سپس پایینر برد .

«اینجا؟»

اون در حالی که با انگشتاش به آرومی واژنم رو از روی لباسم لمس می‌کرد زمزمه کرد .

«اینجا صربانت رو حس می‌کمی؟»

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۱۴۹

سرم رو با موافقت تکون دادم، نفسم نامنظم و بهم ریخته بود. نمی‌تونستم هوا رو تنفس کنم.

نزدیکتر خم شد، دهنش رو به گوشم رسوند، نفس هاش موهای تنم رو سیخ کرد.

«من می‌خوام نبضم رو اینجاست احساس کنی.»

واژنم رو محکم گرفت و نفس نفس زد. پاهام تقریباً خم شدن. از بغلش بیرون اومدم و عقب رفتم و نفس نفس می‌زدم.

ترس برنده شد. این چه جهنمیه؟ این خیلی زیاده. خیلی ...
بیش از حده.

فکر نمی‌کنم بتونم این کار رو انجام بدم.

ابروهاش با اخم جمع شد. ببخشید، من قصد
ترسوندنت رو نداشتم، فرشته.»

چشمام اون رو جستجو می کرد. شونه بالا می انداختم،
سرمنده بودم که تونسته اینو حس کنه .

با دست لرزان، شامپاینم رو نوشیدم .

اون با ناراحتی چرخید و توجهش رو به آپارتمان معطوف
کرد .

«اینجا ... اینجا جای خوبیه.»

«آره - هست...»

اون پشتمیر. آشپزخانه نشست و لیوان خودش رو دوباره
پر کرد .

آروم پرسید: دوباره بریزم؟»

سرم رو با موافقت تکون دادم و لیوانم رو بهش دادم .
وقی می نوشیدیم دوباره به همدیگه خیره شدیم و احساس
کردم که اون سعی داره کلمات بعدیش رو با دقت انتخاب
کنه

چون نمی دونستم چی بگم .

«ما فقط می تونیم همه چی رو آرام پیش ببریم .» سر تکون
داد . «من قصد عجله ندارم من فقط خیلی جذب تو شدم
که نمی تونم خودمو کنترل کنم .»

«اشکالی نداره، اسپنس .»

مکث کردم، یه لحظه وقت گذاشتم تا خودم رو جمع و
جور کنم . با سرمندی زمزمه کردم : «من هم جذبت شدم .
این فقط ... این برای من تازکی داره متاسفم .»

خم شد و دوباره منو بوسید، انگار نمی‌تونست جلوی خودش رو بگیره، و سپس دستش رو روی رونم گذاشت. «آخ». اون اخم کرد. کریستال‌های لباسش بود. این لباس خیلی قشنگه ولی جنسش مثل سخت پوستان زمخت و کشنده‌ست.»

دهنم باز شد. «سخت پوستان؟»

اون خندید. «اره، می‌دونی... یه چیز کوچک نرم تو یه پوسته خیلی سخت. کشنده مثل مر... مکث کرد و دوباره تلاش کرد.» مرجان دریایی.»

خندیدم.

«شقایق دریایی» .اون هم خندید» .لعنی، تلفظش
سخته» .

«الان فاز انیمیشن در جستجوی نمو گرفی» .

«چه فیلم فوق العاده ای بود» .

«اره کلاسیک بود» .

بهبش لبخند زدم که سعی می کرد موضوع رو عوض کنه .
دوست دارم که سعی می کرد ترس هام رو کاهش بده .
جرعه ای از نوشیدنی خودم رو نوشیدم» .شخصیت دوری
مورد علاقه ام بود - البته بهترین بازیگر تموم دوران بود» .

خندیدم .این آخرین چیزیه که فکر می کردم در موردش
حرف بزنه .

«منم همینطور».

«بارها این فیلم رو تو خونه مسرز با ویلو و ساموئل دیدمش. فکر می‌کنم سباستین تموم کلماتش رو حفظ شده».

اون دوباره مسرویش رو خورد و سپس به آرومی زیر و رو می‌کند.

«اسم اون ماهیه چی بود؟»

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۱۵۰

چشم‌ام گرد شد». الان شوخیت گرفته دیگه». پوزخندش پر از شیطنت بود.

«نمو. اسمش نمو بود، اسپنسر».

«اوه». با صدای بلند خندید و از خجالت ابروهایش رو بالا انداخت». درسته».

هر دو در حالی که شامپاینمون رو می‌نوشیدیم لبخند زدیم و چشم‌امون به هم خیره شده بود. اون کت شلوار رسمیش رو درآورد و اون رو به پشت یکی از صندلی‌ها آویزون کرد و همزمان کراوات پاپیونیش رو شل کرد. تماشا کردنش حین اینکار به طرز عجیبی سکسی بود. اسپنسر دوباره جلو اومد و به آرومی همدیگه رو بوسیدیم.

این یه بوسه پرشور مثل قبل نیست. یه بوسه محبت‌آمیز بود، بوسه‌ای که حسی طبیعی، راحتی و درسی می‌داد.

«می‌تویی به سوالم جواب بدی، شارلوت؟» در حالی که تازی از موهام رو پشت گوشم می‌زد پرسید.

«بله».

«چرا احساس می‌کنم تو رو می‌شناسم؟»

«من می‌تونم همین رو از تو بپرسم. من باهات احساس آشنایی می‌کنم که نباید اینطوری باشه».

دوباره دستش رو روی پای من گذاشت». آخ «دستش رو
تکون داد». این لباس قاتله. برای خودش یه پا سیستم
امنیتی داره. ادوارد این رو برات خریده؟»

خندیدم. قبلا چند بار این لباس رو پوشیده بودم اما هرگز
متوجه نشده بودم که کریستال‌هاش وقتی لمسشون می
کی اونقدر تیزتر. هسن. هیچکس تا به حال در حالی که اون
رو پوشیده بودم، اینجوری بهم دست نزده بود.

«اینجا همون مرحله‌است که تو بهم می‌کی برو یه چیز
راحت‌تر بپوش؟»

پوزخندی زدم، احساس شجاعت می‌کردم.

چشماش تیره شد». هر چقدر هم کلیشه‌ای به نظر برسه،
و خطر اینو داره که از خونه پرتم کی بیرون ولی، اره.

دقیقا همینجاست کہ ازت می خوام بری لباس راحتی
بپوسی.»

گفتم: «من بہت یہ راز کوچولو می گم.»

«ادامہ بدہ...»

«من نمی تونم زیب لباسم رو باز کنم تا درش بیارم و نمی
خواستم برای کمک بہ کسی زنگ بزنم چون می دونستم
قرارہ بیایی اینجا.»

چشماش گرد شد. و معمولا برای کمک بہ کی زنگ می
زنی، می تونم بپرسم؟»

«وایات.» خندیدم.

با انزجار سرش رو تکون داد». این یکی از اون لحظاتیه که باید بهم دروغ بگی، شارلوت».

من خندیدم. او، این سرگرم کننده است
«من یه بار دیگه ازت می پرسم: معمولا از کی درخواست
کمک می کنی؟»

«بورلی، دستیارم». لبخند زدم.

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۱۵۱

«خیلی بهر شد».

وقی جرعه‌ای دیگه از شامپاینم رو نوشیدم، لبخندی
احمقانه زدم. هوای بینمون پر از تنش شد. لب‌هامون
همدیگه رو لمس کردن و احساس کردم خیلی شیطون و
بیخیالم.

همینطوری ادامه دادیم و اون به جلو خم شد و به طور
تصادفی لیوان شامپاینم رو روی زمین انداخت. روی مبل و
روی لباسم ریخت.

«اوه، لعنی!»

اون غرید و بدون این که درنگ، دکمه‌های پیراهن سفیدش رو باز کرد. تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم این بود نگاهش کنم و قلبم اومد تو گلوم. اون چیکار می‌کرد؟ پیراهن خودش رو در آورد و مبل رو باهاش پاک می‌کرد. قفسه سینه‌اش پهن و برنزه بود و شکمش عضلانی و ماهیچه‌ای. موهای تیره‌ای روی سینه‌اش بطور پراکنده پخش شده بود و خط موهای نافش توی شلوارش ناپدید می‌شد. من هرگز مردی زیباتر از اون ندیده بودم. هیچ مردی رو ندیده بودم، اما خدایا، نفر اول به شدت جذاب بود.

خیلی عادی گفتم: «حوله هست برای پاک کردن اینطور چین.»

منو بوسید». بهونه‌ای می‌خواستم که لباسم رو دربیارم». من رو به پشت مبل تکیه داد». تو فکر کردی که تصادفی بود، مگه نه؟ کاملاً اسراترژیک و طبق نقشه بود».

اسپنسر بازیگوش رو می‌تونستم باهاش کنار بیام. من رو نمی‌ترسونه. بلند بلند خندیدم و دستش رو روی شکمم کشید.

« لعنی «!دستش رو کنار کشید». خودشه. این لباس لعنی رو باید دربیاری. دندون داره».

روی نیمکت دراز کشیدم و بهش نگاه کردم. دستام بالای سرم بود و موهای بلوندم بهم ریخته بود. لبخندی زد و بهم اشاره کرد.

« آه، فهمیدم اینجا چه خبره. خوب بازی کردی شارلوت.
خوب بازی کردی افرین.»

« چی؟»

« ترفند قدیمی پوشیدن لباس مرجان دریایی.»
پوزخندی زد « این قدیمیه، اما خوبه، پرسکات.»

خندیدم.

« تو اون لباس رو پوشیدی و می دونسی که مجبورم تو رو
به اتاق خواب ببرم تا درش بیارم، مگه نه؟»

بهبش لبخند زدم.

انگشت اشاره اش رو روی گردنم، بین سینه هام و تا
استخوان لگنم گذروند .

چشمامون قفل شد و نفس کشیدن برام سخت شد .

« مگه نه؟ » اون زمزمه کرد .

این همون لحظه ای بود که مدت ها منتظرش بودم . می
دونم که فکر می کنه من قبلا این کار رو کردم، اما امیدوارم
بتونم تا اخرش نقش بازی کنم . تا الان خیلی خوب بوده .

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۱۵۲

«خب؟» ابروهایش رو بالا انداخت و پرسید .

به نظر می‌رسه همه این‌ها خیلی سریع در حال اتفاق افتادنه . من هیچ نظری ندارم که باید با چه سرعتی پیش برم . این طبیعیه؟

آروم سر تکون دادم . «آره» .

اون منو با دست بالا کشید . خوش شانسی «. لگنم رو گرفت و از روی مبل پایین کشید» . من
یه دستیار شخصی عالی‌ام و با خوشحالی این کارو انجام می‌دم» .

جدی شدیم و منو بوسید، در حالی که صورتم رو نگه داشته بود، زبونش عمیق‌تر وارد دهنم شد. واژنم شروع به صربان زدن کرد.

« اتاق خوابت کجاست؟ » مقابل لبم پرسید.

زمزمه کردم: « طبقه... بالا ».

اوه، حس می‌کنم خیلی سریع داره پیش میره. اون تازه به اینجا رسیده

« می‌تونیم فقط...؟ »

چشماش رو بهم دوخت و صورتش نرم شد.

در حالی که لبهام رو آروم می بوسید، زمزمه کرد: «آروم
پیش برم؟»

باموافقت سرم رو تکون دادم: «متاسفم. من فقط...»

«یه بار دیگه، من پام رو فراتر از حد خودم خودم بردم.
اسپنسر جونز باید با افسار بسته بشه.»

با صدای بلند خندیدم که با خودش به صورت سوم
شخص صحبت می کرد. فکم رو تو دستاش گرفت و به
چشمام خیره شد.

«با من می رقصی، شارلوت؟»

«اینجا؟»

« درست‌همین جا ».اون تلفنش رو بیرون آورد و برنامه اسپاتیفای رو باز کرد». آهنگ مورد علاقات چیه؟»

لبخند زدم و لحظه‌ای فکر کردم». ممم».
شونه بالا انداختم». من یه لیست پخش تو گوشیم دارم».

چشماش گرد شد و تظاهر به تعجب کرد». جدی؟»

خندیدم». اره جدی».تلفنم رو برداشتم و

اون رو ازم گرفت». رمزت چیه؟»

پوزخندی زدم و گوشیم رو ازش گرفتم. رمزش رو خودم تایپ کردم». من رمز گوشیم رو بهت نمی‌دم».

« اما چطوری می‌تونم جاسوسیت رو کنم اگه نتونم
گوشیت رو باز کنم؟ »

« تو یه احمی «. خندیدم .

All Hands on Deck by Tenashe

سرور به پخش شد.

دست‌هاش رو دور کمرم کشید، موسیقی سکسی پخش می
شد و بدنم رو به خودش نزدیک کرد .

« این بهره «. بهم لبخند زد .

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

من تو آشپز خونهام با مرد خوشتیپی که پیراهن تنش نیست
دارم می رقصیدم .

من کی ام؟

#پارت ۱۵۳

دستام روی شونه های برهنه اش می چرخید . وقتی بهش
تکیه دادم می تونستم پوست گرمش رو روی صورتم
احساس کنم .

جاری از EXCHANGE GROUP

«اینم یکی از حرکت‌های اسراتژیکی توئه؟»

خندید و من رو چرخوند. «اره، اما مثل اینکه خیلی خوب بهش فکر نکرده بودم.»

« چرا؟»

« لباست منو گاز می‌گیره.» اون بخاطر الماس‌ها و پولک‌های لباسم که به سینه‌اش فشار می‌آورد اخم کرد.
«دردناکه.»

بلند بلند خندیدم و من رو دور چرخوند.

«اما می‌ببی چقد شجاع‌ام؟» پرسید.

« واقعا خیلی تأثیرگذار بود ». پوزخندی زد .

« هرکاری برات می‌کنم، بانو شارلوت. ».

اون خم شد و به آرومی منو بوسید .

« معی من این اهنگ چیه؟ »

وقی گوش می‌داد اخم کرد . من اهنگ رو تکرار کرد :

« همه دست‌ها آماده باش هسن، از پشت و جلو. ».

تواناییش برای تغییر حالت از حالت جدی به بازیگوش در
عرض چند ثانیه طول می‌کشید . تا به حال کسی مثل اون
رو ندیده بودم .

ابروهاش رو سکسی بالا برد». بدون شک، پرسکات، این
بخسی از برنامه‌ریزی اسراتژیک توئه».

«چی؟» من خندیدم .

«دست‌ها جلو و پشت».

« این فقط من یه اهنگه ».

سرم رو بامخالفت تگون دادم .

« آه، واقعا فقط متنه؟»

دستاش رو روی باسنم گذاشت». یا منو راهنمایی می‌کی
که کجا می‌خوای

تو رو لمس کنم؟ «زبونم رو گرفت» .یه نقشه‌ی راهنما .
این یه کد مخفیه که باید بشکنم؟»

« نقشه راهنما به کجا؟ «زمزمه کردم .

«به هر کجا که می‌خوای من تو رو ببرم».

زبونش باهام می‌رقصد .

همینه .

این‌چیز یه که می‌خوام .من نمی‌خوام به خونه بره، من می
خوام اینجا با من بمونه و دردم رو از بین بیره .

منتظر چی هستی؟ فقط انجامش بده

لب‌هاش روی لبم نشست و برانگیختگی بین پاهام تبدیل به درد شد .

«اسپنس» انگشتم رو روی موهاش کشیدم .

«بله فرشته» .

بهم لبخند زد، از قبل می‌دونست که چی می‌خوام بگم .

«می‌خوام تو منو به طبقه بالا ببری و این لباس رو از تنم دربیاری» .

لبخندی زد و من رو نزدیک کرد . ما فقط یه لحظه تو آغوش همدیگه موندیم و سپس، بدون هیچ حرف دیگه، دستم رو توی دست گرفت و منو از آشپزخونه بیرون برد .

قلبم شروع به تپیدن کرد وقتی منو داخل آپارتمان می کشید
و به سمت پله ها می رفت .

« من تو رو بالا می برم، اما نمی خوام فکر کی دارم
خودنمایی می کنم.»

خندیدم.» خیالمو راحت کردی . من از ادم های خودنما
متنفرم.»

با هر قدم نزدیک شدن به اتاق خواب، به نظر می رسید
که هوای کمتری تو ریه هایم جریان داره .

تو می تویی این کار رو انجام بدی، تو می تویی این کار رو
انجام بدی، من بارها و بارها تو سرم تکرارش کردم .

اسپنسر ساکت تر شد، انگار اضطرابم رو حس کرد.» و
قراره لباس تو با چی عوض کنیم؟»

#پارت ۱۵۴

آگه می‌تونستم جوابش رو می‌دادم، اما بیش از حد مشغول
دلهره درونی خودم بودم .

اون خیلی با تجربه است آگه من تو رختخواب مسخره
باشم چی؟ احتمالا هستم، هیچ ایده‌ای نداشتم که باید چی
کار کنم .

«اتاق خوابت کجاست؟» پرسید .

زمزمه کردم: «بالا، انتهای سالن».

با شنیدن صدام چرخید و اخم کرد، نگرانی تو چهره‌اش بود. «مشکل چیه فرشته؟» دستم رو گرفت.

شونه بالا انداختم و خجالت کشیدم: «من...»

«تو چی؟»

«من نیستم. یعنی... من ندارم.» سرم رو تکون دادم. خدایا، همه این اتفاقات خیلی سریع به نظر می‌رسید. «منظورم اینه که من...»

آروم لبخند زد. «عصبی‌ای؟»

سرم رو باتایید تکون دادم، از بی تجربگی خودم وحشت داشتم .

« می‌خواهی این کارو انجام بدی؟ »

سرم رو باموافقت تکون دادم: « آره ».

« این فقط دومین بارته؟ »

چشماش رو بررسی کردم من می‌خواستم بگم اولین بارمه، اما نمی‌خوام اون رو برسونم، بنابراین دوباره سرم رو باموافقت تکون دادم .

اسپنسر لبخندی زد و برای بوسیدنم خم شد. لطیف،
موندگار و ملایم و در اون لحظه، من
می‌دونستم که ازم مراقبت می‌کنه.

« تو می‌دویی که می‌خوام اون‌اولین نفر عوضیت رو پیدا
کنم و بکشمش، درسته؟ »

لبخندی احمقانه زدم.

در حالی که روش رو ازم گرفت و من رو داخل اتاق می
کشید گفت: « تو هیچ نمی‌دویی که چقدر بخاطر اون‌کارم
خودمو فحش دادم. شب‌ها همش بخاطرش بیدار می
مونم. »

« واقعا؟ »

« خدایا، اره ».

خم شد و من رو به سمت خودش کشید، وقتی چشم هامون به هم برخورد کرد صورتش نرم تر شد .

#پارت ۱۵۵

« بیا وانمود کنیم این اولین بار توئه، باشه؟ »

زمزمه کرد: « به خاطر من ».

اخم کردم». چرا می‌خوای وانمود کنی که این اولین بار مننه؟»

« برای اینکه احساس بهتری نسبت به چیزهایی که از دست دادم داشته باشم. بزرگترین حسرت لعنی زندگیم.»

قلبم متورم شد و بخشی از اعتماد به نفسم برگشت.
«اسپنسر»-

« اسپنسر». حرفم رو با یه بوسه نرم تصحیح کرد.

« می‌خوای این مرجان رو ازم دور کنی یا باید داخلش بمیرم؟»

خندید.» خدایا اره، این لباس رو باید بندازی سطل
آشغال.»

« برند دولچه و گاباناست. فکر نمی‌کنم ارزشش سطل
اشغال باشه.»

من رو گرفت و بوسید و من رو عقب عقب می‌برد .
«دولچه می‌تونه بره گابانا رو بکنه.»

من رو چرخوند و من چشم‌هام رو بستم چون زیپ پشت
لباسم به آرومی شروع به‌پایین اومدن کرد. این قسمت
لباسم با نوار طلایی به سمت‌پایین کمرم چسبونده شده و
می‌تونستم احساس کنم اسپنسر شروع به باز کردنش کرده.
به آرومی یکی از شونه‌هام رو برهنه کرد و سپس شونه
دیگه و سرانجام روی باسنم کشید. روی کارش متمرکز بود

و تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم این بود که از آینه
روبرو به چهره‌اش نگاه کنم .

داره به چی فکر می‌کنه؟

من خیلی عصبی بودم، فکر می‌کنم ممکنه بالا بیارم .
با اضطراب گفتم: «بهم دروغ بگو».

چشماش با تعجب بهم خیره شد. «چی؟»

«درباره خودت یه چیزی بگو تا ذهنم رو از این موضوع
دور کنه».

لطافت اتوی صورتش موج می‌زد. «فرشته ... چقدر
خوشگلی».

اخم کردم در حالی که سعی می‌کردم به شدت تلاش کنم
حمله قلبی پیش روم رو کنترول کنم .
اون به راحتی شروع به نقش بازی کردن کرد .

گفت: «می‌دونی من تو کتاب رکوردهای گینس بودم؟»

#پارت ۱۵۶

«واقعا؟» اخم کردم، مطمئن نیستم دروغ می‌گفت یا
جدی .

« بله، بخاطر داشن کوچکترین آلت جهان».

خندیدم و از روی شونه هام بهش نگاه کردم .

« واقعا میگم . این الت هرگز به مورچه آسیب نرسونده ».
چشمک زد .

سعی می کرد اعصاب منو آروم کنه . من نمی ترسیدم که
اون بهم آسیبی برسونه، من از ناامید کردنش می ترسیدم .

به سمتش برگشتم» . اطلاعات مفیدی بود».

لبخند زدم» . اگرچه، مطمئن نیستم که تو این شایعه رو
پخش کرده باشی».

« سعی می‌کنم تا حد ممکن مخفیش کنم. من نمی‌خواهم همه باکره‌های شهر دم در خونه‌ام رو بکوبن.»

« تو همیشه اینقدر احمی، آقای اسپنسر؟»

« این یه استعداده.»

لباسم رو روی باسنم‌پایین کشید و اجازه داد روی‌زمین بیفته. دستم رو گرفت و کمکم کرد تا ازش بیرون بیام.

همینطور که من رو با چشماش قورت می‌داد به آرومی تا نوک پاهام رو نظاره کرد. من با یه‌سوتین ساتن طلایی بدون بند و یه شورت تانگ جلوش ایستاده بودم.

اون با وحشت زمزمه کرد: «یاخدا لعنی، شارلوت. خیلی خوشگلی.»

خم شد و منو بوسید، لب‌هاش روی من نشست و منتظر اجازه بود. دستام رو دور گردنش حلقه و بوسه رو عمیق تر کردم.

« من همه چی رو تحت کنترول دارم. فقط اگه‌چیری درست نبود بهم بگو باشه؟ »
اون مقابل لب‌هام نفس نفس زد.

آهسته سرم رو باموافقت تکون دادم.
من رو بوسید، من رو عقب برد تا جایی که به تخت برخورد کردیم، و سپس من رو خوابوند و کنارم خوابید، به ارنجش تکیه داد بدنم در برابر بدنش قرار گرفته بود و می‌تونستم نعوظش رو روی لگنم احساس کنم.

منو بوسید و با هر حرکت زبونم، بدنش حرکت می کرد تا
بیشتر روی بدنم قرار بگیره .دستاش روی سوتینم و زیر
لباس زیرم حرکت می کرد و نمی تونستم جلوی خودم رو
بگیرم تا نلرزم .

برای مدت طولانی ما همدیگه رو بوسیدیم و نوشیدیم .
این عالیه .با هر حرکت زبونش، هر گزش روی گردنم،
احساس می کردم بیشتر و بیشتر غرق میشم .مثل اینکه اون
دفرچه راهنمای بدنم رو از حفظه و می دونه دقیقا چیکار
کنه تا دیوونه بشم .نمی تونستم سیر بشم .

#پارت ۱۵۷

بوسه‌هامون دیوانه‌وار شد تا زمانی که روی من دراز کشید و نعوظش روی واژنم فشار آورد. سخت بود و تنفسش تند شد. با این مرد زیبا که بالای سرمه احساس می‌کردم از کنترل خارج شدم.

اون خیلی احساس خوبی داره.

روی یه آرنجش تکیه داد، و با چشماش رو بهم قفل کرد، اسپنسر دستش رو داخل لباس زیرم برد و انگشتاش رو روی گوشت خیس و متورم می‌کشید.

زمزمه کرد: «لعنی، تو خیلی خیزی عزیزم. خیس شدی.»

ساعدهش رو گرفتم، چشم‌هاش رو بررسی می‌کردم. من باید اون رو متوقف کنم... اما نمی‌خوام.

انگشتاش به دور کلیتوریسم می‌چرخید و جلو چشم‌هام ستاره‌ها چشمک می‌زدن.

«اسپنس».

نالہ کردم و پشتم روی تخت قوس گرفت .

این چیز دیگر ای بود . اصلاً ناخوشایند یا وحشتناک نبود
اونطور که تصور می کردم ممکنه باشه .

اسپنسر من رو نشوند و دستش رو به پشتم برد تا سوتینم
رو باز کنه . وقتی چشمش پایین به روی سینه های پرم
افتاد، لبخندی زد

خم شد و هرکدومشون رو آروم بوسید .

«خیلی خوشگلی».

لباس های زیرم رو به آرومی روی پاهام می کشید و به
کناری انداخت .

« لعنی » ناله کرد، لگنش رو بدون فکر جلو آورد .

چشمام رو بستم و سعی کردم نگاهش نکنم. تموم این تعریف‌هاش ازم مغزم رو می‌سوزوند و منفجر می‌کرد. نگاه کردم و لب‌هاش روی نوک سینه‌ام رفتن و با دقت می‌مکید و چشماش بسته شد.

« لعنی، شارلوت، تو خیلی خوشمزهای.»

تکون خوردم، چشمامون به هم قفل شد. انگشتاش توی بدنم می‌چرخید و تحریک و شهوت اتاق رو پر کرد.

یعنی این خیس بودن طبیعیه؟

این عجیب‌ترین چیز ممکنه. بدنم از قبل می‌دونست باید چیکار کنه.

زمزمه کرد: «همینه، فرشته. رو انگشتام سواری کن.»

#پارت ۱۵۸

نفس نفس می‌زدم و پاهام یه دفعه بسته شدن، اما اسپنسر
به حرکات دایره‌وارش ادامه داد و و ادامه داد... اوه
لعنی .

انگشتاش رو بیرون آورد و سریع پلک زد .

« چیکار می‌کنی؟ » زمزمه کردم، سرم رو از روی بالش بلند
کردم .

« می‌خوام یه چیزی راحت‌تر بپوشم . »

لبخند زد و چشمکی سکسی برام زد .

نفس نفس زدم و سرم رو محکم روی بالشت انداختم
اون چشمکش یعنی شیطون دست بکار شده، قسم می
خورم. می‌تونه منو بهرچیزی راضی کنه.
در حالی که شلوارش رو درمی‌آورد دستور داد: «نگاهت
رو روی صورتم نگه دار.»

وقی شلوارش رو کشید، چشم‌هام از وحشت گرد شد.

«تو یه دروغگوی اشغالی، اسپنسر جونز. این کوچکترین
آلت دنیا نیست.»
نفس نفس زدم: «این بزرگ‌ترین.»

آلتش بزرگ و به شدت سنگین بین پاهایش آویزان بود.
صوری تیره و رگ‌های ضخیمی روی طولش داشت.

خدایا .

بهشت کمک کن . به نظر ترسناک ... و گرسنه می‌رسید .

«من بهت گفتم اونجا رو نگاه نکن .»

پوزخندی زد . جیب شلوارش رو گشت و سه تا کاندوم
بیرون آورد و روی میز کناری گذاشت .

وای خدای من، خدای من...

من رو دوباره روی تشک انداخت و سپس سینه‌ها، شکم
رو بوسید، پایین و پایین رفت تا زمانی که حس کردم
میلرزم .

زمزمه کردم: «نه، اسپنسر .»

دستام رو پشت سرش گذاشتم .

«چی؟» به بالا نگاه کرد .

سرم رو تکون دادم» . این نه . امشب نه» .

خدایا، این خیلی ترسناکه . نمی‌تونم تصورش رو تحمل کنم .
صورتش ناراحت شد و من می‌تونستم ناامیدیش رو ببینم ،
توی افکارم خودم رو لگد زدم . لعنت بهش ... چرا این رو
گفتم؟

آهسته زمزمه کرد: « باشه عزیزم» .

« من ... متاسفم » .

دستم رو روی صورتش گذاشتم .

#پارت ۱۵۹

« متاسف نباش ».»

به عقب لغزید تا کنارم بخوابه، در حالی که به آرنجش
تکیه می‌داد و نگاهم می‌کرد، لبخند زد .

انگشتم رو توی ته ریشش فرو کردم و بهش خیره می‌شوم.

زمزمه کردم: « خیره شدی ».»

« می دونم «.خم شد و منو بوسید». تو منو عصبی می کنی، شارلوت.»

دستم رو گرفت و روی قلبش گذاشت که محکم می تپید و کف دستم صریان تندش رو حس می کرد. چشمام رو بهش دوختم

«چرا عصبی میسی؟»

« بقیه درست می گفن. تو کاملاً از لیگ من خارجی.»

آروم لبخند زدم. « بیا وانمود کنیم این اولین بار توام هست.»

اون خندید و روی من غلتید و هرگز بوسه‌امون رو
نشکست .

« چطوری بکارتت رو از دست دادی؟ » ازش پرسدیم .

پاهام رو باز کرد و یه انگشت به درونم فشار داد. « تو نمی
خوای بدوی.»

دهنم باز شد...

اوه خدا .

وقی من رو تماشا می کرد، رضایت تو چهره‌اش برق می زد و
انگشت دیگه اضافه کرد و خودش رو به لگنم می مالید تا
کمی تنش خودش رو التیام ببخشه . انگشت دیگه‌ای درونم
لغزید و سرم عقب رفت . به آرومی به داخل و بیرون حرکت
می کرد . حرکات دایره‌وارش من رو کشیده می کرد . می‌تونستم

صدای برانگیختگی بدنم رو بشنوم وقتی روی بدنم کار می کرد.

زمزمه کرد: «فرشته، پاهات رو بیشتر باز کن.»

بدنم از فشار انگشتاش لرزید. آهسته دستش رو کنار کشید.

زمزمه کرد: «تو آماده‌ای.»

توده توی گلویم رو قورت دادم و سرم رو باموافقت تکون دادم. یعنی آماده بودم؟
من هرگز آماده میشم؟

کندوم رو برداشت و روی آلتش گذاشت و سپس با بوسه‌های عالی و بی‌نقصش، بلند شد و روی بدنم قرار گرفت .

« فقط سریع انجامش می‌دم فرشته، خب؟ راه آسونری وجود نداره. فقط یه لحظه می‌سوزه، بهت قول می‌دم.»

بهش خیره شدم و قلبم متورم شد. حی با اینکه اینقدر تحریک شده به من فکر می‌کنه، حواسش بود که بهم صدمه نزنه .

« من بهت اعتماد دارم.»

وقی بهش خیره شدم نفس هام لرزید. خودش رو روی سوراخم قرار داد و لبخند زد .

#پارت ۱۶۰

بخاطر شیطنت محض روی صورتش خندیدم». آگه نگاه
شیطون رو دیده بودم حتما می گفتم همینطوریه».

پوزخند زد و سپس به جلو فشار آورد و تا جایی که می
تونست منو به تشک چسبوند .

بهبش چسبیده بودم، صورتم از درد پیچید .

زمزمه کردم» : اوه»...

چشماش رو بهم دوخت و من گیجیش رو دیدم که بهم
خیره شده. اون وقت بود که فهمیدم... اون می‌دونه.

ناگهان دچار وحشت شدم و این خیلی زیاد بود... خیلی
شدید.

زمزمه کردم: «اسپنسر».

«اشکالی نداره فرشته».

اون به آرومی بیرون اومد. قبل از اینکه خودش رو به داخل
فشار بده نفس کشید: «منو ببوس».

اولش با ملایمت و محبت می‌بوسیدیم، چون اون آروم
آروم خودش رو جلو عقب می‌کرد. نفس هاش تند شد و

تکون می خورد و می لرزید. صورتش جمع شد مثل اینکه که درد داشت.

«چ... چیشده؟» با لکنت گفتم، صورتش رو گرفتم.

«لعنی «.نالید». فرشته، خیلی احساس خوبی داری. من به سخی می تونم خودم رو نگه دارم.»

چی؟

چشماش رو بست و احساس کردم در حالی که سعی داشت من رو نگاه نکنه وارد ریتم بشه. بیرون... درون... بیرون، درون
مثل آتش می سوخت.

عمیق تر فرو رفت و باسنش رو می چرخوند و دوباره سعی می کرد من رو بازتر کنه.

اولین طعم لذت رو چشیدم و نمی‌تونستم جلوی لبخندم
رو بهش بگیرم .

چشم‌هاش باز شد و منو دید» . دوست داری؟»

سرم رو باموافقت تکون دادم .

اون دوباره این کار رو کرد و لبخندم بیشر شد .

با تعجب گفتم» : خدایا، واقعا خوشم میاد» .

« وقتی این کار رو می‌کنم چی؟»

اون با قدرت به جلو حرکت کرد و تقریبا اذیت شدم .

#پارت ۱۶۱

اخم کردم، اما نه چون درد داشتم و اسپنسر دوباره
مجبورم کرد که لبخند بزنم .

مچ پام رو گرفت و پام رو دور باسنش پیچید و سپس یه
ریتم دایره‌وار بهشی رو پیدا کرد و حس می‌کردم که عقلم
رو دارم از دست می‌دم .

لبهام رو می‌بوسید، دست‌هاش در حالی که بدنم رو به
سمت بالا می‌کشید، از زیر کمرم رد شد .

و بخاطر این حرکتش آلتش عمیق درونم فرو رفت ... من
رو به روسی که غیرممکن به نظر می‌رسد کش می‌داد .

چیزی توی اعماق درونم شروع به ساخته شدن کرد و من
شونه هاش رو گرفتم تا بهش نزدیک بشم .

«اسپنس؟»

« می دونم، فرشته . خیلی خوبه.»

بدنمون به هم سیلی می زد و ناگهان به جلو حرکت کردم و
توی احساساتم غرق شدم . می لرزیدم و ناله عمیقی کردم،
احساس می کردم از اعماق وجودم دارم ارضا میشم .

« اوه ... لعنی.»

اون ناله کرد و محکم تر به صریبه هاش ادامه داد .

سیلی، سیلی، سیلی. پوستمون به هم می خورد .
چشم‌هاش به عقب چرخید و سپس خودش روی حرکت
نگه داشت، تو اعماق وجودم، قادر نیست صدای لذتش
رو متوقف کنه

لبخند زدم و بهش چسبیدم .اون الان... ؟
سرش رو روی شونه‌ام انداخت و هر دو نفر نفس نفس
می زدیم .تپش شدید قلبش رو می تونستم مقابل خودم
احساس کنم .

« تو به من نگفی که تو کتاب رکوردهای گینس هم
هسی .» اون نفس نفس زد .

« برای چی ؟ » اخم کردم .

« برای بهترین سکس تموم دوران .»

منو بوسید و نزدیکم کرد و باعث شد احساسات بهم
غلبه کنه .

#پارت ۱۶۲

اون در حالی که نفس نفس می زدیم منو محکم در آغوش
گرفته بود و قلبمون به شدت می تپد .

این احساس خاص و صمیمیه و من لبخند گشادی زدم
چون یه فکر احمقانه تو ذهنم می گذشت .

« و دقیقا همینطوری، دولچه، گابانا رو کرد».

اسپنسر خندید و ازم دور شد و کنارم افتاد چون خنده اش
از ته دل بود .

پوزخندی زدم و به آرنجم تکیه دادم و گونه ام رو به کف
دستم تکیه دادم .

« چیه؟ »

« فکر می کنم گابانا بود که دولچه رو کرد».

خندیدم؛ شادیش واگیردار بود .
 « اه، خفه شو، وگرنه دوباره می‌کنمت».

با احساس گرمای بدنش پشت سرم بیدار شدم و خواب
 آلود لبخندی زدم، از اینکه فهمیدم هنوز اینجاست خیالم
 راحت شد. اسپنسر...

اون نمی‌خواست دیشب منو ترک کنه. می‌خواست کنارم
 بخوابه .

من رو به روش قرار گرفتم و اون به پشت چرخید، هنوز
 خواب عمیق بود .

چشم‌هام روی بازوهای عضلانی و سینه پهنش می‌چرخید
 و به سمت شکم شیش تیکه‌اش لغزید و سپس به "V" که
 از ماهیچه‌های شکمش به کشاله رونس کشیده می‌شدن .

اون موهای سرمگاهی کوتاه و منظمی داشت و آلتش به
سخی مقابل شکمش قرار گرفته بود. پاهاش کاملا از هم
باز شده بود و حی ماهیچه‌های چهارسر رونش بزرگ و
قدرتمند بودن .

اون خیلی زیباست .

لبهای توپرش از هم جدا شدن و چشم‌هاش باز شدن .

« هوم ».

نفس عمیقی کشید و دستم رو گرفت و من رو روی سینه
اش کشید». صبح بخیر فرشته‌ی من».

شقیقه‌ام رو بوسید و منو نزدیک کرد .

« صبح بخیر».

#پارت ۱۶۳

لبخند احمقانه‌ای زدم و بوسه‌ای سریع روی سینه‌اش زدم .

خب، این روش خوبی برای بیدار شدن .

انگشت هاش رو روی موهام گذاشت .

«دختر من چطوری خوابیدی؟» دوباره پیشوئی‌ام رو بوسید .

«عالی، ممنونم.»

احساس کردم نعوظش هر ثانیه سخت تر می شد .

« این چیرت تو خواب هم سخت میشه؟ »

« تستوسرون مردها وقتی می خوابن ترشح میشه، به خاطر همین وقتی از خواب بیدار میشن آلتشون سخته .
تستوسرون تو صبح به بالاترین حد خودش می رسه.»

« خوب شد فهمیدم.»

اون گفت: « من باید حموم کنم.»

وقی بلند شد پتو از روم کنار رفت. وقی برهنگیم رو
حس کردم، سریع ملافه رو عقب کشیدم تا خودم رو
بپوشونم. وقی متوجه شد اخم کرد، اما چیزی نگفت. به
سادگی تو حموم ناپدید شد و با روپوش من برگشت.

« بیا عزیزم».

بوسه‌ای نرم روی لب هام کاشت.

«ممنون».

لبخند زدم، قلبم متورم شد. خیلی بادرک بود.

اسپنسر دوباره تو حموم ناپدید شد.

سریع از جا پریدم و روپوش رو روی زمین انداختم.

«کمی آب می‌خوای؟» پرسیدم .

« لطفاً »! اون داد زد .

از پله‌ها بیرون رفتم و تا به حموم اونجا برم . نمی‌خوام اون
تو توالت صدام رو بشنوه . همه این اتفاقات برام خیلی
بیگانه ست . خیلی چیزا هست که باید بهشون عادت کنم .
دست‌هام رو شستم و به انعکاس احمقانه خودم تو آینه
لبخند زدم .

به انعکاس خودم توی آینه و موهای بلوند کثیف و بهم
ریخته‌ام نگاه کردم: « خدای من ».

خودم به خودم گفتم: « می‌دونم ».

قبل از اینکه به طبقه بالا برگردم، دست هام رو روی
موهام کشیدم و صورتم رو شستم .
وقی به اونجا رسیدم، اسپنسر رو زیر دوش دیدم و قلبم
لرزید .
اون می‌خواد بره؟

اون بهم گفت: «شارلوت، بیا اینجا، فرشته».

انگشت هام رو عصبی به هم پیچوندم و وارد شدم و اون
رو دیدم که به کشاله رونش صابون می‌کشید .
«میایی داخل پیشم؟» اون پرسید .

«اوه... اممم».

لعنی .

لبخند گرمی زد». قبلا تو رو برهنه دیدم . فقط بیا پیشم تا

بتونم تو رو بشورم».

سرش رو چرخوند .

#پارت ۱۶۴

روش رو ازم گرفت تا من کمر معذب باشم .

لبخند زدم، احساس احمقانه‌ای داشتم و آروم آروم
روپوشم رو باز کردم و اون رو بر داشتم. بعد پشت سرش
وارد حموم شدم.

برگشت و چشم هاش رو بهم دوخت. دستش رو دور من
پیچید و منو زیر آب داغ کشید.

صابون رو برداشت و شروع به شستن پشت، شکم، شونه
ها و واژنم کرد و سرانجام منو برای بوسه به سمت خودش
چرخوند.

«امروز چکار می‌کهی؟» پرسید.

«هیچی».

«من هنوز آماده نیستم رهاش کنم».

«واقعا؟»

«می‌تونم بمونم؟» پرسید و لب‌هاش رو روی لب‌هام کشید.

«تا زمانی که تو می‌خوای.»

«من امروز می‌مونم و امشب بعد از رفتن بادیگارد هات می‌رم.» آهسته نفس کشید.

«باشه.»

بوسیدمش و اون من رو محکم گرفت.

«درد داری؟» پرسید.

«خوبم.»

من درد دارم، اما اون رو می‌خواستم .
بوسه امون دیوانه‌وار شد . سرانجام، دوش رو خاموش کرد
و من رو بیرون برد .

«من تو تختخواب بهت نیاز دارم . الان.»

اون من رو تو حوله‌ای پیچید و خشک کرد . قبل از اینکه
بفهمم، من رو به اتاق خواب برد . آه این می‌تونه دردناک
باشه . من اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم .

«می‌تونیم یه‌چیز متفاوت رو امتحان کنیم؟» اون پرسید .
بهش خیره شدم .

«مثلا چی؟»

«می‌تویی برام زانو بزنی؟»

هنوز، بهش خیره موندم .

«بهت صدمه نمی‌زنم، قول می‌دم.»

سرم رو تکون دادم، نمی‌تونستم دو تا کلمه رو به هم وصل کنم. اون من رو روی تخت روی زانو هام قرار داد و سپس من رو به کنار تخت کشید. به آینه روبروم اشاره کرد .


«نگاه کن، شارلوت.» خم شد و پشت من رو بوسید .

«نگاه کن که دارم می‌کنمت.»

نفسم بند اومد و به آینه نگاه کردم. اون رو تماشا کردم که به آرومی کاندوم رو روی سرش گذاشت و نوک انگشتاش

رو لیسید قبل از اینکه انگشتش روبین لبه‌های واژنم
بماله. وقتی لمس می‌کرد نالید. از قبل خیس شده بودم.

#پارت ۱۶۵

اون به انعکاسمون لبخند تاریکی زد و آلتش رو روی
سوراخم قرار داد قبل از اینکه خودش رو به آرومی به
داخل فشار بده.  وقتی احساسش کردم دهنم باز شد.
بیرون کشید و سپس دوباره به داخل فشار آورد و از آینه
بهم یه چشمک سکسی زد.

نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم، خندیدم. با شیطننت
گفتم: «تو و اون چشمک زدن هات».

بیرون اومد و سپس محکم صریه زد و مجبورم کرد دهنم
باز بشه .

«حرف نباشه وقتی دارم می‌کنمت» .پوزخندی زد .

«بله» .لبخند زدم .

«بله قربان» .

اون آلتش رو تو اعماقم فرو کرد و این یه حرکت خیلی
خوشمزه بود. قبل از اینکه بفهمم، استخوان‌های لگنم
توی دست‌هاش بود و به سخی من رو می‌کرد .

وقی تو آینه به خودمون نگاه می کرد دهنش باز شد و من هیچ کاری نمی تونستم بکنم جز اینکه خودم رو نگه دارم . خیلی سخت من رو می کرد، چشم هاش با شهوت برق می زد .

دیشب برای من بود و الان برای اونه .

لذت محض تو چهره اش یه شگفی بود .وقی بهم صریه می زد، سینه هام تکون می خوردن و من کاملا مبهوت دیدن مردی شده بودم که خیلی باشکوه و زیبا بود .

«لعنی، لعنی، لعنی» .

لرزید، انگار نزدیکه کنرلش رو از دست بده .

دستش رو دراز کرد و انگشت شستش رو روی کلیتوریسم چرخوند و بدنم رو منقبض کرد .

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

اون در حالی که آلتش محکم‌تر و محکم‌تر بهم صریه می‌زد،
گفت: «برام بیا».

آه کشیدم. خدایا... اوه... اوه...!»!

فریاد زدم و ملافههای رو توی مشتم گرفتم تا ناگهان
ارگاسم توی بدنم منفجر شد.

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۱۶۶

جاری از EXCHANGE GROUP

اسپنسر من رو به پایین هل داد و باسنم رو بالا گرفت و سپس چپری رو که نیاز داشت ازم گرفت. فشارهای عمیق و سخی بهم زد تا زمانی که از سرخوسی ستاره می دیدم. ادامه داد و ادامه داد و سپس خودش رو عمیق داخل نگه داشت و من احساس کردم تکون می خوره و کنترل خودش رو از دست داده .

روی تخت افتادم. اسپنسر با مهربونی پشت شونهام رو بوسید .

«توئه لعنی وسوسه‌نگیری.» اون نفس نفس زد .

مقابل ملافه لبخند زدم .

ادامه داد: «فکر کنم معتاد شدم.»

آب داغ روی سرمون می ریخت و مقابل گرمای سینه بزرگ اسپنسر لبخند زد. بعد از ظهر یکشنبه بود و ما زیر دوش و توی بهشت سیر می کردیم. اسپنسر دست هاش رو صابونی کرد و دوباره شروع به شستنم کرد، این سومین دوش گرفتیمون با همدیگه ست.

و باید بگم معتاد این شدم که یکی بدنم رو زیر دوش آب گرم بپرسته.

دو دست صابونیش رو روی سینه ام مالید.

«هوم».

دست های بزرگش رو دورم حلقه کرد و محکم من رو بغل گرفت.

«من باید به داروخانه برم».

«برای چی؟»

«کاندوم.»

جاخوردم». اوه «.یه لحظه فکر کردم». آگه الان بری، نمی
توی برگردی. نگهبان‌ها می‌بینت».

اخم کرد». لعنت بهش «.»

نفس عمیقی کشید، من رو بر گردوند و به شستن پشتم
ادامه داد .

«من اصلا این رو دوست ندارم. تا کی می‌خوای من رو
پنهون کنی؟» نالید .

«من می تونم به داروخانه برم؟» پیشنهاد دادم .
«تو می تویی اینجا بمویی و اسراحت کی . من با پسر میرم
فقط بهم بگو چی نیاز داری.»

#پارت ۱۶۷

شونهام رو چرخوند و با پوزخند بهم نگاه کرد . آب روی
صورتش جاری شد . خیلی خوش قیافه بود .
«فکر نمی کی بیست و نه تا کاندوم سائز ک*یر هیولایی
مشکوک بشن؟»

از خنده ترکیدم . «خب، احتمالاً اما نظرت درمورد یه
جعبه کاندوم سائز کی*ر ماری چطوره؟»
انگشت هام رو توی ته ریشش فرو کردم .

«وقی برم داخل اون‌ها بیرون می‌مونن. حریم خصوصی دارم.»

وقی بهم خیره شد صورتش جدی بود. این احساس نزدیکی بینمون وجود داشت که نمی‌تونستم توضیح بدم.

زمزمه کرد: «ما با هم خیلی خوبیم.»

بهبش لبخند زد: «می‌دونم.»

من رو بوسید و محکم در آغوش گرفت و احساس توی بوسه‌اش تقریباً قلبم رو کاملاً ذوب کرد.

«برای شام چی می‌خوای برام بپزی؟» گفتم، فقط می‌خواستم جدیت بحث رو کم کنم. پشتم رو گرفت و من رو به دیوار محکم فشار داد.

«خورش ک*یر».

نیم ساعت بعد، توی اتاق نشیمن پایین نشسته بودیم. من روپوش سفید تنم کردم و اسپنسر یه حوله سفید دور بدنش پیچیده بود. از زمانی که به اینجا اومده عملاً برهنه بوده.

من رو روی پاهاش کشید و اون رو در آغوش گرفتم. همدیگه رو بوسیم و اون حوله رو کنار زد و من رو روی آلت سختش می‌مالید.

لباس من رو بلند کرد تا پوستمون با هم درارتباط باشه.

«این واژن خوشگلته من رو به دردسر می‌اندازه».

بہش لبخند زدم . کی می دونست کہ من می توئم اینقدر
شیطون باشم؟

«اسپنسر».

گردنم رو گاز گرفت.

#پارت ۱۶۸

بہش یادآوری کردم: «ما کاندوم نداریم».

دهنش شروع به گاز گرفتن گردنم کرد و با بازیگوسی
غرولند کرد. بلند شدم و به آشپزخونه رفتم تا از دستش
فرار کنم.

اون با سرعت دنبالم دوید، هرکدوممون یه طرف از
آشپزخونه قرار داشتیم.

پوزخند زد: «وقی دستم بهت برسه، باید هزینه فرار ازم
رو پردازی.»

ابرو بالا انداختم: «و می‌خوای باهام چیکار کنی؟»

چشم‌هاش از شهوت می‌سوخت و خندید.

«بهت یاد می‌دم که چطوری ک*یرم رو ساک بزنی.»

ابروهای سکسش رو بالا برد.

«برای ساک زدن نیاز به کاندوم نیست.»

دهنم باز شد و بلند بلند خندیدم. این مرد من رو می‌کشد.
درب ورودی ناگهان باز شد.

هر دوی ما ساکت ایستادیم، چشم‌هام گشاد شد.

«اون کیه؟» اسپنسر لب زد.

«لویی؟ منم، بٹ. الکساندر رو توی لابی هتل پیدا کردم.
اون رو با خودم آوردم بالا.» اون با صدای بلند داد زد.

بنظر می‌رسید هر دو تاشون با هم توی آپارتمان قدم می‌زنند.
الکساندر داد زد: «سلام، لویی.»

«فقط یه دقیقه!» داد زدم. لباسام مناسب نیست.»

چشم‌هام گرد شد و با وحشت به اسپنسر برهنه سیلی
زد. زمزمه کردم: «خدای من».

چشم‌های اسپنسر از هیجان برق می‌زد. اون فکر می‌کرد
این خنده داره.
اوه خدای من.

پایان 8

#پارت ۱۶۹

فصل 9

شارلوت

وقی اسپنسر خندید از وحشت بی‌قرار تگون خوردم .
خوب، اون ادوارد رو عصبانی ندیده بود . این شوچی بردار
نبود .

به سمت در کشویی بالکن نگاه کردم و دیدم از اون زمانی
که صبح بیرون در نور خورشید دراز کشیده بودیم در
بالکون باز مونده . اسپنسر رو از پشت با زور جلو بردم،
اون رو به سمت بالکن و بیرون از در هل دادم . در بالکن
رو به هم کوبیدم و قفلش کردم .
اون از پشت شیشه لب زد .

«این چه کوفتیه؟»

پرده‌سنگین رو کشیدم و سعی کردم خونسرد رفتار کنم .

«سلام؟» در حیی که به سمت نشیمن می‌رفتم و

رمب‌دوشامبرم رو مرتب می‌کردم، به دیدارشون رفتم .

صورت الکساندر خجالت‌زده شد وقتی دید من لباسی به

تن ندارم .

«اوه، من واقعا معذرت می‌خوام، شارلوت، منو ببخش که

سرزده اومدم.» اون با اخم گفت .

«مشکلی نیست.» یه لبخند قلابی زدم.» فقط امروز حال

خوبی نداشتم.»

رمب دوشامبرم رو تنگر اطرافم گره زدم و نگاهی سریع به پنجره انداختم .

الکساندر پرسید: «مشکل چیه؟»

نوک انگشتم رو روی شقیقه‌ام گذاشتم: «فقط یه سردرده چیر. نگران کننده‌ای نیست.»

نمی‌تونستم باور کنم که اسپنسر رو لخت و عور توی بالکن زندانی کردم .

من فقط می‌تونستم تصور کنم و لب زیرینم رو گاز گرفتم تا جلوی خودم رو از لبخند زدن بگیرم .

«هرچند، قصد دارم برم دراز بکشم.» گفتم، چشمام رو برای بٹ گشاد کردم . محض رضای خدا، اشاره رو بگیر .

به سمت پنجره یه نگاه دزدکی انداختم و می‌تونستم ببینم اسپنسر مقابل دیوار یک دسی شنا می‌زنه. احتمالاً هوای اون بیرون باید زیر صفر درجه باشه. داخل گونه‌ام رو گاز گرفتم تا جلوی خنده بلندم رو بگیرم.

«باید تو رو تو آرامش تنها بذارم.» الکساندر لبخند زد.

#پارت ۱۷۰

«متشکرم.» گونه‌اش رو بوسیدم. و ممنونم که بهم سر زدی، نگرانیت رو درک می‌کنم.»

اون به گرمی لبخند زد» .می تونیم تو یکی از روزهای این هفته ناهار بخوریم؟»

«البته» .به سمت در راهنمایش کردم، عملا اون رو به سمت در هل می دادم .
فقط برو و منو تنها بذار .

بث از الکساندر پرسید» .الان کجا مشغول به کاری؟»

چشم هام رو برای بث درشت کردم بخاطر مکالمه‌ای که شروع کرده بود، و اون سردرگم اخم کرد .

«هنوزم معامله بانکی انجام می دم» .

«این عالیہ! بعدا می بینمت.» شتابزده گفتم و دستم رو تو هوا تکون دادم.

«من واقعا باید برم به تخت.»

اخمی از صورت الکس گذشت به خاطر اینکه ناگهان بیرونش میکردم.

«خدا حافظ، خانمها.»

اون بیرون رفت و من در رو پشت سرش بستم، فورا قفل زنجیری رو بستم. به محض اینکه تونستم، چرخیدم و به سمت در کشویی دویدم و با عجله بازش کردم.

«واقعا این چه کوفی بود؟» اسپنسر وقی داخل اومد لرزید.

اون بالا رو نگاه کرد، و چشم‌های بٹ اندازه نعلبکی گشاد شدن .

دهنش از شوک باز شد .

اون آلتش رو با دوتا دستاش پوشوند .

«شارلوت!»

اسپنسر نالید .

دهنم رو با دستام پوشوندم و از خنده منفجر شدم .

«اوه خدای من، معذرت می‌خوام.»

دویدم تا حوله‌اش رو بیارم و حوله رو بالا نگه داشتم تا از اسپنسر در مقابل چشم‌های بیرون‌زده بٹ محافظت کنم .

اسپنسر حوله رو اطراف کمرش گره زد و بهم خیره نگاه کرد.

#پارت ۱۷۱

هنوزم داشتم می‌خندیدم. «...به بالکن اشاره کردم». و تو نکردی «...»

نمی‌تونستم جلوی خنده هیسریک‌ام رو بگیرم «الیر. ایت، لطفا با اسپنسر آشنا شو».

اون نفس بریده گفت «تو اسپنسر؟»

اون تعظیم کرد و نیشخندی جسورانه به بٹ زد، هر دو دستش رو تو هوا نگه داشت.

«با تمام افتخار».

بث سرش رو تکون داد». حریفی برای گفتن ندارم».

دستم رو روی دهنم گذاشتم. بث همهچیز رو دیده بود.

«برای دفاع از خودم باید بگم اون بیرون خیلی سرد بود».

اسپنسر به بث گفت.

بث و من از خنده منفجر شدیم و اسپنسر سرش رو تکون داد.

«اصلاً نمی‌تونم باور کنم تو منو اون بیرون زندانی کردی ...
لخت. آلت می‌تونست به خاطر یخ زدگی کنده شده».

سرمون به عقب پرت شد و از خنده زوزه کشیدیم. این خنده دارترین اتفاقی بود که به عمرم دیده بودم. «خوشحالم که شما دوتا فکر می‌کنید این خنده داره. میرم یه دوش داغ بگیرم. سرمازده شدم.»

به سمتش لبخند زدم و قلبم آهنگ زد. واقعا اون رو دوست داشتم. اون چشم هاش رو برام تنگ کرد و بعد انگار که در سکوت ذهنم رو خونده باشه، شقیقه‌ام رو بوسید و قی از کنارم رد شد.

«از دیدنت خوشوقتم، الیر. ایت!»، اون گفت.

دهن الیر ایت از تعجب باز شد و به بازوم صریه زد.

«اوه، خدای من «اون زمزمه کرد». همه چی رو بهم بگو».

انگشتم رو به نشونه سکوت روی لبم گذاشتم و منتظر موندم تا اسپنسر بالای پله‌ها غیب بشه .

«من گیج شدم. فکر می‌کردم قرار نیست تا امشب ببینیش».

«اون دیشب تو مهمونی بود و ما نقشه کشیدیم که اسپنسر بعد جشن دزدکی بیاد اینجا».

بث از شوک دهنش باز شد». اون اینجا مونده؟»

#پارت ۱۷۲

با یه لبخند بزرگ به تایید سرتکون دادم .
چشم‌هاش گشاد شدن . تو انجامش ... ؟»

دوباره سرتکون دادم .

اون دست‌هاش رو روی دهنش گذاشت .
«نمی‌تونم این رو باور کنم . و اون جذابه.»

«می‌دونم .» زمزمه کردم . باید برم داروخونه . می‌خوای با
من بیای و شاید بتونیم یه قهوه فوری بخوریم؟»

«اما اون هنوز بالاست.»

«می‌دونم، اما اگه بره، نمی‌تونه بخاطر نگهبان‌ها برگرده. می‌خواد که امشب هم اینجا بمونه.»

اون سرجاش بالا وپایین پرید و بازو هام رو گرفت .
«خدا بخیر بگذرونه.»

دستام رو روی دهنم گذاشتم و بخاطر واکنشش خندیدم .
این مکالمه انگار واقعی نبود .

«فقط اینجا منتظر بمون.» زمزمه کردم.» میرم بالا و به اسپنسر می‌گم که داریم برای یک ساعت و نیم میریم بیرون.»

«صبر کن، چرا باید بری داروخونه؟»

«قحطی کاندوم».

اون از خنده ترکید و من دستم رو دوباره روی دهنش گذاشتم» . خفه شو «.

گناهکار اطراف رو نگاه کردم .

«چند بار انجامش دادین؟»

«سه بار».

چشماش دوباره ورقلمبیده شدن .

نفس بریده به خاطر واکنشش خندیدم.

«می دونم».

به طبقه بالا رفتم و اسپنسر رو داخل حمام پیدا کردم .
واقعا به سخی تلاش کردم تا قبل دیدنش هیجانانگیز
نوجوانانام رو آرام کنم.

#پارت ۱۷۳

«سلام» همزمان که وارد دستشویی شدم لبخند خودمونی
زدم .

اون به سمت من چرخید و نیشخند زد .

«تو منو بیرون تو بالکن لخت زندوبی کردی.»

لبخند زدم و به جلو خم شدم تا اون رو ببوسم». معذرت می‌خوام».

صورتش روبین دو دستم گرفتم.

«نمی‌دونستم باید چیکار کنم.»

«و اون چیه؟ به الکساندر یورک کوفی بگو دیگه هیچوقت دوباره پاشو اینجا نذاره.»

«اون فقط داشت بهم سر می‌زد.»

«نمی‌خوام اون دوباره این اطراف بیاد.»

لبخند زدم». حسودیت شد، اسپنسر؟»

«بله». «اون جدی گفت». حسودیم شد، واقعا و این رو دوست ندارم.»

این اولین باری بود که می دیدم اینجوری عصبانی شده.

«باشه». «به نرمی لبخند زدم و خم شدم تا دوباره ببوسمش.»

اون اخم کرد». «تا کی قراره اینطوری پیش بریم؟»

اخم کردم». «چی؟»

«این دزدکی رفت و آمد کردنا؟»

همم، اون واقعا عصبی شده بود. تا حالا این قسمت از اخلاقیاتش رو ندیده بودم.

«زیاد طول نمی کشه.»

دستم رو روی سینه اش لغزوندم تا روی آلت سفتش بردم. اون رو توی دست هام گرفتم، همونطوری که بهم یاد داده بود.

«بیا فقط به امروز فکر کنیم اوکی؟» یکم مالیدمش تا حرفم رو قبول کنه. «من تو رو یکم بیشتر برای خودم می خوام، همین.»

چشماش با شهوت درخشید .

«من روی تخت دراز می کشم تا تو بیایی».

من رو با دو تا دستاش گرفت و مقابل آلتش مالید. زیونش
بین لبهای بازم به رقص درومد. اوه جهنم، این مرد خیلی
عالی می بوسه.

VIP

Exchange Group

ROMAN

#پارت ۱۷۴

«اوکی». لبخند دزم». زود برمیگردم». از داخل دستشویی بیرون اومدم و برای آخرین بار به سمتش چرخیدم.
«دوباره بگو چی باید بخرم؟»

اون نیشخندی زد». یه روغن روان کننده و چندتا بسته کاندوم». دوش حموم رو بست». کارت من رو ببر».

«فکر کنم خودم بتونم از پشش بر پیام».

لبخند زد و یه حوله دور کمرش بست. برای لحظه‌ای درنگ کردم، می‌دونستم احتمالاً سوال احمقانه‌ای باشه.
«همه کاندوم‌ها یجوری هستن؟»

صورتش نرم شد و به جلو قدم گذاشت، من روبین بازوهاش کشیدم.

«می‌دوی که چقدر برام خوشگل و زیبایی؟»

بهش لبخند زدم. «اینکه هیچی از کاندوم نمی‌دونم برات
جذابه؟»

«اره هست.» «منو بوسید.» و سایز بزرگش رو نیاز دارم.»

چشمام رو گشاد کردم. «خودم می‌دونم.»

من رو چرخوند و به باسنم سیلی زد. «زود برگرد.»

«خب؟» «بث مقابل فنجون قهوه‌اش لبخندی زد.» همه
چیز رو بهم بگو.»

نفس سنگی کشیدم و قهوه‌ام رو نوشیدم» . اوه بٹ «.
اخم کردم « . اون خیلی خوشگله» .

«می‌تونم ببینم . خوب بود؟ سکس رو می‌گم» .

یکم اخم کردم» . خب اولش «...»

مکث کردم درحالی که سعی می‌کردم افکارم رو منظم کنم .
«صادقانه، یجورایی ضایع بود» .

جا خورد .

«ضایع نه ... این کلمه اشتباهیه . اون بهم کمک کرد تا
انجامش بدم . درواقع همه کارها رو خودش کرد» .

«ارضا نشد؟» با وحشت زمزمه کرد.

#پارت ۱۷۵

به اطراف کافه و آدم‌هایی که داخلش بودن نگاهی کردم و
به وایات و آنتوی که بیرون از در توی خیابون ایستاده
بودن خیره شدم .

«اون اومد اما می‌دونی خیلی خیلی مراقب بود که چی بگه و چیکار کنه چون می‌دونست من خیلی مضطربم.»

«بهش گفی که این بار اولته؟» اخم کرد .

«نه خدایا . نه . فکر می‌کنه من یه بار قبلا انجامش دادم اما بی‌تجربه بودنم مشخص بود . امیدوارم یجورایی گوش زده باشم . اون خیلی مهربون و آروم بود، شوچی می‌کرد و خیلی سخت تلاش می‌کرد تا من احساس راحتی داشته باشم.»

لبخندی زد و دستم رو روی‌میر گرفت.» . لوبی، خیلی خوشحالم که تو منتظر کسی موندی که واقعا وقت گذاشته و زبون بدنت رو بلد بوده.»

«منم همینطور». لبخند زخمی. «اما من می‌دونم که اون چطوری خوشش میاد و ... فقط سعی می‌کردم زیادی بهش فکر نکنم می‌دونی.»

«منظورت چیه؟»

«وقی تو رختخواب بودیم، به این فکر نمی‌کردم که بکارت خودم رو از دست می‌دم یا هر چیزی، واقعا فقط سعی می‌کردم ازش عبور کنم. لعنی خیلی درد داشت.»

چشمام رو گشاد کردم». خیلی زیاد».

«باید داشته باشه. فقط پکیج گرمایی نداره، لعنی اجاق گاز داره.»

خندیدم». تازه تو نسخه خوابیده‌اش رو دیدی».

اون خندید .

«باید بهت بگم، نسخه تحریک شده‌اش خیلی عصبانیه».

«تصور کن باهمچین چیزی به اون گندکی تو شلوارت راه

بری. حتما خیلی تو دست و پا می‌اد و مزاحمه».

«می‌دونم، مگه نه؟»

«خب، اولین بار فقط خوب بوده».

لبخند زدم». برای من خوب بود. اما می‌دونم اسپنسر خود

واقعیش نبود. بازم فکر می‌کنم خوشش اومده».

#پارت ۱۷۶

«آه.» اون سرش رو تکون داد.» اون دوتا اتفاق دیگه
چی؟»

«امروز صبح.» لبخند زدم و همهچیز رو به یاد آوردم.
«اما بعدش یه حسی داشتم که نمی‌تونم توضیحش بدم.
جوری که منو به خودش چسبونده بود. واقعا خوب بود.
و بعد بار آخر متفاوت بود.»

«چطوری؟»

«اون بی تاب بود و جوری که منو می بوسید.» لرزیدم .
«خدا یا خیلی خوب بود فقط همینو می دونم .هر بار
انجامش می دیم بهر میشه .اگرچه دارم خودم رو خونسرد
جلوه می دم .دیگه برای قرارهای دیگه بهش چیزی نمی گم،
فقط می خوام ببینم تا کجا پیش میره.» بهش گفتم .

«خوبه.»

«اینکه یه باکره باسی یه چیزه اما اگه یه باکره سیریش باسی
بدترینه.»

«موافقم .اما تو الان اینکارو کردی و اگه آخرین بار باشه
یا نه واقعا مهم نیست .اون مهربون و آروم بوده .نیازهای
تو رو اولویت قرار داده.»

لبخند زدم». واقعا اینکارو کرد. باید جوک‌های احمقانه‌اش رو می‌شنیدی که تلاش می‌کرد اضطراب من رو از بین بیره.»

«مثلا چی؟»

«شامپاینم رو روی لباسم ریخت و بعد پیراهنش رو درآورد تا تمیرش کنه. بالاخره اعتراف کرد که این یه حرکت اسراتژیک بوده.»

درحالی که گوش می‌داد لبخند زد .
«و درمورد کریستال‌های تیر. روی لباسم شوچی می‌کرد و درمورد انیمیشن درجستجوی نمو حرف زد که خیلی بامزه بود. بعد بهم گفت که اسمش توی کتاب‌های رکورد گینس ثبت شده بخاطر داشتن کوچکترین آلت دنیا.»

اون خندید». جفتمون می‌دونیم که این یه دروغه».

«اره می‌دونیم».

صورتش نگران شد». فقط مراقب باش لویی. می‌دوی که
ممکنه رابطه‌تون جواب نده درسته؟»

«اینو می‌دونم».

#پارت ۱۷۷

«و مهم نیست آگه جواب نده.» با یه لبخند بهم یادآوری کرد .

سرم رو تکون دادم.» تا الان اسپنسر یه دوسته که بهم کمک کرده تا با شیرین‌ترین راه ممکن از ضایع‌ترین وضعیت نجات پیدا کنم.»

«درسته.»

«آگه برای یه مدی دوست بمونیم خیلی خوبه. آگه هم نشد اونم مشکلی نداره.»

لبخندی زد و بهم افتخار می‌کرد.» خودتوببین چقدر بزرگ و منطقی شدی. خوشحالم که رابطه اتون رو همونطوری که هست قبول داری. خیلی نگران بودم که

دیوونه‌وار عاشق پسری که باهاش خوابیدی بسی «قهوه
اش رو نوشید .

« احمق نباش «لبخندی ساختگی زدم . و از اعماق وجودم
صدایی ضعیف زمزمه می‌کرد که خیلی دیر شده .

یه برنامه جنایی توی تلویزیون در حال پخش بود . یکی به
قتل رسیده بود و بدنش هنوز مفقود بود . اگرچه همه جا
رو دنبالش گشته بودن .

«مشخصا همون یارویی بوده تو بلوک آپارتمان زندگی می
کرده «اسپنسر گفت .

نیشخند زدم». اون نبوده؛ وقتی جرم اتفاق افتاده اونجا نبوده.»

«من بهت می‌گم خودشه». بهم نگاهی کرد». من درمورد این جور چیزها حس ششم قوی‌ای دارم. باید پلیس می‌شدم.»

پیشوی‌اش رو بوسیدم». ای مرد بیچاره متوهم. تو پلیس افتضاحی می‌شدی چون اون یارو از بلوک آپارتمانی نبوده.»

«فقط صبر کن و ببین پرسکات. فقط صبر کن.»

اخ‌شب بود و هیچ‌کدوممون قصد خوابیدن نداشتیم. چون آگه می‌خوابیدیم یعنی قرارمون تموم شده. اسپنسر

خیلی متمرکز شده بود تا این جنایت رو حل کنه اما من تمرکز روی مرد کنارم بود که سرش رو سینه‌ام گذاشته.

#پارت ۱۷۸

من لباس خوابم رو پوشیده بودم و البته، اسپنسر برهنه بود. سکسی عالی و خیلی خوب داشتیم .
اینجا دراز کشیده بودیم و فقط از نمایش لذت می‌بردیم و از همدیگه. هر هر از گاهی سینه‌ام رو می‌بوسید و انگشتم بی‌هدف از بین موهاش می‌گذشت .
این لمس‌فیر یکی خیلی واقعیه .
من هرگز تجربش رو نداشتم و الان که دارم، نمی‌خوام رهاش کنم .

«می‌دویی تو اولین قرار ملاقاتمون بهم گفی یه ایده داری که با مدرک حقوقت می‌خوای چی کار کنی.»

«آره.» من با موهایش بازی کردم و برام سوال بود به کجا می‌خواد برسه .

عقب کشید تا بهم نگاه کنه.» ایده‌ات چی بود؟»

آهی کشیدم.» این ایده مسخره رو داشتم که یه شرکت حقوقی افتتاح کنم که به صورت رایگان برای خیریه‌ها کار کنه.»

«منظورت چیه؟»

«موسسات خیریه نیاز به تنظیم قراردادهای و بررسی‌های قانونی دارند، اما هزینه‌هاشون از پولی که جمع می‌کنند بدست میاد. می‌تونه هزاران دلار براشون خرج داشته باشه. من این ایده رو داشتم که بصورت آزمایشی سرکی باز کنم و نمایندگی موسسات خیریه رو بدون دریافت یه پی ازشون به عهده بگیرم.»

«شارلوت، این ایده خوبیه.»

«و یه رویا.»

اخم کرد و منتظر موند تا من توضیح بدم .

«من هیچ ایده‌ای ندارم که چطوری یه شرکت رو اداره کنم. من حی نمی‌دونم از کجا شروع کنم.»

«خب، تو فقط تصمیم می‌گیری که این کار رو انجام بدی.»

لبخند زدم. «اگه بهمین راحتی بود...»

«بهمین راحتی، شارلوت. تو فقط تصمیم می‌گیری که کاری رو انجام بدی و یه راهی برای انجام دادنش پیدا می‌کی.»

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۱۷۹

لحظه‌ای بهش خیره شدم». این کاریه که خودتم انجام دادی؟ تصمیم گرفی که یه کاری کی و خیلی معجزه‌آسا اتفاق افتاد؟»

«نه خیلی سخت کار کردم و برای کاری که می‌خواستم بکنم مطالعه کردم و آموزش دیدم. بعد بیشتر و بیشتر کار کردم. تو فقط

باید از فرصت استفاده کی و به خودت اعتماد داشته باشی. اگه به خودت باور نداشته باشی پس هیچکس نخواهد داشت.»

انگشتم رو روی موهاش کشیدم». قراره الان مری‌انگیره زندگیم بسی، اسپنسر جونز؟»

«نه». نوک سینه‌ام رو از روی لباس خوابم گاز گرفت .
«من مری سکسیتم . نمی‌تونم برات همه‌چیز باشم».

چشمام رو بهش دوختم . گفتم :

«کی گفته که تو نمی‌توی برای من همه‌چیز باشی».

جو بینمون پر از تنش شد .

حرفم محتاج و بد بنظر می‌رسید . چرا اینو گفتم؟

«و بعلاوه، تو یه مری وحشتناک تو هر کاری به غیر از
سکس میسی چون اون یارو توی آپارتمان اینکارو نکرده» .
اضافه کردم تا فضا رو عوض کنم .

چشماش رو تو حدقه چرخوند.» خدایا، تو واقعا نمی‌دوی
داری چی می‌کی. یه پلیس قلابی وحشتناکی. شاید باید تموم
زندگیت رو تحت کنرلم بگیرم.»

اون دوباره به تماشای فیلم برگشت .
وقی تلویزیون تماشا می‌کردم لبخندی زدم .

مری زندگی، مری جنسی، مری عشق .
به چه چیز دیگه‌ای احتیاج داشتم؟
اسپنسر جونز می‌تونه همه‌چیز من باشه. می‌دونم که می
تونه .

**

#پارت ۱۸۰

بازوهای بزرگ از پشت به دورم حلقه شد و لب‌های بزرگ
و رویایی اسپنسر کنار صورتم رو بوسیدن .

خواب آلود زمزمه کرد: «صبح بخیر فرشته».

لبخندی زدم و صورتم رو برگردوندم تا آروم بوسش کنم .
«صبح بخیر، اسپنسر».

بدن برهنه‌امون درهم پیچیده بود.

ساعت 5 بعد از ظهر بود و آلام گوسی اسپنسر بیدارمون کرد. باید قبل از اینکه بادیگارد هام بیان بره .

«شاید بتونیم با هم فرار کنیم» .، با خودش آه کشید .
چشماش هنوز بسته بود .

خندیدم» . اینم فکر خوبیه، مگه نه؟»

من رو غلتوند تا نیمی از بدنم روی بدنش قرار بگیره . به
سینه اش چنگ زدم و پیشونی ام رو بوسید .

«درد داری؟»

«آره» . پوزخندی زدم» کی می دونست این سوالیه که تو
باید دم به دقیقه ازم بپرسی؟»

«هوم» آه کشید» . پس امروز سکس سر صبح گیرم نمیاد،
مگه نه؟»

یعنی باید این کار رو انجام بدم؟ می‌خوام اون راصی از
اینجا بره .

بس کن !

همه‌چیز که نباید بر وفق مراد اون باشه . باید خودم رو از
این حالت سیریش بودن بیرون بکشم .

بلند شدم و به حموم رفتم تا تنش رو از بین ببرم . وقتی
برگشتم، اسپنسر هنوز روی تخت دراز کشیده بود . مو
های بلوند عسلی‌اش به هم ریخته و سینه پهن و برهنه‌اش
مشخص بود و دور کمرش ملافه‌ی سفید پیچیده شده
بود .

آروم گفتم: «احتمالا باید بری».

سر تکون داد .

چشمامون به هم قفل شد و انگار منتظر بود تا من چیزی بگم .

به کمد رفتم و پیراهنش رو بیرون آوردم». این رو برات دیروز شستم».

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۱۸۱

«ممنونم».

بعد از اینکه تموم هفته تو آغوشش بودم، فکر به اینکه به
خونه میره احساس وحشتناکی داشت .

مطمئن نیستم چیکار کنم. تو این شرایط باید چی بگم؟

انگار آشفته‌گیم رو احساس کرد، دستاش رو برام دراز کرد .

«بیا اینجا، عزیزم».

روی تخت کنارش نشستم و من رو در آغوش کشید .

چشمام روی گردن قدرتمندش قفل شد. نمی‌خوام اون بره.

تازه دارم به همه این‌ها عادت می‌کنم .

من می‌تونم بهر باشم. می‌دونم که می‌تونستم تو تختخواب

بهر باشم .

بس کن !

از چنگالش بیرون اومدم و ایستادم .

«من باید دوش بگیرم .»

خم شدم تا ببوسمش، و سپس به حموم رفتم و دوش رو
باز کردم .

قلبم به شدت تو سینه‌ام می‌تپید می‌دونم شاید آخرین باریه
که می‌بینمش، اما ازش سوال نمی‌کنم .

من فقط می‌خوام بره، تا مجبور نباشم منتظر بمونم در
مورد اینکه دوباره همدیگه رو ببینیم یا نه سوالی کنه .

مثل شکنجه آهسته می‌مونه .

می‌خوام تموم شه .

دوش طولانی مدی گرفتم. وقتی سرانجام به اتاق خواب برگشتم، اون رو دیدم که کنار تخت تازه مرتب شده کت شلوار مشکیش رو پوشیده. قلبم با دیدنش افتاد .

«حرفم درست بود، تو با کت و شلوار خوشتیپ به نظر می‌رسی، آقای اسپنسر».

لبخند زدم .

به آرومی منو در آغوش گرفت و بوسید» . می‌تونم دوباره ببینمت؟»

زمزمه کرد .

سرم رو با موافقت تکون دادم و به لب‌هاش لبخند زدم .
و درست بهمین راحتی، روزم نجات پیدا کرد .

«امشب باهات تماس می گیرم، خب؟»

#پارت ۱۸۲

«باشه».

صورت‌م رو بررسی کرد و انگشتش رو روی گونه‌ام و روی لب‌های پایینم کشید .

«تو یه زن خوشگلی، شارلوت پرسکات».

لبخند زدم، احساس‌هایی شدم .

«بعدا با هم صحبت می کنیم؟»

سرم رو با تایید تکون دادم، بخاطر توده داخل گلوم نمی
تونستم صحبت کنم .

با آخرین بوسه طولانی، سرانجام کنار و از پله‌ها پایین
رفت . صدای خروجش رو شنیدم .

روی تخت نشستم و مثل دیوونه به سقف لبخند زدم و
نوک انگشتای دستم رو روی لبهام جابی که لمس کرده
بود کشیدم .

اسپنسر

وارد رستوران شدم و دو تا دوست صمیمی‌ام رو دیدم که
پشتمیر . همیشه‌گیمون نشسته بودن .
وقت صبحونه بود - ملاقات دوشنبه امون .

«سلام، اسپنس».

مسرز بهم خوش آمد گفت .

سب در حالی که تلفن خودش رو چک می کرد، زمزمه کرد:
«سلام».

نشستم و با خوشحالی لبخند زدم .

هر دو نگاهی به بالا انداختم و لحظه ای منو تماشا کردن .
با هم اخم کردن، و سپس نگاهی رد و بدل کردن .

«چه مرگته؟» «سب با احتیاط پرسید» . عجیب و غریبی».

«ازم پرس آخر هفته کجا بودم».

مسرز چشم‌هایش گشاد شد: «آخر هفته کجا بودی، اسپنسر؟»

«با شارلوت.»

هر دو تاشون صاف نشستن، ناگهان علاقمند شدن .

«چی؟» سب اخم کرد .

«شنبه شب اونجا برگشتم و وارد اتاقش شدم.»

مسرز اخم کرد. «چطوری، ای پرسگ.»

#پارت ۱۸۳

«و؟» سب وادارم کرد ادامه بدن .

« و اون زیباترین زن لعنتیه که من تا به حال باهاش بودم.»

« سکس داشی؟ » مسرز پرسید .

سرم رو با تایید تکون دادم و تموم تلاشم رو کردم تا عادی رفتار کنم.» اوهوم.»

« و؟»

دستمال سفره‌ام رو پام گذاشتم». وهمین «دستم رو
برای قهوه بلند کردم .

قبل از اینکه دوباره بهم نگاه کن نگاه دیگه‌ای رد و بدل
کردن .

«منظورت چیه، همین ؟» سب پرسید .

« منظورم اینه که من جزئیات رو بهت نمی‌گم.»

مسرز غر زد». همیشه گزارش‌های ریز به ریز و دقیق
زندگی جنسیت رو بهمون می‌هکی.»

« آره «سب نون تست خودش رو گاز گرفت .
«نمی‌دوی که ما یه روحیم تو یه بدن».

« با این یکی نه ».

وقی پیشخدمت فنجون قهوه‌ام رو پر می‌کرد لبخند زد .
«ممنونم».

« خب، سکس چطور بود؟ «صدای سب خاموش شد .

« سکس ...»

خیلی رویایی نفس کشیدم . تصور کردم که چقدر عصبی
بود وقی برای اولین بار به اتاق خواب می‌رفتیم . به معنای
واقعی کلمه می‌لرزید . به یادش آروم لبخند زدم .

« این قیافه چیه؟ » مسرز خیره نگاهم کرد .

« چه قیافه‌ای؟ »

« اون قیافه مری پاپیئر، که می‌گه من رقت‌نگیرم . »

خندیدم و تصویری از چسبیدنش بهم برای اولین باری که این کار رو انجام دادم یادم اومد . این کار بهش صدمه زد، می‌دونم که زد، اما بخاطر من انجامش داد .

« نمی‌دونم در مورد چی صحبت می‌کنی . » پوزخندی زدم .

« دوباره اون رو می‌بینی؟ » مسرز پرسید .

در حالی که نان تستش رو گاز می گرفت گفتم: «می تویی
رو زندگی لعنتیت سرط ببندی، معلومه که میرم.»

#پارت ۱۸۴

«و تو نمی خوای جزئیات رو در موردش بهمون بگی؟»

« جوابم منفیه .اون فقط ...»

من چشمام رو تنگ کردم .

«کاملترین زن روی این کره خاکیه.»

« اوه، آره؟ «سب اخم کرد، به وضوح مجذوب شده بود .

«چی خوبه در موردش؟»

« من نمی‌دونم «.غذام رو جویدم» .اما منو به شدت مضطرب می‌کنه «.

« تو؟ «مسرز لبخند زد» .از کی تا حالا با یه زن مضطرب میسی؟»

جواب دادم: «هرگز .وقی داشت بهم نگاه می‌کرد، کاملا تحت تاثیر قرار گرفتم و این حی به‌چیز های سکسی مربوط هم نبود».

مقابل فنجون قهوه‌اش زمزمه کرد: «عیسی مسیح .سروع شد «.

« اون متفاوته. خیلی، خیلی متفاوت از هر کسی که تا حالا ملاقات کردم.»

« خدای خوب «.سب چشماش رو گرد کرد». بعدش چی؟ »

به این فکر کردم که امروز صبح فرشته‌ام کنارم تو رختخواب دراز کشیده بود .

به این فکر کردم که نیمی از شب بیدار بودم و اون رو تماشا می‌کردم. اونقدر کامل بود که یه ثانیه‌اش رو نمی‌خواستم از دست بدم .

موهای پرپشت و بلونش روی بالش ریخته بود، پوست بی‌نقصش با چال گونه‌اش و نحوه بالا و پایین رفتن قفسه سینه‌اش در حالی که نفس می‌کشید. لعنی .

می‌خواهم الان برگردم به‌ماشین و پیشش برگردم. در
عوض توجهم رو به دو تا دوست صمیمیم معطوف کردم.
«به هر حال شما دو تا بچه خسته‌کننده آخر هفته چیکار
می‌کردید؟»

سب جدی نگاهم کرد. «دعوا با جادوگر سرور غرب.»

« اوف از اون زن لعنی متنفرم.»

گفتم .

هلنا، همسر سابق سب، سرورترین جنده کوچولو روی
کره‌زمین بود. اون با باغبانشون خوابید و الان هر روز از
سب پول تیغ می‌زد.

«مسرز، تو بعضی از قاتلا رو می شناسی. این زنیکه رو
برامون بگیر بکش می کنی؟» «غریدم .

جولیان سر تکون داد» . فکر نکن من بهش فکر نکردم».

چند لحظه در سکوت غذا خوردیم .

« سر چی دعوا کردی؟ » «بالاخره پرسیدم .

« بنتلی رو می خواد».

چنگالم رو رها کردم و با صدای بلند به بشقاب خورد .

«اون بنتلی لعنی رو نمی گیره!»

با عصبانیت گفتم .بنتلی همون سگ نژاد لابرادور قهوه‌ای بود که من و مسرز یک سال پیش برای تولد سب خریدیم .اون سگ مورد علاقم بود و وقتی سب اونجا نبود با من می‌موند .

عاشق اون سگ بودم انگارم مال خودمه .

چاقوم رو به سمت سب نشونه گرفتم .

«اگه اون سگ لعنی رو بدی بهش، حی شوچی هم نمی‌کنم، می‌دم یکی برام بکشتش، بدون هیچ سوالی .حی ممکنه خودم این کار رو بکنم.»

مسرز و سب خندیدن .

« و بهمین خاطر خدا رو شکر می کنیم که زن سابق نداری، اسپنس «. مسرز خندید». یه حرومزاده کثافی وقتی عصبی میسی «.

« حق نداره با باغبون سکس کنه، خونه رو بگیره، برای پول و حمایت شوهرش دعوا کنه، سگ لعنی رو برداره و بعد حق زندگی کردن داشته باشه تا بتونه نفس بکشه «. فقط با فکر کردن بهش خونم جوش می خورد .

« خدایا، من ازش متنفرم «.

راستش رو بخوام بگم، این زن مثل هیچکس دیگه روی کوهی زمین من رو عصبانی نمی کنه .

چرا واقعا کسی به سبب استی گارسیا خیانت می کنه؟ اون شیرین ترین، وفادارترین مردیه که تا به حال دیده بودم. اگرچه از قبل هم از اون زنیکه خوشم نمیومد.

#پارت ۱۸۶

جوری که بهم نگاه می کرد، می دونستم که اون چطوریه. من رو می خواست و اگه بهش اجازه می دادم، سر یه ثانیه باهام سکس می کرد.

اون هرگز بهترین دوستم رو دوست نداشت، حی از همون اول. خوشبختانه من سب رو دوستش دارم.

البته، سب هیچکدوم از این‌ها رو نمی‌دونه. مسرز می‌دونه. جولیان هم می‌تونست تشخیص بده که اون زنیکه واقعا کیه. خیلی کار سخی نبود.

خون لعنی من رو جوش می‌آورد.

قبل از اینکه مجش رو بگیرن با چندتا مرد خوابیده بود؟ زن بعدی بهره که دوستش داشته باشه وگرنه جهنمی به پا میشه. صادقانه بگم، فکر نمی‌کنم هیچ زنی برای اون به اندازه کافی خوب باشه. به هر حال تو چشم من کسی وجود نداره. وقتی بقیه صبحونه‌ام رو خوردم، عصبانیت درونم بیشتر شد.

«امروز سر کار چخبر بود؟» مسرز ازم پرسید.

«بالاخره تصمیم گرفتم دستیار احمقم رو اخراج کنم. تنها کاری که انجام می‌ده چرخیدن تو فیس بوکه و غیبت کردن درمورد بقیه است. بقیه دخترها به اندازه کافی بجاش حمالی کردن.»

«ها!» سب خندید. «باید با چشمام ببینم تا باور کنم. تو دوماهه که هر دوشنبه می‌خوای اخراجش کنی.»

نفس عمیقی کشیدم. «می‌دونم، من از اخراج کردن بقیه متنفرم حتی اگه احمق باشن.» قهوه‌ام رو نوشیدم. «و اون ملکه احمق‌هاست.»

مسرز پیشنهاد داد: «سریدان رو وادار کن اینکارو بکنه. هدف زندگیش اخراج کردن مردمه.»

احساس ناراحتی وجودم رو فرا گرفت.

#پارت ۱۸۷

سردان .

در مورد اون یکی چکار کنم؟

چند هفته آینده به اینجا میاد .

اما فعلا بهش فکر نمی‌کنم . می‌خوام به شارلوت فکر کنم .

با خودم پوزخند زدم، یه داستان یادم اومد که می‌تونستم با بچه‌ها به اشتراک بذارم .

«شارلوت دیروز منو تو بالکن اتاق هتلش در حالی که برهنه بودم زندای کرد. کیرم تقریبا یخ زد. تعجب نمی کنم آگه یه زن مسن تو خیابان دچار حمله قلبی شده باشه.»

«فازش چی بود؟ چرا؟»
هر دو تاشون خندیدن .

«من توی سوئیتش دنبالش می دویدم که یهو این نصیبم شد.» چشمام رو تنگ کردم.» لعنی الکساندر یورک یهو با دوست شارلوت ظاهر شد، نمی دونسن که من اونجام . دوست شارلوت بهش اجازه ورود داده بود.»

هر دو تاشون جدی شدن .

«یورک دنبال دختر توئه؟» مسرز ازم پرسید .

«شاید».

«لعنت بهش» سب گفت .

«برنامه دارم تا دوتا قبر تو قبرستون بکنم. یکی برای هلنا و یکی برای الکساندر. اسمشون هم می‌ذارم قبر مارهای موذی».

با شنیدن باز شدن در دفتر کار برای دومین بار در حال
خوندن نامه‌ای بودم .

صدای آشنایی رو شنیدم» :سلام عزیزم «.

مات و مبهوت نگاهش کردم .

«سردان؟»

اون در حالی که قفل رو می چرخوند لبخند زد تا حریم
خصوصی من رو تضمین کنه . اومد و منو بوسید، لبهاش
برای مدت طولانی روی لبهای من می چرخید تا اینکه
بوسه رو متوقف کردم.

#پارت ۱۸۸

«چه کار می‌کنی؟» پرسیدم .

یه اخم روی پیشویش نشست .

«منظورت چیه چیکار می‌کنم؟»

«نمی‌تونی منو اینطوری ببوسی.»

اون لبخند تاریکی زد .

«من می‌تونم هر کاری که می‌خوام باهات بکنم.»

کفش‌هاش رو درآورد، موهایش رو پایین انداخت و روی

مبل دفرم رفت . چرا اینجا اینقدر راحت‌ه؟

دستش رو کنارش روی مبل کوبید .

«بیا باهام دراز بکش.»

«سردان» آهی کشیدم .

«چی؟ دلم برات تنگ شده بود. آخرین باری که تو رو دیدم عجیب بودی.»

لبهام رو در حالی که اون رو تماشا می کردم، چرخوندم، می دونستم چرا این حس رو کرده چون در تموم مدلی که باهاش بودم به شارلوت فکر می کردم .

چطوری این رو بگم؟

«بخاطر همین سریع برگشی؟» ازش پرسیدم .

«من باید ببینم چه اتفاقی برای مرد من افتاده.»

علیرغم اینکه مدام به مبل می‌کوبید تا من به سمتش برم،
پشت‌میرم موندم .

تلفنش زنگ خورد». ببخشید «اون جواب داد»: سلام».

لحظه‌ای گوش داد». نه، من بیست دقیقه دیگه میام .
یکم سرگرمشون کن «.

بدون خدا حافظی تلفن رو قطع کرد. توجهش به من
برگشت .

«بیا امشب برای شام بیرون بریم. می‌تونیم کلی خوش
بگذرونیم «.

«من نمی‌تونم».

«چرا که نه؟»

«دارم کسی رو می بینم.»

لبخند زد. «از کی تا حالا این برامون مهم شده؟»

#پارت ۱۸۹

بهبش خیره شدم، حی یه کلمه هم نگفتم .
از جاش بلند شد، خرامان به سمتم قدم برداشت و
خودش رو روی پاهام انداخت .دوباره سعی کرد منو
ببوسه، اما من سرم رو برگردوندم .

«ما قبل از هرچیزی متعلق به همدیگه ایم، اسپنسر.»

«این یکی متفاوت، سر.»

«آخ کرد.» یعنی چی؟»

«یعنی، تا زمانی که با اون هستم با تو نمی‌خواهم.»

«اون هرگز حی نمی‌دونه.»

«من که می‌دونم.»

«اینقدر مسخره نباش.»

خم شد و گردنم رو بوسید، و من فوراً اون رو از خودم دور کردم .

«بس کن»! محکم و عصبی گفتم .

«اسپنس» . صورتش ناراحت شد» . چه خبر شده؟»

«من واقعا این دختر رو دوست دارم . نمی‌خوام با خوابیدن
با تو خرابش کنم» .

اون با اعراض چونه خودش رو بالا آورد .
«اون جوونه؟»

«آره» .

«تو عاشقسی؟»

شونه بالا انداختم». نمی‌دونم، فقط جدیده».

لبخند زد، کنایه از صورتش می‌بارید .

«تو نمی‌تویی تک پر باسی اسپنسر، فقط سیستمت اینطوری نیست».

«من هرگز امتحانش نکرده بودم».

اون خندید». دقیقا . پس، چرا الان امتحان می‌کنی؟»

خیره نگاهش کردم .

کفش هاش رو پوشید، مشخص بود ناراحته:

«تو تصمیم گرفتی که می‌خوای تو رابطه باسی و نقش خانواده‌های شاد رو بازی کنی آره؟»
موه‌اش رو مرتب کرد. «خونه‌ای تو شهر با دو یا چهار تا بچه می‌خوای، مگه نه؟»

#پارت ۱۹۰

«چی، مثل تو؟»
چشمام رو توی حدقه چرخوندم.
«سریدان، دراماتیکش نکن. نمی‌دونم چی می‌خوام. تنها چیزی که می‌دونم اینه که فقط می‌خوام الان با اون بخوابم.»

«سکستون اونقدر خوبه؟» اون پوزخند زد .

بدون تردید جواب دادم: «این ربطی به سکس نداره».

صورتش ناراحت شد و برای مدت طولانی بهم خیره شد. به آرومی زمزمه کرد: «بیشتر از چیزی که فکر می کردم درد داشت».

سرم رو پایین انداختم. متاسفم».

«پس ما چی میشیم؟»

«در حال حاضر مالی وجود نداره».

«اما ما همیشه با هم خواهیم بود. ما هفت سال پیش
پیمانی بستیم که همیشه همدیگر رو اولویت بذاریم.»

پل بییام رو محکم فشار دادم .

«یادته؟» آروم پرسید .

سرم رو تکون دادم و در حالی که بهش خیره شدم، دستام
رو روی لگنم گذاشتم. ما سالها پیش به هم قول داده
بودیم و تا حالا هیچ وقت مشکلی نبوده .

به سمتم اومد و کلیدش رو داخل جیبم گذاشت و بوسه
ای نرم روی لبهام فسرد .

«زنها میان و میرن، اسپنسر، اما من برای همیشه اینجا
هستم و برخلاف اونا، عشق من بهت بی قید و شرطه.»

بهبش خیره شدم .

زمزمه کرد: «من ده روز اینجا می‌مونم».

«من نمیام».

«خواهیم دید» .اون برگشت و از دفرم بیرون رفت و در
روی صدا پشت سرش بست

عطرش همراه با حسرت من تو هوا پخش شد و من روی
صندلیم افتادم و به فضا خیره شدم .

سریدان برای مدت طولانی تنها فرد پایدار زندگی من بوده .
واقعا احساس عجیبیه .

#پارت ۱۹۱

شارلوت

با یک لبخند احمقانه روی صورتم نامه‌ها رو مرتب می کردم. به بدن برهنه اسپنسر فکر کردم و زیر دوش می خندیدم. اون منو ذوب می کرد. جوری که بعد از سکس تو آغوشش بودم و نحوه صحبت و خندیدنمون مثل بهترین دوستای قدیمی، نوع نگاهش بهم، احساسی که بهم می داد. روز سپری شد و توی حس و حال سرمسی و شیفتمکی بودم.

اسپنسر جونز .

من امشب اون رو می بینم و اوه، همه چیز خیلی خوب پیش میره .

به ایمیل هایی که برام فرستاده فکر کردم و لیسی از ویژگی های اون رو توی ذهنم مرور کردم .

-من پروفایل YouPorn ندارم - .

این حرفش یعنی چی؟

«یو پورن یعنی چی؟» از سارا و پاول پرسیدم . اون ها کارشون رو متوقف کردن .

«منظورت چیه؟» سارا پرسید .

«یه روز شنیدم که یکی می گفت اون پروفایل YouPorn

نداره . معنیش چیه؟»

«اوه» به هم نگاه کردن و خندیدن .

«میدونی یو پورن رو چیه؟» پاول گفت .

«نوج» شونه بالا انداختم» . باید بدونم؟»

«باید این گوه رو توی مدرسه آموزش بدن . اطلاعات حیاتی و مهمیه» .

سارا گفت **YouPorn** . یه پلت فرم مثل **YouTube** هست، اما مردم فیلم‌های سکسی‌شون رو داخلش آپلود می‌کنن» .

«صادقانه بگم، من حی نمی‌دونستم چطوری سکس کنم
اگه دوره نوجونیم باهاش آشنا نمی‌شدم.» پاول خندید .

«من هم همینطور.» سارا با اشتیاق سر تگون داد.» یامه
که قبلا آموزش‌های ساک زدن رو تمرین می‌کردم.»

پاول خندید.» یادمه فیلم‌هایی رو می‌دیدم که پسرها دختر
ها انگشت می‌کردن تا بدونم قراره چیکار کنم. هیچ ایده‌ای
نداشتم.»

#پارت ۱۹۲

«تمرین کردی؟» سارا لبخند زد .

«آره، روی یه هندونه.»

همه از خنده ترکیدیم .

«تو باید بری داخلش و فیلم‌هاش رو ببینی، لوی.» سارا
لبخند زد.» ببینی ما زنها چی از دست دادیم. بعضی از
پسرهای خیلی هاتن که بقیه مردها جلوشون هیچی
نیسن.»

«اوه، اره، انگار همه زنها اجازه می‌دن تا روی صورتشون
ارضا بشیم.» پاول گفت.» بذار اینو بهت بگم مردها
بیشتر از زنها از این سایت افسردگی گرفن.»

«آره.» سارا گفت.» خب این چه مشکلی داره؟ هیچکس
حق نداره روی موهای اتو کشیده‌ام در حالی که دهنم بازه

ارضا بشه «سرش رو با انزجار تکون داد». حالا انگار زن ها تو زندگی واقعی این کار رو می کنن «.

خندیدم، وانمود کردم که می دونم درباره چه موضوعی صحبت می کنند. لعنی، من واقعا باید امشب این سایت YouPorn رو یه بررسی بکنم .

صدایی فریاد زد: «پست برای لوبی پرستون «. برگشتم و دیدم یکی از تیم های امنیتی از راهرو با بزرگترین دسته گل سرخ که تا به حال دیدم به سمتون میاد .

«پشمام «!سارا نالید .

چشمام گرد شد و مرد به سمتم اومد.

« تو لوبی هسی؟ «اون پرسید .

با موافقت سر تکون دادم .

اون دسته گل بزرگی رو بهم داد و من سرخ شدم .

گاوه خدای من «!سارا داد زد» . به سائز گل رزها نگاه کن .»

رایحه اشون - عطری عمیق و خوشبو - رو استشمام کردم و کارت رو باز کردم .

لویی، ممنون از آخر هفته شگفت‌انگیز.

نمی‌تونم لبخند رو از روی صورتم پاک کنم .
از طرف دولچه.

من کارت رو روی سینه‌ام نگه داشتم چون به معنای واقعی کلمه حس خوشبختی وجودم رو فراگرفت .

آخر هفته شگفت‌انگیزی بود و من نمی‌تونستم لبخند رو از روی صورتم پاک کنم .

اوه و امضای دولچه رو زیرش گذاشته بود . خیلی شیرینه که بازی احمقانمون رو یادش بود .

«لعنی از طرف کیه؟»

سارا با لمس گلبرگ‌ها نفس نفس زد .

«به سر گل‌ها نگاه کن چقدر بزرگن. و گلدون کریستالی
لعنتیش روبین. کلی پول بابتشون هزینه شده. گلدون
لعنی خودش کلی گرونه.»

با خوشحالی روی صندلی‌ام چرخیدم.
دروغ گفتم: «من پیش دوست پسر سابقم برگشتم.»
فقط داستان اسپنسر رو گفتم و انگار کارساز بود.

سارا سرش رو به نشونه تأیید تکون داد. معلومه خیلی
باشعوره.»

اون‌ها رو روی‌میرم گذاشتم و دوباره کارت رو خوند.

«اگه سریع باهاش تماس بگیرم مشکلی نیست؟» پرسیدم.

سارا گفت: «آره، قطعاً، این کار رو بکن.»

و هردوتاشون به سر کارشون برگشتن .

شماره‌اش رو گرفتم و در حالی که زنگ می‌خورد لبخند
زدم .

«سلام.»

من از همکارهام فاصله گرفتم .

«سلام.» نفس کشیدم . به سخی می‌تونستم هیجانم رو
کنترل کنم .

«من الان زیباترین گل رز قرمز که به عمرم دیدم رو تحویل
گرفتم.»

«گرفی، ها؟»

«ممنونم. خیلی خوشگن.»

#پارت ۱۹۴

«من باید ازت تشکر کنم. آخر هفته فوق العاده‌ای
داشتم.»

«من هم همینطور.» عملا از خوشحالی می‌درخشیدم .
هر دو منتظر موندیم تا یکیمون شروع به حرف زدن کنه .

«امشب ساعت چند میایی؟» بالاخره پرسیدم .

«من میام و برات شام می‌پزم.»

«واقعا؟»

«آره، من یه آشپز عالی‌ام.»

«تو خیلی چیزها عالی‌ای.»

خندید، و من تصورش کردم که توی دفتر کارش روی
صندلیش تاب می‌خوره .

«چطوری وارد هتل میسی؟»

پرسیدم و می‌دونستم که نگهبان‌ها مثل همیشه مزاحم‌اند .

«من توزیرزمین پارک می‌کنم و مستقیم سوار آسانسور
میشم» .

همینطور که فکر می‌کردم لبم رو گاز گرفتم» . باشه .
حدود ساعت هفت و نیم بیا . اینطوری فکر می‌کنی من
خوابم» .

«غرز» . باشه» .

«باید چیزی بگیرم؟ مواد غذایی خاصی نیاز داری؟»
پرسیدم .

«فقط با یه لباس سکسی منتظرم باش.»

«خب، می‌تونم این کار رو انجام بدم.» سرخ شدم .

«خدا حافظ فرشته روز خوبی داشته باشی.»

وقی منو فرشته صدا می‌کرد قلبم می‌تپید .

«تو هم همینطور. خدا حافظ.»

تلفن رو قطع کردم و به سر کار برگشتم و مجبور بودم
واقعا تمرکز کنم تا روی میز نپریم و مشتیم رو با خوشحالی
به هوا بالا نبریم .

روز خوبیه .

بهرینه .

#پارت ۱۹۵

من به وایات و آنتوی گفتم» همین پایین «. با قدرت از خیابون گذشتم وقتی که چراغ عابریادسبز شد .

«کجا میریم؟»

وایات پرسید . زمان اسراحت ناهارم بود و یه ماموریت داشتم .

معمولی گفتم» :ویکتوریا سیکرت».

انگار هر روز این حرف رو بهشون می گم .

وایات با اخم به آنتوی نگاه کرد اما به سرعت نگاهش رو گرفت .

از خیابون عبور کردم و سعی کردن منو دنبال کنند . می دونم این مشکوک به نظر می رسه که من می خوام موقع وقت اسراحت ناهارم لباس زیر زنونه بخرم ، به نظر می رسه که یه قرار ملاقات دارم .

خب، خیلی بد شد، چون واقعا دارم .

وارد مغازه شدم و دوتاشون وارد شدن و به اطراف نگاه کردن، محیط اطراف رو بررسی کردن .

«اگر دوست دارید می تونید بیرون منتظرم باشید» .

ناخودآگاه لبخند زدم . من دوست ندارم ببینند من می خوام چی بخرم .

«خب، باشه.»

بیرون رفتن و نزدیک مغازه منتظر موندن .

وقتی به اطراف نگاه می‌کردم، نفس عمیقی کشیدم. خب،

من چی می‌خوام؟

یه چیز سگسی .

ردیف‌هایی از سوتین های ساتن و ابریشم و همچنین شورت

وجود داشت. یه سوتین و شورت ست مشکی برداشتم و

راه افتادم. ادامه دادم تا به کمرست‌ها برسم. یه کمرست‌بند

دار صورتی یچی برداشتم تا با شورت ثانگام ست باشه. به

قسمت لباس شب رفتم و لبخند زدم. این بیشتر بهم میاد .

یه لباس خواب دخرونه کرم رنگ رو دیدم که کاملاً بدن

نما بود .

با یه روبان ساتن به رنگ فوشیا) صورتی تند (که از
قسمت زیر سینه‌اش بافته شده بود.

#پارت ۱۹۶

یه طرح گل ظریف به تور دوخته شده بود. خوشگله .
شورت توری با همون رنگ فوشیا و پاپیون کرم رنگ زیبایی
بود .

همینه . اندازه‌ی مناسب رو برداشتم و به طرف پیشخوان
رفتم . به ساعت نگاه کردم و فهمیدم که دوازده دقیقه
است که اینجام .

وقی سعی می‌کنم سکسی باشم باهام درگیر نشید . من یه
زنام که ماموریت دارم .

از راهروی هتل فورسیرن با وایات که بزرگ‌ترین گلدون گل تاریخ رو حمل می‌کرد راه می‌رفتم .

«این‌ها رو از کجا آوردی؟» آنتوی پرسید .

لبخند ساختگی زدم» . یه عاشق دل خسته ناشناس از محل کار . توی طبقه چهارمه ظاهرا» .

وایات از پشت گل‌ها اخم کرد» . کی؟»

«من مطمئن نیستم، اما امیدوارم همون شخصی که بخش حسابداریه باشه» .

آنتوی پوزخندی زد و من لبخندی سرخوش زدم. از اینکه بتوند اسپنسر رو بو بکشن منحرفشون کردم .

وارد آسانسور شدیم و باید روی خنی نگه داشن صورتم تمرکز کنم. هر روز یه روال یکسانه. به اینجا برمی گردیم، آپارتمانم رو بررسی می کنند و درهای راه پله اضطراری رو چک می کنند که هنوز از بیرون قفله یا نه، و بعد از اینکه مطمئن میشن همه چی امنه، تنها می مونم .

به طبقه من رسیدیم و آنتوی ابتدا وارد خونه شد و من وایات بیرون موندیم. سپس وایات وارد شد در حالی که من منتظر موندم تا بهم اطمینان بدن همه چیز امن و امانه .

به راه رفتنشون توی آپارتمان گوش دادم. تا حالا هرگز به
ذهنم خطور نکرده بود که این چقدر عجیبه .

« تو می‌تویی بیایی داخل! »

وایات داد زد. وارد شدم و دیدم گل‌های رزم با دقت وسط
میز ناهارخوری قرار گرفتن .

« ممنونم. »

وارد شدم و کیف دس‌ام رو روی میز سالن انداختم .
کفش‌هام رو درآوردم، تلویزیون رو روشن کردم و به طرف
آشپزخونه رفتم تا کتری رو روی گاز بذارم.

#پارت ۱۹۷

وقی آنتوی به طبقه بالا رفت و وایات بالکن رو بررسی کرد، من گوش دادم. سرانجام، هر دو به آشپزخونه اومدن تا من رو پیدا کنند .

« امشب دوباره مری بیرون؟ » آنتوی پرسید .

« نه . من سرویس اتاق سفارش دادم و زود می‌خوابم . »
دروغ گفتم . امشب دیگه بهتون احتیاج ندارم . »

آنتوی به من اطمینان داد : « ما تموم شب اینجا تو هتل هستیم . »

لبخند زدم . ممنونم که اینقدر از من مراقبت می‌کنی . از هر دو تا تون ممنونم . »

اون‌ها به سمت درب جلو رفتن و وایات برگشت و طوری
بهم نگاه کرد که انگار می‌دونه چیزی از قلم افتاده .
آروم لبخند زد و باهاش تماس چشمی برقرار کردم .
گل و لباس زیر زن احمق .
اون می‌دونه .

« شب بخیر بچه‌ها ». لبخند زدم . ساعت 6 صبح به
باشگاه میرم اگه نمی‌خوای مجبور نیسی بیایی .»

وایات با صراحت گفت : « ما تو رو اونجا می‌بینیم .»
و سپس هر دو به راهرو رفتن .

« بعدا می‌بینمت .»

در رو بستم، قفل رو چرخوند و داخل آپارتمان دویدم و
تا به اتاقم برم .

ایستگاه بعدی :سایت یو پورن .

لپ تاپ رو باز کردم و وقتی روی تخت نشستم کلمه
YouPorn رو جستجو کردم .سایت بلافاصله مقابلم
ظاهر شد و چشمم گشاد شد شد .

اه لعنی .

این صفحه پر از مربع‌های کوچک از تصاویر چیر.هائیه ...
چیر.هائی که من قبلا ندیده بودم .دهنم باز شد، اما متوجه
شدم بیشر به جلو متمایل شدم .زن‌هائی هسن که خم
شدن، مردها در حال ارضا شدن هسن، آلت -کلی آلت.

#پارت ۱۹۸

وقی صفحه‌ها رو می‌گشتم، توده توی گلوم رو قورت
دادم .

روی صفحه بعدی کلیک کردم و برچی از عناوین رو
خوندم .

معلم فاحشه سکسی .

مقعد روی دهان .

مقعد چی؟ همچین چیزی واقعه؟

شوهری درحال تماشای سکس همسر و دوستش **duAl** * .

pov؟

معنیش چیه؟

شیرینی خامه‌ای! شیرینی خامه‌ای چیه؟

تمام صفحات رو ورق زدم، کاملاً غرق شده بودم. دیدن
تصاویری از افراد برهنه در حال سکس خیلی ترسناکه.
آلت‌ها، کلی آلت سخت، در هر شکل و رنگی، همه جا
بودن.

با انزجار از سایت خارج شدم و لپ‌تاپم رو محکم بستم.

حی نگاه کردن بهش احساس بدی بهم می‌ده.

از تنفر لرزیدم و بلند شدم تا برم دوش بگیرم.

ده دقیقه بعد، وقتی زیر آب داغ ایستاده بودم، به‌چین
هایی که تازه دیده بودم فکر کردم. می‌خوام بدونم چطوری
می‌تونم اسپنسر رو راضی کنم. می‌خوام بدونم باید چیکار
کنم.

فقط به راه برای یادگیری وجود داره. اینطور نیست که بتونم اینجورچیزها رو جای دیگه‌ای ببینم.

باید برم بیرون و خودم رو مجبور کنم تا چندتا فیلم تماشا کنم.

دوش آب رو با عزمی راسخ بستم و با عجله به اتاق خواب رفتم تا لپ‌تاپم رو دوباره باز کنم. دسته‌بندی‌ها رو مرور کردم.

رومانتیک؟ بله، من عاشقانه می‌خوام. به جستجو ادامه دادم تا یکی رو پیدا کردم که خوب به نظر می‌رسید، و بازش کردم، به پشت تخت تکیه دادم.

فیلمش یه زن و شوهر بودن، هم سن من با موهای تیره.

Dual pov:* سکسی که دوتا زن و یه مرد هست یا دو
مرد و یه زن)

لامپ

#پارت ۱۹۹

برهنه تو تخت بودن و همدیگه رو می بوسیدن .
دست مردبین پاهاش پایین رفت و من با تعجب نگاه
کردم .
سروع به بوسیدن کردن، دستش پایین تر حرکت کرد .
جلوتر نشستم در حالی که مرد دو انگشت رو به داخل زن
فرو کرد .

دهنم باز شد. اوه، احساس می‌کردم تحریک شدم وقتی می‌دیدم اون داره زن رو تحریک می‌کنه. من می‌تونستم عضلات شونه‌اش رو که منقبض شده ببینم. پاهاش بازتر و بازتر شدن. سکسیه .

ابروهام بالا رفتن و توده توی گلوم رو قورت دادم. با احساس گناه به اطراف نگاه کردم. این خیلی شیطنتمیر به نظر میاد. وقتی ناله می‌کرد و کمرش از روی تخت قوس می‌گرفت، نفسم رو بیرون دادم. تقریباً می‌تونستم این رو حس کنم .

پاهام رو مالیدم تا کمی تنش کم بشه. زن روی اون دراز کشید و روی سینه و روی شکمش رو بوسید. شروع به خوردن آلتش کرد. دست‌های مرد پشت سر زن بود .

کاملاً مجذوب شده بودم و تماشا کردم که زن چجوری
مرد رو ارضا کرد .

مرد زیرش نالید و نمی‌تونست خودش رو کنترل کنه .
پاهاش باز بود و صورتش غرق لذت بود .

می‌خوام این کار رو با اسپنسر بکنم .

مثل یه گربه آماده پرش روی شکارم بودم .

پشت پیشخوان آشپزخونه نشستم با لباس خواب کوتاه
سکسیم .

ساعت هفت و نیم شب بود و متنفرم که اعراف کنم اما
امروز عصر بیشتر از یک ساعت مشغول تماشای سکس
بقیه بودم . سکس ملایم، خشن، سکس آشفته و خیس -
همشون داغ بودن . لعنی، سارا راست می‌گفت . از دست
رفته بودم .

سرابم رو نوشیدم و برای خودم پوزخندی زدم. منه لعنی
کی هستم؟

#پارت ۲۰۰

کار تو یه نامه نگاری، پنهون کردن مردها تو سوئیتام،
تماشای فیلمهای پورن، گل گرفین و با لباس شب سکسی
اینجا نشسته بودم، منتظر باشکوهترین مرد تاریخ بودم تا
برای شام بیاد پیشم. .
احساس سرزندگی داشتم، انگار تموم زندگی ام تازه شروع
شده .

صدای باز شدن در رو شنیدم و قلبم لرزید .

« شارلوت؟ »

اسپنسر داد زد و قفل در محکم بست .

از آشپزخانه بیرون رفتم . همینکه من رو دید، کیسه‌های خریدی رو که در دستش بود انداخت و لبخند وسیعی زد . خندیدم و به سمتش پریدم، عاشق اینم که وقتی دست‌های بزرگش رو دور بدنم قفل می‌کرد و پاهام رو از روی زمین بلند و دورش حلقه کردم .

« سلام آقای اسپنسر » لبخند زدم .

بوسیدمش و زیبانش آروم آروم بین لب‌های منتظرم لغزید .

« آگه این سلامی باشه که گیرم بیاد، هر روز برات گل می‌فرستم ».

خندیدم». ممنونم.».

بارها و بارها همدیگه رو بوسیدیم و خدایا، من بهش نیاز دارم. من رو به سمت سالن برد و روی مبل افتاد تا بتونم روی پاها قرار بگیرم .

بهم نگاه کرد. زمزمه کرد: «تو متفاوتی.».

«احساس متفاوتی دارم.».

دست‌هایش زیر لباس خوابم و روی باسن برهنه‌ام لغزید .
«من این متفاوت بودن رو دوست دارم.».

«هوم.» زمزمه کردم وقتی خودم رو روی آلت سفتش می مالیدم .

تموم شهوتم بخاطر ساعت‌ها پورن دیدن من رو آماده انفجار کرده بود. با تمایلی بی‌سابقه بوسیدمش. چشم‌اش از تحریک برق می‌زد و زیبوش باهام می‌رقصید. بوسه عمیق، آهسته و طولانی شد و بدنم شروع به حرکت روی آلت سختش کرد و ناخودآگاه ریتم خاص خودش رو پیدا کرد.

#پارت ۲۰۱

نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم. می‌خوام این کار رو انجام بدم و می‌خوام الان انجامش بدم. روی‌زمین افتادم و خودم روبین پاهاش قرار دادم و اون کاملاً شوکه شده نفس عمیقی می‌کشید.

چشم‌امون قفل شد .

می‌خوام اون رو بخورم . می‌خوام اون رو ارضا کنم . زیپ
شلوار جینش روپایین کشیدم و اون با اخم نگاهم کرد و
بخاطر شجاعت ناگهانی من گیج بود . آخرین باری که با
هم بودیم به سخی اون رو لمس کردم .

دستش رو اطراف صورتم برد و من شلوارش رو کمی محکم
تر کیدم . این رو می‌خوام . در نهایت، اون ایستاد و
شلوارش رو در آورد و من بی سرت اون رو روی سرش بالا
بردم .

اون زمزمه کرد: « عیسی مسیح » .
نعوظش رو از روی شورتش مالیدم و چشم‌هاش تکون می
خورد .

« لعنی، این گل رزها معجزه‌گر بودن. فردا سرکت لعنی
ش رو می‌خرم.»

لبخند زدم و لب‌هام رو لیسیدم و شورت باکسرش رو
پایین کشیدم و پایین رفتم قبل از این که اون رو به
موقعیتش روی مبل برگردونم .

دوباره روی‌زمین افتادم و روش رو بوسیدم .
بوی بدنشم مستم می‌کرد و این داغ‌ترین کاری بود که به
عمرم انجام دادم .

دستاش رو با دقت پشت سرم گذاشت .

زمزمه کرد: «لعنی.»

به آلتش نگاه کردم. سخت، محکم و خیلی کلفت بود.
نمی‌دونم اینجا چیکار باید کنم، اما قصد دارم طبق چیزی
که امروز تماشا کردم پیش برم.

سرش رو لیس زدم و دستاش روی صورتم لغزید. چشمام
رو بستم به آرومی توی دهنم فرو بردم و از صداهای پر از
لذتش سرخوش شدم.

اطرافش زمزمه کردم: «بهم بگو که کارم رو درست انجام
می‌دم».

#پارت ۲۰۲

«فرشته، تو این کار رو کاملا عالی انجام می‌دی.» موهام
رو از صورتم کنار زد.

من اون رو عمیق تر و عمیق تر خوردم و وقتی طعم پیش
آبش رو چشیدم، چشمام بسته شد. شور و متفاوت از هر
چیزی بود که قبلا مزه کردم .

وارد ریتم شدم و با دستم شروع به مالیدنش کردم. بدنش
آروم شد و به پشت روی مبل دراز کشید .

نالاه کرد: لعنت بهش .»

سخت تر و سریع تر خوردمش. لگن بالا اومد تا با ریتم من
هماهنگ بشه. انگشتم رو دور تخم هاش گذاشتم و اون
لرزید .

«بس کن وگرنه ارضا میشم.»

لبخند زدم و دوباره این کار رو کرد. اسپنسر لرزید و
چشماش از لذت سیاهی می رفت .

غرید: «یالا بلند شو».

اون رو نادیده گرفتم و به مکیدنش ادامه دادم تا زمانی که
من رو از بدنش جدا کرد و راهنماییم کرد تا روی بدنش
بشینم. انگشتاش رو روی واژنم کشید .

زمزمه کرد: «لعنی، تو خیس خیس شدی».

نالہ کردم، لگنم رو می چرخوندم تا خودم رو روی نوک
انگشتاش قرار بدم .

اون با صدای دردناک نالید: «کاندوم. اوه لعنی، همین جا بس کن.»

اون فوراً دستور داد. من رو از خودش دور کرد و پله‌ها رو دو تا دو تا طی کرد. لحظاتی بعد با یه جعبه کاندوم برگشت. تماشاش کردم که با احتیاط یکی رو روی آلتش کشید و سپس دوباره روی مبل افتاد.

«کجا بودیم؟» لبخند زد.

هیجانش واگیر داشت و من دوباره دستام رو روی شونه هاش گذاشتم و روی بدنش نشستم. انگشتاش نقطه‌بین پاهام رو پیدا کردن و چشمش بسته شد چون از حسی که نسبت بهش داشتم لذت می‌برد.

غرید: «تو خیلی داغ و هابی.»

باسنم رو تکان دادم تا بدونه که می‌خوامش. بوسه امون دیوانه‌وار شد و نوک سینه‌ام رو به سخی از روی لباس خوابم گاز گرفت و باعث شد جیغ بکشم .

این خشونت رام نشده‌اش تازکی داشت .

من این رو دوست دارم .

طول آلتش رو بالا نگه داشت و من رو روی خودش قرار داد. اخم کردم و کمی به سمتش پایین اومدم. لعنی، اون خیلی بزرگه.

بهم گفتم: «باسنت رو یکم چپ و راست کن و بلرزون.»

همینکار رو کردم و انگشت شستش روی کلیتوریسم گذاشت و با فشار مناسب می مالید. عمیقاً ناله کردم، نمی تونستم جلوی بسته شدن چشمام رو بگیرم .

«همینه، فرشته، رو ک*یرم سواری کن.»

شنیدن حرفش با بدنم کاری می کرد که بیشر خیس بشم بلرزم .

غرید: «فاک، آره . دوست داری عزیزم باهات حرف های سکسی بزنی . آره؟»

همچنان به پایین حرکت می کردم تا درونم رو پر کنه .

«فرشته، اون ک*س خیست رو باز کن و اجازه بده
داخلش بشم چیزی رو که نیاز داری بهت می‌دم.»

لب پایینم رو گاز گرفت. پریدم. لگنم رو گرفت و من رو
بزورپایین برد.

«می‌خوام با این ک*یرم کاری کنم از لذت منفجر بسی.»

موهای تنم سیخ شدن و اون مشی از موهام رو گرفت و
سرم رو به عقب هدایت کرد تا با دهنش بهم حمله کنه.
بوسه امون از کنترل شد.

این خیلی متفاوت از زمان‌های دیگه است - خیلی بهر.

#پارت ۲۰۴

همچنان تلاش و سعی می کردیم راهی پیدا کنیم تا بدنم آماده پذیرش آلتش بشه .

« باز کن! »

اون دستور داد، باسنم رو به سخی پایی کشید. انگار بدنم می فهمید کی کنرل رو تو دست داره، باز شد و اون تا انتها درونم فرو رفت .

دهنمون با هم باز شد و سکوت کردیم و فقط به هم خیره شدیم .

قلبم تاپ تاپ صربان می زد .

اون توی اعماقم، خیلی بزرگ و خیلی کامل بود .

«امروز دلت برام تنگ شده بود فرشته؟» زمزمه کرد .

سرم رو تگون دادم و توی احساس کردنش غرق شدم .

«آره».

«وقی دخرم دلش برام تنگ شده باید بکنمش؟»

سرم رو با تایید تکون دادم، حی نمی تونستم صحبت کنم.
این احساس باورنکردنیه. زمزمه کردم: «آره».

«خیلی سخت بکنمت».

باسنم رو بلند کرد و یه دفعه من رو روی آلتش پایی
کشید و مجبورم کرد فریاد بزنم .

اه لعنی. چرا این رو گفتم؟

اسپنسر به سخی شروع به صربه زدن کرد. دستاش چنان
محکم من رو گرفته بود و حرکت می داد که هوا از ریه هام
خارج شد .

اما نمی‌تونست متوقف بشه، چون کاملاً کنترلس رو از دست داده .

دهنش باز بود و لب‌هاش از فک تا نوک سینه هام رو میلیسید و بعد لب‌هام رو می‌خورد .

«پاهات رو بده بالا».

نوک سینه‌هام رو گاز گرفت و من رو بیشر فلج کرد .

پاهام رو بلند کردم و دوباره منو محکم روی خودش کوبید .

درحین کردنم غرید: «فاک، لعنی، لعنی» .

لرزیدم، احساس کردم کاملاً روم مسلط شده.

نفس نفس زدم» :اسپنسر «.

بازوهاش رو برای حفظ تعادل دستم گرفتم، ماهیچه‌هاش
برجسته شده بود در حالی که منو بلند می‌کرد .

فاک، این خیلی سخته اما خیلی خوبه .

جلو رفتم و فریاد زدم در حالی که اون محکم‌تر بهم صریه
می‌زد. صدای سیلی زدن پوستمون اطراف آپارتمانم می
پیچید و اسپنسر وقی به اعماق من فرو می‌رفت سرش رو
به عقب برد و نالی د. حرکت و نبض زدن آلتش رو حس
کردم وقی ارضا شد .

قلبم تو سینه‌ام می‌کوبید و برای نفس کشیدن تلاش
کردم .

راستش رو بخوام بگم، این حس سرخوسی که ارگاسمش
بهم دست داد، بهترین چیزیه که تا به حال تجربه کرده
بودم .

با احتیاط منو از روی زمین بلند کرد و در جوری قرار داد
که بشینم و پاهام رو باز کرد .
هاه؟ اون چیکار می‌کنه؟

ببین پاهام رفت و من نفسم رو حبس کردم و در حالی که
زیونش بین گوشت متورم و داغم فرو می‌رفت، تماشاش
کردم .

«می‌خوام ارگاسمت روی زیونم بریزی.»

لعنت بهش .

دستم رو پشت سرش گذاشتم و دیدم که از بالا تاپاییں
لیسم می زد. چشمش بسته بود و انگار من رو می پرستید.
برای ده دقیقه، من رو مثل آخرین شامش مکید و لیس زد.

نمی تونه واقعی باشه. خیلی خوبه .

اون به جلو حرکت کر و دیدم که او هنوز سخته .

«من دوباره بهت نیاز دارم، فرشته».

سرم رو باموافقت تکون دادم، شهوت توی رگ هام جریان
پیدا کرد.

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۲۰۶

من رو بلند کرد و برگردوند تا روی نیمکت زانو بزنم .
شنیدم که داره بسته کاندوم دیگه‌ای رو باز می‌کنه .دستش
از پشت کمرم بالا وپایین می‌رفت و سپس مشی از موهام
رو گرفت و من رو عقب کشید و خودش رو درونم فرو
کرد .

« عیسی مسیح، شارلوت .داری منو منفجر می‌کی
عزیزم».

لبخند زدم، هم از آرامش و هم از سر ترس .وقی که
سروع به حرکت کرد، من فقط می‌تونستم خودم رو نگه
دارم چون چیری رو که نیاز داشت از بدنم می‌گرفت .که
همه‌چیز بود .

این بار، خودش رو رها کرد و تا اونجا که می‌تونست بلند،
نالید. داغ‌ترین چیزیه که من تا به حال شنیده بودم. بدنش
از عرق خیس شده بود .

« خیلی تنگی لعنی » . بارها و بارها غرید .

چشمام رو بستم و سعی کردم باهاش همراه بشم . این
سخته . خدایا خیلی سخته .

چنگ زدنش به موهام دردناک شد و من فریاد زدم .

« الآن بیا! »!

داد زد.

« آه » ! نالیدم . اون یه حیوونه .

« برام سفت شو، فرشته بدنت رو سفت کن تا برام بیایی
بهم اعتماد کن.»

همونطور که بهم گفت عمل کردم و بدنم شروع به
ارگاسم کرد .

خودش رو در اعماق وجودم نگه داشت و فریاد می زد .
احساس کردم آلتش لرزید قبل از اینکه خودش رو روم
بندازه .

هر دو با هم نفس نفس می زدیم . از عرق خیس شده
بودیم و متوجه شدم مقابل کوسنهای کاناپه دارم لبخند
می زنم .

زمزمه کردم: «لعنی.»

لبخند زد در حالی که لبهاش کنار صورتم رو به آرومی
بوسید .

«تو از این به بعد هر شب باید این لباس خواب رو
بپوسی.»

در حالی که هر دو تامون کنار هم اسراحت می کردیم،
نفس نفس زدم :
«بله قربان.»

#پارت ۲۰۷

دیروقت بود و من و اسپنسر تو رختخواب روبروی هم
دراز کشیدیم .

دست در دست و رضایت و سرخوسی توی چهره اش دیده
می شد . دوش گرفتیم و اون من رو همونطوری که من

عادت کرده بودم شست. شامی که پخت خوردم و فیلم
تماشا کردیم .

حالا این .

این چیز دیگه است. پیوندی وجود داره که نمی‌تونستم
توضیحش بدم. انگار اون رو می‌شناسم، انگار همیشه اون
رو می‌شناختم. اتاق فقط با چراغ خواب روشن بود،
هیچکدوم نمی‌خواستیم بخوابیم .

گفت: «می‌دوی، وقتی لبخند می‌زنی چال گونه هات از
اینجا میره تا «...و صورتت رو لمس کرد...»: اینجا».

لبخند زدم و سرم رو خم کردم تا نوک انگشتاش رو
ببوسم .

با نجوا اعراف کردم: فکر نمی‌کنم تا به حال اینقدر
لبخندزده باشم.»

خم شد و به آرومی منو بوسید و دستاش دور کمرم پیچید
تا منو به سمت خودش بکشه .

« منم همینطور ».یه لحظه بهم خیره شد، انگار در حال
فکر کردنه برای گفن حرفیه .

« چیشده؟»

اخم کرد». این برام تازکی داره.»

« چی؟»

به پشت روی کمرش خوابید و منو روی سینه‌اش کشید .
گونه‌ام رو روی پوست سینه‌اش جلو و عقب مالیدم .

« حس می‌کنم...»

« چی؟»

« نمی‌تونم فکرش رو تحمل کنم.»

صدایش خاموش شد .

« اسپنسر؟»

« مهم نیست.» پیشانی‌ام رو بوسید « چیزی نیست.»

#پارت ۲۰۸

من اصرار کردم: «نه، بهم بگو. چی می‌خواستی بگی؟»

«با کی خوابیدی شارلوت؟»

لعنی برای چی به این فکر می‌کنه؟

«چرا این مهمه؟» پرسیدیم.

«نمی‌دونم.» سرش رو تکون داد.» فقط مهمه.»

باید بهش بگم؟ نه اینو خراب نکن .

بهبش گفتم»: اون برام مهم نیست.».

« مطمئنی؟»

وقی سرم رو بالا گرفتم تا تماشاش کنم، اخم کردم. تو
ذهنش چی می گذره؟

«اسپنس، چرا در مورد من با مرد دیگه فکر می کنی؟»

نفس عمیقی کشید». چون من اینو دوست ندارم.»

« چی رو دوست نداری؟»

« احساس حسادت».

خم شدم و لب‌های نرمش رو بوسیدم. زیونش به آرومی
از بین لب‌های بازم گذشت و احساس اعتیادآور نزدیکی
دوباره شکل گرفت .

« کمی حسادت اشکالی نداره. اگه نکمی باید نگران بشم».

انگشتم رو روی موهای بور و آشفته‌اش کشیدم .
به سقف اخم کرد. انگار به حرف‌هام فکر می‌کرد .

« معمولاً اذیت میسی زنی که باهاش هسی با یکی دیگه
بوده؟ » پرسیدم .

« نه».

« اگه الان با شخص ديگه بودم تو رو ناراحت مي کرد؟ »

اون بدون ترديد جواب داد: « آره . »

آروم لبخند زدم و سكوت كردم .

مثل اينكه اون دچار نوعي آشفتگي دروي شده و نمي دونه
چطوري باهاش کنار بيايد .

« من نمي رم، اسپنس . سينه اش رو بوسيدم . » من با
شخص ديگه نمي رم . اما تو اينو مي دوي مگه نه ؟ »

مستقيم به جلو خيره شد . پرسيدم :

« این چیزیه که تو رو آزار می‌ده؟ این واقعیت که من با کسی نمی‌خواهم اذیت می‌کنه - اینکه رابطه‌امون برام خاصه؟ »

فکاش فسرده شد و من می‌دونم که اعصابش رو بهم ریختم.

#پارت ۲۰۹

«تو رو ناراحت می‌کنه که برای توامچیر. خاصیه؟» زمزمه کردم.

چشمام رو جستجو کرد. «نباید ناراحت بکنه.»

« این چیزی نیست که من پرسدیم.»

به قدری من رو فسرد که نزدیک بود له بشم و در حالی که دستام رو دورش می پیچیدم، مقابل شونه اش لبخند زدم .

مجبور نیست جواب من رو بده . فقط جواب سوال من رو با کلمات خاص خودش بهم گفت .

خوشش بیاد یا نه، رابطه من برای اون هم معنی خاصی داره .

این خاصه .

...

کلیک .

بیدار شدم . تاریک بود و همین الان باز شدن در خونه رو شنیدم . اسپنسر کنارم خوابیده بود .

با عجله نشستم .

اون کیه؟

روپوشم رو انداختم و به ساعت نگاه کردم . ساعت 6:20 صبحه .

تلفن رو بر داشتم و ده تماس بی پاسخ از طرف وایات دیدم .

لعنی، گوشیم خاموش بود

وارد سالن شدم و قبل از اینکه به طبقه پایین برم، سریع در اتاق خواب رو پشت سرم بستم .

وایات وسط آپارتمان قرار داشت .
« همه‌چیز روبه راهه؟ » اخم کرد.

« آره متاسفم . خوابیده بودم » . از پله‌های پایین رفتم تا اون
رو از اتاق خوابم دور کنم .

« تو به باشگاه نیومدی . وقی نتونستم باهات تماس
بگیرم ، نگران شدیم » .

عذرخواهی کردم : « متاسفم » .

اسپنسر با تندی گفت : « شاید تو باید شماره من رو هم
بگیری » .

سرم رو بلند کردم تا اسپنسر رو ببینم که حوله‌ای به دور
کمرش بسته و از پله‌ها به سمتون پایین میومد .
خون از صورتم رخت بریست .

«اینجا چیکار می‌کنی؟» وایات غرید .

اسپنسر بهش خیره شد .

«اومدم دیدن دوست دخترم . بنظرت چیکار می‌کنم؟»

#پارت ۲۱۰

فصل یازدهم

شارلوت

وقی که اسپنسر به پله پایینی رسید، ویات چشماش رو تنگ کرد و جلو اومد .

«اسپنسر»! بالکنت گفتم و با وحشت بین دوتا مرد نگاه کردم . لعنت بهش .

«چطور تونسسی وارد اینجا بسی؟» وایات خشن پرسید .

«من از جلوی در گذشتم و از کلیدم استفاده کردم.»
اسپنسر دست به سینه ایستاد .

«فکر نمی‌کنم». وایات خرید .

اسپنسر پوزخند زد. «واقعا؟ پس، فکر کردی از ساختمون بالا اومدم؟ یا شاید هلیکوپر منو روی سقف انداخته؟»

آنتوی از جلوی در گذشت و وقتی دید اسپنسر حوله‌ای بیش از این نپوشیده، ناگهان متوقف شد .

وایات برگشت و به آنتوی نگاه کرد، پیامی بی‌صدا که بینشون ردوبدل شد .

سریع گفتم: اسپنسر مهمون منه.»

وایات بهم گفت: فکر نمی‌کنم ادوارد از این کار خوشش بیاد.»

مشخصه .

اسپنسر هشدار داد: «ادوارد از این موضوع مطلع نخواهد شد. نه تا وقتی شارلوت خودش بهش بگه.»

وایات چشماش رو باریک کرد، مخالفتش واضح بود .

«دقیقا نقش تو اینجا چیه، وایات؟»

اسپنسر با آرامش پرسید. شکمم رو گرفتم در حالی که قلبم محکم می‌تپید .

«وظیفه تو محافظت از شارلوت و حفظ امنیت اونه یا اینجایی تا برای برادر زورگوش جاسوسیش رو کنی؟»

زمزمه کردم» :اسپنسر. لطفا»-

اسپنسر دستش رو بالا گرفت و حرفم رو قطع کرد .
وای نه ...

وایات جواب داد» :نقش من درقبال بانو شارلوت به تو
مربوط نیست.»

«لعنی اینطور نیست»! اسپنسر عصبی گفت» .بخوای یا
نخوای، من الان با شارلوت ام، و تو از این لحظه به بعد
در مورد امنیتش بهم گزارش می دی.»

خدایا زانو هام ضعیف شده بود.

#پارت ۲۱۱

«من فقط به ادوارد پرسکات گزارش می‌دم.»

اسپنسر لبخند کنایه‌آمیزی زد .

«خب، پس می‌تویی بهش بگی که شارلوت به مدت یه هفته هر شب یه ملاقات‌کننده داره، در حالی که تو و آنتونی تو بار هتل ول می‌چرخید. مطمئنم که از حرفه‌ای بودنتون هیجان‌زده میشه.»

پسرها نگاهی رد و بدل کردن .

«این اتفاقیه که قراره بیفته :شارلوت کاملاً می‌تونه برای خودش تصمیم بگیره .اون سراوار احرام شماسه و شما بهش اجازه می‌دید یه بار حریم خصوصی لعنی داشته باشه .وقی کاملاً اوکی و آماده بود، در مورد من به خانواده اش می‌گید.»

«ولی»-

«بدون اما و اگر .تلفنت رو بیار بیرون.»
اسپنسر ازشون خواست .شماره تلفنش رو به وایات داد .
«حالا، اگه نگران امنیت شارلوت هستی، با من تماس بگیر.»

دوتا مرد به هم خیره شدن .

«اگه حریم خصوصی مورد نیاز شارلوت رو ندی، می‌تونی بلافاصله شغل دیگه پیدا کنی.»

اوه خدای من. زمزمه کردم: «اسپنسر.»

«یه روز به زودی، شما برای من کار می‌کنید. برای من از شارلوت محافظت کن. پول پرسکات به تخم نیست. نگرانی من فقط امنیت شارلوت و شما دو نفر بدترین محافظی هستین که تا حالا دیدم.»

پسرها مبهوت بهش خیره شدن.

«اگه مخالف خواسته‌های شارلوت باشید، در همون روز استعفای خودتون رو اعلام می‌کنید. چون دیگه تحمل ندارم.» اون غرید.

«اون رئیس شماست. تنها کسیه که می‌تونه اینجا تصمیم گیری کنه. نه من، نه تو و مطمئنا نه ادوارد لعنی.»

سه تا مرد به هم خیره شدن در حالی که نفس خودم رو حبس کرده بودم و منتظر موندم.» فهمیدین چی گفتم؟»
اسپنسر پرسید .

سکوت کردن .

«منظورم رو واضح و روشن فهمیدین؟» اون فریاد زد .

وایات با عصبانیت زمزمه کرد: «بله.»

آنتوی سرش رو باموافقت تکون داد.

#پارت ۲۱۲

احساسات بهم غلبه کرد و در حالی که آرام لبخند می‌زد،
با چشم‌های اشکی به اسپنسر خیره شدم اولین مردیه که
ازم دفاع کرد - برای حفظ حریم خصوصیم .

اگه قبلا اون رو دوست نداشتم، الان دوستش دارم .
اسپنسر توجهش رو به سمت من معطوف کرد. «من برای
رفتن سرکار آماده میشم، فرشته».

با خجالت سر تکون دادم. «باشه».

به طرف پسرها برگشت» . ما امشب برای شام بیرون
میریم . فکر کنم شما ما رو همراهی می کنید» .

سرشون رو تکون دادن و قدم به قدم عقب رفتن و به
وضوح شکست خورده بودن .

«ما ساعت هفت میریم . بدون اطلاع قبلی هیچوقت وارد
آپارتمان نشید» .

هر دو جواب دادن» : بله، قربان» .

اسپنسر از پله‌ها بالا رفت و من سرم رو پایین انداختم،
سرمنده بودم که از کارش خوشم اومده .

آروم گفتم: «ساعت هشت آماده میشم برای کار».

چشمای وایات بهن خیره شد. «تو مشکلی نداری؟ که اون مسئله؟»

زمنه کردم: «نه ندارم».

از اینکه قلبم از امید پر می شد لذت بردم.

«من واقعا مشکلی ندارم».

وایات و آنتوی رفین و من لحظه‌ای توی راهرو درنگ کردم و سعی داشتم چیزی که اتفاق افتاده رو بررسی کنم.

-یه روز به زودی، شما برای من کار می کنید. برای من از شارلوت محافظت می کنید و پول پرسکات به تخمم نیست-.

تا حالا بهش فکر نکرده بودم که اون فکر می‌کنه رابطه‌مون
به جایی می‌رسه. اگه فکر نمی‌کرد آینده‌ای با هم داریم، این
چیزها رو نمی‌گفت.

یه روز اونا برایش کار می‌کنند... چه فایده؟

پله‌ها رو دوتا دوتا پیمودم و دیدم اون از حموم بیرون میاد
و خودش رو خشک می‌کنه. چشمام رو از اون طرف اتاق
پیدا کرد.

پوزخندی زد و دستاش رو دراز کرد. به سمتش حرکت
کردم، دستام رو دور بدنش حلقه کردم و محکم گرفتمش.

#پارت ۲۱۳

«من معذرت می‌خواهم که اونجا تو رو تحت سلطه گرفتم». شقیقه‌ام رو بوسید، و من بهش نگاه کردم». من نمی‌تونم اجازه بدم این کار ادامه پیدا کنه، فرشته. نمی‌ذارم». سر تکون داد». دیگه کسی نمی‌تونه تو رو کنترول کنه».

« به جز تو؟ » زمزمه کردم .

آروم لبخند زد». حی منم نه». دستاش پشت سرم لغزید». من زن‌های قوی رو دوست دارم، شارلوت و فقط به خاطر اینکه اجازه ندادی قوی باشی، به این معنی نیست که قوی نیسی».

اشک چشمام رو پر کرد .

« هی «. صورتم روبین دست‌هاش گرفت» : مشکل چیه؟»

سرم رو تکون دادم، احساس احمقانه‌ای داشتم و اون
آروم منو بوسید. در حالی که سعی می‌کردم افکارم رو بیان
کنم، لحظه‌ای بهش خیره شدم .

«بیشتر مردها از بودن کنار زن‌های قوی راحت نیستن،
اسپنس.»

«خوش شانسی که من مثل بقیه مردها نیستم، اینطور
نیست؟»

« فکر می‌کنی من ضعیف‌ام؟»

لبخند آروم و سکسی بهم زد .

«من از اولین لحظه‌ای که دیدمت، می‌دونستم ضعیف نیسی . جوری که راه می‌رفی، تاب دادن باسنت، احرامی که برای بدن خودت قائل هستی . اگه فکر می‌کردم ضعیفی، باهات نمی‌موندم و مطمئنا آینده‌ای رو باهات برنامه‌ریزی نمی‌کردم.»

با انگشتای شستش اشک‌هام رو پاک کرد .

«فکر می‌کنم زندگی تو به زودی آغاز میشه و تو زلی میسی که تازه متولد شده.» تاری از موهام رو پشت گوشم برد .
«از قوی بودن نرس فرشته.»

#پارت ۲۱۴

چشم‌ام در جستجوی اون می‌لرزید. انگار داشت روح‌ام رو می‌خوند.

«تو یه زن قدرتمند هستی. زیبا، باهوش و ثروتمندی.»
آروم منو بوسید.» بقیه‌اش دست‌زمانه که به بقیه جهان
قدرت رو نشون بدی.» لحظه‌ای مردد موند.» مهم‌تر از
همه، من می‌خوام که تو خودت اینو باور کنی.»

نزدیک به خودم گرفتمش و صورتم رو به سینه‌اش فشار
دادم. کی می‌دونست که بزرگترین زن‌باز تو کل انگلستان
قهرمان من میشه؟

ایمیلم به پیام جدید دریافت کرد و اون رو باز کردم. وقتی اسم اسپنسر جونز رو دیدم لبخند وسیعی روی صورتم نقش بست.

-صبح بخیر، خانم پرستون. دختر نامه‌نگار مورد علاقه من چیکار می‌کنه؟

احمقانه لبخندی زدم و جوابش دادم.

-آقای اسپنسر عزیز، دختر نامه‌نگار مورد علاقه تو انگشت‌هاش از کار کردن شکسته.

سریع جواب داد.

-جواب اشتباهه. بهم دروغ بگو.

لبخند زدم و صفحه‌ام رو بستم در حالی که فکر می‌کردم
چی بگم. وقتی اسپنسر بهم پیام می‌داد، نشستن کنار سارا
خیلی حس بدی داشت. من باید درباره خودمون بهش بگم.
نمی‌تونم اینجوری دروغ بگم. زنده زنده منو از درون می
خوره.

نفس عمیقی کشیدم.

-آقای اسپنسر عزیز، دارم تمرین می‌کنم که گرم کنم.
بیست دقیقه دیگه روی صحنه میرم برای اجرا.

پوزخندی زدم و منتظر جوابش بودم.

-شگفت‌انگیره. خب بازم بگو...

حالا چی بنویسم؟ یه لحظه فکر کردم .

-اسم مستعارم آنجل لروئه و یه بالرین حرفه‌ای هستم .
شاید درباره برنامه اخیرم چیزی شنیده باشی؟ تخم شکن؟

#پارت ۲۱۴

واقعاً کنایه‌آمیز بود . شکستن آلت تناسلی سرگرمی جدید منه .

ارسال رو فشار دادم و خندیدم . واقعاً چطوری همچین چیزی به ذهنم رسید؟

- فرشته لرو عزیز، شخصا منتظر شکستنت هستم .
خوشحالم که تخیلات آلت شکسین هات رو برآورده می
کنم . و بی صبرانه منتظرم که اون رو بهر ببوسی . امشب
برای شام کجا می خوای بری؟

یعنی می دونه که چقدر خوبه؟

- سوپرایزم کن . الان نمی تونم تمرکز کنم . دارم پاهام رو
۱۸۰ درجه باز می کنم .

وقی به اطراف نگاه کردم پوزخند زدم .

- پاهات امشب تنها چیزی نیست که باز میشه . ممنون که
بخاطر من گرم کردی . از درک شعورت ممنونم . ما غذای
ایتالیایی می خوریم .

ساعت 7 عصر میام دنبالت. ازطرف اسپنس. بوس بغل.

احساس می کنم سرخ شدم و ایمیل رو بستم. اون خیلی شیطونه.

دو ساعت بعد، پشتمیر. نشسته بودم و از پنجره به بیرون خیره شده بودم. صحبت های شب گذشته اسپنسر در مورد تصمیم برای انجام کاری و سپس جلو رفتن و انجام دادنش، تو ذهنم نقش بست. شاید حق با اون باشه.

چی مانع می شد که از تبدیل رویای تجاریم به واقعیت برسیم؟ منظورم اینه که من پول دارم، شرایط لازم رو دارم و قطعا بیشتر خیلی از مردم در مورد بخش خیریه

اطلاعات دارم. این می‌تونه یه سرویس واقعا عالی باشه و می‌تونه به خیریه‌های زیادی کمک کنه.

فقط نمی‌دونم از کجا شروع کنم اصلا چطور می‌تونم براش اقدام کنم؟

#پارت ۲۱۵

من اینجا تو لندن دفتری می‌گیرم و فقط مدتی کار می‌کنم تا اینکه تأسیس بشه؟ یا فوراً به سراغش برم و چند نفر رو استخدام کنم تا بتونم با سرعت به خواسته‌ام برسم؟ همونطور که فکر می‌کردم قلمم رو روی چونه‌ام می‌کوبیدم.

من نمی‌خوام شکست بخورم.

«خیلی حسری ام».

سارا کنارم آه کشید» . فکر می‌کنم واژنم بسته شده».

لبخندی زدم و وقتی بهش گوش می‌دادم، ایمیل رو باز کردم .

«فکر نمی‌کنم قابلیت بسته شدن رو داشته باشه ... اینطور نیست؟»

«می‌دونسی می‌توی با ماهیچه‌های کگل‌ات وزنه بزنی؟»

«ها؟» «اخم کردم» . کگل مگه اسم یه نوع ورزش واقعی نیست ... یعنی...؟»

چشماش رو تو حدقه چرخوند.

«خب، با واژنت یا هر چیزی. اما، اره واقعیت داره. یه مشت احمق به یه وسیله‌ای وزنه آویزون میکنن و بعد میذارنش توی واژنشون، بلند میشن و باهاش اسکوات میرنن و از اینجور کارا. من یه زن رو توی فیسبوک دیدم که یه تخته موج سواری رو تو ساحل با خودش می کشید.»

«چی؟» با تعجب گفتم.

اون خندید: «تصور کن از مردی بخوای توی ساحل باهات ملاقات کنه و تو با تخته موج سواری که از واژنت آویزون شده بری دیدنش.»

*تمرین کگل یا تمرین ماهیچه‌های کف لگی: به انقباض و رهایش پیای عضلات قسمت تحتانی لگن خاصره (عضلات دیافراگم لگی) گفته می‌شود. عضلابی که امروزه در زبان محاوره به «عضلات کگل» معروفند.



یه همچین وسیله‌ای که داخل واژن میذارن و باهاش وزنه هزنن.

تقویت عضلات ماهیچه لگی خیلی خوبه مخصوصا برای کسانی که زایمان داشن، بی اختیاری ادرار و مدفوع دارن و ارگاسم و رابطه جنسی رو خیلی بهر میکنه.

من که خودم با این رمان فهمیدم. 😊

#پارت ۲۱۶

اون چشمش رو گشاد کرد انگار که یه کشف بزرگ انجام داده .

«من باید این رو تو پروفایل تیندر (برنامه قرار گذاشن) خودم بنویسم.»

دستاش رو بالا گرفت» . من می تونم تخته موج سواریت رو بدون استفاده از دستم حمل کنم.»

بلند بلند خندیدیم .

«جدی، سارا، بعدش چی؟»

خندید و بعد جدی شد.

«فکر کنم باید دنبال کار دیگه بگردم.»

«واقعا؟» «اخم کردم». میخوای چیکار کنی؟»

«نمی‌دونم. شاید پذیرایی مراسم یاجیر. دیگه هرچیزی غیر از گذروندن روزهام تو این اتاق نامه.»

«فوق‌العاده بنظر می‌رسه.» «لبخند زدم». خیلی عالی
میشه.»

«تو ہم اینطوری فکر می کنی؟»

«من مطمئنم».

«اما اگه من برم چیکار می کنی؟ من نمی تونم تو رو کنار پاول تنها بذارم. اون هیچکاری نمی کنه».

آهی کشیدم. من باید یک روز بهش بگم، وس شاید همین حالا وقتش باشه .

«می تونم یه راز باهات درمیون بذارم؟»

«چی؟»

«اما قول بده باهام قهر نکنی».

چشماش رو توی حدقه چرخوند». انگار من اصلا عصبی
میشم. برای یکی تو طبقه بالا ساک زدی؟»

خندیدم». چرا همیشه باید به ساک زدن برسی؟ نه، قطعا
نه. من واقعا تو مهدکودک کار نمی‌کردم».

اخم کرد». نکردی؟»

#پارت ۲۱۷

«نه.» من لحظه‌ای اون رو تماشا کردم و به این فکر کردم که چقدر باید بیشتر توضیح بدم. لعنی، فقط باید همه چیز رو بهش بگم - همه چیز رو بریزم بیرون.

«من فقط ملی شغل بدون اسپرس می‌خواستم.»

«اوه... اوکی.»

در حالی که خودم رو برای واکنشش آماده می‌کردم، بازدمم رو بیرون دادم.

«می‌دونی بهت گفتم که اخیراً قبل از مهاجرتم به لندن از دوست پسرم جدا شدم؟»

«آره.»

«خب؟»

اوه، چطوری بگم؟

«من اخیرا دوباره باهاش برخورد کردم و متوجه شدیم که هنوز چیزی بینمون وجود داره.»

«مشخصه، اگه باهاش برگشی.»

«و الان واقعا ناخوشاینده چون، خب، من نمی‌خوام تو رو ناراحت کنم.»

« چرا ناراحتی کی؟ »

« چون وقتی با تو بودم با دوست پسر سابقم برخورد کردم. »

باگیجی اخم کرد .

« کی؟ »

« اون قرار ملاقات تو بود همون شبی که سرقرار چار نفری رفتیم . اسمش اسپنسر جونزه. »

دهنش باز موند . زمزمه کرد :

« گمشو! »

دلم گرفت .

«خیلی متاسفم . نمی‌دونستم چطوری بهت بگم و بههمین دلیل اسپنسر همون شب زود رفت . اون وحشت‌زده بود.»

#پارت ۲۱۸

«چی؟»

«من اول نمی‌دونستم چطوری بهت بگم . همه‌چیز خیلی عجیب بود، و بعد من آخر هفته رو باهاش گذروندم، و اون گل‌ها رو دیروز برام فرستاد . موضوع اینه که من واقعا تو رو دوست دارم و دیگه نمی‌تونم بهت دروغ بگم.»

سرش رو تکون داد و نفس عمیقی کشید .
«و شغل واقعیت چیه؟»

با خجالت زمزمه کردم: «من یه وکیل‌ام».

«البته که هستی» به صندلیش تکیه داد و سرش رو به پشت صندلی اویزون کرد .

«بذار این مسئله رو روشن کنم . تو باهوش هستی و با پسر رویایی من بیرون میری؟»

شانه بالا انداختم . چه کار دیگه ازم ساخته بود؟

«هوم» دوباره به کامپیوترش برگشت .

«هممم یعنی چی؟» همونطور که تماشاش می‌کردم
پرسیدم.

«به هر حال، تو نمی‌تویی مثل من یه تخته موج سواری با
خودت بکسی، می‌تویی؟» ابروهایش رو به طعنه بالا
انداخت. «سرط می‌بندم که اسپنسر این رو نمی‌دونه.»

خندیدم. «چی؟ تو نمی‌تویی این کار رو بکی.»

«اگه بخوام می‌تونم. اگه تو بیوگرافی تیندرم بنویسمش،
پس حقیقته.»

هردوتامون از خنده ترکیدیم.

« متاسفم که بهت دروغ گفتم. فقط نمی خواستم تو رو ناراحت کنم. ».

دستش رو گرفتم .

« از دست من عصبانی هستی؟ وقتی متوجه شدم قرار تو کیه، باید وحشت کردنم رو می دیدی.».

#پارت ۲۱۹

«نه.» شانه بالا انداخت. «درک می کنم. اون خیلی هاته، اما لطفا منو از بدبختی نجات بده و بهم بگو که تو رختخواب یه کارش افتضاحه.».

دروغ گفتم: «کاملا ریده.».

«خوبه» «اون لبخند زد». اینو می دونستم».

رژ لبم رو روی لبم زدم و تو آینه به خودم لبخند زدم. نمی
تونستم لبخند احمقانه‌ام رو از روی صورتم پاک کنم.

قرار ملاقات با اسپنسر جونز، مثل قایق رویاییه.

از زمانی که به سارا حقیقت رو گفتم سبک شدم.

احساس می‌کنم وزنه‌ای از روی دوشم برداشته شده. سارا
مشکلی نداشت و گفت ازم متنفر نیست.

البته که هنوز مسئله کوچکی وجود داره که در مورد
خودمون به خانواده‌ام بگم، اما وقتی بهش رسیدم از اون
هم عبور خواهم کرد. کی می‌دونه، ما ممکنه حی زمانی که
خانواده‌ام برمی‌گردن همدیگه رو نبینیم.

البته می‌بینیم.

من سعی کردم اجازه ندم بهش وابسته بشم، اما سخته که این کار رو نکنم. اون بامزه، باهوش، سکسیه و بهم احساس خاصی می‌ده.

تموم مدلی که باهاش هستم می‌خندم چپری که بینمون وجود داره خیلی بزرگ شده و واقعی به نظر می‌رسید. چرخیدم و توی آینه نگاهی به پشت لباسم انداختم. یه لباس خاکسری تنگ پوشیدم که آستین‌های بلندی داره و یقه بازی داشت. موهام رو بالا بسته بودم و گوشواره‌های نقره‌ای بلندی پوشیدم تا با رنگ کفش‌های پاشنه دارم هماهنگ باشه. همونطور که به خودم نگاه می‌کردم لبخند زدم.

متفاوت به نظر می‌رسیدم.
احساس متفاوتی داشتم.

#پارت ۲۲۰

انگار اسپنسر چیزی رو درونم بیدار کرده که سالها در آرزوش بودم. ناگهان می‌خواستم لباس سکسی بپوشم چون اون احساس سکسی بودن بهم می‌داد. سالهاست این لباس رو دارم، اما هرگز نپوشیدمش. قبلا می‌پوشیدمش اما قبل از اینکه بیرون برم درش می‌اوردم چون فکر می‌کردم خیلی زیادیه .

اما می‌خوام برای اون سکسی باشم. می‌خوام همه‌چیز باشم. صدای باز شدن در خونه رو شنیدم و با هیجان لبخند زدم .

«فرشته؟» از طبقه پایین صدام زد .

« دارم میام!»

برای آخرین بار به خودم نگاه کرد و به سمت پله‌ها رفتم .
اسپنسر بهم خیره شد و لبخند سکسی ارومی بهم زد و به
سمتش رفتم .

دستاش تو جیب کت و شلوارش فرو رفته بود و نگاهی
که بهم می‌کرد ممکن بود هر لحظه منو به آتش بکشد .

« سلام » .وقی بهش رسیدم لبخند زدم .

زمزمه کرد: « سلام » .چشماش روی لبهام افتاد .

سروع شد .

جو بینمون عوض شد». تو خیلی خوشگل شدی».

دستم رو گرفت و بوسید. دستم رو برگردوند و زبونش
بیرون اومد تا آهسته مچ دستم رو لیس بزنه .

اوه، اون فقط خیلی...

«ممنونم». زمزمه کردم، وقتی زبونش رو روی پوستم حس
کردم، حواسم پرت شد .

زمزمه کرد: «شاید باید تو خونه بمونیم و به جاش غذای
انگلیسی بخوریم».

#پارت ۲۲۱

ذوب شدم. منظورش این بود که می‌خواد به جاش من اون رو بخورم.

به جلو خم شدم و صورتش روبین دستام گرفتم. به آرومی بوسیدمش، سپس بوسه‌امون عمیق‌تر شد، با تموم وجودم می‌بوسیدمش چون لعنی، اون باعث می‌شد احساساتم برانگیخته بشه.

اسپنسر به سخی نفس کشید و دستاش به پشتم رفت. «فرشته، منو اینطوری نبوس، مگه اینکه بخواهی سی ثانیه آینده روی کمربت بخوابی و پاهات رو روی شونه‌هام بذاری.»

مقابل لب‌هاش خندیدم. «خیلی رمانتیکی، آقای اسپنسر.»

در حالی که منو نزدیک می کرد خندید. توی موهام زمزمه کرد: «چهار شب».

«چی؟» اخم کردم.

«این چهارمیش شب متوالیه که همدیگه رو می بینیم».

«یجوری میکی انگار همچین اتفالی برات نایابه» لبخند زدم.

«اره هست. قبلا چهار شب متوالی یه زن رو ندیده بودم».

لبخندی بهش زدم و کراواتش رو صاف کردم». پس فکر
کنم بهره امشب رو برات به یه قرار عالی تبدیل کنم، مگه
نه؟»

چشماش باچیزی برق می زد که قبلا ندیده بودم .
«حضرت کافیه تا شبم عالی بشه».

به هم خیره شدیم و چیزی بینمون جریان داشت . نمی دونم
دقیقا چیه . محبت؟ صمیمیت؟ جرقه؟ عشق؟

خم شدم و لبهای نرمش رو بوسیدم . زمزمه کردم: «تو
منو خوشحال می کنی، اسپنسر جونز».

#پارت ۲۲۲

پوزخندی زد، تقریبا خجالی به نظر می‌رسید. قلبم رو ذوب می‌کرد.

« حالا می‌خوای بریم غذای ایتالیایی بخوریم؟ »

« پس خوردن غذای انگلیسیم چیشد؟ » پوزخندی زدم.

اون خندید « اوه. حالا شد غذای انگلیسی تو، ها؟ » کمرم رو گرفت و من رو مقابل آلتش فشار داد.

«اره، تو غذای انگلیسی می. و باید بگم نه. ما میریم بیرون.»

دستش رو گرفتم و کشیدم و به سمت در هدایتش کردم .
سعی کرد از پشت بغلم کن و من اون رو دور کردم .تکرار
کردم» :ما میریم بیرون، اسپنس».

خندید» .بله، بله، باشه .پس غذای ایتالیایی».

چهار ساعت گذشت و در حال رقصیدن تو پیست رقص
بودم در حالی که به قرار خوشتیپم لبخند رویایی می زدم .

صحبت کردیم، خندیدیم و غذا خوردیم .واقعا تعجب آور
بود که واقعا چقدر خوب با هم کنار میاییم .حی بدون
کشش دیوونه کننده و سکس های خفنمون، یه چهره خاصی
بینمون شکل گرفته .

اعراف کردم» :امروز به سارا درباره خودمون گفتم».

پوزخندی بهم زد و ابروش رو بالا انداخت .

«و دقیقا چی بهش گفی؟»

یکی از دستام تو دستاش بود، در حالی که دست دیگه‌اش روی لگنم قرار داشت . طبق معمول، ما تنها کسانی بودیم که می‌رقصیدیم . عاشق اینم که اهمیی نمی‌ده کس دیگه می‌رقصه یا نه . فکر می‌کنم اینو دوست داره چون می‌تونه منو در آغوش بگیره .

« خیلی عادی بهش گفتم که تو رو می‌بینم».

«اوه؟» چشم‌هاش در حالی که منتظر توضیح بیش‌ترم بود، بهم قفل شد. اگرچه دیروز تو یه چیزی گفی.»

منو چرخوند. چی؟»

تردید کردم. «وقی به وایات و آنتوی گفی که من دوست دخترتم.»

اخم کرد. «من گفتم، نه؟»

بهبش لبخند زدم. «اوهوم.»

« چی بهم این اجازه رو داد که اینو بگم؟ »

« حدس می‌زنم، اگه به بادیگارد هام گفی دوست پسر م
هسی، احتمالاً به این دلیل بوده که نمی‌خواستی من
شخص دیگه‌ای رو ببینم.»

« واقعا؟ » پوزخندی زد .

سرم رو تکون دادم. « اوهوم.»

« می‌خوای مردهای دیگه رو ببینی؟ » اون پرسید .

« نه.» اخم کردم. « تو می‌خوای زن دیگه‌ای ببینی؟ »

« اگه این کار رو بکنم چه اتفاقی می‌افته؟ »

از رقصیدن دست کشیدم .

« پس من تو رو با کارت تنها می‌ذارم »! محکم و عصبی
گفتم. « من اهل اشراک گذاشتن نیستم، اسپنسر ».

در حالی که منو نزدیک می‌کرد خندید .

« تو نسبت بهم حس مالکیت داری، پرسکات؟ »

از آغوشش بیرون اومدم، اما منو به سمت خودش کشید.

« دارم باهات شوچی می‌کنم » . خم شد و در گوشم زمزمه
کرد: « من نمی‌خوام جز تو کسی رو ببینم ».

زمزمه کردم: «خنده دار نبود».

#پارت ۲۲۴

احساس کردم بالای سرم لبخند می‌زنه در حالی که منو
نزدیک‌تر می‌کرد.

« این چیه؟ » من پرسیدم.

« چی چیه؟ »

زمزمه کردم: «این، رابطه بینمون. چیه؟»

لبخندی زد و سپس من رو آروم بوسید. «نمی‌دونم، اما خیلی خوبه.»

پوزخندی زدم، برای لحظه‌ای آروم شدم و همچنان با موسیقی هماهنگ می‌رقصیدیم.

در نهایت گفتم: «شاید ما باید این دوست دختر/دوست پسر بودن رو امتحان کنیم.»

لبهام رو روی هم فشار دادم تا لبخندم رو پنهان کنم. «مطمئنی؟ من از اون دوست دخترهای زیاده خواهم و نیاز به توجه زیادی دارم. مطمئن نیستم براش آماده باشی.»

وقی خندید منو چرخوند». نه؟»

« باید مدام با روغن ماساژم بدی و...»

نفس عمیقی کشیدم». همه چیز در مورد کارهای سکسی
رو بهم یاد بدی. این خودش یه کار تموم وقته.»

لبخند شیطنت آمیزی زد.

من اضافه کردم: «و خانواده‌ام یه کابوس‌ان.»

« من که نمی‌خوام با خانواده‌ات قرار بذارم.»

« و خیلی زود کسب و کار خودم رو راه می‌ندازم، بنابراین خیلی کار می‌کنم.»

رقص رو متوقف کرد.» می‌خواهی انجامش بدی؟ «پرسید، ناگهان جدی شد.

« به نظر تو می‌تونم؟»

« می‌دونم که می‌تویی.»

#پارت ۲۲۵

چشماش رو جستجو کردم .

«می دویی، تو تنها کسی هستی که باور داری

من اونقدر قوی‌ام که می‌تونم این کار رو انجام بدم.»

اون دوباره شروع به تکون خوردن با موسیقی کرد. «مگه دوست پسرها نباید همینکارو کنن؟ به دوست دختراشون باور داشته باشن.»

لبخندی بهش زدم .

«خوشحالم که با هم آشنا شدیم، اسپنسر جونز.»

«منم همینطور، فرشته . منم همینطور.»

**

رو به روی هم تو رختخواب بودیم. دیروقته اما نمی‌خوایم
بخوابیم.

تو اتاق نیمه روشن دست همدیگه رو گرفته بودیم و به
هم خیره شدیم.

این ششمین روزم با اسپنسر و خوشبختی محض بود.
شش روز از داشن این شخص جدید فوق‌العاده تو
زندگیم که بیشتر از هر چیزی خوشحالم می‌کرد می
گذشت.

امشب، وقتی توی بار می‌نوشیدیم با هم یه طرح تجاری
نوشتیم. اون تو هزینه‌ها بهم کمک کرد و مراحل رو به
ترتیب چیری که باید انجام دادیم.

فکر می‌کنم من واقعا این کار رو انجام بدم.

احساس می‌کنم با نیمه دیگه خودم آشنا شدم .
به آرومی بهش لبخند زدم و اون دستش رو بالا آورد تا
انگشت شستش رو روی لب پایینم بکشه .
«به چی فکر می‌کنی فرشته لرو؟»

وقی اسم دروغینم رو که قبلا بهش گفته بودم به یاد
اوردم خندیدم .
«فکر می‌کنم که بالرین بودن واقعا کار سختیه».

چشماش با لذت می‌رقصیدن» . چه کار دیگه دوست داری
انجام بدی؟»

#پارت ۲۲۶

«شاید بتونم فاحشه خصوصیت باشم؟»

چشماش با برانگیختگی لرزید. «ما باید کلی تمرین کنیم تا تو رو با استانداردهای فاحشه‌های خصوصی آشنا کنیم.»

روی بدنش خزیدم و واژنم رو به طولش مالیدم. وقتی کشش بینمون شکل گرفت، به چشمام خیره شد.
«می‌تونیم الان شروع کنیم؟»

«اره می‌تونیم.»

اسپنسر گفت: «فقط چند تا فروشگاه دیگه». پنجشنبه شب بود و من رو تو مرکز خرید هدایت می کرد.

وقی من رو می کشوند نالیدم: «من خسته‌ام».

خدایا، مردی که عاشق خرید باشه مثل جهنمه. دو ساعت گذشته صدتا مغازه گشتیم... حداقل همچین احساسی می داد.

«نق نق نکن، زن. قبل خواب کلی وقت داری».

اون با اشاره به وایات و آنتوی، بهشون گفت که ما اون طرف خیابان میریم. خیلی راحت تر از اون چیری که فکرش رو می کردم به حضور بادیگارد ها عادت کرده بود.

بهش هشدار دادم:

«امشب از سکس خبری نیست.»

«اره هرچی تو بگی.» پوزخندی زد. «تو باید به حرفای من گوش بدی.» گردنش رو کشید.

«من فقط می‌خوام فروشگاه اسباب بازی اینجا رو نگاه کنم. فکر می‌کنم ممکنه چیزی که من دنبالشم رو داشته باشه.»

وقی پشت سرش می‌رفتم لبخند زدم. کی می‌دونست اسپنسر جونز زن باز، نگران خریدن هدیه مناسب برای خواهرزاده پنج ساله‌اش باشه؟

#پارت ۲۲۷

اون می‌تونه تا دلش بخواد خودش رو سرسخت نشون بده .
من بهر می‌شناسمش . این مرد مهربون و خوش قلبه .

مردی از پشت سرمون گفت: «اسپنسر؟»

به سمت خیابون چرخیدیم و اسپنسر بلافاصله جا خورد .
جوری عقب رفت انگار بهش صربه‌ای فیر. یکی وارد کردن .
مرد در اواسط یا اواخر دهه پنجاه سالگیش بود . خوش
تیپ و خوش لباس .

« پدر پیرت رو بغل نمی‌کمی؟ » مرد پرسید .

اسپنسر بهش خیره شد، اما جوابی نداد .
مرد رو به من کرد و لبخند زد و دستش رو دراز کرد تا
باهام دست بده .
« سلام، من آرتورام.»

چشمام گرد شد . اون انعکاسی از اسپنسر بود ... یا
برعکس .
پدرش .

اسپنسر دستم رو گرفت و من رو پشت سر خودش
کشید، انگار باید دربرابر پدرش ازم محافظت کنه .

اسپنسر غرید: «باهاش صحبت نکن . جرات نداری
باهاش حرف بزنی.»

مرد جا خورد. «پسر...»

اسپنسر عصبی گفت :

«منو اینطوری صدا نکن!»

ببین دو مرد که به هم خیره شده بودن نگاه کردم و قلبم افتاد. اسپنسر خیلی صدمه دیده. پدرش چیکارش کرده بود؟

آرتور پرسید: «کی می‌خوای منو ببخسی؟»

#پارت ۲۲۸

اسپنسر بهش خیره شد .

«وقی جهنم یخ بزنه .»

برگشت و به سرعت رفت و من رو به دنبال خودش
کشوند . من باید عملا می‌دویدم تا بتونم دنبالش برم .

اون تقریبا می‌لرزید .

وقی راه می‌رفتیم ساکت موندم، و همینکه از دیررس
پدرش دور شد، اسپنسر به سمت وایات و آنتوی برگشت .
«اون مرد تحت هیچ شرایطی به شارلوت نزدیک نمی‌شه
فهمیدید چی گفتم؟»

وایات و آنتوی به آرتور نگاه کردن تا بهر ببیندش .
«باشه.»

اسپنسر فکش رو منقبش کرد و به سرعت از بین مردم عبور می کرد .

گفتم: « کجا میریم؟ »

اون با تندی گفت: « خونه . می خوام به خونه برم . »

توی حموم گرم بین پاهای اسپنسر دراز کشیده بودم .
دیروقت بود .

از زمانی که پدرش رو چهار ساعت پیش دیدیم، اسپنسر فقط حدود پنج کلمه حرف زده .

اون مستقیم به جلو خیره شد و فکش دائما فسرده شده بود .

دستاش روی سینه‌های من می‌چرخید و بارها و بارها به سمت شکم می‌رفت، در حالی که به فکر فرو رفته بود. برگشتم و به آرومی بازوش رو بوسیدم.

پرسیدم: «آخرین باری که پدرت رو دیدی کی بود؟»

«ده سال پیش.»

اخم کردم، خیلی وقت گذشته.

اسپنسر صابون رو گرفت و دستاش رو کهی کرد قبل از اینکه شروع به شستن کمرم کنه، بدون گفن کلمه‌ای دیگه.

پرسیدم: «باهاش نمی‌سازی؟»

« ازش متنفرم.»

زمزمه کردم: «چرا؟»

#پارت ۲۲۹

برای مدت طولانی مستقیم به جلو خیره شد و سرانجام
شقیقه‌ام رو بوسید .

«وقی مادرم آخرین بچهاش رو باردار بود «...مکث کرد و
اخمی روی صورتش نشست، انگار براش دردآور بود که
کلمات بعدی رو با صدای بلند بگه .

«اون خواهر کوچیکه مامانم رو باردار کرد».

چشمام گرد شد». اون با خواهر کوچکتر مادرت
خوابیده؟»

« آره».

« چند سالت بود؟»

« دو».

وقی داشتم هضمش می کردم اخم کردم». بعدش
چیشد؟»

« خاله‌ام هفده سالش بود...»

صداش اروم شد. «اون خودش رو کشت قبل از به دنیا اومدن بچه.»

دهنم باز موند. خدای عزیز.

« مادرت چند سالش بود؟»

« بیست و دو سالش بود با سه بچه زیر سه سال.»

چرخیدم تا روبروش قرار بگیرم. با چشمای سرد بهم خیره شد.

«و تو همیشه ازش متنفر بودی؟»

«درست برعکس. من یه زمانی اون رو دوست داشتم.»

با ناراحی گفت.

قلبم شکست.

«هر بازی ورزشی، هر کنسرت مدرسه، دنبال اون می

گشتم.»

وقی گوش می‌دادم روی سینه‌اش دراز کشیدم، از این

داستان متنفرم.

«سال‌ها هر شب باگریه تو رختخوابم می‌خوابیدم و از خدا

می‌خواستم که بتونم باهوش‌تر باشم تا پدرم برگرده و منو

دوست داشته باشه.»

وقی تصور می‌کردم اونقدر کوچولو بوده و گریه می‌کرده تا

خوابش بیره، چشمام پر از اشک شد.

زمزمه کردم: «اسپنس».

#پارت ۲۳۰

«وقی دوازده سالم بود، مادرم، ناپدری‌ام رو ملاقات کرد و برای اولین بار توی زندگیم مردی رو کنارم داشتم که واقعا بهم علاقه داشت. بعد، وقی بزرگتر شدم و کارهایی که پدرم انجام داده بود رو درک کردم، عصبانی شدم و بخاطر ادم بدی که بود ازش متنفر شدم. چه نوع مردی با خواهر همسر باردارش می‌خوابه؟ خاله‌ام فقط هفده سالش بود وقی که باهاش می‌خوابید».

با انزجار سر تگون داد». چه مردی بچه‌های خودش رو نادیده می‌گیره؟»

اون سرش رو به لبه وان حموم تکیه داد، با نگاهی سرد تو چشماش توی افکارش گم شد که انگار به اون زمان برگشته .

«مسرز، سب و من تو چهارده سالگی متوجه شدیم پدرم کجا زندگی می‌کنه . ما به خون‌اش رفتیم و وقی خون‌ه نبود وارد شدیم و همه وسایلش رو خرد کردیم.»

«بهت احساس بهری داد؟»

«نه». فکش رو محکم فسرد». من از اینکه شبیه اونم متنفرم.»

فورا اخم کردم» .چی؟ تو مثل اون نیسی، اسپنسر».

چشمای غمگینش رو بهم دوخت .

«آره هستم .تموم زندگیم، تنهاچیزی که تا به حال شنیدم
اینه که چقدر شبیه پدرم».

گفتم» :فقط از نظر ظاهری .اسپنس، اگه مثل پدرت
بودی بدون فکر کردن به حال من بکارتم رو تو یه چشم
بهم زدن ازم می گرفی».

وقی به من نگاه کرد انگشتاش رو روی موهام کشید .
«اسپنسر، بهمین دلیله که هرگز اجازه ندادی به کسی
نزدیک سی؟»

با تعجب پلک زد .

«تو اونقدر می ترسیدی که شبیه پدرت باشی، فکر صدمه زدن به کسی تو رو وحشت زده می کنه و ترجیح می دی تنها باشی.»

#پارت ۲۳۱

فکش رو فسرد و من می دونم که دقیقاً همین احساسی داره .

روی بدنش خزیدم . زمزمه کردم: « عزیزم . تو هیچ شباهتی به پدرت نداری.»

چشماش من رو جستجو می کرد.» از کجا می دوی؟»

من لبخند زدم». من فقط می‌دونم. آگه تو هم مثل اون بودی الان زن چهارمت رو داشی و شش تا بچه از شش تا زن مختلف داشی».

بهم خیره شد .

«تو حی قبلا دوست دختری نداشی، خدای بزرگ».

اثری از لبخند روی صورتش نقش بست .

«وقی بهت نگاه می‌کنم، یه مرد سریف، بااخلاق خوب رو می‌بینم -مردی که به داشتنش افتخار می‌کنم».

لحظایی به هم خیره شدیم تا اینکه دستاش رو دورم حلقه کرد و منو نزدیک نگه داشت. لبخندی مقابل گردنش زدم.

فکر می‌کنم تازه مشکلات اسپنسر جونز رو پیدا کردم .

دست‌های بزرگ و گرمش از پشت به دور کمرم می‌لغزید و بوی صابون بهشتیش توی مشامم پیچیده .

«صبح بخیر، آقای اسپنسر».

لبخند زدم وقتی اون منو به سمت خودش چرخوند .
کت و شلوار سرمه‌ای پوشیده بود، موهایش رو مرتب کرده
بود . با پوشیدن کفش‌های گران قیمت و ساعتش، تا
حدودی مثل یه تاجر بیلونر به نظر می‌رسید .

چیزی که در موردش در هفته گذشته فهمیده بودم اینه
که دو تا شخصیت متمایز داره؛ اسپنسر بی‌دغدغه و بامزه
ای که اون اوایل ملاقات کردم و باعث خندیدنم می‌شد، و
سپس اسپنسر جونز، تاجری جدی . قوی، مصمم که از
هیچکس نمی‌ترسید .

هر دو تا شخصیتش زیبا بودن و هر دوتاشون مال من
هسن.

#پارت ۲۳۲

کمر رو گرفت و من رو روی پیشخوان نشوند و پاهام رو
دور بدنش حلقه کرد. فک من رو گرفت، همونطور که می
خواست به صورتم زاویه داد و در حالی که دستاش رو زیر
لباسم می کشید، عمیقا منو بوسید.

« بیا آخر هفته یه جایی بریم.»

«واقعا؟» «بهبش لبخند زدم.» «کجا؟»

«نمی‌دونم، غافلگیرت می‌کنم.»

«تو پر از شگفی هستی، مگه نه؟»

لبخندی شیطنتامیز زد.

باسنم رو جلو کشید تا بتونم نعوظش رو از زیر شلوارش احساس کنم. چطوره با یکم آلت سخت تو رو اینجا روی پیشخوان آشپزخونه شگفت‌زده کنم؟»

خندیدم. «دیشب کلی سکس داشتم. سیرم دیگه.»

«همچین چیزی وجود نداره.»

گردنم رو گاز گرفت. موهای روی بازوهام سیخ شدن.

صبح دوشنبه بود و بعد از گذراندن شگفت‌انگیزترین
آخر هفته تو تاریخ تموم آخر هفته‌ها، زمانش فرا رسیده
تا از هم جدا شیم و به سر کار بریم .
زمزمه کرد: «من باید برم، فرشته».

لبخند زدم و سرم رو تکیه دادم در حالی که چشم‌هامون
به هم قفل شده بود. من بهش احساس نزدیکی می‌کردم و
می‌دونم اون هم‌همین احساس رو داره. یه حس خوب
بینمون وجود داشت من می‌تونستم لمسش کنم. وقتی فکر
می‌کردم خوابیدم، دستاش با احترام روی بدنم می
چرخیدن، و منو آروم می‌بوسید ... پیوسته ... و حی نمی
دونست که بیدارم. اون منو می‌پرستید.
خیلی زیباست.

#پارت ۲۳۳

اسپنسر انگشتش رو روی صورتم گذاشت. احساس کردم
می‌خوام همه‌چیز رو فاش کنم و بهش بگم، بله، فکر کنم
دوستت دارم.

اما نگفتم چون خیلی زود بود.

ما فقط ده روز با هم بودیم شاید من اشتباه قضاوت
کردم.

صمیمیت در حد عشق؛ من حتی نمی‌دونم روندش
چطوره. کی اشکال نداره که احساست رو بپذیری؟ کی
خوبه که حسرت رو با صدای بلند بگی؟

چشمان آبی بزرگش رو به چشمام دوخت. درنگ کرد،
منتظر موند، و از خودم پرسیدم ... یعنی اون هم
احساسش می‌کنه؟

هر چی که هست .

زمزمه کردم: «اسپنس» ...

«بله». آرام منو بوسید .

وقی سعی کردم کلمات رو نگه دارم، معده‌ام پیچید .
«امروز دلم برات تنگ میشه» .

نفس نفس زدم . Exchange Group

او لبخندی آرام و سکسی بهم زد». خوبه «عمیقا منو
بوسید». می‌تونی

وقی امشب می بینمت بهم نشون بدی چقدر دلت برام
تنگ شده».

زبونش روی لبهام لغزید و با دندانهاش به آرامی لب
پایی ام رو کشید. ما دوباره بوسیدیم، فقط این بار به
همون قدری که موقع سکس کردن منو می بوسید.

اصلا قابل مقایسه نبودن. بوسه موقع سکس اسپنسر با
بوسه آرومش خیلی متفاوته. لبه ای تیر. مثل چاقو داره.
البته نه اینکه شکایی داشته باشم.

منو به پشت میر. خوابوند، روپوشم کنار کشید و دو
انگشت ضخیم رو به واژنم فرو کرد. چشمش پایین افتاد
به بدنم نگاه می کرد و فرو رفتن انگشتش درون بدنم رو
تماشا می کرد.

دهنم از لذت باز شد.

سرش رو آروم تکون داد» . تو آخرش منو می کسی زن . از
این بدن سکسیت سیر نمی شم» .

#پارت ۲۳۴

آروم خندیدم .

انگشتاش رو بیرون کشید و داخل دهنش گذاشت . وقتی
انگشتش رو مکید، چشماش پر از شهوت شد و با لذت
نالید .

«داره دیرم میشه، پرسکات» .

سر تکون دادم» :برو»...

با آخرین بوسه، برگشت و کیفش رو برداشت» .به امید دیدار امشب «.یه چشمک سکسی بهم زد» :امروز کلی خوش بگذرون».

از موقعی که روی نیمکت آشپزخونه دارم لبخند زدم .
«خداحافظ».

در بسته شد .

یه لحظه با تعجب و شگفی دراز کشیدم .چطوری می تونه منو در عرض 5 ثانیه از صفر به دنیای شهوت و سکس بیره .

سرانجام، خودم رو به طبقه بالا کشوندم و راهی کمد لباسم شدم .

به اطراف نگاه کردم و لبخند زدم. پرازکت و شلوار و لباس‌های اسپنسر بود.

چهار پیراهن روی چوب لباسی و سه کت و شلوار همونطور که فضا رو پر کردن اونجا آویزان شده بود. همچنین دو جفت کفش مجلسی، ساعت، خوشبوکننده، افرشیو، لپ‌تاپ و هدفونش هم بود. اون این کمد لباس لعنی رو قرق کرده. داره تسخیرم می‌کنه.

همه‌چیزش با من مخلوط شده، پس لباس‌هاش رو قسمت دیگه کمد آویزان کردم و فضای شخصی خودش رو برایش آماده کردم. یه رخت‌آویز برداشتم که یه شلوار کت و شلوار روش قرار داشت و شلوار ازش آویزان شده بود

داشت سر می خورد. شلوار رو تو هوا گرفتم و چیری رو
توی جیبش احساس کردم.

#پارت ۲۳۵

دست دراز کردم و کلید هتل رو بیرون آوردم. توی دستم
خیره شدم. کورینتیا. چرا اون کلید هتل کورینتیا رو داره؟ این عجیبه.

چندتا لباس رو جابجا کردم و اونا رو سر جاشون قرار
دادم، اما ذهنم خیلی درگیر شده بود.

اون کی رو می شناسه که خارج از لندن زندگی می کنه؟

سریدان .

احمق نباش .

کلید رو داخل شلوار کت و شلوارش گذاشتم و دوباره با
بهراری آویزانش کردم .

من به خودم گفتم، بهش فکر کن شارلوت .

اون همه لباس هاش رو خشکشویی می بره . وقتی صحبت از
کت و شلوار هاش باشه خیلی وسواسی عمل می کنه، پس
این یه کلید قدیمی نیست .

چرا کلید اتاقش رو داره؟

سروع به قدم زدن تو اتاق خواب کردم . قدم زدم و قدم
زدم .

ده ساله که اون رو می بینم . سریدان اغلب برای تجارت به
لندن میاد . یعنی این هفته اینجا بوده؟ آگه کت و شلوار

اینجاست، یعنی این هفته در حالی که ما با هم بودیم کت شلوار رو پوشیده .

با اون ملاقات کرده؟

بیست دقیقه دیگه با سرعت زیاد در حال قدم زدن بودم .
این منو دیوانه می کنه .

یه کلید قدیمیه . باید کلید قدیمی باشه .

فقط یک راه برای فهمیدنش وجود داره .

بس کن !

بیشتر قدم زدم .

«چرا این کلید رو داره؟»

با صدای بلند از کائنات پرسیدم، به امید بدست آوردن یه جواب منطقی .

لعنت بهش، من باید بفهمم.

#پارت ۲۳۶

خیلی سریع لباس پوشیدم و دوباره کلید رو از شلوارش برداشتم. کیف دسی‌ام رو گرفتم و به سمت راهرو دویدم و تا جایی که می‌تونستم دکمه آسانسور رو پشت سر هم زدم. اگه الان برم، می‌تونم قبل از اومدن پسرها به محل کارم برگردم.

پانزده دقیقه بعد، تاکسی ای که داخلش بودم خارج از کورینتیا پارک کرد و با احتیاط پیاده شدم.

اینجا چیکار می‌کنی احمق؟ بهش اعتماد کن!

لی سر و صدا وارد شدم و به آسانسور رفتم. وارد شدم و
 کلید رو اسکن کردم و دیدم که چراغ روشن شد.
 قلبم ناگهان سقوط کرد. کلید هنوز فعاله.
 اخیرا اون رو دیده، باید اون رو دیده باشه تا کلید رو ازش
 بگیره.

صدای صربان قلبم تو گوشم می کوبید، و از آسانسور
 بیرون اومدم و به دیوار تکیه دادم، نمی تونستم به طبقه
 بالا برم. همینکه بدونم کلید فعاله کافیه.
 آسانسور دوم کنارم باز شد و زن زیبایی با موهای بلند و
 تیره ازش بیرون اومد. اون کت و دامن سرمه‌ای پوشیده بود
 و می تونستم بگم شگفت‌انگیره. قدری که ازش ساطع می
 شد خیلی زیاد بود. موهای پشت گردنم سیخ شد وقتی
 تماشاش می کردم توجه‌ام رو جلب کرد و به نوعی می
 دونستم اون کیه.
 می دونم خودشه.

زبی در حالی که به سمتش قدم می‌زد و فنجان قهوه رو
بهش می‌داد و گفت: «بفرمایید سریدان».

«ممنونم ازت عزیزم». «اون لبخند زد». گزارش‌ها رو آماده
کردی؟ «با لهجه آمریکایی پرسید».

قلبم دوباره افتاد. اون خودش. اون اینجاست.

اسپنسر کلید اتاقش رو داره.

چشمام پر از اشک شد. تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم
اینه که به تماشای اون و دستیارش بایستم درحالی که به
پشت یه تاکسی سیاه نشستن و رفتن.

#پارت ۲۳۷

یادم نمیاد چطوری به هتل فورسیرن برگشتم. ذهنم با کلی احساسات پر شده بود. قلبم محکم تو سینه‌ام می‌کوبید. یه بخش ازم باور نمی‌کرد که اسپنسر من می‌تونه بهم خیانت کنه.

بخش دیگه‌ام نمی‌تونست باور کنه که ده روز با من بودن می‌تونه با ده سال با سریدان بودن رقابت کنه. اون خوشگله.

کلمات لارا از اولین باری که اون رو دیدیم به یادم اومد: "اون با زن‌های قدرتمند دیدار می‌کنه. مدیر عامل‌ها، طراحان مد و فشن، مدل‌ها، زن‌های این چینی".

روی پله‌ها تلو تلو خوردم و کلید رو داخل جیب شلوارش گذاشتم. با شوک روی تخت نشستم. نمی‌دونم چیکار باید کرد.

ساعت 6 بعد از ظهر بود و من پشت پیشخوان آشپزخانه نشسته بودم و یه لیوان سراب تو دستم بود. روز وحشتناکی داشتم.

تصورش کنار اون، تموم سالهای زندگی مشترکمون، تاریخچه مشترکمون... منو دیوونه کرده بود.

یعنی سریدان اون رو بهر از من راصی می‌کنه؟ البته که می‌کنه.

تلفنم زنگ خورد و اسم اسپنسر صفحه رو روشن کرد.

جواب دادم: «سلام».

«سلام فرشته» صدای شادش عملاً توی گوشی تلفن می‌رقصید.

«هی «اضطراب توی بدنم در حال پخش شدن بود.

#پارت ۲۳۸

«گوش کن عزیزم، من فراموش کردم که امشب شام کاری دارم.»

چشمام رو بستم و یه توده توی گلویم ایجاد شد». البته «. کلمات رو به زور از لبم بیرون دادم.

«نمی‌دونم ساعت چند تموم میشه، پس تو رو فرداشب می بینمت، اوکی؟»

چشمام پر از اشک شد. اون از زمانی که ما قرار می‌داشتیم ازم دور نشده بود. زمزمه کردم:
«باشه».

«تو خوبی؟»

سرم رو تکون دادم در حالی که روی صورتم اشک مریخت. «اره خوبم.» دروغ گفتم. فردا می‌بینمت. شب خوبی داشته باشی.»

تلفن رو قطع کردم، نمی‌تونستم یه لحظه دیگه احساساتم رو ازش پنهان کنم.

تلفن رو رها کردم و از پله‌ها بالا رفتم، بدنم خودکار کار می‌کرد. در کمد لباس رو باز کردم و به سراغ کت و شلوارش رفتم تا داخل جیبش رو بگردم. جیب دیگه‌اش رو چک کردم و دوباره چک کردم. کلید نبود.

امروز صبح اینجا بود.

اسپنسر امروز وقتی من سرکارم بودم به اینجا برگشته تا کلید رو برداره.

من کف کمد لباس افتادم و صورتم با درد و عذاب در هم جمع شد.

اسپنسر الان با اونه.

فصل دوازدهم

شارلوت

من، روی ملافه‌هایی که هنوز بوی اون رو می‌داد دراز کشیدم .

اما اون اینجا نیست .

تمام تلاشم رو کردم که به بدترین احتمالات فکر نکنم، اما اون امروز به خونه اومد تا کلید رو برداره وقتی من خونه نبودم . این تنها توضیحه . هیچکس دیگه‌ای اون رو برنداشته . هیچکس دیگه‌ای کلید سویت من رو نداره .

بخاطر نگه داشتن اشک‌هام گلوم درد می‌کرد. آگه به خودم اجازه بدم گریه کنم، تموم شب کنرلم رو از دست می‌دم و گریه وزاری می‌کنم.

خب، شارلوت، تو می‌خواستی یه رابطه بزرگسالانه داشته باشی و اون رو بدست آوردی. با تموم مشکلات و نواقصش.

بخسی از من می‌خواست فراموش کنه که من حی کلید لعنی رو دیدم، تا به حرف دلم گوش کنم و بهش اعتماد کنم.

قسمت دیگه‌ام، مغزم، می‌خواست لباس بپوشه و بره هتل و انتهای آسانسور منتظر بمونه تا بتونم وقی که صبح زود از اونجا بیرون می‌زنه، مچش رو بگیرم.

آگه اون رو می‌خواست، چرا فقط باهاش نمی‌ره؟

آگه اون رو می خواست چرا مدام دنبالم می کنه؟ چرا اون هر شب اینجا می مونه؟ نمی فهمم .

سکس . باید درمورد سکس باشه . حتما سکسشون باچپری که با من داره قابل مقایسه نیست . در حالی که اون رو با خودم تصور می کردم، برهنه و سخت، قلبم دچار یه درد شدید شد . یعنی همونطور که منو می بوسه، می بوسدش؟

با عصبانیت اشک چشمام رو با پشت دستام پاک کردم . اون بهم گفت آخرین باری که باهاش بوده تصور می کرده با منه .

وقی اون با منه اون رو تصور می کنه؟

چشمام رو بستم و طعم صفرا رو توی حس کردم . این فکر بیمارکننده است . ذهنم به سمت صحبت هام با لارا

که اولین شب داشتم رفت، وقتی که اون بهم گفت
اسپنسر کیه.

#پارت ۲۴۰

«آقای اسپنسر «.لارا گفت» :حی نگاهشم نکن.».

« چرا که نه؟»

« اون واجد شرایطترین مجرد تو لندنه و یه شاید
عوضیه «.برای تاثیرگذاری بیشتر حرفش ابروش رو بالا
انداخت» .اون خیلی پر و پیمونه ...و منظورم فقط کیف
پولش نیست.».

با بغض چشمام رو بستم . بهم اخطار داده بود . بارها بهم تذکر داده شد، اما به هر حال مثل پروانه‌ای که به شعله شمع جذب میشه، باید اون رو می‌داشتم .

یعنی عشق‌بازی ملایمی دارن یا سفت و سخت می‌کنندش؟
من دوباره اسپنسر رو برهنه دیدم . و اون دختره ...زیباست .
سرط می‌بندم که برهنه‌اش حی زیباتره .
فکم رو محکم فشار دادم، دندان‌هام درد گرفت .

عصبانیتم بالا گرفت و من دوباره با خشم اشک‌هام رو پاک می‌کنم . چطوری جرات کرد این کار رو با من بکنه؟
چطور جرات می‌کنه به محض اومدن سریدان به شهر منو کنار بزنه؟

اون بهم همچین احساس خاصی رو داده و بعد بهم دروغ گفته... اوه، این نوع دیگه‌ای از خیانته که قبلا احساس نکرده بودم. اینبار درد داره.

چرخیدم و مشت محکمی به بالش زدم و این زمانی بود که صدای در رو از طبقه‌پایین شنیدم. هاه؟ نشستم تا گوش بدم.

شنیدم که کلیدها روی‌میر. افتادن و به ساعت نگاه کردم. ساعت 10:10 شبه. اون اینجاست.

#پارت ۲۴۱

سریع چشم‌هام رو پاک کردم و دراز کشیدم و وانمود
کردم که خوابیدم. قلبم به شدت می‌تپید، تو سکوت دراز
کشیدم و تو بالش‌ام غلت خوردم .
بس کن، بس کن، بس کن. اجازه نده تو رو ضعیف ببینه.

پشت به در به پهلو دراز کشیدم. وقتی وارد شد، حضورش
رو احساس کردم .

ایستاد و لحظه‌ای منو تماشا کرد .

یعنی احساس گناه می‌کنه؟ امیدوارم. اشک‌های بیش‌تری
چشمام رو پر کرده بود .

در حالی که کنار من روی تخت می‌نشست، زمزمه کرد :
«من خونه‌ام فرشته» .

خم شد و گونه‌ام رو بوسید .

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، به طرفش برگشتم و جا خورد. چشمم قرمز و متورم شده بود. از وقی متوجه شده بودم کلید هتل غیب شده اشک میریختم .

« تو گریه کردی ». « اخم کرد ». مشکل چیه؟ »

سکوت کردم چون نمی دونستم چی بگم. منظورم اینه که چه چیزی برای گفن وجود داره؟ چه چیزی می تونم بگم که این رو بهر کنه؟

« شارلوت؟ » در حالی که چراغ رو برای دیدن صورتم روشن می کرد زمزمه کرد .

« چی شده عزیزم؟ »

«تو بهم بگو.»

اخم کرد. «یعنی چی؟»

چشمام رو بهش دوختم «چیزی داری بهم بگی،
اسپنسر؟»

«مثلا چی؟»

اشک‌های خائتم دوباره چشمام رو پر کردن. لعنت به این
اشک‌های لعنی.

«شارلوت، چرا گریه می‌کنی؟» اون درخواست کرد.

سرم رو تکون دادم و ازش دور شدم. حی نمی تونستم تو
چشماش نگاه کنم.

#پارت ۲۴۲

«چه بلایی سرت اومده؟» اون عصبی گفت .

فکم رو فشار دادم». برو بیرون».

«چی؟»

« شنیدی چی گفتم. برو پیش سریدان».

«چی؟» اون ایستاد، کاملاً عصبانی به نظر می‌رسید.
«لعنی منظور این حرفت چیه؟»

از سر خشونت خون‌ام مثل رودخانه‌ای سریع توی بدنم
جاری شد.

اون فکر می‌کنه من احمقم؟ به پشت چرخیدم چون تحقیر
منو پر کرده بود.

«امروز به آپارتمان برگشی، اسپنسر؟»

با آرامش ازش پرسیدم. exChanSo.

چشماش تنگ شد و توده‌ای توی گلوش بلعید. «اره اتفاقاً
اومدم.»

پوزخندی زدم». وقتی امشب داشی باهاش سکس می کردی دوباره صورت من رو تصور کردی؟»

چشماش گرد شدن و سرش رو بامخالفت تکون می داد و تا بفهمه چخبره .

«من نکردم ... من ... اینطوری نیست که تو فکر می کنی.»

سرد گفتم: «برو بیرون.»

« اینطور نیست.»

« برو لعنی!»

وقی کنرلم رو از دست دادم گریه کردم. اشک‌های
احمقانه دوباره آزاد شدن و شجاعتم رو از بین بردن. اشک
هام رو با ساعد دستم پاک کردم .

اون بالکنت گفت: «اون ... هفته گذشته پیشم اومد. می
خواست من رو ببینه. من گفتم نه.»

بهبش خیره شدم.

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۲۴۳

«بعد از رفتن سریدان کسی به دفرم اومد و من کلید رو تو جیبم گذاشتم تا از دیدشون پنهون کنم. بعدش، همهچیز رو فراموش کردم.»

احساس کردم دندانهای آسیاب پشتم به هم فسرده میشن و فکم رو محکم فشار دادم .

« امروز صبح وقتی سرکارم می رفتم یادم اومد «.دستاش رو بین موهایش کشید». من وحشت کردم، شارلوت. نمی خواستم تو کلید رو پیدا کنی و فکر اشتباهی به سرت بزنه.»

با بغض چشمام رو توی حدقه چرخوندم. دروغه .

« من امروز اینجا برگشتم، کلید رو برداشتم و اون رو توی سطل زباله انداختم.»

مثل دیوونه‌ها از تخت بیرون اومدم». البته که انداختیش زباله «با عجله به سمت در رفتم». بلافاصله بعد از اینکه باهاش خوابیدی.»

« شارلوت، بهت قول می‌دم، من با سریدان نبودم.»

از بین اشک‌هام بهش خیره شدم.

« من یه جلسه شام کاری داشتم. مشریام از چین پرواز کرده بودن.»

« چرا بهم نگفی که اومده پشست؟»

گریه کردم .

« چون اون برام اهمیی نداره »! اون فریاد زد .

صورتتم خیس اشک شد . اون رو دوست داری؟
هق هق کردم .

« نه، من تو رو دوست دارم لعنی .»

سرش رو تکون داد . و هیچ نظری ندارم چطوری همچین
چیزی حی ممکنه . من تو رو فقط پنج دقیقه اس که می
شناسم .»

بهش خیره شدم، حرقی برام گفن نداشتم .

« کسی کہ ہمدیگہ رو دوست دارن دروغ نمی گن،
اسپنسر ».

من برگشتم و با سرعت به طبقہ پایین رفتم. نمی تونستم
الان نزدیکش باشم نمی دونم چی رو باید باور کنم .

« خودت چی؟ » اون از پلہای بالا داد زد. « از وقی ما با
ہم بودیم ہیچ دروہی بہم نگفی؟ »

سریع بہ سمتش برگشتم. « ہرگز! من یہ بارم بہت دروغ
نگفتم. حی یہ بار. ».

#پارت ۲۴۴

«مزخرفه لعنی».

از پله‌های پایین اومد و بازوی من رو گرفت و به جلوی در بیرون کشید و وارد راهروی نزدیک آسانسور شد .

« به سطل زباله نگاه کن ».

« چی؟ »

« به سطل لعنی نگاه کن .صبح وقعی از آپارتمان بیرون زدم کلید رو اینجا پرت کردم ».

سطل زباله رو توی راهرو برداشت و مثل دیوونه‌ها اون رو زیر و رو کرد .درپوش برداشته شد و یه کارت هتل روی فرش افتاد .

«فیلم‌های امنیتی آقای وونگ تو محله چینی‌ها رو بررسی کن، خودت همه‌چیز و می‌فهمی. تا بیست دقیقه قبل اونجا بودم.»

با این کار، اون برگشت و دوباره به آپارتمان هجوم برد من در همون حال ایستاده بودم و قلبم به شدت تو سینه‌ام می‌تپید.

چشمام رو بستم، فوراً حسرت و پشیمونی وجودم رو پر کرد.

لعنی.

به داخل آپارتمان برگشتم و دیدم از پله‌ها بالا میره.
با احتیاط و بی‌سر و صدا دنبالش رفتم.

خشمگین بود، مثل یه گاو نر خشمگین. به سرعت وارد
کمد لباس شد و مثل روانی‌ها وسایلش رو روی تخت می
نداخت.

دستام رو روی سینه‌ام جمع کردم.

«انتظار داشی من چه فکری کنم؟»

عصبی گفتم: «من صبح یه کلید پیدا کردم، بعد به خونه
اومدم و دیدم که گم شده. بعد تو خیلی یهویی کار برات
پیش اومد و نمی‌تونسی بیایی خونه.»

«الان که ما داریم در مورد دروغ حرف می‌زنیم... می‌خوام
دروغ‌های تو رو بدونم.»
پوزخند زد.

پژمرده شدم: «من نمی‌دونم در مورد چی صحبت می‌کنی.»

اون خندید: «تو داری منو عصبانی می کنی، شارلوت پرسکات. قبل از اینکه کنرلم رو از دست بدم از جلوی صورت لعنتیم برو کنار.»

اون به سمت سالن هجوم برد و دنبالش دویدم.

«چه دروپی؟» «نالیدم.» در مورد چی صحبت می کنی، اسپنسر؟»

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۲۴۵

«بهم نگو که تو نسبت به مردی که باکره شدنت رو گرفته احساسی نداری، چون می‌دونم که احساسی داری .
لعنی این منو زنده زنده می‌خوره».

هاه...؟

« واقعا انتظار داری من باور کنم که تو بیست و پنج سال صبر کردی تا بکارتت رو از دست بدی و به کسی بدی که بهش اهمیت نمی‌دی؟ »

چشمام رو تو حدقه چرخوندم .
اون داد زد و گفت: « من احمق نیستم .اون کیه؟ »

در حالی که نفس نفس می‌زدیم به هم خیره شدیم، هر دو
تامون عصبانی بودیم .

من با این حالش بهش نمی‌گم، اون خیلی عصبانیه. از این بابت عصبانی میشه که من از اول بهش دروغ گفتم .
رفتم تا لمسش کنم، اما اون دستم رو از روی بازوش پس زد .

«بهم دست نزن، منو عصبانی می‌کی.»

اون داد زد. شنیدم که توی سالن قدم می‌زد و سپس درب اتاق خواب مهمن محکم بسته شد .

دستم رو بین موهام کشیدم .

به اتاق خواب مهمان رفتم و بیرون در ایستادم .

شنیدم که کفش‌هاش رو درمیاره و سپس شنیدم که چیزی به دیوار برخورد کرد. صدای پتوها رو شنیدم که پرتاب می‌شدن .

«لعنی!»

قبل از اینکه چیر. دیگه‌ای به دیوار برخورد کنه با
عصبانیت با خودش زمزمه می‌کرد .

روی دیوار به‌پایین سر خوردم و تو راهرو روی‌زمین
نشستم. حداقل اون منو ترک نکرده .

اما حالا چی میشه؟

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۲۴۶

ادوارد

برگه‌های سود و زیان ماکائو رو مرور کردم و صررها رو با ماشین حساب بررسی می‌کردم. دو درصد بیشتر از حد انتظار بودن و می‌خواستم بدونم کجای کار می‌لنگه. پدرم هارولد توی دفتر خودش که کنار منه بود و با طراحان داخلی‌مون جزئیات بازسازی رو بررسی می‌کرد.

تلفنم زنگ خورد و اسم الکساندر یورک صفحه رو روشن کرد. لبخند زدم و جواب دادم: «یورکی، خوبی؟»

«خوب خوبم.» اون خندید.

الکساندر یکی از صمیمی‌ترین دوستانم بود. ما دو تا نفر هم به مدرسه شبانه روزی رفتیم و در طول این سال‌ها به هم نزدیک شده بودیم .

« چرا بهم زنگ زدی ...»

نگاهی به ساعت انداختم. « به وقت شما ساعت 5 صبحه؟ تخت رو خیس کردی؟ »

« هاها خیلی خنده دار بود. تموم هفته تو فکر این بودم که باهات تماس بگیرم. بالاخره تصمیم رو گرفتم. »

اخم کردم، ناگهان به شنیدن حرف‌هاش علاقمند شدم .
« چه خبر؟ »

« می‌دونی شبه شب شارلوت رو به مراسم خیریه بردم؟ »

« بلہ ».

« یہ مردی اطرافش بو می کشید »

« کی؟ »

« اسپنسر جونز ».

بلافاصلہ اسمش رو تو لپ تاپم توی گوگل تاپ کردم .

در حالی کہ منتظر موندم، گفتم: « بو کشیدن رو توضیح
بدہ ».

« خب، موضوع اینه: من خیلی مطمئن نیستم، اما تموم هفته احساس بدی داشتم، پس فکر کردم بهره بهت اطلاع بدم.»

مجموعه‌ای از تصاویر ظاهر شدن و من دونه به دونه بررسیشون کردم و تیر اول رو خوندم .

-رومئوی بدشانس در یه روز با سه زن دیده شد - .

فکم رو فشار دادم .

«چی شده؟»

#پارت ۲۴۷

«مسئله همینه، به نظر می‌رسید اون‌ها همدیگه رو می‌شناسن. وقتی صحبت می‌کردن انگار قبلا همدیگه رو دیدن و سپس اون دست شارلوت رو بوسید.»

«بوسیدش؟» «عصبی گفتم و روی صندلیم نشستم.»
«داری مسخره‌ام می‌کشی، مگه نه؟»

«متأسفانه نه. وقتی اسپنسر از دید شارلوت خارج شده بود تو بار بهش نزدیک شدم و ازش پرسیدم با شارلوت پرسکات چی کار داری.»

من همچنان تصاویرش با زن‌های مختلف رو نگاه می‌کردم.

«چی گفت؟»

« اون گفت، هر کاری که دوست دارم ».»

چشمم رو تنگ کردم». اونو می‌شناسی؟»

« اره، و ازش متنفرم. اون یه زن بازه که با همه سوپرمدل
های شهر می‌خوابه ».»

« اون کیه؟ »من بیوگرافیش رو توی گوگل جستجو کردم.

« صاحب یه شرکت تولید فولاد موفقه ... برای خودش
اسم و رسمی داره».»

« چرا ازش متنفری؟ »

« اون پیروسر سال‌ها پیش دختری رو که دوستش داشتم
ازم دزدید و تنفرم بیشتر شد. من با دوستاش هم درگیر
شده بودم. اون با جولیان مسرز و سباستین گارسیا
رفیقه.»

چشمام رو تنگ‌تر کردم. جولیان مسرز رو می‌شناسم. با
پدرم تو گذشته تجارت کردن. یکبار اون رو تو هتل
مدیسون دیدم وقتی داشت از سوئیتش بیرون میومد.
هرچند اون منو ندید. اگه اون هتل مدیسون میره پس
اسپنسر هم میره.

« تو مراسم چه اتفالی افتاد؟ »

«وقی من اونجا بودمچیر. خاصی نبود. اون با شارلوت صحبت کرد، من و اون حرف‌هایی زدیم، و بعدش، مادرم مریض شد، پس مجبور شدم اون رو یک ساعت قبل از پایان مراسم به خونه ببرم.»

«شارلوت رو اونجا تنها گذاشی؟»
اخم کردم.

#پارت ۲۴۸

«اون با خواهرم ماریلا بود و همه رو سرمیر. مون می شناخت. البته بادیگدهاش هم اونجا بودن. اما مسئله

اینجاست، به محض اینکه من رفتم، اون دوباره به بار رفت و دوباره با اسپنسر جونز صحبت می کرد.»

خشمم بیشتر شد.» اون‌ها با هم رفتن؟»

«نه.» مکث کرد، انگار حرف دیگه‌ای برای گفتن داره .

«چیشده؟»

«ببین ، من نمی‌دونم که توهم زدم یا نه، اما باهاش تماس گرفتم تا روز بعد بدون هماهنگی قبلی ببینمش و اون ... نیمه برهنه لباس پوشیده بود، و مشخص بود نمی‌خواد من توی آپارتمانش باشم.»

روی صندلیم جلو نشستم و به تصاویر اسپنسر جونز که با هر زن زیبای روی کره زمین عکس داشت خیره شدم .

پرسیدم: « فکر می کنی اونجا بوده؟ »

« نه، اما واضح بود که نمی خواست من اونجا باشم ». « مکث کرد ». « نمی دونم، فقط احساس کردم، مرد . من نمی تونم دقیق چیزی بگم ».

« هوم ».

« به هر حال، از اون زمان مثل خوره به جونم افتاه، پس فکر کردم باید بهت اطلاع بدم . اسپنسر آخرین فردیه که شارلوت باید باهاش ارتباط داشته باشه ».

با خنده کنایه آمیزی روی صورتم به صفحه کامپیوتر خیره شدم .

« می تونم بفهمم چی میگی ». «عصبی نفس کشیدم». این رو به پدر یا شخص دیگه نگو .»

« نمی گم .»

« بهش رسیدگی می کنم، ممنونم . تو دوست خوبی هستی .»

تلفن رو قطع کردم و روی صندلی خودم تکیه دادم و پلی بوی روبروم رو بررسی کردم .

زمزمه کردم: «مگه اینکه از روی جسمم رد بسی تا بتوی بهش دست بزنی .»

#پارت ۲۴۹

شارلوت

بیدار شدم و با نور اتاق می‌تونستم بگم که الان صبح شده. از رختخواب بلند شدم، به دستشویی رفتم و روی نوک انگشتای پام از راهرو پایین رفتم.

مرد من نیومد تا با من روی رختخواب بخوابه، فکر می‌کردم اگه کمی خشمم فروکش کنه اینکارو می‌کنه. تمام شب در موردش فکر می‌کردم و اسپنسر حق داشت... باید

قبل از اینکه نتیجه گیری می کردم ازش می پرسیدم. اما اون باید بهم می گفت که سریدان پیشش رفته و وقی کلید رو ازم پنهان کرد، خیانت بود. دونفرمون اینجا اشتباه کرده بودیم و من تمام تقصیر رو به عهده نمی گیرم .

در اتاق خواب رو باز کردم و شونه هام شل شد. تخت بهم ریخته خالی بود .

اون باید تازه رفته باشه، اگرچه معمولاً ساعت 5:30 صبح حرکت می کنه .

عالی شد .

به طبقه پایین رفتم و برای خودم یه فنجان چای درست کردم، سپس پشت پیشخوان آشپز. خونه نشستم و در سکوت مسروب نوشیدم .

لعنی الان چیکار کنم؟

لعنت بهش، من تموم روز رو با نگرانی نمی گذروم .

تلفنم رو در آوردم و شماره اش رو گرفتم .

اون با لحنی کوتاه جواب داد: "سلام ."

« سلام » «عصبی لبخند زدم» . چرا قبل از رفتن منو بیدار نکردی؟ »

« چه فایده ای داره؟ »

آه کشیدم: «اسپنسر .انتظار داشی من چه فکری کنم؟ »

« دقیقا همون کاری که انجام دادی » «مکث کرد» . بالاخره من پسر پدرم ام » .

قلبم درد گرفت». بس کن و به خونه برگرد. ما با هم
حلش می‌کنیم».

#پارت ۲۵۰

«نمی‌تونم، باید کار کنم».

چشمام رو بستم. لعنت به من، چرا قبل از صحبت کردن
باهاش از کوره در رفتم؟

« امشب می‌بینمت؟ »

« مشغولم.»

اخم کردم .

« بعدا می بینمت.» گفت و تلفن رو قطع کرد .

پنج ساعت برای هضم کردن چیری زمان زیادیه . نامه های روی میز رو مثل یه زامبی مرتب می کردم، ذهنم با اسپنسر و اینکه امشب نمی خواد منو ببینه درگیر بود .
خودش گفت منو دوست داره .

« حالت خوبه؟ » سارا اخم کرد. « تموم روز شبیه گوه بودی.»

دروغ گفتم: نه، فقط انگار مریضم.»

« برو خونه.» پاول پیشنهاد داد. « ما نمی‌خوایم مریض شیم.»

سارا گفت: «اره، برو خونه. حق داریم روزهای مریضی مرخصی داشته باشیم. فقط برو و ما بعد از رفتنت بهشون می‌گیم که داشی بالا می‌آوردی.»

واقعا؟»

می‌تونم برم و اسپنسر رو تو محل کارش ببینم.

پرسیدم:

« مشکلی نیست؟ »

« البته که نه! برو برو.»

نمی‌تونم تحمل کنم که اون فکر می‌کنه شبیه پدرشه .
باید همین الان این وضعیت رو درستش کنم. خیلی نگران
این موضوع ام.

#پارت ۲۵۱

نیم ساعت بعد، وارد ساختمان اسپنسر شدم در حالی که
وایات و آنتونی پشت سرم بودن. لیست مشاغل موجود
توی فهرست داخل راهرو رو خوندم .

فولاد یونیورسال - طبقه چهاردهم .

سوار آسانسور شدیم و قلبم به شدت توی سینه‌ام می
تپید. تا دیشب فکر نمی‌کردم اسپنسر عصبی بشه، اما حالا
می‌دونم که میشه و کمی ترسناکه. درها باز شدن و فضای
اداری عظیمی نمایان شد. مدرن و تزئین شده، سیاه و
سفید با نقاشی‌های انراعی عظیم و رنگ روشن در امتداد
دیوارها .

تمام دیوارها از پنجره‌هایی بزرگ ساخته شده بودن که
مسرف به خیابون لندن بودن .

واو، خیلی زیباست .

وایات و آنتوی کنار در ایستاده بودن. برگشتم و لبخند
عصبی بهشون زدم.

«زیاد طول نمی کشه.»

قلبم تو گلوم بود و به قسمت بزرگ پذیرش رفتم .
اگه اون نمی خواد من رو ببینه چی؟

« می تونم کمکتون کنم؟ » پذیرش پرسید .

« آره .» ناخودآگاه لبخند زدم . من انجام تا اسپنسر جونز
رو ببینم .»

« وقت ملاقات داشتید؟ »

« نه ».

از بالا تاپاییں نگاہی بهم انداخت و من ابروم رو بالا بردم.

این کیه؟ طرز نگاهش به من جرقه‌ای تو مغزم زد و من قبل از اینکه حرفم رو سانسور کنم کلمات از دهنم خارج شدن.

« بهش بگو دوست دخترش شارلوت اینجاست ».

اخمی روی پیشونیش گذر کرد قبل از اینکه به سرعت جمعش کنه.

« فقط یه لحظه ».

با یه شماره تلفن تماس گرفت و از طریق گوسی صحبت می‌کرد.

صدای خسته اسپنسر رو شنیدم که گفت: «بله».

#پارت ۲۵۲

«شارلوت اومده». چشماش به چشمای من برگشت. اون گفت دوست دخترته.»

نفس عمیقی کشید. بفرستش داخل.»

معددهام پیچ خورد. این دقیقا اون جواب مشتاقانه‌ای نبود که انتظارش رو داشتم.

شاید همین باشه؟

اون لبخند ساختگی بهم زد». از این طرف لطفا «.

من اون رو از بین دفر دنبال کردم و همه کارشون رو متوقف کردن تا بهم نگاه کنند، چشم‌هام رو روی زمین نگه داشتم. خیلی عصبی بودم، به سخی می‌تونستم سرم رو بلند کنم .

آخرین در باز شد و لبخند زد .

« ممنونم».

عصبی به دفر نگاه کردم، و اونجا پشت‌میر. بزرگ مشکی از جنس چوب و شیشه نشسته بود. کت و شلوار خاکسری، پیراهن سفید و کراوات صورتی پوشیده بود،

خوردنی‌تر از همیشه بنظر می‌رسید. چشماش برای ملاقات
با من بالا اومدن و فکش رو محکم می‌فسرد.
در پشت سرم بسته شد.

«سلام».

مضطرب گفتم و انگشتم رو جلوی خودم به هم قفل
کردم.

چشماش رو بهم دوخت و قلم رو با چهار انگشت روی
میز می‌چرخوند.

«سلام».

من دور زدم و روی‌میز رو بروش نشستم و بهش نگاه می
کردم که به صندلی خودش تکیه داده بود.

« من نباید زود نتیجه‌گیری می‌کردم ».

خالی از احساس بهم خیره شد». متاسفم».

یکبار سرش رو تکون داد .

ادامه دادم»: اما من تنها کسی نیستم که اینجا اشتباه کردم».

دوباره سرش رو تکون داد .

« اینجا جاییه که توام باید بگی معذرت می‌خوام، اسپنس».

#پارت ۲۵۳

«من فقط سعی کردم ازت محافظت کنم.»

«درمقابل اون؟»

شونه بالا انداخت .

«نیاز دارم که درمقابل اون ازم محافظت کنی؟»

دوباره شونه بالا انداخت و سکوت کرد. فکر نمی‌کنم
بدونه چی باید بگه .

«من دیدم کلید گم شده، و بعد تو تماس گرفی و گفی
که به خونه نم‌ایی.»

« می‌دونم چطوری به نظر می‌رسه ». آه کشید .

« پس چرا ازم عصبانی هستی؟ »

« عصبانی نیستم، ناامید شدم ». »

« از اینکه فکر کردم تو با شخص دیگه‌ای هستی؟ » اخم کردم .

« آره . چرا همچین فکری می‌کنی؟ بهت دلیلی داده بودم که بهم شک کنی؟ »

در حالی که روی پاهاش می‌خزیدم، زمزمه کردم: «نه عزیزم».

آهسته گفتم: «درمورد ده سال زندگیت با سریدانه نمی‌دونم چطوری باهمچین تاریخچه‌ای رقابت کنم، اسپنس، و این منو به وحشت می‌ندازه».

دستش رو روی رون پام کشید. «من بهت گفتم که عاشقش نیستم».

آروم لبخند زدم. «گفتم دوستم داری».

چشماش بهمیرفت افتاد و من انگشتم رو زیر چونه‌اش گذاشتم تا صورتش رو به من برگردونه.

«هنوز هم حقیقت داره؟»

#پارت ۲۵۴

چشماش در حالی که بهم دوخته شده بود فکش رو فسرده.

« اسپنسر »...»

بهم خیره شد .

دستامو دورش حلقه کردم و محکم گرفتمش .

« خیلی خب، من یه چیزی برای گفن دارم.»

انگشتم رو روی ته ریشش کشیدم .
«تو درست می گفی، من هرگز نمی تونم با کسی بخوابم که
بهش احساسی نداشته باشم».

اسپنسر

قلبم از اعترافش سوخت» . اون کیه؟»

آروم لبخند زد» . اون دندونهای سفیدی داره و کفش
سایز ۴۷ می پوشه» .

اخم کردم .

« اون تو تیم ردیابی بابا نوئل عضوه ».»

جاخوردم». چی؟ »

« اون بچه گربه‌های شیطون رو دوست داره چون خودش
بزرگترین بچه گربه شیطونه ».»

«من نمی‌فهمم ».»

سرش رو تکون داد». هیچ مرد دیگه‌ای نبود،

اسپنس ».»

چشم هاش رو جستجوی کردم .

اون آروم گفت: «فقط تو».

با گیجی اخم کردم .

« تو تنها مردی هستی که من باهاش خوابیدم -تنها کسی که من بهش احساس دارم ».

قلبم سقوط کرد .

« جدی می‌ری؟ » زمزمه کردم .

لبخند زد و سری باموافقت تکون داد .

«من می‌خواستم تو باسی»...

#پارت ۲۵۵

«چرا بهم دروغ گفی؟»

نفسم رو بیرون دادم، حرفش رو قطع کردم .

باید براش بهر عمل می کردم . سعی می کنم تا به یاد بیارم
که چطوری اولین بار باهاش سکس کردم . خشن بودم؟
بهبش صدمه زدم؟

اون اعراف کرد: «من می دونستم که تو خیلی ترسیده
بودی که باهاش کنار بیایی چون فکر می کردی من
عاشقت می شم.»

چشمام رو بهش دوختم .

خم شد و آروم منو بوسید. زیبونش به آرامی روی لبهام
می لغزید و تحریک شدگی رو درونم احساس می کردم .

اون زمزمه کرد: «و معلوم شد که تو دلیل خوبی برای
ترسیدن ازش داشی ... چون دوست دارم.»

وقی احساسات بهم غلبه کرد، سرم رو پایین انداختم،
پیشونیمون به هم نزدیک بود .
این احساس خیلی واقعیه .

انگشتش رو زیر چونهام گذاشت و صورتم رو برای
دیدنش بالا آوردم .
«می دونم که این دیوونگیه و ما هنوز همدیگه رو به درسی
نمی شناسیم، اما دیشب وقی فکر کردم تو با سریدایی
داغون شدم.»

سرم رو با مخالفت تکون دادم و بهش نگاه کردم .
«چطوری همچین اتفالی افتاد اونم توی ده روز، فرشته؟
من نمی فهمم اینجا چه خبره.»

اون لبخند زد .

«تو همیشه شنیدی که بقیه می گن وقتی وقتش برسه،
خودت متوجه میسی، مگه نه؟»

خدایا ... این زن زیباست .

زیر لب زمزمه کردم: «می دونم.»

« من هم می دونم . من از همون زمان می دونستم.»

لب‌هاش رو بهم چسبوند و بوسه‌امون عمیق و پرشور
شد. این تموم‌چیز. یه که من هرگز نداشتم. ناگهان، برای
اینکه باهاش تنها باشم حس درموندگی داشتم - می‌خواستم
بهش نشون بدم که چقدر برام باارزش و مهمه.

#پارت ۲۵۶

تو موهاش زمزمه کردم: «بیا بریم خونه».

«خونه تو؟»

به فرشته بینقص روبروم خیره شدم و یه فکر وحشتناک
تو ذهنم اومد .

اون نمی‌تونه روی تخت من بمونه .
قبل از اینکه تو خونه بمونیم به یه تشک جدید نیاز دارم .
من نمی‌خوام اون جایی که من با زن دیگه‌ای بودم بخوابه .
یه شروع جدید می‌خوام ... با اون .

« بیا به خونه تو بریم . برای پسرا راحت‌تره .»
دروغ گفتم .

« فردا شب وقتی باهاشون هماهنگ کردیم، خونه من می
مونیم .»

« باشه .»
ایستادم و اون رو در آغوش گرفتم، محکم فشارش دادم .

مرد دیگه‌ای وجود نداشت .

فقط من !

این احساس، این احساس خوبی که ازش می‌گرفتم شبیه
چیزی نیست که قبلا احساس کرده باشم . نمی‌تونم دقیقا
بگم چیه .

آرامش بخشه و به حد مرگ من رو می‌ترسونه . اون هر
کسی نیست و قطعا می‌دونم که خانواده‌اش نمی‌خوان منو
بپذیرن . من اون رو محکم‌تر فشار دادم چون با واقعیت
اینکه ممکنه اون رو از دست بدم روبرو شدم .

اون روی شانهام زمزمه کرد: «بریم خونه، عزیزم».

لب‌های بزرگ و نرمش رو بوسیدم . بیا بریم .»

میرم رو جمع کردم و دست تو دست از قسمت پذیرش
بیرون رفتیم .

به مرزالی، دستیارم گفتم: «من امروز میرم خونه».

#پارت ۲۵۷

«اوکی، آقای جونز».

لبخند زد و ما رو از بالا تاپایین برانداز کرد. «خدا حافظ».

شارلوت بهش لبخند زد. «ملاقات باهات خوشحالم».

«منم همینطور»! رزالی دوباره گفت .

به سمت راهرو رفتیم تا آنتونی و وایات رو که با صبر و حوصله منتظر هسن، پیدا کنیم .

بهشون گفتم: «سلام بچه‌ها».

جواب دادن: «سلام».

ما چهار نفر سوار آسانسور شدیم و من دکمه رو فشار دادم .

می‌خوام بدونم چرا از شارلوت محافظت میشه . باید چیزی شوم‌تر از چیزی که خودش تصور می‌کنه در حال رخ دادن باشه و من قصد دارم دقیقا بفهمم که اون‌چیز چیه .

« ماشینم رو بیرون توی خیابون پارک کردم. کجا پارک کردین؟ » ازشون پرسیدم. من نمی‌خوام شارلوت یه لحظه بدون اون‌ها باشه .

آنتونی جواب داد: « همین اطراف ».

« ما میریم پایین و تو ماشین منتظر می‌مونیم تا شما بیاید و بعد جلوی شما راه می‌افتیم، اوکی؟ » پرسیدم .

وایات جواب داد: « اوکی، خوبه ».

دست در دست هم از ساختمان خارج شدیم .

« شارلوت؟ » «مردی صدش زد» . شارلوت پرسکات «...»

ما هر دو برگشتیم و دیدیم عکاسی در حال لبخند زدن به محض اینکه ما رو شناخت . قبل از اینکه بتونیم کاری کنیم، اون شروع به عکس گرفتن کرد دوربین عکاسی پشت سر هم عکس می گرفت .

قدمهای شارلوت شل شدن.

« به رفتنت ادامه بده »! وایات عصبی گفت .

شارلوت سرش رو پایین انداخت و من دستش رو کشیدم وقتی وایات به عکاس نزدیک می شد .

« گورت رو گم کن »!

وقی وایات سعی می‌کرد دوربین رو ازش بگیره عکاس فریاد زد. با هم درگیر شدن و من و شارلوت رو رها کردن تا هرچه سریع‌تر به سمت ماشین حرکت کنیم .

« تو خونه می‌بینمتون!»!

آنتوی فریاد زد، چرخید و دوید تا به وایات کمک کنه و دوربین رو مصادره کنه .

در ماشین رو باز کردم و شارلوت وارد شد. به طرف صندلی راننده دویدم و وقی کمربندمون رو زدیم، سریع حرکت کردیم .

از آینه عقب به بیرون نگاه کردم تا ببینم دو تا بادیگارد الان درگیر دوتا عکاس هستن .

شارلوت زمزمه کرد و سرش روبین دستاش گرفت و
گفت: «خدای من.»

فرمان رو محکم فشار دادم که انگشتم سفید شدن و
سعی کردم به جاده جلوم تمرکز کنم .
به نظر می‌رسه جنگ در راهه.

#پارت ۲۵۸

فصل سیزدهم

اسپنسر

ما در سکوت رانندگی می کردیم، اما چشمام مدام به جاده پشت سرمون برمی گشت تا مطمئن بشم که ما رو دنبال نمی کنند. شارلوت روی صندلی مسافر نشسته و به شیشه جلو خیره شده بود .

دستش رو گرفتم و نوک انگشتاش رو بوسیدم .

«ما چهار یا پنج روز قبل از پخش اون تصاویر وقت داریم اگه خوش شانس باشیم.»

نگاهی به من می انداخت: «از کجا می دوی؟»

فکم رو فشار دادم .
«من فقط می دونم . اگه مبلغ هنگفتی بخوان، باید برای فروش عکس ها به چندتا روزنامه مراجعه کنند.»

اون دستش رو از چنگالم بیرون کشید و سرش رو تگون می داد، از اینکه من قبلا این رو تجربه کرده بودم عصبی و آزرده خاطر شده بود .
من هم از این موضوع متنفرم .

در حالی که چشمام یک بار دیگه به جاده پشت سرمون دوخته شد، نفس عمیقی کشیدم . نمی‌تونند بفهمند که شارلوت کجا می‌مونه یا کارش کجاست .

عالی شد . این شانس منه که عکاسی که اون رو شناخت خارج محل کارم کمین کرده بود . احتمالش چقدره؟ تو لندن هیچکس حی نمی‌دونه اون کیه .

گفتم: « باید به پدرت بگی که با من بیرون رفی . برای عکس‌هایی که ممکنه منتشر بشه آماده‌اش کن .»

دستاش روبین موهاش برد «. اونقدر هم آسون نیست، اسپنسر».

چشم هام به سمتش لرزید
«خیلیم راحت. تو حق ملاقات کردن با بقیه رو داری».

#پارت ۲۵۹

«تو نمی فهمی» چشماش رو توی حدقه چرخوند .

«چرا نمی کی تا بفهمم؟»

«ازم دلخور نشو فکر می‌کنی من این بازی‌ها رو دوست دارم؟»

«فقط دارم می‌گم تو یه فرد بالعی و هیچ اشتباهی انجام نمی‌دی. اگه اون‌ها نتونن از رابطه ما راضی باشن، پس بد به حالشون.»

دستاش رو روی سینه‌اش جمع کرد .

«من درست می‌گم؟» وقی چشم‌ام بین جاده و اون دودو می‌زد، سریع گفتم .

اون سکوت کرد .

«همین الان بهم می‌ری، شارلوت. وقی متوجه شدن چیکار می‌خوای بکنی؟» شونه بالا انداخت .

«منتظرم.»

«نمی‌دونم چطوری باهاشون برخورد کنم.»

اشک میریخت و سرش رو تکان می‌داد. خیلی سخته، اسپنس و من متنفرم که قضاوتت می‌کنن حتی بدون اینکه بشناسنت.»

با نفرت اخم کردم .
«به تخمم نیست اونا منو قضاوت می‌کنن یا نه .اما اگه تو رو قضاوت کنن تحمل می‌کنم.»

مات و مبهوت بهم خیره شد. «منظورت چیه؟»

«این یعنی تو یه بزرگسالی و اگه سعی کن من رو از دیدنت منع کن -»

حرفم رو قطع کردو گفت :

«که حتما اینکارو می کن ...می خوای باهاش چیکار کنی؟»
شونه بالا انداخت، صورتش غمگین بود .

مشخص بود که این براش سخته به تنهایی از پشش بریاد.

بهبش گفتم: «من بهش رسیدگی می کنم».

#پارت ۲۶۰

«یعنی چی؟» اخم کرد .

«من جای تو جلوی ادوارد و پدرت می ایستم.»

اون گفت: «تو اونا رو نمی شناسی اسپنسر. نمی تویی از
پسشون بریبایی.»

نگاهی بهش انداختم

«سی و هفت سال طول کشید تا تو رو پیدا کنم،
شارلوت. بخاطر خانواده‌ات از زندگیت گورم رو گم نمی
کنم.»

«منم نمی خوام بری.»

نرم شد و دستش رو دراز کرد تا دستم رو بلند کنه و
ببوسه .

«هر چند اونا تو رو دور می کنن .می دونم که اینکارو می کنن .اونقدر کار رو برات سخت می کنند که آخرش میری .»

وقی آخرین کلمه رو گفت صداهش شکسته شد .

ماشین رو کنار جاده پارک کردم و به طرفش برگشتم .
«فرشته ...»

لبخند ملایمی زدم و صورتش رو تو دستم گرفتم .
«من هیچ جا نمی رم .»

چشمام رو جستجو کرد . بهم قول بده که بینمون قرار نمی گیرن .»

«من کسی ام که ازت می خوام این قول رو بهم بدی .»

«منظورت چیه؟» اخم کرد، گیج شده بود .

«ما با هم به ناتینگهام میریم و بهشون می گیم که به لندن میایی . بعد با اجازه اشون یا بدون اجازه اشون با من میایی .»

صورتش ناراحت شد و سرش رو بامخالفت تگون داد .
 «اسپنسر، اگه این کار رو بکنم دیوونه میشن . نمی تونم این کار رو بکنم . با خشم و غضب میان دنبالم .»

چشمام رو بهش دوختم» . شارلوت «...
 اون با چشم های اشکیش بهم خیره شد، از الان بخاطر واکنششون وحشت کرده بود.

#پارت ۲۶۱

با آرامش گفتم: «وقتشه...»

سرش رو پایین انداخت و به دستاش روی پاهاش خیره شد .

«تو بچه نیسی . تو یه دارایی نیسی که اونا صاحبت باشن . اجازه نده اینقدر روت کنترول و نظارت داشته باشن . تو الان با می . ما خوشحالیم و به کسی آسیب نمی‌رسونیم.»

«اما...اون حرفش رو نیمه تموم رها کرد .»

«اما چی؟»

«اگه ترکشون کنم و بعد «...صداش خاموش شد .

«می‌خوای بکی و بعد رابطمون خوب پیش نرفت؟ «اخم کردم .

چشم‌اشش برای ملاقات با چشم‌هام بالا اومدن، و من می‌دونم که همینه -این‌چیز. یه که اون بیشر ازهرچیزی ازش می‌ترسه .

بهش گفتم: «پس درستش می‌کنیم.»

«چطوری می‌تونی یه‌چیزی رو درست کنی؟»

لبخند آهسته‌ای به زن زیبای روبروم زدم و خم شدم و اون رو بوسیدم و موهایش رو از صورتش کنار زدم .

«من نمی‌دونم، قبلا اینکارو نکردم. با هم حلش می‌کنیم.»

دستاش رو دورم حلقه کرد و ما همدیگه رو محکم بغل کردیم .

مقابل موهایش گفتم: «فقط بهم اجازه بده تا این کار رو برات انجام بدم... لطفا. همه چی به تو بستگی داره، فرشته، نه من.»

«چی کار می‌خوای بکی؟» اون زمزمه کرد .

«چیر. بدی نیست، اما مزخرفاتشون رو قبول نمی‌کنم، و نمی‌تونم کنار بایستم و بذارم کاری کنن تو با ترس زندگی کنی، مثل الان.»

#پارت ۲۶۲

«اونای خانوادهام هسن، اسپنس. من دوستشون دارم.»

فکش روبین دستام گرفتم.

«می دونم، فرشته، و اونای هم تو رو دوست دارن. وقتی که ببین تو خوشحالی و ازت مراقبت میشه، آرامششون رو حفظ می کن. بالاخره ما رو می پذیرن.»

آروم لبخند زد.

«اما تو باید اجازه بدی من برای هردوتامون بجنگم، اوکی؟ بدون دعوا اتفاق نمی افته.»

اون رو بوسیدم .

«تو از الانم اینو می دوی، و باید خودت رو برای روزهای سخت آماده کی .»

بهم خیره شد .

«اونا بهت می گن که من مرد مناسب نیستم و نباید عجله کی .اگه کوتاه بیایی بهت اجازه نقل مکان به لندن رو نمی دن و بعد چه اتفالی می افته؟ توی ناتینگهام با بدبخی زندگی می کی، و من تو لندن زندگی می کنم، نمی تونم پیام دیدنت .امنیت بیشر میشه و دیگه همدیگه رو نمی بینیم .»

چشماش رو بهم دوخت و سپس دوباره سرش رو با تایید تکون داد .

«حق با توئه .دقیقا همینطوری میشه.»

اون چرخید، عمیق به فکر فرو رفته بود و از پنجره به
جلو خیره شد و سپس دوباره به سمت برگشت .

«تو فرمون رو به دست بگیر.»

خم شدم و به آرومی بوسیدمش و دستم رو روی رونش
گذاشتم. وقتی که اون آروم شد، دوباره به داخل ترافیک
رفتم. این دقیقا همون کاریه که من قصد داشتم انجامش

بدم .

همونطور که تو بار هتل نشسته بودم و اسکاچم رو می
نوشیدم منتظر وایات و آنتوی موندم. وقتی به اینجا
برگشتیم، شارلوت رو به اتاق رسوندم و با اون دو نفر
تماس گرفتم و ازشون خواستم تا به جای آپارتمان اینجا با
من ملاقات کنند. من باید بدون اینکه شارلوت بشنوه

باهاشون صحبت کنم. در حالی که منتظر رسیدنشون
بودم، شماره سب رو گرفتم .

«هی «.اسکاچام رو نوشیدم» .مرد، می‌خوام یه لطف بزرگی
بهم بکنی.»

#پارت ۲۶۳

«چیشده؟» سب پرسید .

«می‌تونی صبح بجای من به مغازه بری و برای من تشک
ارتوپدیک سایز بزرگ بخری و تا فردا به خونهام ببری؟»

«اممم، چرا؟»

«چون شارلوت فردا شب میاد و من فردا تموم روز جلسه دارم. اینجا کلی بدبختی رو سرم ریخته.»

«لعنی برای چی به تشک جدید می‌خوای؟»

«من نمی‌تونم شارلوت رو روی اون تشک بخوابونم.»

«چرا که نه؟»

«می‌دویی من چند تا زن رو اون تخت بردم؟»

در حالی که سعی می‌کردم صدام رو پایین نگه دارم با عصبانیت زمزمه کردم .

اون گفت: «اوه، محض رضای خدا. داری مسخره بازی درمیاری. اون نمی‌فهمه.»

«من که می‌فهمم. به یه تشک جدید نیاز دارم. نمی‌خوام روی اون بخوابه.»

«لعنی چه بلایی سرت اومده؟»

«من نمی‌دونم»!! عصبی گفتم: فقط انجامش بده.»

«چرا به یکی از دستیارهات نمی‌گی که این کار رو برات انجام بدن؟»

«او، بله، انگار که می‌تونم بهشون بگم، می‌توی برام یه تشک جدید بخری تا دوست دختر جدیدم مجبور نباشه روی اون سکس‌های قدیمیم بخوابه؟ فقط خواهشا این حرف رو به دستیار شخصیت نگو، سباستین.»

اون خندید. «اسپنس، تو مسخره‌ترین مردی هستی که می‌شناسم.»

با شنیدن صدای خنده‌اش لبخند زد.

«اره؟»

#پارت ۲۶۴

«این مثل قصه‌های پرنسس و نخود شده.»

چشمام رو گرد کردم و اسکاچام رو نوشیدم .
«بله، و ادم سرور قصه داره می‌اد خونه .پاپاراتزی‌ها امروز
ازمون عکس گرفن .»

«تو فکر می‌کی که باباش به خونه می‌اد تا تخمات رو
بیره؟»

«شک نکن .»

«ها سرگرمی شروع شد باید پاپ کورن بگیرم .»

«می‌تویی فردا بهم کمک کی یا نه؟»

آهی کشیدم .

«چرا وقتی چهارصد نفر پرسنل داری، همه کثافت کاری
هات رو من باید انجام بدم؟»
لبخند گشادی زدم .

«اینم از مزایای بهترین دوست من بودنه».

«خایمالی رو بس کن احمق».

اسکاچام رو نوشیدم» . بگذریم . خودت چیکار می کردی؟»

«آنجلا امروز بهم زنگ زد».

چشمام رو بستم و پل بیبی ام رو محکم فشار دادم .

«نه . این مزخرفات رو از سر لعنتیت بیرون بیار ..همین
الان» .

اون خندید». می دونستم که تو عاشقش میسی.»

آنجا خواهر همسر سابقش بود .

اون بیوه بود و بچه داشت و سب سالهاست که نسبت
بهش مهربونه .

من پرسیدم». اون چی می خواست؟»

«فقط اینکه حالم رو بپرسه.»

#پارت ۲۶۵

چشمام رو تو حدقه چرخوندم». سرط می‌بندم که فقط
همینه. مطمئنم که مثل خواهرش سم تو رگ‌هاش جریان
داره. احتمالاً مثل ژن جادوگری تو خانوادشون ارثیه».

دوباره خندید .

«خدایا، اگه پرسکات تو رو نکشه، مطمئنم که وقی برای
قتل زن سابقم به زندان بیفی، یکی از هم سلولی‌هات
اونقدر می‌کنتت تا بمیری».

اسکاچم رو اطراف لبم چرخوندم و پوزخندی زدم .
«ارزشش رو داره که تو رو از سر اون سرارت خلاص
کنم».

«نفس عمیقی کشید». «خب، چی بخرم؟»

«تشک ارتوپدیک کینگ سائز. ضد حساسیت باشه.»

«خب، من از فروشگاه باهات تماس می‌گیرم.»

«چندتا مشری چپی دارم، بیشتر روز با اونام. می‌تونم از ساعت چهار برای تحویل گرفتن تشک خونه باشم.»

«هرگز نشنیدم که تخی رو همون روز خرید تحویل بدن.»

«می‌تویی فقط کاری کی اتفاق بیفته؟»

آهی کشیدم، پیشوپی‌ام رو فشار دادم.

«اگه مجبور شدی زن فروشنده رو اون پشتا بکن.»

اون خندید.

«تو کجایی؟ شلوغ نظر می‌رسه.»

«تو بار هتل. منتظر بادیگارهای شارلوت ام. می‌خوام
باهاشون صحبت کنم بدون اینکه شارلوت بدونه.»

«چرا، چه خبره؟»

«می‌خوام بدونم چرا اینقدر محافظت میشه.»

«اها، من و مسرز دیشب در این مورد صحبت می‌کردیم.
بنظرم که باید مربوط به گذشته باشه حتما اتفالی افتاده.»

« موافقم ».»
آهی کشیدم.

#پارت ۲۶۶

چهارپایه کنارم جابجا شد و آنتوی و وایات روی صندلی‌ها
نشستن. به سب گفتم: « باید برم ».»

تلفن رو قطع کردم و به طرف پسرها برگشتم. « فیلم رو
گرفی؟ »

آنتوی نفس عمیقی کشید .

«نه، دو نفر بادوربین بودن. اگه دستگیرشون می کردیم
همش رو بادوربین ضبط می کردن.»

«گه توش.» آهی کشیدم.

«بچه ها نوشیدنی می خواهید؟»

وایات گفت: «نه، من خوبم.»

«ما الان ساعت کار نداریم. برای امروز کارت تمومه.»

من اصرار کردم. می خواستم کمی آروم باشن.

«خب، فقط یه آبجو. دوتا کرونا.»

آنتوی جواب داد.

«می‌تونم دو تا کرونا و یه اسکاچ دیگه داشته باشم؟»
از گارسون پرسیدم .

«البته.»

اون در حالی که برای برداشتن نوشیدنی‌ها دور می‌شد
لبخند زد .

«خب.»

آهی کشیدم .

«عکس‌ها تا چند روز دیگه پخش میشن . الان که ما
صحبت می‌کنیم اونا رو به بالاترین قیمت پیشنهادی می
فروشن . هر دوتون باید با رئیس خودتون تماس بگیرید و
بهش اطلاع بدید که منو شارلوت با هم قرار می‌ذاریم اگه
می‌خواید شغلتون رو حفظ کنید.»

آنتونی سرش رو تکون داد» .درسته».

بهشون گفتم» :من خودم به ادوارد رسیدگی می کنم».

وایات لبخند زد» .ادوارد پرسکات کسی نیست که بتونی
بهش رسیدگی کنی».

پیشخدمت نوشیدنی‌ها رو جلوی ما گذاشت .هر دو قبل
از نوشیدن زمزمه کردن :
«ممنونم».

Exchange Group
ROMAN

#پارت ۲۶۷

انگشتم رو روی ته ریشم مالیدم. پرسیدم: «چرا از اینکه اون با دیدن من با شارلوت موافقت نمی‌کنه مطمئنی؟»

آنتوی شونه بالا انداخت. «هیچ کس هرگز از نظر اون به اندازه کافی خوب نخواهد بود.»

زیر لب زمزمه کردم: «می‌تونم بفهمم چرا. مطمئنا من خوب نیستم.»

وایات لبخندی زد و آبجوش رو نوشید.

پرسیدم: «بهم بگو، محض کنجاوی می‌پرسم، چرا اون اینقدر تحت محافظته؟»

نگاهی رد و بدل کردن .

«البته من به اون یا هیچ کس دیگه چیزی نمی گم . نمی خوام
اون برسه .»

آبجوم رو نوشیدم» . اما می خوام بدونم که اینجا با چی سر
و کار داریم .»

چشماشون دوباره به هم خیره شد و وایات شونه هاش رو
بالا انداخت .

«یه اتومبیل دیگه تو تصادف مرگبار فرانچسکا پرسکات
دخیل بود .»

اخم کردم» . مادرش؟ »

«بلہ، اما ہرگز مشخص نشدہ کہ کی رانندہ ماشین دیگرہ
بودہ.»

یہ لحظہ فکر کردم.» شارلوت این رو می دونہ؟ مطمئنید
ماشین دیگرہ عمدا اونجا بودہ؟»

«نہ، بہ ہیچ وجہ بہ شارلوت نباید بگیم. علائم لاستیک
روی بدنہ نشون می دہ کہ با یہ ماشین دیگرہ از جادہ
منحرف شدہ. ہرچند ہیچ اثری از کسی وجود ندارہ و
هیچ مدرکی مبی بر اینکہ عمدی و شوم بودہ نیست، اما
ہمیں کافیہ تا در مورد امنیت شارلوت نگران باشن و
برسن.»

آنتوی آبجوش رو نوشید.» شارلوت رو می پرسن.»

«با شناختی که من ازش دارم بایدم پرسین،» «موافق بودم .

با موافقت سر تکون دادن.

#پارت ۲۶۸

«و همش همین ؟» پرسیدم . تصادف رانندگی پنج سال پیش چیر. یه که شما رو تو این کار نگه داشته؟ «شونه بالا انداختم .

آنتوی نفسش رو بیرون داد و چشمش رو بهم دوخت .
اونوقت بود که فهمیدم چیر. های بیشری وجود داره .

«دیگه چی؟» سریع پرسیدم .

آنتوی گفت: «من ده سال برای پرسکات کار کردم. شاهد اتفاقات زیادی بودم و خصومت بدی توی خانوادشون در جریان... خیلی زیاد.»

«مثلا چی؟»

«وقی بحث کاری و تجارت باشه اونا بیرحمن. هیچکس جرات نداره جلوشون بایسته.»

اخم کردم: «فقط ادوارد؟»

«هردوتاشون. اگه کسی بخواد بهشون آسیبی برسونه، شارلوت نقطه ضعفشونه.»

اون ابجوش رو نوشید». تنها راهی که می‌تونن بهشون
صدمه بزنن شارلوته.»

«فکر می‌کنی اون در خطر باشه؟» پرسیدم و به چشماش
خیره شدم». منظورم اینه‌ببین اون کسایی که دیدی و
باهاشون تجارت می‌کنن بنظرت ممکنه شارلوت هدفشون
باشه؟»

اون با قاطعیت جواب داد: «قطعاً، چرا فکر می‌کنی اون
همیشه دو تا بادیگارد داره؟ فکر می‌کنی چرا اونا اون رو تو
املاک و دور از پاپاراتزی‌ها نگهش می‌دارن.»

نفس عمیقی کشیدم و ذهنم شروع به کار کرد. وقتی تو افکار خودمون فرو رفتیم سکوت کردیم» . می‌توی بهم یه لطفی کنی؟»

«چی؟» آنتوی پرسید .

«اگه ممکنه چند روز قبل از اینکه بهشون بگی بهمون مهلت بده . یه آپارتمان تو ساختمان خودم برای شما دو تا اجاره کنم . شارلوت از این به بعد با من می‌مونه» .

#پارت ۲۶۹

پسرها نگاهی با هم رد و بدل کردن و وایات پوزخندی زد .
«واقعا فکر می‌کنی اجازه می‌دن اون با تو بمونه؟»

چشم‌ها رو بهش دوختم». اونا در این مورد حتی برای
اظهار نظر ندارن .»

آنتوی ابروش رو بالا برد و آبجوش رو نوشید .

پرسیدم: «این یعنی چی؟»

«این یعنی که تو باید مراقب خودت باشی، مرد . من باشم
نمی‌خوام اون روی بد ادوارد پرسکات رو ببینم .»

«من از ادوارد نمی‌ترسم . شارلوت تنها کسیه که برام
اهمیت داره.»

ایستادم و کیفم رو بیرون آوردم و مقداری پول روی بار گذاشتم». فردا می بینمتون».

از بار گذشتم و به سرسرا رفتم. گوشیم رو در آوردم و شماره هام رو بالاپایین کردم .

آلن شاپیرو .

شماره اش رو گرفتم و برای زبی که از کنارم می گذشت سری تکون دادم .

آلن با خوشحالی جواب داد: «سلام، اسپنسر».

«سلام». لبخند زدم». بعد از ظهر وکیل مورد علاقه من چگونه؟»

«خوبم، خوبم. مدتهاست باهات صحبت نکرده بودم.
چطوری می‌تونم بهت کمک کنم؟»

«به یه قرارداد فوری نیاز دارم.»

«البته. چه جور قراردادی؟»

اخم کردم، نمی‌دونستم چطوری بیانش کنم. «من یه
دوست دختر جدید دارم و ممکنه با هم زندگی کنیم.»

«اوه، باشه پس به یه توافق مشرک نیاز داری. وقتی از هم
جدا شدید چقدر می‌خوای بهش پول بدی؟»

#پارت ۲۷۰

«ما جدا نمی‌شیم و این برای محافظت من نیست. برای اونه.»

مکث کرد. «من نمی‌فهمم. می‌خوای چی بهش بدی؟»

«می‌خوام قراردادی تنظیم بشه که بگه اگه از هم جدا شدیم هیچ پولی از اون نمی‌خوام.»

«شک دارم که اون بیشتری از تو پول داشته باشه.» اون به شوچی گفت.

«بهم اعتماد کن، پولش بیشتره.»

«خب، پس تو می‌خوای قرارداد بنویسی که اگه جدا شدید هیچکدومتون پولی از طرف مقابل نمی‌خواید. با هرچی وارد رابطه شدید، با همونم جدا میشید.»

«آره.»

«اسمش چیه؟»

«شارلوت پرسکات.»

سکوت در انتهای دیگه خط برقرار شد.

پرسیدم: «اونجایی؟»

«دختر هارولد پرسکات نیست؟»

«خودشه.»

«لعنی.»

شنیدم که در حال تایپ کردنه چیر. یه و می دونستم داره ثروت تخمینی اون رو سرچ می کنه.

«اسپنس، باید خوب فکراتو بکی. احمق نباش و از این ثروت غافل نشو. اگه باهات ازدواج کنی، حقش رو داری.»

«من نمی‌خوام». حس کردم عصبانیتم تشدید شده،
چشمام رو توی حدقه چرخوندم .

«فقط قرارداد لعنی رو برام بنویس، اوکی؟»

#پارت ۲۷۱

نفس عمیقی کشید». خوب فکر کن، باشه؟»

«نه. می‌توی قرارداد رو برام بنویسی، یا شخص دیگه رو
مجبور به انجامش کنم؟ من حی یه پی از پول لعنتیش
رو نمی‌خوام.»

«چهار میلیارد پوند، اسپنسر.»

«اهمیی نمی‌دم. در اسرع وقت قرارداد رو بهم برسون.»

«اگر این رو امضا کنی، احمی.»

غریدم: «اینقدر رو مخم نرو.»

«تو برای مشاوره بهم پول می‌دی. توصیه من بهت اینه که قرارداد مشرک رو امضا نکنی. اگه اون همچین چیزی رو نمی‌خواد اینکارو نکن.»

«خداحافظ، آلن. لطفا قرارداد رو تا فردا برام ایمیل کن.»

«بعدا نکى بهت هشدار ندادم». آه کشيد .

تلفن رو قطع کردم و با عصبانیت گوسى رو داخل جيبم گذاشتم. لعنت بهش، چرا شارلوت نمى تونه يه يتيم ورشکسته باشه؟

احساساتم نسبت بهش همينطوري مى موند و مجبور نبودم با اين همه مزخرفات لعنى که با اسم خانوادگيش همراهه سروکله بزنم .

نفس عميى کشيدم تا سعى کنم خودم رو آروم کنم و با آسانسور به طبقه و آپارتمانش رفتم. وارد شدم و در رو پشت سرم بستم و ناگهان احساس آرامش مى کردم .

این آرامش مسالمت‌آمیز به که فقط وقتی با شارلوت تنها می‌مونم به دست میارم .

فقط منم و اون و بقیه مزخرفات اون طرف در هسن .

«فرشته؟» داد زدم.

#پارت ۲۷۲

«این بالا» صدای شیرینش رو از اتاق خواب طبقه بالا شنیدم .

«امیدوارم برهنه باشی» .

اون خندید، و من می‌دونستم که برهنه است. لبخند زدم و پله‌ها رو دو تا دو تا بالا رفتم .

وارد اتاق خواب شدم و اون رو روی تخت دراز کشیده دیدم. بخار از حموم جاری میومد و متوجه شدم تازه دوش گرفته .

زمزمه کرد: «سلام».

«سلام».

احساس کردم خون به آلت‌م هجوم برده .

«همه‌چیز خوبه؟»

«الان اره.»

«الان؟»

«حالا که اینجا با توام.»

لبخند ملایمی زد و دستاش رو بالا گرفت تا من به سمتش برم. اون روپوشش تنش بود، به پشت دراز کشیده و روی بالشها تکیه داده بود.

بوی صابونش تو هوا پخش شده بود.

پرسیدم: «برای دلیل خاصی برهنه‌ای و روی تخت دراز کشیدی؟»

اون لبخندی زد و روی زانوهاش بلند شد و به طرف لبه‌ی تخت خزید. خم شدم و اون رو بوسیدم. لب‌هاش بزرگ و نرم بودن و همه فکرهای سمج از ذهنم بیرون رفتن .

نمی‌تونستم به‌چیزی فکر کنم وقتی برهنه نزدیک منه .
توانایی فکر کردنم رو از دست می‌دادم .

«من برای مردم برهنه‌ام».

شلوارم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید. بهش نگاه کردم که به آرومی زیپم روپایین می‌کشید و آلت‌م رو از روی شورتم می‌بوسید.

#پارت ۲۷۳

وقی بهش نگاه می کردم انگشتم رو روی موهاش کشیدم .
اون جلوی چشمم هر روز شکوفاتر می شد، و هر دفعه
هوسش رو کمی بیشتر به نمایش می داشت . کمی جسورتر
می شد و من احساس کردم که کمی سخت تر سقوط کردم .
شورت باکسر مشکیم رو بوسید .

کفش هام رو در آوردم و شلوارم رو به پایین هل دادم .
روپوشش رو درآورد و سپس روی زانوهایش نشست و دکمه
های پیراهنم رو باز می کرد و من بهش لبخند می زدم . می
دونستم که باید اجازه بدم اون هر زمان که می خواد رهبری
رو به عهده بگیره .

به آرومی اما مطمئنا به اونجا می‌رسید - به جایی می‌رسید که به زودی می‌تونستم اونطور که می‌خوام بکنمش. فقط یه هفته طول کشید تا برهنه جلوی من احساس راحتی کنه .

خیلی سخت بود که بتونم جلوی خودم رو بگیرم و نیازهای رو قبل از نیازهای خودم در نظر بگیرم، چون از آسیب رسوندن بهش می‌ترسیدم .

اون پیراهنم رو روی شونه‌هام کشید و سپس دستاش به سمت شورت باکسورم رفت وپایین کشید. دستش به دور آلت‌م رفت و غوغایی از هوس تو تخمام به پاشد. دستم رو روی دستش گذاشتم تا اون رو راهنمایی کنم، و آروم آروم خودم رو نوازش می‌کردم در حالی که اون با تعجب تماشا می‌کرد. قطره‌های پیش‌آبم روی سر آلت‌م برق می‌زد .

نالیدم و موهایش رو از پیشویاش کنار زدم» :لیسم بزن
فرشته .طعمم رو بچش .»

اون لبخند زد و آهسته خم شد .تماشاش کردم که زیونش
چطوری روی سر آلتیپر می خورد .از لذت شکمم محکم
منقبض شد .

هر بار، هر بار که من با اون هستم، باید تمرکز کنم تا زود
ارضا نشم .اون بیش از حد عالیه .

این چیزی که بینمون وجود داره، خیلی کامله .

من رو به درون دهنش برد و با چشماش که بهم قفل شده
بود، منو به اعماق گلویش برد .

لغنی .

وقی نگاه می کردم دهنم باز شد .چشماش بسته بود.

#پارت ۲۷۴

هیچ مردی قبلا اون رو نداشته . من مشکوک شده بودم .
فکر می کنم احساس کردم که ب هایمن اش پاره شده ، اما
فکر می کردم این فقط توهمی از آرزوهامه . خدا رو شکر
که نبود .

اون مال منه . همش برای منه .

وقی اون می مکید ، چشم هام رو بستم و سرم رو عقب
بردم . این خیلی خوبه .

سخت تر بهش نیاز دارم ... خیلی سخت تر . دستم رو روی
دستش گذاشتم و با حرکت لبش رو هماهنگ شدم و
خودم رو محکم تر نوازش کردم .

زمزمه کردم تا بهش نشون بدم» :اینطوری».

سرش رو تکون اد و ازم پیروی می کرد و باعث شد از لذت ناله کنم .

پام رو بلند کردم تا روی تخت کنارش قرار بدم . تحمل دیدن بدن برهنه اش و مکیدن آلتی خیلی سخت بود . اون رو به سمت تشک هل دادم و روی اون قرار گرفتم .

«پاهات رو باز کن».

لبخندی زد و پشتش رو از روی تشک قوس داد . چشمام روی بدنش می چرخید، به سینه های بزرگ و سفتش، لگن ساعت شیش، و بخش کوچکی از موهای واژنش که کاملاً مرتب و روشن بود . پاهای بلندش، برنزه بود و فقط

برای من باز شده بود. اما نگاه گرسنگی تو چشماش بود که
منو تحریک می کرد. اون من رو می خواد، اونچه رو که می
تونم بهش بدم رو می خواد... و فقط من رو می خواد. هیچ
کس تا به حال بهش دست نزده بود.
اون رویای لعنی هر مردی بود.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، آلتی رو تو دستم گرفتم و
با مشتم محکم می مالیدم. وقتی روی خودم کار می کردم
فکم سفت شد.

دستور دادم: «خودت رو لمس کن».

ROMAN

#پارت ۲۷۵

چشماش گشاد شدن در حالی که آلتَم رو محکم تر می مالیدم. لعنی، من می خوام بیام می خوام بیام و نگاهش کنم. من می خوام درونش... ارضا شم .

شونه‌ام خم شد در حالی که آلتَم رو با نیروی بیشتری مالیدم و بند انگشتم سفید شدن و کمرش دوباره از روی تشک قوس گرفت .

اون نالید: «اسپنس. بهت نیاز دارم.»

هرچی سریع تر روغن رو از کشوی لباس بیرون آوردم و روی انگشتم مالیدم و سپس روی گوشت نرم و مرطوبش کشیدم. عملاً زیر نوک انگشتم می تپید .

وقی خم شدم و نوک سینه‌اش رو به دهنم بردم، زمزمه کردم: «تو خیلی خوبی فرشته.»

اون رو سخت و آهسته خوردمش، همونطور که اون دوست داشت .

ناله کرد: «عجله کن».

لبخند زد. این احساس عجله و شتاب داشتنش تازگی داشت. این رو دوست دارم .

زمزمه کردم: «باید تو رو گرم کنم، عزیزم».

در حالی که انگشتم از بین لبه‌های متورمش و بالای کلیتوریش می‌چرخید .

«نه الان».

تنها چیزی که می‌دیدم اونه .

کاندوم رو پوشیدم، روی اون رفتم و پاهاش رو بازتر کردم
تا به تشک برسه . سپس خودم رو روی سوراخش گذاشتم .

اون با ناراحتی نفس نفس می‌زد: «تو رو خدا، زود باش،
اسپنسر» .

خندیدم و پای راستش رو بلند کردم و روی سینه‌ام
گذاشتم . چشماش گرد شدن . زمزمه کردم: «اینطوری
عمیق درونت میرم، عزیزم . مشکلی نیست؟»

دیدم که ترس تو چشماش برق می‌زنه قبل از اینکه اون رو
خفی کنه و به آرومی سری تکون داد .

انتهای آلت‌م رو از بین لب‌هاش به جلو و عقب مالیدم و از
نال‌های پر از لذتش لذت می‌بردم .

بهش صدمه نزن، اون رو اذیت نکن، اون رو اذیت نکن.

#پارت ۲۷۶

شعار همیشگی توی ذهنم تکرار می‌شد. هر بار که سکس
داشتیم، این رو بارها و بارها تو سرم تکرار می‌کردم. هرگز
نمی‌خوام ازم بپرسه. بلافاصله به جلو فشار آوردم، و اون
فریاد زد در حالی که داعی لذت‌بخشش آلت‌م رو به درونش
می‌مکید .

خیلی...خیس. خیلی تنگ. می‌تونستم هر عضله‌ای درونش
رو احساس کنم که در اطرافم منقبض شده و موج می‌زد.
مال خودمه. بیرون کشیدم و چشماش گشاد شدن. نفسم
از لذت تند شده بود.
خیلی خوبه.

دستم رو روی شونه‌هاش فشار دادم تا اون رو توی
موقعیتش سنجاق کنم و سپس به بازوهایم تکیه دادم تا
بالای سرش قرار بگیرم، بیرون می‌آوردم و دوباره به درونش
فشار می‌آوردم. زانوهایم رو از هم باز کرده بودم تا بهری
بتونم درونش سر بخورم.

نال می‌کرد و دستاش به پشتم رفت.
من بارها و بارها این کار رو انجام دادم و به زودی ریتمم
رو پیدا کردم، و زیر من تگون می‌خورد.

نالہ کرد: اسپنس».

فکم رو محکم فسردم تا سعی کنم جلوی خودم رو بگیرم و
ارضاً نشم اما اون خیلی زیباست .
نمی‌تونم .

تخت با قدرت به دیوار صربه می‌زد . پای دیگه‌اش رو تا
سینه‌ام آوردم و چشم هامون به هم قفل شد و ناگهان
متوقف شدیم .

چشمام رو جستجو می‌کرد و دستش رو به گونه‌ام رسوند
تا گونه‌ام رو بین دستاش بگیره .

زمزمه کرد: دوستت دارم».

چشمام از لذت به عقب رفت و روی آرنج هام افتادم تا لب هاش رو ببوسم . بوسه امون نرم، گرسنه و طولانی بود . وقتی پاهاش دور کمرم حلقه شدن، دستاش روی شونه هام حرکت می کرد .

این چیزیه که هر بار باهاش اتفاق می افته .
اون با این صمیمی که تو وجودش داشت ذهنم رو منفجر می کرد . نمی تونستم ازش سیر بشم .
معتادم .

اون خودش رو تگون داد» . حالا، اسپنسر» .

#پارت ۲۷۷

لبخند زدم، این اولین باریه که اون برای ارگاسم بهم التماس می‌کنه. خودم رو بلند کردم و عمیق فرو رفتم. اون فریاد می‌زد، بنابراین من دوباره این کار رو انجام دادم، و اون منقبض شد و اطرافم محکم شد. التم تکون می‌خورد و من اونقدر شدید لرزیدم که سرم به عقب پرت شد و بلند ناله کردم.

لعنت به این کاندوم لعنی

و سپس همدیگه رو بوسیدیم، و فقط ما دو نفر بودیم. هیچ‌چیز دیگه‌ای تو دنیام اهمیتی نداره به جز اون. محکم در آغوش گرفتمش و مقابل لباش لبخند زدم.

«چیشده؟» «اون لبخند زد.»

«داری تو سکس خیلی خوب میسی.»

«یه معلم خوب دارم» .وقی منو می بوسید دوباره خندید .

«عزیزم، ما هنوز شروع نکردیم» .

بیرون کشیدم و به پشت خوابیدم و بدنش رو روی بدنم
آوردم .وقی نزدیک هم دراز کشیده بودیم، شقیقه‌اش رو
بوسیدم .قلبش رو که همچنان تو سینه‌اش به شدت می
تپید احساس می کردم .

«برای شام چی برام درست می کنی، جونز؟»

بهم نگاه کرد .

دستم رو پایین بردم و روی باسنش کشیدم .

«هر چیزی که سرویس اتاق داشته باشه».

پشت‌میرم نشستم و به نقشه‌های روبروم خیره شدم. بعد از ظهر بود و من تمام روز مشغول کار بودم و جلسات بی پایان با مشتری‌ها داشتم .

تلفنم زنگ خورد و اسم سب صفحه نمایش رو روشن کرد .

«سلام» لبخندی زدم و به صندلی تکیه دادم.

#پارت ۲۷۸

«تشک تو اناخته و منتظر شاهزاده خانمه .کاملاً بدون لکه های سکس ...تا الان .»

خندیدم . ممنونم مرد . یکی طلبت .»

«و ممکنه دستیار فروش رو بکنم تا تحویلت روتضمین کنم .»

«چی؟»

خندید و متوجه شدم شوچی می کنه .

پرسیدم: «تشک قدیمیم کجاست؟»

«اونو بردن. به محض دیدن نور خورشید آتیش گرفت.»

خندیدم. «شک ندارم.»

صدای کلیک در رو شنیدم و برگشتم تا ببینم سریدان داره
وارد اتاقم میشه. اون چرخید و در رو پشت سرش قفل
کرد.

اخم کردم. اه لعنی.

به سب گفتم: «من باید برم.»

«هی، تو که می‌دوی آنجلا بهم زنگ زد... اون بدون توجه به من ادامه داد .

سردان روی میز. روبروی من نشست. خم شد و منو بوسید، و من سریع عقب کشیدم و سرم رو با نفرت تکون دادم .

بهش لب زدم: «بس کن».

سب ادامه داد: «آنجلا می‌خواد من امشب برم».

اخم کردم. «برای چی؟»

سردان جلوی صندلیم روی زمین نشست و من سرم رو بامخالفت تکون دادم .

دوباره گفتم» :بس کن».

#پارت ۲۷۹

سب گفت» :اون می خواد در مورد چیری باهام صحبت کنه».

سریدان زپیم رو گرفت و شروع به باز کردن زیپ شلوارم کرد .

«میشه بس کی «!سریع داد زدم، پاهام رو سریع بستم .

«چی؟ «سب پرسید .

من فریاد زدم» رفیق، من باید برم، ببخشید. اینجا داره یه گوهایی اتفاق می‌افته.»

سردان آتم رو از روی شلوارم گرفت و نوازش می‌کرد.
دستش رو دور کردم

«بعدا باهات تماس می‌گیرم.»

من فوری گفتم و تلفن رو قطع کردم.

«لعنی، سردان؟»

«آه عزیزم. جوری رفتار نکن که انگار دوست نداری وقی این کار رو می‌کنم.»

تلفنم زنگ خورد و صدای پذیرش بلند شد». آقای جونز؟»

سردان رو کنار زدم». لعنی بس کن، فهمیدی؟»

سرش رو روی پاهام انداخت و شلوارم رو گاز گرفت .

«بلند شو»! عصبی گفتم و فوری پیامگیر رو فشار دادم .

گفتم: «بله؟»

«ادوارد پرسکات اینجاست تا شما رو ببینه».

ترجمہ مدی

آقای اسپنسر

چشمام گرد شد .

اوه فاک.

#پارت ۲۸۰

فصل چہاردهم

اسپنسر

اے، لعنی . این بدترین زمان ممکنہ . نفس عمیقی کشیدم .
لعنی، اون چی میخواد؟

جاری از EXCHANGE GROUP

« بهش بگو چند دقیقه دیگه میام .یه مشری دارم .»

«باشه .»

تلفن رو قطع کردم و با عجله ایستادم .

«لعنی لعنی، سریدان .»

بازوش رو کشیدم و ازمین بلندش کردم .

«چیکار داری می‌گی؟»

پوزخند زد .

«به مردم لذت می‌دم .بنظرت چیکار می‌کنم؟»

« من مرد تو نیستم، و تو باید بدون خبر اینجا اومدن رو متوقف کنی و اینقدر بدون اجازه بهم دست نزی.»

چشماش رو توی حدقه چرخوند .

«هنوز رو اون حرفای مزخرفت هسی؟»

« آره.» بازوی هاش رو گرفتم .

«لعنی به حرفام گوش کن. این باید متوقف بشه.»

به آرامی اون رو از بدنم دور کردم .

التماس کردم: «لطفا.»

چشمام رو جستجو کرد و متوجه شد کت واقعا جدی ام .

چشماش پر از اشک شدن. زمزمه کرد: «اسپنسر.»

قلبم گرفت و آه کشیدم» .سر نکن «.

« اما تو گفی که همیشه با هم خواهیم بود «.

«می دونم که گفتم».

#پارت ۲۸۱

اون با اشک زیر لب زمزمه کرد» :دوستت دارم «.

« چی؟ «اخم کردم .لعنی الان اینو نگفت؟

« سالهاست که دوستت دارم، اسپنس ».»

ابروهام رو بالا بردم .

«و به فکر نرسید قبلا چیزی بهم بگی؟»

«چون نمی‌خواستم تو رو از دست بدم .»

شانه بالا انداخت .

«اما اگه آماده یه زندگی هسی، من به اینجا میام و ما می
تونیم سعیمون رو کنیم .شاید بتونیم یه خونه‌ای در حومه
شهر و دو سه تا بچه با هم داشته باشیم .»

شانه هام رو جمع کردم و یه تار موهایم رو پشت
گوشم بردم

«به این راحتی نیست .»

اشک‌ها حی بیشر از قبل چشماش رو پر کردن و لعنی
این بدترین چیزی بود که تا به حال دیدم. سریدان
سرسخت‌ترین زنیه که می‌شناسم .
اون بی‌اختیار زمزمه کرد: «لطفا».

قلبم با دیدن التماسش منقبض شد .

«سر».

اون رو محکم در آغوش گرفتم حالی که اشک هاش از
روی صورتش پایین می‌چکید .

«ناراحت نباش» شقیقه‌اش رو بوسیدم. تحمل ندارم
اینطوری ببینمت».

« پس بهم فرصت بده . می‌تونیم تلاش کنیم . من اینجا نقل مکان می‌کنم . تو می‌دوی که من می‌تونم تو رو خوشحال کنم ، اسپنس .»

نگاهی به در انداختم . ادوارد هنوز اونجاست . یه لحظه به طور کامل اون رو فراموش کردم .

« سریدان ، قرار بعدی من اینجاست .»
با وحشت زمزمه کردم

با التماس گفت : Exchange Group

« امشب می‌تونم ببینمت؟»

«نه».

صورتش بالا اومد .

«ده سال با هم بودیم، و تو نمی‌توی حی با من شام بخوری تا درموردش صحبت کنم؟»

لعنت به من، یه خودخواهم .

زمزمه کردم: «فردا شب. فردا شب همدیگه رو ملاقات می‌کنیم.»

در حال حاضر، فقط باید اون رو از اینجا بیرون کنم .

فردا باهاش روبرو میشم .

اون لبخند زد، برای لحظه‌ای اروم شد .
«باشه» . اون به جلو تکیه داد و آرام لب هام رو بوسید و
انگشتاش رو روی ته ریشام می‌مالید .
«فردا باهات تماس می‌گیرم؟»

لعنی، چرا همه چی اینقدر پیچیده شده؟
«البته . حالا باید قرار بعدیم رو ببینم . خودت روتمیر کن،
خیلی آشفته به نظر می‌رسی.»

« پس دیگر ناراحتم نکن.»

سردان به دستشویی رفت .

با ناراحتی پل بی‌ام رو فشار دادم. عیسی مسیح، چطوری
تونستم خودم رو توهم‌چین بدبخ‌ی بندازم؟ نفس عمیقی
کشیدم همین‌طور که سریدان صورتش رو می‌شست و
آرایشش رو تمدید می‌کرد .

« می‌توی عجله کنی؟ » عصبی گفتم .

اون من رو سرزنش کرد: « بس کن . وقتی باشم آماده رفتن
باشم می‌رم وگرنه نمی‌رم. »

#پارت ۲۸۳

اون دوباره با کت و شلوارش، محکم و مقتدر ظاهر شد و
من با دیدنش لبخند زدم :
«اینطوری خوبه.»

لبخند زد». چیکار کردی با من، اسپنسر
جونز؟»

غم وجودم رو پر کرد. من سر رو دوست داشتم، اما نه
آنطور که عاشق شارلوت بودم. نمی‌دونم چطوری همه
چیز رو درست کنم .

ده سال زمان زیادیه .

«فردا شب می‌بینمت؟» اون امیدوارانه لبخند زد .

سرم رو باموافقت تکان دادم

«اره، فردا صحبت می‌کنیم.»

آرام لب هام رو بوسید و من دستام رو دورش حلقه کردم، اون رو نزدیک نگه داشتم. لمسش چیزی آشنایی داره که بهم آرامش می‌ده. چشمام از غم بسته شد چون این رو می‌دونم

این آخرین آغوش ماست. انگار اون خم احساسش کرد، من رو محکم فشار می‌داد

و برای مدت طولانی در آغوش همدیگه موندیم .

عقب کشیدم و صورتش روبین دستم گرفتم، انگشت شستم رو روی لب پایینی‌اش کشیدم .

«من بهت اهمیت می‌دم، تو این را می‌دویی، درسته؟»
زمزمه می‌کنم .

چشماش دوباره از اشک پر شد». اما عشق نیست؟»

آه کشیدم»: نه عزیزم».

از بغلم جدا شد و لحظه‌ای به‌زمین خیره شد
در حالی که خودش رو جمع و جور می‌کرد. دیدم که به
حالت قبلی برگشت .

زن قدرتمندی که جهان می‌شناسه. کیفش رو برداشت و
به سمت در رفت.

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۲۸۴

گفتم» : فردا صحبت می کنیم.»

بدون هیچ حرف دیگه، اون رفت و در بسته شد. می دونم که نیاز نیست نگران این باشم که اون به کسی چیزی می گه یا قسمت پذیرش ناراحت به نظر می رسه. اون ترجیح می داد بمیره تا ضعفش رو نشان بده. از این بدم میاد که بعد از ده سال اون بهم اعراف کرد و من اون رو بیرون کردم .

خیلی عوصی ام .

با انگشتم چشم هام رو فشار دادم و یه لحظه جلو و عقب رفتم و سعی کردم خودم رو آرام کنم .

فاک، ادوارد اینجاست و سریدان من رو دوست داره .
امروز یه روز لعنتیه .

به دستشویی رفتم، دست‌ها و صورت‌م رو شستم و در حالی که خودم رو آماده می‌کردم پشت‌میرم نشستم. پس از آماده شدن، دکمه اتصال به منسی رو فشار دادم .
«لطفا ملاقات بعدی من رو بفرست داخل.»

در باز می‌شود و مردی با کت شلوار ای تیره مقابلم ظاهر شد .

قد بلند، متکبر و زیبا بود. اصلا اون‌چیزی که انتظار داشتم نبود. فکر می‌کردم مثل شارلوت بچه خوشگل باشه. به هر حال، بگذریم .

ایستادم و دستم رو دراز کردم .

«سلام، من اسپنسر جونز هستم.»

اون با من دست داد. فشار دستاش محکم بود مثل تماس
چشمی مستقیمش .

اون با لبخندی اجباری گفت: «آقای جونز. من ادوارد
پرسکات هستم.»

با دست به صندلی اشاره کردم .
«لطفا بشینید.»

#پارت ۲۸۵

اون نشست و من همزمان روی صندلیم افتادم. دقیقا مطمئن نیستم که چرا اون اینجاست. از بادیگاردها خواستم هنوز بهش چیزی نگویم. یعنی عکس‌های بوسیدنمون منتشر شده؟ نه چون برای اینکه به این سرعت به اینجا برسه، مجبور بود دیروز وگاس یا هر جا که بوده رو ترک کنه. پرواز چهارده ساعت طول می‌کشید. فقط سکوت کردم تا بدونم چیکار داره.

« چطوری می‌تونم بهت کمک کنم؟ »

با آرامش پرسیدم .

«می‌دونی من کی هستم؟»

چشمام رو بهش دوختم .

«باید بدونم؟»

ابروش رو بالا برد، روی صندلیش نشست و پاهاش رو روی هم اناخت. ویژگی متمایزی در موردش داشت، اگرچه من نمی‌تونستم دقیقا بگم چیه .

اون متکبره یا زیادی حق به جانبه؟ یا شاید فقط اشتباه فهمیدم .

اون گفت: « من متوجه شدم که اخیرا با خواهرم ملاقات کردی .»

« و خواهرت کیه؟ »

« شارلوت پرسکات .»

من لبخند زدم. «اره دیدمش .»

چشم‌امون به هم قفل شد .

« کجا ملاقاتش کردی؟ » سریع پرسید .

« متأسفم، چرا در مورد شارلوت از من سوال می‌پرسی؟ »
حرفش رو قطع کردم .

پوزخندی زد .

« بیا اینقدر خودمون رو گول‌زنیم و مستقیماً سر اصل
مطلب بریم، چگونه؟ من مدرک دارم که تو اطراف
خواهرم بو می‌کشیدی .»

خندیدم .

«مطمئن نیستم که چجور سکی دوست داری، اما می‌تونم
بهت اطمینان بدم که من اطراف کسی بو نمی‌کشیدم.»

« این چیزی نیست که دوستم الکساندر یورک بهم گفت .
دستش رو بوسیدی و تموم شب توی مراسم خیریه چشم
ازش بر نداشی.»

#پارت ۲۸۶

اون، اون اینجاست چون الکس درباره ما بهش گفته .اون
دیگه چی می‌دونه؟

« اگه جای تو بودم، اسم الکساندر یورک رو اینور اونور به عنوان دوستم مطرح نمی کردم ».»

نگاه خیره‌ای بهم انداخت .

اضافه کردم: « فکر می‌کنم تو و من هر دو تامون می‌دونیم شخصیت اون چطوریه . هر نوع خبری از طرف اون چندان معتبر نیست ».»

با جسارت ابروش رو بالا برد .

«نه نمی‌دونم، چرا بهم نمی‌گی؟»

« این مرد یه ماره و هیچ عشقی بین ما وجود نداره ».»

از روی صندلی بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و قبل از اینکه به سمتش برگردم، دستام رو داخل جیب شلوارم گذاشتم .

«اما تو قبلا این رو می دونستی، مگه نه؟»

«الکساندر دغدغه من نیست، آقای جونز.»

« لطفا بهم بگو اسپنسر.»

« اسپنسر.» سرش رو باموافقت تکان داد .

« دغدغه شما دقیقا چیه؟ «پرسیدم.» چرا اینجا؟»

« شارلوت.»

ابرویی بالا بردم .

«و چرا باید نگرانش باسی؟»

«از اون زن‌هایی نیست که بهشون عادت کردی.»

من لبخند زدم .

«این چیزیه که یورک بهت گفته؟ آه، اون گفت که من یه
شاید پرچونجالم و اصلاً قابل اعتماد نیستم که نزدیک
خواهرت بشم، مگه نه؟»

#پارت ۲۸۷

لحظه‌ای به هم خیره شدیم .

« از زمان ملاقاتتون باهاش تماس گرفی؟ »
جسورانه ازم پرسید .

من لبخند زدم . عجب رو اعصابه این پسر .

« اجازه بده یه چیزی رو بهت بگم، آقای پرسکات » .
نفس عمیقی کشیدم .

« اگر بخوام هر زمان با شارلوت تماس بگیرم، این مربوط
به شما نیست، فقط به من و اون مربوط میشه » .

« یعنی چی که بهم مربوط نیست ». از جاش بلند شد و حرکت کرد تا جلوی من بایسته ». وظیفه من اینه که ازش در برابر مردهایی مثل تو محافظت کنم .»

« فکر کردم شغلت به عنوان برادرش دوست داشتن اونه؟ »

به اتهام پنهانی که تو حرفم بودی اعتنایی کرد، چانه‌اش رو به نشانه اعراض بالا برد .

« من ازش در برابر همه‌چیز محافظت می‌کنم . عوصی‌های شیادی مثل تو تهدیدهای خاصی محسوب میشن .»

« تو فکر می‌کنی من همچین آدمی‌ام؟ »

اون جلو او آمد تا صورت‌ها مون نزدیک بشه .

«از خواهرم دوری کن آقای جونز.»

خیره نگاهش کردم.» یا چی؟»

«یا با من طریقی.»

«واقعا فکر می‌کنی که می‌توانی من رو ازش دور کنی، اگه
واقعا می‌خواستمش؟»

«واقعا می‌خوایش؟»

پوزخندی زدم: «من قصد و غرایزم رو با اون در میون نمی
ذارم، اما می‌گم که تو اون رو خیلی دست کم می‌گیری.
اونقدر باهوشه و سن داره که برای خودش تصمیم
بگیره.»

«اون به مردابی مثل تو عادت نداره».

#پارت ۲۸۸

«و دوست داری با چه مردی بیرون بره؟» سریع گفتم :
«شاید الکساندر یورک؟» پوزخندی زدم: «من مطمئنم که
اون دوست داره بخسی از خانواده پرسکات باشه».

جاخورد قبل از اینکه سریع ماسک بی تفاوتیش رو به
چهره بزنه .

«مسخره نباش، اون فقط دوستشه».

« الکساندر این رو می‌دونه؟ » ابروی بالا انداختم و پرسیدم. « اون رو با شارلوت دیدی؟ »

بهرین حالت دفاع، حمله است. می‌خوام اون رو از خودمون دور کنم .

« شاید تو باید درمورد شارلوت با خودش حرف بزنی، به جای فرضیه‌های مضحک. واقعا این همه راه از منچسر به لندن اومدی، فقط برای دیدن من؟ »

رضایت تو چهره‌اش درخشید، و این زمانی بود که فهمیدم اون دروغ من رو باور کرده که نسبت به خانواده‌اش بی‌خبرم. اگه من شارلوت رو خوب می‌شناختم - که ادوارد هنوز نیاز نداره بدونه واقعا نمی‌شناسمش - باید می‌دونستم که منچسر جایی نیست که زندگی می‌کنند، یا باید می‌دونستم به کجا سفر کرده .

اون دروغ گفت» :من تو شهر کار داشتم.»

« خب، از ملاقات باهات خوشحال شدم، آقای پرسکات.»

چشماش رو بهم دوخت و به هم خیره شدیم .

«من نمی‌خوام دوباره این گفتگو رو انجام بدیم .از شارلوت دور بمون .حرفم روشنه؟»

لبخند عمیقی زدم .فقط دوست داشتم اینکه یه دغل باز عوضیه رو به صورتش بزدم اما چیزی نگفتم .بخاطر شارلوت اینکارو نمی‌کنم .

ادوارد بهش احرام نمی‌ذاره، اما من احرام می‌ذارم .

« شاید دفعه بعد که ملاقات کردیم، رفتار بهتری داشته باشی، آقای پرسکات .» این تنها جوابی بود که من بهش دادم . « یا حداقل بدوی داری در مورد چی صحبت می‌کنی . من برای حرفای بچگونگی و فرضیه‌های الکی وقت ندارم . خیلی سرم شلوغه، جناب .»

چشمش از عصبانیت می‌سوخت و به جلو قدم گذاشت تا جایی که صورتش تنها چند میلی‌متر با صورتم فاصله داشت .

«ازت خوشم نمیاد».

#پارت ۲۸۹

چشمامون به هم قفل شد .

« مجبور نیسی «پوزخندی زدم» . حالا برو بیرون ».

مقابل هم ایستادیم در حالی که خشم بینمون می جوشید .
سرانجام، چرخید و بدون هیچ حرف دیگه‌ای رفت . صدای
کلیک بسته شدن در اومد و وقتی روی صندلی افتادم
نفس عمیقی کشیدم .

لعنی، واقعا جنگ جهانی سوم در راهه .

شارلوت

سپدنکین نامه‌ها رو توی دفر هل دادم .

«لوی!»

اسکات در حالی که به صندلی تکیه می‌داد داد زد .

«بله؟»

اسکات مرد شوخ طبعی بود که طبقه ششم کار می‌کرد .
خوش‌قیافه به نظر می‌رسید، و خب، خیلی سرگرم‌کننده .

« امشب قرارمون سرجاشه؟ »

ابروهاش رو تکان داد و باشیطنت نگاهم کرد .

نامه‌ها رو بهش دادم .

«نه، نیست . این رو هر روز دارم بهت می‌گم .»

اخم کرد و سرش رو کج کرد .

«اوه، بیخیال، نمی‌دویی داری چی رو از دست می‌دی . من
رویای هر زنی‌ام، می‌دویی؟»

خندیدم و چرخ دس می‌ام رو هل دادم .

« بهم زنگ بزن !»

با صدای دخترانه‌ای فریاد زد .

در حالی که قدم می‌زدم لبخند زدم و به تحویل نامه‌ها
ادامه دادم . کی می‌دونست که این شغل درپیت می‌تونه
اینقدر من رو خوشحال کنه؟

به جلو نگاه کردم و دیدم سارا روی صندلیش می چرخه و با سه تا دختر صحبت می کنه. نگاهی بهم انداخت .

بهش گفتم :

«می دوی این چرخ دسی سنگینه.»

مکالمه اش رو پایان رسوند و حرفم رو نادیده گرفت .

«اوه، الان داشتم یه شایعه بهشون می گفتم. ظاهرا تیفالی از زین جدا شده چون زین با بریتالی که طبقه دومه سکس داشته. توماشین بریتالی توی پارکینگ زیرزمین انجامش می دادن.»

اخم کردم: «اه لعنی.»

« اما ظاهراً تیفالی یه شب برای دارن تو ماشینش ساک زده وقتی که به خونه می‌رسوندتش و بهمین خاطر زین با بریتالی سکس کرده. برای تلاقی کردن کار تیفالی.»

دهنم باز شد». کی بهت گفته؟»

« دارن به پاول گفت، پاول به من گفت، و منم الان بهشون گفتم.»

« خدایا، خیلی افتضاحه. کی وقتی دوست پسر داره برای بقیه ساک می‌زنه؟»

« اره می‌دونم.»

اون گاری رو از دستم گرفت.

«من بهت گفتم، اینجا شهرک* یرهای داغه و هر زی
برای خودش درگیره. زن‌ها نمی‌تونن خودشون رو کنترول
کن.»

وقی کنارش قدم می‌زدم، خندیدم .
«تا حالا برای کسی اینجا ساک زدی؟»

«اره.» باموافقت سر تکان داد .
«جشن کریسمس سال پیش توی یکی از دفرها با
کارمندای طبقه یازدهم سکس سه نفره داشتم.»

دهنم باز شد. نفس نفس زدم: «سارا، چخبرته؟»

«می دونم، می دونم.» شانه بالا انداخت.» عجیب ترین شب زندگی بود. انگار گرگ و میش شده بود و کاملاً مزخرف.»

«چرا؟» اخم کردم. من فیلم های سکس سه نفره رو داخل سایت YouPorn تماشا کرده بودم و به نظر می رسید هرچیزی باشن بجز مزخرف .

«تف بهش چیر ای زیادی در حال رخ دادن بود، می دوی؟
یه دقیقه سواری می گرفتم، بعد همزمان یه ک*یر توی
گلوب فرو می رفت. بعد مرد دیگه من رو می چرخوند و تا
پوزیشن دلاکی سکس کنیم، در حالی که یکی دیگه موهام رو
می کشید تا بتونم ک*یرش رو همونطور که اون می خواد

بخورم. نمی‌تونستم به اندازه کافی تمرکز کنم تا خوب انجامشون بدم.»

از خنده منفجر شدم، تصور می‌کردم که اون مثل یه عروسک پارچه‌ای اینور و اونور میشه در حالی که سعی داره تمرکز کنه.

«راستش رو بخوای، سکس سه نفره مثل ورزش‌های پنج گانه المپیک می‌مونه، با این تفاوت که تو باید همه رو همزمان انجام بدی. از لحاظ تئوری خوبه.»

گونه‌هاش رو باد کرد و سرش رو تکون داد.» از لحاظ عملی خیلی خوب نیست.»

دستام رو روی صورتم گذاشتم و خندیدم. دیگه هرگز ورزش‌های پنج‌گانه المپیک رو مثل قبل نمی‌بینم. من

عاشق این دخرم، اما غمی وجودم رو فرا گرفت. وقتی برم
دلم براش تنگ میشه .

شاید اون بتونه با من بیاد؟

تا میتونم باید از هر روز لذت ببرم .

تلفنم داخل جیبم زنگ خورد و اون رو بیرون کشیدم، اسم
اسپنس صفحه رو روشن کرد .

زمزمه کردم: «من باید اینو جواب بدم.»

« البته .»

اوم به هل دادن گاری ادامه داد .

به راه پله رفتم. سلام.»

«فرشته».

صدای عمیقش پیچید و لبخند وسیعی روی صورتش نقش بست .

حی صدایش من رو مست می کنه .

«چطوری؟» پرسیدم .

«دلم برای دخرم تنگ شده».

«خب، تو می تویی دخرت رو «... نگاهی به ساعت انداختم،» تقریبا پنج ساعت دیگه ببیی».

«من دارم لحظه شماری می کنم.»

دلم ضعف رفت. اون خیلی جذابه.

«زنگ زدم تا آدرس خونه ام رو بهت بدم.»

«اوه.» با هیجان شانه هام رو بالا بردم. «درسته، امشب
قراره خونه تو بخوابیم.»

اون گفت: «اره. کی اینجا می رسی؟»

«کارم ساعت پنج تمومه و برمی گردم هتل تا وسایلم رو
بردارم، و بعد میام.»

«برای چند روز لباس بیار.»

«من لبخند زدم.» قراره زیاد اونجا بمونیم؟»

«اوممم، اره. قبل از اومدنت دوش بگیر.»

«چرا نه؟» اخم کردم.

«چون اگه دوش بگیری پونزده دقیقه دیرتر می بینمت و

علاوه بر این، دوست دارم خودم بشورمت.»

قلبم تو سینه‌ام به تپش درومد. اون عاشق شسین منه. در

تمام عمرم هرگز چنین محبی رو احساس نکرده بودم.

#پارت ۲۹۳

زمزمه کردم: «باشه».

من چند بار بهش گفته بودم که دوستش دارم، اما اون هنوز بهم نگفته بود، نه از اون زمان که برای اولین بار وقتی در مورد سریدان بحث می کردیم، این رو گفت. سعی کردم محتاج بنظر نرسم.

گفتم: «خدا حافظ، اسپنس».

«دوستت دارمت کو؟» پرسید.

اروم شدم

«دوستت دارم.» لبخند زدم .

تند نفس کشید.» و الان روزم کامل شد. امشب می
بینمت، فرشته.»

تلفن رو قطع کرد و من اخم کرد. لحظه‌ای به تلفن توی
دستم خیره شدم. چرا وقتی بهش نمی‌گم دوستت دارم
متوجه میشه، اما خودش هرگز بهم نمی‌گه؟
از دست این مردها .

خب، همینه، تا زمانی که اون نگه، دیگه بهش نمی‌گم .
دوباره به دفتر رفتم و دیدم که سارا با گروهی از دخرا بلند
می‌خنده و لبخند زدم. الان کی با کی خوابیده؟

پشت مرسدس نشسته بودم و وایات در حال رانندگی بود.

آنتوی داخل صندلی مسافر کنارش نشسته و به اسپنسر پیام می‌داد تا بهش اطلاع بده که ما چند دقیقه دیگه می‌رسیم. به نظر می‌رسه که اسپنسر باهاشون در مورد جزئیات محل اقامت امشب تماس گرفته. هر دوتاشون کیف‌های یک شبه همراهشون داشن. غیرواقعی به نظر می‌رسه که اون از پسرها طوری مراقبت می‌کنه انگار کارکنان های خودش هستن. صادقانه، انگار اون بیشتر از ادوارد به فکر رفاه و آسایششون هست. معمولا تنها کسی‌ام که نگرانشونم.

«دقیقا کجاست؟»

پرسیدم و گردنم رو بالا کشیدم تا به خیابان نگاه کنم.

#پارت ۲۹۴

«نزدیکیم.»

«کلید داریم؟»

«اسپنسر داخل راهرو باهامون ملاقات می‌کنه. اون باید ما رو بیره داخل.»

«باشه.»

هنگام رانندگی از پنجره به خیابان‌های شلوغ نگاه کردم. همه‌چیز اونقدر غیرواقعی به نظر می‌رسید که ما با هم

هستیم همین یک ماه پیش بود که من تنها و یه باکره
بودم .

یه ماه چقدر می‌تونه تفاوت ایجاد کنه . سرانجام، به یه
ساختمان بلند و زیبا رسیدیم .

آنتوی در حالی که وارد می‌شدیم گفت: «همینه» .

وای، این زیبا به نظر می‌رسه .

وایات ماشین رو پارک کرد و اسپنسر از درهای بزرگ
بیرون اومد .

با دیدن من صورتش روشن شد . باید جلوی خودم رو می
گرفتم که ندوام و خودم رو توی آغوشش پرت نکنم .

«سلام فرشته» . اون لبخند می‌زنه .

«سلام».

لبخند زدم. متنفرم که هنوز نمی‌تونم اون رو در ملاء عام لمس کنم.

اون در حالی که کیف من رو ازم می‌گرفت به بچه‌ها گفت:
«سلام بچه‌ها».

اونا پشت سر ما میومدن و گفتن: «سلام، اسپنسر».

وارد قسمت پذیرش شدیم که یک سرایدار و دوتا نگهبان دم در داشت، به داخل آسانسور رفتیم. در بسته شد و اسپنسر بلافاصله دست من رو توی دستش گرفت و لبخند زد. چشماش به در بسته قفل موند.
من دوست دارم که اون همش دوست داره لمس کنه.

وقتی به طبقه دوم رسیدیم درها باز شدن و به بیرون قدم گذاشت.

#پارت ۲۹۵

«از این طرف.»

از راهرو عبور کردیم تا زمانی که اسپنسر متوقف شد و به در باز کرد و کلیدها رو به وایات داد .

«اینجا آپارتمان شماست . سه تا اتاق خواب داره و همه چیز هابی که نیاز دارید هست . من اجاره‌اش کردم . برای یکی از دیگر کارکنان ساکن اینجا، اما برای مدتی از کشور خارج شدن.»

اسپنسر بهشون گفت .

وایات و آنتوی وارد شدن و به اطراف نگاه کردن .

«خوبه» من لبخند زدم .

پسرها لبخند زدن، ظاهرا پاتوق جدیدشون رو دوست دارن .

«همهچیز مثل قبله .وقی من و شارلوت شب با هم هستیم، شما کارتون تمومه، اما وقی بیرون میره باید باهاش برید» .

آنتوی جواب داد: «البته» .

«می‌خواید بیاید و آپارتمان من رو بگردید؟» ازشون پرسید .

وایات گفت: «لطفا».

اسپنسر دوباره دستم رو گرفت و با قدم‌های بلند از راهرو عقب‌گرد کرد تا به اسانسوری که هنوز درش باز بود وارد بشه. در سکوت به طبقه 15 ام رفتیم.

به دو درب بزرگ مشکی رسیدیم. اسپنسر کلیدش رو در آورد و در رو باز کرد. وقتی اتاقش رو بهم نشون داد، قلبم توی گلوام اومد.

پشمام!

من به نیم‌طبقه نگاه کردم که روی فضای سالن اصلی قرار داشت و با خودم لبخند زدم.

اتلای که داخلش بودم سطوحش کاملا صیقل داده شده بود با سقف چوبی خیلی زیبا بود.

انگار خونه‌های داخل مجله‌های مد روز واقعی شدن.

شاید یہ اقامتگاہ اسکی داخل آسپنہ .

«این خونه توئه؟» پرسیدم .

اون بهم چشمک زد .

وایات و آنتوی به اطراف نگاه کردن، سپس با شوک به

اسپنسر نگاه کردن .

«چیه؟» اسپنسر پوزخند زد. اون چیری که انتظار

داشتین نیست؟»

«تو هم ثروتمندی؟» وایات اخم کرد.

#پارت ۲۹۶

اسپنسر لبخند زد» .دستم به دهنم می‌رسه «.»

لب پایینم رو گاز گرفتم تا لبخند احمقانه‌ام رو پنهان کنم .

اسپنسر در آپارتمان قدم می‌زد» .خونه رو بهتون نشون می
دم «.»

وقی از کنار ما می‌گذشت دستش رو دراز کرد» :این
آشپز.خونه‌ست «.»

اون به آشپز.خانه‌ای از جنس استیل با نیمکت‌های عظیم
چوبی در وسط قرار داشت اشاره کرد .

سپس به دیوار شیشه‌ای اشاره کرد. «اینم که مشخصه
شهر لندنه.»

همه ما لندن رو تماشا کردیم .

وایات چشماش رو تو حدقه چرخوند، انگار کاملاً تحت
تأثیر قرار نگرفته .

اسپنسر خندید. «باید اعراف کنم عاشق نمایش دادن
خونه‌ام.»

در حالی که من و آنتونی می‌خندیدیم، وایات خشک گفت:
«مشخصه.»

«اینجا اتاق غذاخوریه.»

یهمیر. ناهار خوری بزرگ، روستایی و بیصی شکل وجود داشت که ده تا صندلی در اطرافش بود. صندلی‌های مختلف روکش دار وجود داشت که همشون با هم ست بودن اما شبیه به هم نبودن .

«اتاق نشیمن» .

یه اتاق نشیمن بزرگ با کاناپه‌های چرمی شکلاپی و شومینه گازی بزرگ که در وسط اتاق قرار داشت .
واو .

«این اتاق خواب مهمانه» .اون به راهرو اشاره کرد که ما واردش شدیم، و من نیمه راه متوقف شدم .
نفس نفس زدم» :خدای من» .

تمام طول راهرو با قفسه‌های کتاب مشکی پوشانده شده بود. پر از هزاران کتاب. خیلی پهن‌تر از راهروهای معمولیه و احساس کتابخانه رو بهت القا می‌کنه. حتی یکی از اون ریل‌ها رو داشت که نردبانی بود تا به قفسه‌های بالا برسی .

«تو کتاب می‌خونی؟» با تعجب پرسیدم .

از روی شانه‌اش نیشخندی زد و دستم رو گرفت تا من رو همراهی کنه.

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۲۹۷

«بهت گفتم که می خونم. من دروغ نمی گم، بانو شارلوت.»
اون طعنه زد .

«دفر من.»

اون به نشون دادن خونه ادامه داد و من داخل خونه رو
تماشا کردم و دفر کاری بزرگی دیدم که یه میر. چوب
ماهون رو به در داخلش بود و یه صندلی بزرگ چرمی
پشتمیر. قرار داشت .

اون در حالی که به چندین اتاق که از کنارشون رد می شدیم
اشاره می کرد گفت: «لباسشویی، سالن بدنسازی.»

به داخل نگاه کردم و یه اتاق بزرگ با تردمیل، دستگاه
بدنسازی و وزنه ها رو دیدم و تلویزیون روی دیوار نصب
شده بود .

به سخی می‌تونستم لبخند احمقانه رو از روی صورت‌م پاک کنم. فکر می‌کردم اتاق هتل من خوبه .
اما در برابر اینجا چیزی نبود .

«طبقه بالا».

اسپنسر در حالی که به بازی راهنمای تور ادامه می‌داد، به پله‌ها اشاره کرد .

همه با هم تماشا کردیم و یه راه پله شناور رو دیدیم که به دیوار چسبیده شده بود. نرده هاش شیشه‌ای بودن .

من بهش گفتم: «اینجا خیلی قشنگه، اسپنسر».

لبخند غرورآمیزی زد و به اطراف نگاه کرد. «منم دوستش دارم».

از پله‌ها به دنبال اون بالا رفتیم .
«اتاق‌های مهمان، حمام، و سپس در انتها اتاق خواب
منه.»

به اتاقش رسیدیم و من اونقدر لبخند زدم که تقریباً
صورت‌م شکافته شد .

یه اتاق خواب سفید بزرگ با پارچه‌های متفاوت . یه تخت
کینگ سائز با پارچه لین سفید، صندلی‌های راحتی سفید،
یه قاب هری سیاه سفید زغالی روی دیوار . کف اتاق از
جنس چوب بود .

اون به بچه‌ها گفت: «تا می‌خواید به اطراف نگاه کنید.»

اونا از کنارش گذشن و درهای کمد لباس رو باز کردن، و سپس به حمام رفتن، و من دستام رو دور کمر اسپنسر پیچیدم و بهش لبخند زدم.

#پارت ۲۹۸

«من خونوات رو دوست دارم.» با شادی گفتم .

آرام منو بوسید.» منم تورو دوست دارم.»

از گوشه چشم، وایات رو دیدم که چشماش رو برای آنتوی توی حدقه می چرخونه و خنده ام گرفت. اونا چه فکری می کردن؟

«بچه‌ها امشب دیگه کاری ندارید، ما امشب دیگه بهتون
احتیاج نداریم.»

آنتوی قبل از ناپدید شدن گفت: «خیلی خب. صبح می
بینمتون.»

اسپنسر گفت: «ممنونم.»

خیلی دوست دارم مگس روی دیوار باشم تا ببینم توی
خلوتشون چی می‌گن.

«بالاخره تنها شدیم.»

اسپنسر قبل از اینکه من رو ببوسه آرام لبخند زد .

لب‌هاش روی لب‌هام نشست و زبانش از بین لب‌های
بازم باز گذشت .

مردی سلطه‌گر، و مراقب که به حد جهنم داغ بود .
«خب، آقای جونز» . «به اتاقش نگاه کردم» . انتظار این رو
نداشتم» .

«انتظار چی؟»

«خونه‌ای که خیلی شبیه به فیلمبرداری‌های خانگی مجله
Vogue باشه . پر از شگفتی هستی» .

«من معمارم، چه انتظاری داشی؟»

شانه بالا انداختم «. نمی‌دونم».

«خودم این ساختمان رو طراحی کردم».

چشم‌ام گرد شد». واقعا؟»

«بله، و این آپارتمان همیشه مال من بوده». دست‌اش پشت سرم دوید»: درست مثل تو».

با اخم بهش نگاه کردم .

«تو همیشه مال من بودی، شارلوت».

لبخند زدم و اون رو عقب به سمت تخت بردم تا اینکه من رو متوقف کرد». نه هنوز. من گشمنه، زن».

#پارت ۲۹۹

«ضد حال چی می خوریم؟»

«من قلب کردم. از پیشخدمتم خواستم غذای هندی
برامون سفارش بده. داخل یخچاله.»

«به نظر عالی می رسه.»

من رو از پله‌های پایین برد و به داخل آشپزخانه رفت، من
رو روی یکی از چهارپایه‌ها نشوند.

«سراب قرمز یا سفید؟» اون پرسید .

«سفید، لطفا.»

من تماشاش کردم که سراب برامون میریخت و سپس
سرابم رو بهم داد .

لیوانمون رو به هم زدیم و احمقانه به هم لبخند زدیم . اون
گفت: «از اینکه تو رو اینجا داشته باشم خوشم میاد.»

« منم اینجا بودن رو دوست دارم.»

دستم رو دراز کردم و اون رو به سمت خودم کشیدم .
همدیگه رو بوسیدیم .

چشم‌هامون بسته شد تا از هر ثانیه‌اش رو لذت ببریم .
وقی کنارش هستم واقعا رقت‌انگیر ام .

بوسه ما رو متوقف کرد .

«دیگر حواسم رو پرت نکن، من دارم از کمبود غذا از هوش می‌رم. دوباره منو نبوس مگه اینکه دستگاه الکروشوک داشته باشی تا احیام کنی.»

خندیدم. «همیشه خیلی دراماتیکی.»

غذای هندی رو از یخچال بیرون آورد و چندتا قابلمه بیرون آورد.

«چرا فقط داخل مایکروویو نمی‌ذاری؟» اخم کردم.

«حتما شوخی می‌کنی. تا حالا غذای هندی رو اینطوری گرم کردی؟» اخم کرد.

«چند بار.»

چشماش رو توی حدقه چرخوند». تمام این مدت فکر می کردم که تو خیلی عاقل و باشعوری.»

مقابل لیوان سرابم خندیدم درحالی که غذاها رو داخل سه تا قابلمه میریخت .

«به این فکر کردی که وقتی به لندن بیایی کجا می‌خوای زندگی کنی؟» اون پرسید.

#پارت ۳۰۰

شانه بالا انداختم». نه واقعا. فکر می‌کنم به زودی باید درموردش فکر کنم.»

لحظه‌ای تماشاش کردم». نظر تو چیه؟»

به هم زدن ادامه داد». من چند تا ایده دارم». سرابش رو نوشید». اسپنسر جونز درون من می‌خواد که تو آپارتمان خفن خودت رو بخری و هرطور که می‌خوای تزئینش کنی. وسایل خودت رو داشته باشی و هر وقت بخوای بری و بیایی».

لبخند زد و منتظر موندم تا ادامه بده .

«اون می‌خواد که تو استقلال خودت رو به دست بیاری و بدون محدودیت‌های خانواده‌ات زندگی کنی». لحظه‌ای فکر کرد». منظورم اینه تو باید اینکارو کنی. این کاریه که باید انجام بدی. این کار عاقلانه‌ایه».

واضح بود که چیر. دیگری تو ذهن داره». و تو چی می
خوای؟ «پرسیدم .

چشماش رو بهم دوخت .

گفتم: «این چیر. یه که اسپنسر جونز ازم میخواد تو می
خوای من چیکار کنم؟ «پرسیدم». پسر کوچولوی
خودخواه درونت چی میخواد؟»

«خب...اون مکث کرد، چشم‌هاش رو بهم دوخت در
حالی که تصمیم می‌گرفت باهام به اشراف بذاره یا نه .

«پسر کوچولوی خودخواه درونم نمی‌تونه تصور کنه که
حی یه شب رو بدون تو بگذرونه، و اون میخواد تو اینجا
زندگی کنی.»

فصل پانزدهم

شارلوت

چی؟

« منظورم اینه «...اون شانه‌هاش رو بالا انداخت انگار از شوکه شدن من خجالت‌زده است .

« این فقط در صورتیه که تو بخوای و اگه نخوای کاملا درک می‌کنم.»

اون خیلی سریع صحبت می‌کرد، در حالی که سعی می‌کرد خودش رو اروم کنه .

لبخند زدم و در حالی که اون رو تماشا می کردم سکوت کردم .

اون همچنان به هم زدن قابلمه ادامه داد و همانطور که فکر می کرد سرش رو تکان داد» . این «...صداش خاموش شد» . این ایده بدی بود، هرچیزی گفتم فراموش کن «.

« اسپنس؟ »

سرش رو پایین انداخت و مدام هم می زد و نمی تونست بهم نگاه کنه .

از روی چهارپایه پایین رفتم و جلوش رفتم و بازو هام رو اطراف گردنش حلقه کردم» اسپنس؟ «

چشماش باهام برخورد کرد .

« چرا فقط منتظر نمونیم تا ببینیم به کجا می رسیم؟ »

اخمی پیشانی‌اش رو چروک کرد». یعنی چی؟»

« یعنی که ما زیاد نیست که باهم هستیم و فکر می‌کنم شاید باید اینقدر سریع جلو بریم.»

« از این که اوضاع اینطوری پیش میره خوشتر نمیداد؟»

آرام بوسیدمش». من عاشق اینم که اوضاع اینطوری پیش میره، اما این یه مسابقه نیست.»

محکم منو گرفت»: احساس می‌کنم که هست.»

عقب کشیدم تا به صورتش نگاه کنم». چرا؟»

شانه بالا انداخت». همش منتظرم یه اتفاقی بیفته و همه
چیز به گند کشیده بشه.»

« اسپنس». «نفس عمیقی کشیدم». «قرار نیست اینطوری
بشه.»

« این برای من جدیده، فرشته. همه این «...شانه بالا
انداخت». احساسات...»

#پارت ۲۰۳

خندیدم». فکر می‌کنی این برای تو چیر. جدیدیه؟ سعی کن
یه لحظه جای من باشی .

من دارم به سکس، عاشق شدن و همچنین دوست دختر
سابقه که کلیدهاش رو توی جیب می‌اندازه عادت می
کنم.»

پوزخندی زد و از آغوشم بیرون اومد». او، من امروز اون
رو دیدم.»

جاخوردم». امروز دیدیش؟»

«بله.» اون به آشپزی غذای هندی برگشت و نمی‌خواست
توضیح بیشتری بده .

«و؟» اخم کردم .

« داستانش مفصله ».

« منم کلی وقت دارم ».

غذاهامون رو ریخت و روی پیشخوان روبرومون گذاشت. لیوان‌های سرابمون رو دوباره پر کرد و من تماشاش می‌کردم .

نشست و شروع به غذا خوردن کرد، انگار هیچ نگرانی توی دنیا نداره .

« اسپنسر! می‌خوای بهم بگی چی شده یا نه؟ »

نفس عمیقی کشید». یه روز جهنمی بود.»

« چرا همیشه اینقدر دراماتیکی؟ »

اون خندید». نه، جدی، امروز جهنم بود.» کمی غذاش
رو با قاشق به دهنش برد». به معنای واقعی کلمه.»

یک لقمه غذا خوردم». چرا؟»

#پارت ۳۰۳

«خب، سریدان یهو سروکله‌اش پید شد و بهم گفت که عاشقمه.»

دهنم از تعجب باز شد .

چیزی نگو، چیزی نگو .

«اون می‌خواد به اینجا بیاد و کنارم زندگی کنه.»

«من فکر کردم تو گفی فقط سکس می‌کنید؟»

شانه بالا انداخت. «منم همین فکر رو می‌کردم. شوکه شدم.»

«خوب، بهش چی گفی؟»

« من گفتم نه، ما هرگز رابطمون اینطوری نبوده.»
خیلی عادی غذاش رو می جوید، انگار چیز مهمی نیست .

« و تو بهش گفی که با می؟ » پرسیدم .
لعنت به سریدان جنده‌ی عوصی .

« می دونه که من عاشق توام . بهش گفتم .»

« تو بهش گفی که منو دوست داری . دقیقا باهمین
کلمات؟ »

« فکر می کنم باهمین کلمات بود .» شانه بالا انداخت .
« به هر حال، می دونه .»

« چطوریه که بهش گفی منو دوست داری، اما به خودم نمی‌کی دوستم داری؟ » پرسیدم .

بدون احساسی بهم نگاه کرد: « واقعا؟ این تنها چیزی که از این جمله فهمیدی؟ »

ابروهام رو بالا بردم. هوم، امشب رفتار تندش عصبانیم می‌کرد .

« به هر حال، باگریه و زاری‌هاش مواجه شدم. ».

« چطوری باهاش برخورد کردی؟ » اخم کردم. « مواجه شدن رو برام توضیح بده. ».

چشماش رو توی حدقه چرخوند». بغلش کردم.»

من تصویری از اونا که همدیگه رو پرشور دراغوش گرفتم
تصور کردم در حالی که بهش دلداری می داد.

«اون رو بوسیدی؟»

#پارت ۳۰۴

«نه، من نبوسیدمش. اجازه می‌دی داستان لعنی رو بگم؟»

با زور غدام رو داخل دهنم بردم. مجبورم بشنوم؟ از این
داستان لعنی متنفرم.

« به هر حال، اون گریه می کرد و التماس می کرد دو تا بچه
و خونه‌ای توی حومه شهر داشته باشیم.»

خشم شدت گرفت. شوچی می‌کنه؟

«ازت دو تا بچه خواست؟» عصبی گفتم.

« چون فکر می‌کنه این چیزیه که من با تو می‌خوام.»

بهبش خیره شدم. «می‌خوای؟»

«چی می‌خوام؟»

« این چیزیه که می‌خوای؟ دوتا بچه و یه خونه تو حومه شهر؟ »

شانه بالا انداخت .

« من نمی‌دونم، تو کاری کردی بهرچیز دیوونه‌واری فکر کنم که تا به حال بهشون فکر نکرده بودم . من فقط ازت خواستم که بیای پیشم زندگی کنی و تو بهم تیراتش زدی و ناامیدم کردی، درست نمی‌گم؟ »

« من بهت تیراتش نزدم . لبخند زدم . این

بیشتر شبیه یه تیرکمون کوچولو بود .»

چشماش رو توی حدقه چرخوند .

«اسمش رو هرچی می‌خوای بذار، ولی بله نگفی. خب،
سریدان داخل دفرم گریه می‌کرد و بعد منسی‌ام زنگ زد و
بهم گفت ادوارد پرسکات اومده تا منو ببینه.»

چشم‌هام گرد شد.» چی؟»

«بله.»

«یعنی چی؟»

#پارت ۳۰۵

دستاش رو توی هوا بلند کرد .

«دوست دختر سابق لعنتیم تو دفرم گریه می کرد . برادر
دیوونه دوست دختر جدیدم توی اتاق انتظار آماده کشتنم
بود.»

«فکر کردم گفی دوست دخترت نیست.»

«دوباره به قسمت بی اهمیت جمله گیر دادی.» چشماش
رو توی حدقه چرخوند .

«قسمی از جمله که باید می شنیدی این بود که برادرت می
خواست منو بکشه.»

لبخندی زدم: «خیلی احمق.»

اون در حالی که غذاش رو می خورد، چشمکی سکسی بهم
زد .

«خب، پس چی شد؟»

«سریدان رو فرستادم بره، و سپس ادوارد رو دیدم.»

«و؟»

«واقعا هیچی. الکساندر یورک احمق بهش گفت که من دارم اطرافت بو می کشم.»

«بو می کسی؟» «اخم کردم.» خیلی بی ادبیه.»

«واقعا می خواستم بهش بگم که چقدر خوشمزه بودی. می دوی برای اینکه بیشر عصبیش کنم.»

«اسپنسر» پوزخندی زد: «حالا توام بی ادب شدی. از شوچی دست بردار و بهم بگو چیشد؟»

«هیچی غیر از اینکه بهم هشدار داد ازت دور باشم. بهش گفتم به اون مربوط نیست. اون بهم گفت که از من خوشش نیاد و سپس از دفرم بیرونش کردم.»

در حالیکه مغزم داشت از هم می پاشید بهش خیره شدم . دوباره همون چشمک شیطون رو بهم تحویل داد .

«بگو شوچی می کنی.»

«نوچ. دقیقاهمین اتفاق افتاد.»

«اون رو بیرون کردی؟» نفس نفس زدم .

«اون بهم گفت کہ ازم خوشش نمیاد».

#پارت ۳۰۶

با لکنت گفتم: «تو می تونسی حداقل سعی کی باهاش
خوب رفتار کی.»

«شارلوت من با حرف‌های کنار نمیام. هیچ کس حق نداره به دفرم بیاد و بهم دستور بده و بعد انتظار داشته باشه بیرونش نکنم.»

جواب دادم: «سریدان که اینکارو می‌کنه.»

چشماش رو توی حدقه چرخوند. «این بحث مزخرف رو شروع نکن.»

«شروع نکنم؟» «عصبی گفتم»: او، من هنوز حی شروع نکردم. چطور تمومش کنم؟ آخرین چیزی که بهش گفتم چی بود؟»

«من بهش گفتم فردا شب باهاش شام می‌خورم تا در این مورد صحبت کنیم.»

«چی؟»

بیخیال شونه بالا انداخت. این حداقل کاریه که می‌تونم انجام بدم. زیاد طول نمی‌کشه. فقط چند ساعته.»

«نه.»

چشماش رو بهم دوخت. «منظورت از گفن نه چیه؟»

«منظورم اینه نه تو نمی‌ری.»

اخم کرد.

چنگالم رو به سمتش نشونه گرفتم». آگه یه دقیقه فکر
کی که من توی خونه می‌مونم درحالی که تو با سربیک
جنسی سابقیت بیرون بری، پس خیلی در اشتباهی.»

چشماش رو بهم دوخت .

«درسته بی‌تجربه‌ام، اسپنسر اما یه احمق لعنی نیستم.»

«اون فقط یه دوسته.»

«کدوم دوسی دوتا بچه و یه خونه توی حومه شهر
باهات می‌خواد.» بلند شدم و بشقاب غدام رو با اکراه
داخل سطل زباله ریختم .

«اون میاد دیدنت و یه سکس‌خدا حافظی می‌کنید، و
دوباره به همون عادت قبلیتون برمی‌گردید و پشت سر من
با هم سکس می‌کنید.»

#پارت ۳۰۷

«چی؟» «اون با عصبانیت ایستاد.» من این کار رو با تو
نمی‌کنم.»

«اما اون این کار رو می‌کنه و من به اون عوصی فرصت
نمی‌دم.»

«از کی تا حالا اینقدر فحش می‌دی؟»

«از وقتی که جنده‌های لعنی منو عصبانی می‌کنی» داد زدم .

«اینطوری صداش نزن.»

«برازندشه.» با سرعت به طبقه بالا رفتم .

اون به دنبال من داد زد: «تو حی اون رو نمی‌شناسی.»

برگشتم و از پله‌ها پایین رفتم. «اوه، اما تو می‌شناسیش .
خیلی خوبم می‌شناسیش مگه نه، اسپنسر؟»

چشماش رو تنگ کرد و دست هاش رو روی لگنش گذاشت. «منظورت چیه؟»

«یعنی اگه می‌خوای هر نوع رابطه‌ای با من داشته باشی،
بلافاصله تموم روابطت رو با اون قطع می‌کنی.»

«وگرنه چی؟» «اون متقابلاً جواب داد .

«وگرنه من اینجا نیستم، و تو می‌تونی هر زمان که بخوای
دوباره باهاش بخوایی.»

«من نمی‌خوام با اون بخوابم. اینقدر سر این موضوع جنده
بازی درنیار.»

«جنده بازی؟» «داد زدم». تو هنوز جنده بازی لعنتیمو
ندیدی.»

«فکر می‌کنم الان دیدم» «!اون فریاد زد»: همه می‌تونن
جنده بازیت رو از فضا ببین. ناساهمین الان بادوربین
جنده یابش تو رو شناسایی کرده».

به هم خیره شدیم .

«من دوش می‌گیرم تا تو تصمیم بگیری کدوم یکی از ما رو
می‌خوای» «به طعنه گفتم».

VIP

Exchange Group

#پارت ۳۰۸

ROMAN

با انزجار سرش رو عقب انداخت.» بعد تو فکر می‌کنی من خیلی دراماتیکم. تویی که باید برای دراماتیک بودن اسکار لعنی بگیری.»

گفتم: «اگه انتخابت من نیستم، اسپنسر، برو بیرون. برو امشب جای دیگه بمون.»

دستش رو روی باسنش گذاشت.» این خونه منه. نمی‌تویی من رو از خونه خودم بیرون کنی.»

«من الان بیرونتم کردم، اصلاً می‌دونی چیه؟ من می‌خوام پیام پشت زندکی کنم.»

«شاید الان نخوام اینجا نقل مکان کنی.»

«مزخرفه»! وقی از پله‌ها بالا می‌رفتم فریاد زدم». تو هیچ
حی درمورد این نداری.»

پشت سرم داد زد: «و تو فکر می‌کنی من دیوونه‌ام. می‌تویی
بشنوی چی داری می‌کنی، شارلوت؟ تو حی نمی‌خواستی با
من زندگی کنی تا اینکه فهمیدی یه شخص دیگه می‌خواد
باهام زندگی کنه.» طعنه‌میر. خندید.

«تو با اون بیرون نمی‌ری»! سرش داد زد.

وارد اتاق خوابش شدم و در رو محکم کوبیدم.

می‌تونم آدرنالین رو درون بدنم احساس کنم.

آروم باش، آروم باش، آروم باش.

دستام رو تکون دادم تا سعی کنم مقداری از انرژی منی‌ام
رو دور کنم.

الان خیلی عصبانی‌ام. وارد حمام شدن و نفس عمیقی کشیدم. دوش آب داغ رو باز کردم و جریان شدید آب شروع شد.

من بد برخورد کردم، اما صادقانه بگم، اون چه انتظاری داشت؟

دنبال حوله‌ای اطراف خودم گشتم و هیچ حوله‌ای رو نمی‌دیدم. روی هیچکدوم از زرده‌ها حوله وجود نداشت و هیچ جا تا نشده بود. به بالای پله‌ها رفتم.

«حوله‌ها کجان؟»

«داخل کمد. به نظرت کجاست؟»

«تو یه احمعی. و بدترین میر. بان تاریخ.»

#پارت ۳۰۹

«فکر کردم تو الان اینجا زندگی می‌کنی. اینطوری تو خودت
میر بان هسی.»

«تو خیلی خوش شانسی که یه ساختمان آپارتمانی، وگرنه
تو رو زیرش خاک می‌کردم.»

شنیدم که با صدای بلند از تعجب می‌خندید، و برگشتم و
به داخل سالن رفتم .

حی شوچی نمی‌کردم، احتمالاً اینکارو می‌کردم .
بیست دقیقه بعد، زیر آب داغ ایستاده بودم و احساس می‌کردم عصبانیتم به همراه آب داخل چاه تخلیه میشه .
حداقل اون در مورد سریدان که امروز پیشش رفته بهم گفت . فکر کنم نمی‌خواست این رو ازم پنهان کنه .
شاید من بیش از حد واکنش نشان دادم؟

یک ثانیه بعد وارد حموم شد و لبخندی بی‌پروا بهم تحویل داد . نتونستم جلوی خودم رو بگیرم تا متقابلاً لبخند نزنم .
کنار حمام نشست و منو تماشا می‌کرد .

«ببخشید که سرت فریاد زدم» . آهی کشیدم .

نفس عمیقی کشید» . متاسفم که تو رو جنده صدا زدم» .

پوزخندی زدم و صابون رو برداشتم .

«چیکار می کنی؟» اخم کرد .

«خودم رو می شورم . بنظرت چیکار می کنم؟»

«من بهت گفتم که می خوام تو رو بشورم.»

«خوب، فعلا که کار شستنت رو خوب انجام نمی دی.»
چشمام رو گرد کردم.» می دی؟»

#پارت ۳۱۰

اون خندید.» عیسی مسیح، شارلوت خجالی و شیرینی که
برای اولین بار ملاقات کردم کجاست؟»

«صادقانه بگم، من نمی‌دونم. تو با من چیکار کردی
اسپنسر جونز؟»

ایستاد و دکمه‌های پیراهنش رو باز کرد .

«تا زمانی که تصمیم نگیری فردا شب چی کار می‌خوای
انجام بدی، زحمت درآوردن پیراهنت رو به خودت نده.»

اخم کرد .

«جدی‌ام، اسپنسر. نمی‌خوام اون رو ببینی.»

«فرشته» آه کشید. «من بهش قول دادم و پای حرفم می مونم. اگه به کسی قول بدم، بهش عمل می کنم.»

«و تو بهم قول دادی که رابطمون رو رسمی می کنیم و همه چیز رو حل می کنیم. دیدن دوست دختر سابقتهمچین معیای نمی ده اسپنسر.»

چشماش رو جستجو کردم. «لطفا سعی کن این رو از دیدگاه من ببینی. اگه من یه دوست پسر سابق داشتم، می خواستی اون به دفرم بیاد و من بخاطر جداییمون دلداریش بدم، بعد برنامه بچینیم که شب همدیگه رو ببینیم؟»

به لبه دوش او مود و لحظه ای من رو تماشا کرد.

دستش رو روی گونه‌ام گذاشت و سپس سینه‌ام رو توی دستاش گرفت و عمیق به فکر فرو رفت. انگشت شستش رو روی نوک سینه‌ام می‌مالید و زیر لمسش سفت شدن

«نه، من نمی‌خوام».

روی انگشتای پام بلند شدم و اون رو بوسیدم. صورتم خیس بود وقتی خودم رو بهش چسبوندم، و دست بزرگش به پشت کمر برهنه‌ام حرکت کرد.

زمزمه کردم: «اسپنس، به قولت عمل کن. مهم نیست که چند بار با اون ملاقات می‌کنی، به این راحتی‌ها نخواهد بود. درست برعکس. این کار سخت‌تر میشه و تو یا با اون میری توی تخت یا دعوای بزرگی می‌کنی. هیچ ارتباطی بین شما دو نفر وجود نداره، خودتم این رو می‌دونی».

چشم هاش رو روی زمین انداخت». من فقط احساس
بدی دارم، می دوی؟»

#پارت ۳۱۱

آروم لبخند زدم». می دونم». شروع به باز کردن دکمه های
پیراهنش کردم». دلیلش اینه که تو مرد خوبی هستی».

«من نمی دونستم اون همچین احساسی داره». آه کشید .

پیراهنش رو روی شانه هاش پایین لغزوندم و روی زمین
افتاد». البته که اون همچین احساسی داره. تصور می کنم
همه زنهایی که ملاقات کردی دیوانه وار عاشقت شدن».

«نمی‌تونم نظری بدم.» اون بهترین لبخند جذابش رو بهم داد و شانه هاش رو بالا انداخت.» می‌دویی که از خودنمایی متنفرم.»

خندیدم.» خوشبختانه من احمق‌ها رو دوست دارم، هوم؟»

«اگه نمی‌خوای من اون رو ببینم، پس نمی‌بینم.»

«من نمی‌خوام.» Exchange Group

ROMAN
نفس عمیقی کشید.» باشه.»

اون رو زیر دوش کشیدم و بازوهای بزرگش رو اطرافم پیچد .

لب هاش رو بوسیدم و زبانش به آرامی از دهن بازم گذشت . اون بالای سرم ایستاد و قاب بزرگش فضا رو اشغال کرد .

در حالی که منو می بوسید لبخند زد .

«چیشده؟»

«می دویی من کل داستان رو سر هم بندی کردم تا فقط تو رو راضی کنم که به اینجا نقل مکان کنی، مگه نه؟»

«تو دروغگوی وحشتناکی هستی.»

« توام تو پیدا کردن حوله ها وحشتناکی.»

بلند بلند خندیدم». این بهترین تیکه‌ایه که داری؟»

« فعلا، اره.»

پشتم رو گرفت و لپ باسنم رو از هم باز کرد. دهن بازش
به گردنم افتاد و من نعوظ بزرگش رو مقابل شکمم
احساس کردم.

#پارت ۳۱۲

دهن بازش گردنم رو می‌بوسید و به سخی گاز می‌گرفت و
مجبورم کرد جیغ بزنم .

و همین‌ه. لحظه‌ی عالی که اسپنسر جونز کنرل خودش رو از دست می‌ده و به غرایز اولیه و طبیعیش برمیگرده. جایی که بدنش نیاز به ارگاسم داره و اون رو به دست میاره چه من بخوام چه نخوام. اون از مردی شیرین و دوست‌داشتنی که می‌شناسم، به یه شکارچی گرسنه تبدیل می‌شد که نیاز به سکس داشت.

همیشه گاز گرفتنش نشون می‌داد که به تحملش تموم شده. بعضی روزها سریع‌تر از روزهای دیگه خودش رو نشون می‌ده، اما همیشه وجود داره. من به این مرد و احساسی که اون بهم می‌ده معتاد شده بودم.

اون از دوش بیرون اومد و تو اتاق خواب ناپدید شد و لحظاتی بعد با کاندوم دوباره ظاهر شد. من با وحشت به تماشاش نشستم که اون به آرامی کاندوم رو روی التش می

کشید. مهم نیست چند بار اون رو در حال انجام این کار
می بینم، همیشه من رو مجذوب خودش می کنه .
وقی چشماش به چشمام رسید، گرسنگی رو درونشون می
دیدم و دلم زیر رو شد .

سپس اون روی من بود. من رو به دیوار فشار داد درحالی
که دهنش من رو می خورد. با دستش فکم رو طوری که می
خواست نگه داشت و الت سفتش رو به استخوان رانام
فشار می داد .

« ما باید سکس کنیم، فرشته.»

VIP
ROMAN

«اره.»

روی لبش زمزمه کردم. من رو بلند کرد و پاهام رو دور
کمرش حلقه کرد. بدنم بین دیوار و بدن محکمش زندانی

شده بود. اون آهسته و عمیق من رو بوسید در حالی که
الت سختش رو روی لبهای خیس ورم کرده‌ام می
گذاشت .

« ک*یرم رو می‌خوای؟ »

#پارت ۳۱۳

«هوممم».

شانه هاش رو برای حفظ تعادل نگه داشتم. زبونش در
حالی که چپری که نیاز داشت رو ازم می‌گرفت، دوباره روی
لبهای بازم قرارداد .

واقعا فکر می‌کرد می‌تونم دو کلمه رو به هم وصل کنم
وقی اینکارو باهام می‌کنه؟

با دو دست، من رو به سخی روی بدنش پایین آورد و من
کشش آشنا رو در حالی که بدنش روی بدنم مسلط می شد
احساس کردم .

چشمام بسته شد و ناله‌ای از بین لبام آزاد شد .

لبخند تاریکی زد و خودش رو در اعماق وجودم فرو برد .

«دوست داری؟»

« خدایا، اره.»

اون من رو بلند کرد و دوباره به عقب کوبید و هوا ریه
هام رو ترک کرد .

سرم رو به کاسی‌ها چسبوندم و اون ریتمش رو پیدا کرد .
اتاق بخار گرفته و گرم بود . آب روی صورتش میریخت ،
اما با این حال نگاهی که بهم داشت ممکنه منو به آتش
بکشه . اون سریع‌تر و عمیق‌تر حرکت کرد ، چون تمرکزش
رو از دست داده بود . وقتی پوستمون به هم سیلی می‌زد ،
مستقیم بهم خیره شد .

« خیلی . خیلی خوبه لعنی » . بزور کلمات رو گفت .

بدنم به جلو لرزید و این سیگنالی بود تا بدونم که واقعا
نیاز دارم حسش کنم . دو دستش رو روی شانه هام
گذاشت و بارها و بارها بهم صربه زد ، و من صورتم رو
جمع کردم و فریاد می‌زدم چون قطار طویلی از ارگاسم
نفسم رو ربود .

من رو مثل یه پر روی عضله‌ی بزرگش بلند می‌کرد .

« اوه، همینه. اون ک*س خوشگلت رو برام سفت کن، عزیزم. می‌خوام حسش کنم.»

صربه .

صربه .

صربه.

#پارت ۳۱۴

VIP
Exchange Group
ROMAN

«خودت رو منقبض کن!» اون غرید .

خیلی خیلی عمیق بود .

« شارلوت، لعنی بهم بدش».

وقی سعی کردم باهاش همراهی کنم صورتم از درد جمع شد .وقی به این نقطه می رسید مثل حیوان می شد .تنها چیزی که بهش فکر می کرد ارگاسمی بود که بدنش بهش نیاز داره .

سرم به کاسی ها برخورد می کرد چون اون واقعا کنرل خودش رو از دست داد و صدای سیلی زدن پوستمون در اطرافمون کرکننده بود .

اون در حالی که خودش رو عمیق درونم نکه داشت داد زد» :فاک، اره».

تمام بدنش به جلو خم شد و صربان سریع التش رو در اعماق وجودم حس می کردم که ارضا می شد .

صدای نبضم رو توی گوشم می شنیدم .

و سپس من رو بوسید، و بوسه اش نرم، لطیف و یادآور این بود که مرد مهربانم برگشته . لبخندی بهم زد، بدنش هنوز من رو به دیوار چسبونده بود . می تونستم قلبش رو که به شدت داخل قفسه سینه اش می کوبید احساس کنم، و سرم رو توی گودی گردنش فرو بردم در حالی که من رو محکم در اغوش گرفته بود .

اینه . این چیزیه که من تمام این مدت جستجو می کردم . توی اعماق وجودم موند . لبخندی مقابل گردنش زد و پاهام هنوز دور کمرش حلقه شده بود .

نفس نفس زدم» : فکر می کردم تو می خواهی من رو بشوری.»

«هوم» دوباره من رو بوسید». فکر کردم باید اول تو رو کثیف کنم. اینجا کارواش ماشین های لوکسه».

خندیدم و لب هامون روی هم نشست.

«الان بهم گفی ماشین؟»

«شاید؟» لبخندی زد.

لامپ

#پارت ۳۱۵

اون بیرون کشید و به آرامی من رو روی زمین گذاشت.
«هر چند تو به اندازه کافی کثیف نیسی.»

کاندومش رو با انزجار برداشت.
«من از این لعنی‌ها متنفرم.»

در حالی که اون رو داخل سطل کنار دوش می‌نداخت، سر
و صدا کرد. در آغوش همدیگه زیر آب گرم موندیم. اتاق
ساکت و صدای دوش آب تنها صدایی بود که شنیده
می‌شد. می‌تونستم احساس کنم دارم به آرامش می‌رسم.

«فردا شب می‌خوای چیکار کنی؟» پرسیدم.

«حدس می‌زنم باید باهاش تماس بگیرم.»

چشماش رو بهم دوخت.

«اگه می‌خوای می‌تونی گوش کنی؟»

«نه. نیازی نیست گوش بدم.»

بهم لبخند زد و موهام رو گوجه‌ای بالای سرم محکم

بست. «می‌دونی، وقتی عصبانی هستی خیلی سگسی

می‌سی.»

«می‌تونم حرفت رو ضبط کنم، لطفا؟»

خندید و صابون رو برداشت تا بدنم رو بشوره.

«به جز اون تهدیدهاش به مرگ.»

گفتم: «این تهدید به مرگ نبود. فقط تهدید به دفن کردن بود. تفاوت بزرگی بینشون وجود داره.»

دست صابونش بین پاهام رفت.

«از این بعد باید با یه چشم باز بخوابم، پرسکات؟»

بلند بلند خندیدم.

«فکر می‌کنم امروز وقتی برادرم رو از دفرت بیرون کردی، باید این کار رو بکشی.»

دیر وقت بود و من تنها توی رختخواب بودم. صدای اسپنسر رو از پشت تلفن که پایین حرف می‌زد می‌شنیدم.

اون چهل دقیقه با تلفن صحبت می کرد و به نظر می رسید
بیشتر داره گوش می ده. بدیهیه سریدان حرف های زیادی
برای گفتن داره.

#پارت ۳۱۶

حسادت درونم به جوش و خروش افتاد و می خواست
اونجا بره تا اسپنسر رو مجبور به قطع کردن تلفن کنه، اما
زن درونم برای سریدان متاسف بود.

نمی تونم تصور کنم اگه اسپنسر بهم بگه عاشق شخص
دیگه است چیکار باید بکنم. اما، هرگز نمی تونم تصور کنم

که ده سال قایمکی با اون بخوابم. اون همون اسپنسر رو
می شناسه که من می شناسم؟

یا با هم متفاوت بودن؟ چطوری با هم ملاقات کردن؟
همیشه در مورد سکس بوده؟ تصور کردم که هر وقت با
هم ملاقات می کردن به هتل می رفتن.

اون ها برنامه خاصی داشن؟

مستقیماً به رختخواب می رفتن و سکس می کردن؟ مثل ما با
همدیگه وقت می گذروندن؟ شام می خوردن، صحبت
می کردن و می خندیدن؟

با انزجار چشمم رو بستم.

بس کن! داره تمومش می کنه.

هرچند که ذهنم به شدت درگیر بود. وقتی سکس داشتم،
بهر از چیزی بود که ما داشتیم؟ یعنی سریدان سکس
مقعدی می کرده که من بلد نیستم؟

با تصور اینکه داره باهاش سکس می کنه دلم بهم ریخت.
برام سوال بود، مثل ما همدیگه رو بوسیدن؟
بعد از تموم شدن سکس همونطور که بهم خیره میشه
بهش نگاه می کرده؟

تصویری از سریدان رو اون روز صبح داخل هتل به یاد
اوردم- با اون کت و شلوار قدرتمندش، با اندامی که می شد
براش جون بدی. اون از هر نظر با اعتمادبنفس بود، که
دقیقا برعکس منه.

چشمام رو بستم در حالی که طعم نفرتانگیر صفره دهنم
رو پر می کرد.

من نمی‌تونم تصور کنم که اسپنسر با اون درارتباط بوده.

صداش رو شنیدم که بالا گرفت. اون چی می‌گفت؟ از رختخواب بلند شدم و به آرامی از اتاق خواب بیرون رفتم، از سالن پایین رفتم و بالای پله نشستم. اون داخل اتاق غذاخوری بود و نمی‌تونست من رو از اونجا ببینه. خوشبختانه، نمی‌دونه که من می‌تونم صداش رو بشنوم.

#پارت ۳۱۷

«چون حق با اونه!» اون عصبی گفت. «ما هر دو می‌دونیم که اون درست می‌گه. اگه با هم ملاقات کنیم، یا یه دعوی

بزرگ می‌کنیم یا سر از تخت درمیاریم. رابطه من و تو
اینطوره.»
قلبم افتاد.

«اما من نمی‌خوام توی رختخواب سردریارم، سریدان.
لعنی به حرفم گوش کن. داری عصبیم می‌کی.»

لحظه‌ای گوش داد.

«نه، من این رو نمی‌خوام.»

دوباره گوش داد.

«نه ببین این راه به جایی نمی‌بره. لعنی گوش نمی‌دی. من
شماره تلفنم رو عوض می‌کنم و به منسی‌هام می‌گم که دیگه
نباید بدون اطلاع وارد دفترم بسی.»

اون گوش داد.

«به خاطر اینکه امروز زیر میر. من زانو زدی!»

عصبی داد زد: «تو نمی تویی بهم دست بزنی. من چندین بار ازت خواستم که دست برداری و تو نمی خواهی، بنابراین برای من کاملاً واضحه که ما نمی تونیم فقط دوست باشیم.»

چه جهنمی؟ اون زیر میر. کارش زانو زده؟ می خواسته براش ساک بزنه؟

خدای من، امروز توی دفترش چه جهنمی اتفاق افتاده؟
اگه ادوارد حرفشون رو قطع نکرده بود چی؟
قلبم شروع به تپیدن کرد.

«محض رضای خدا، بس کن!»

داد زد. از لحن صدایش می تونم بگم که داره عصبانی میشه.

«نه، تو به حرف من گوش بده: به شارلوت نزدیک نشو
وگرنه زندگیتو جهنم می‌کنم.»

اون چیزی گفت که باعث شد اسپنسر مکث کنه.

«اون من رو خوشحال می‌کنه سریدان. تو همیشه می‌گفتی
که من رو خوشحال می‌خوای.» دوباره گوش داد.

«تفاوت زیادی بین این دو تاست. و بعلاوه یادت رفته که
تو یه دوست پسر داری؟»

VIP

Exchange Group

#پارت ۳۱۸

ROMAN

«من اهمیتی نمی‌دم که یه رابطه آزادانه داری. نه نمی‌خوام
تو رابطه‌ت رو باهاش تموم کنی. برای اولین بار تو زندگیم

یه رابطه ازاد نمی‌خوام. من فقط شارلوت رو برای خودم می‌خوام و بدترین چیز اینه که با کسی غیر از اون سکس کنم. به همین دلیل من نمی‌تونم باهات باشم. از نظر جسمی نمی‌خوام باهات باشم. مثل قبل یه ملاقات باهات علاقه‌ای ندارم.»

پیش خودم لبخند زدم.

اون با عصبانیت زمزمه کرد: «یعنی جرات نداری همه چیز رو گردن من بندازی.»

در حالی که سعی می‌کرد صدایش رو پایین نگه داره گفت: «من تو رو بلاک می‌کنم، و اگه جرات داری به شارلوت نزدیک سی، می‌ببی که چه اتفاقی می‌افته.»

صدای صربابی رو شنیدم و به نظر می‌رسید تلفنش رو به
طرف دیگه اتاق پرتاب کرده.

لعنی.

بلند شدم و به رختخواب برگشتم و زیر لحاف خزیدم.

پس از مدت کوتاهی سکوت، شنیدم که از یخچال یه توی
لیوایی میریخت.

توی تاریکی دراز کشیدم در حالی که خشم درون استخوان
هام پمپاژ می‌شد. لعنی چطور جرات می‌کنه؟

به دفرش رفته، حی وقی بهش می‌گه عاشق کسی دیگه‌اس
روی زانوهایش می‌افته و الان به نظر می‌رسه که اون رو
تهدید کرده و می‌خواد سراغ من بیاد.

و چی بگه؟

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

خب، اون فکر می‌کنه که چیر گیرش میاد، که من گولش رو می‌خورم.

مدت زیادی منتظر بودم تا اسپنسر منو پیدا کنه و دو دسی تقدیم زنی نمی‌کنم که بدون معطلی با هرکی سکس می‌کنه. من منتظرم سریدان.

بیا پیشم.

#پارت ۳۱۹

در حالی که پشت میز آشپزخانه نشسته بودم فنجان قهوه‌ام رو فوت می‌کردم. الان ساعت ۷ صبح بود و زود بیدار شدم و برای کار لباس پوشیدم.

جاری از EXCHANGE GROUP

اسپنسر تا شب به رختخواب نیومد. تا زمانی که اون اومد بخوابه، خوابم برده بود و آخرین باری که ساعت رو بررسی کردم ساعت ۳:۰۰ صبح بود.

طبقه پایین چیکار می کرد؟

دوباره بهش زنگ زده بود؟ یعنی پشیمون شده؟

ذهنم بیش از حد مشغول بود اما توی دلم شک و شبهه نبود.

خب، به هر حال سعی می کنم این کارو نکنم.

در مورد عشق مطمئن نیستم. مثل اینکه که قلبت رو به کسی بدی و امیدوار باشی اون رو نشکنه.

بخشی از من برای سریدان متاسف بود. فقط می تونستم تصور کنم که چه احساسی داره که اسپنسر رو از دست داده. اما بخشی ازم وحشت زده است که روزی این بلا به

سر خودم بیاد. نفس عمیقی کشیدم و از پنجره به بیرون
خیره شدم تا به لندن نگاه کنم.
دست از این فکر کردن بردار! این برای هر دو تامون مخرابه.
هیچکس به یه دوست دختر شکاک و بدبین نیاز نداره.

«صبح بخیر فرشته.»

برگشتم و دیدم که وارد آشپزخانه می‌شد و لباس رسمیش رو
پوشیده بود. امروز کت و شلوار سرمه‌ای، پیراهن سفید و
یه

کراوات کشمیر پوشیده بود. موهای طلایش تازه شسته
شده و ریشش رو تازه تراشیده بود. اسپنسر بیشر از من به
خودش می‌رسه.

ساعت گران قیمت، کفش، ظاهر خوبش؛ پکیج بی نقص و
خوشمزه‌ایه.

حرف‌های هشداردهنده لارا دوباره ذهنم رو مشغول کرد.
'اون یه شکننده‌ی قلبه که کت و شلوار جذاب و سکسی
می‌پوشه.'

#پارت ۳۲۰

چشمای آبی بزرگش قبل از اینکه به آرامی من رو ببوسه با
چشم هام ملاقات کرد. *Exchange*
«دلم برای اینکه صبح با تو بیدار شم تنگ شد.»
بهم لبخند زد.

«صبح بخیر، آقای اسپنسر.»

لبخندی زدم و دست‌هام رو دورش حلقه کردم.
زیونش به آرامی روی لب‌های بازم نشست و فقط با فشار
مناسب من رو می‌مکید.

جوری که من رو می‌بوسید خیلی خوبه.
چشم‌اش از نوک پام تا چشم‌ام روی بدنم چروند.
«امروز خوردنی شدی، فرشته.»

به زور لبخند زدم: «ممنونم.»

یه دامن خاکسری تنگ پوشیده بودم که درست زیر
زانو هام می‌رسید و پیراهن ابریشمی سفید با کت و شلوار
خاکسری.

از اون کت و شلوارهاست که قدرتمندت می‌کنه و می‌دونم
اون دوست داره.

بس کن.

لعنت به من، من از این حساسیتم متنفرم. این اصلاً شبیه
من نیست.

چشماش دوباره روی پای من افتاد و سپس از بالای باسنم
بالا رفت. احساس می‌کردم

حرارت نگاهش پوستم رو می‌سوزونه، و اون کت و شلوارش
رو دوباره مرتب کرد.

پرسیدم:

«ساعت چند خوابیدی؟»

وقی چشماش به سینه‌های من افتاد لب هاش رو لیس زد
و یکی از سینه هام رو فشار داد «دیروقت.»

چشمام رو بهش دوختم. «تماست خوب بود؟»

لبهاش به گردنم افتاد و فکم رو در توی دستش گرفت.
گازم گرفت و من احساس می کردم موهای تنم سیخ شدن.

مقابل پوستم زمزمه کرد: «اره.»

آقای اسپنسر (ادامه) ♡♡:

#پارت ۳۲۱

«چی گفت؟»

گردنم رو گاز گرفت و دستش به پشتم رسید در حالی که
من رو به الت سختش می مالید.

«اسپنسر.»

خدا، این بسریه حیوونه. سکس تنها چیزیه که بهش فکر می‌کنه؟

«هوم، چرا ما در مورد سریدان صحبت می‌کنیم؟» دوباره منو بوسید. «من فقط می‌خوام در مورد تو با این لباس خوردنیت صحبت کنم.»

«چون می‌خوام بدونم اون چی گفته.»

ازم دور شد و بدنم فوراناراحت شد. «اون عصبانی شد و می‌خواد به کارش ادامه داد.»

«منظورت چیه؟»

«اون میخواد باهات ملاقات کنه.»

چشمام رو بهش دوختم. «چرا؟»

«چون میخواد تو رو برسونه تا احساس نامی کنی.»

دوباره کمرم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید.

خیلی دیره، اون قبلا این کار رو کرده.

«باهاش دعوا کردی؟» اخم کردم. به یکی یکی باز کردن

دکمه هام شروع کرد.

«یکم.»

«بهش زنگ زدی؟ به همین دلیل دیر به رختخواب
اومدی؟»

«نه.» روی دکمه‌های من تمرکز داشت. «بیدار بودم چون
عصبانی بودم و نمی‌خواستم تو مجبور باشی من رو
اینطوری ببینی.»

صورتش رو گرفتم تا به چشم‌ام نگاه کنه.
«من نمی‌خوام تو احساسات رو ازم پنهون کنی.»

چشماش بیحس شد و دستاش رو زیر لبه دامنم گذاشت و
از روی باسنم بالا برد.

«تو می‌خوای بدوی که من الان چه احساسی دارم؟»

من رو روی پیشخوان نشوند و کفش‌های پاشنه بلندم رو
دراورد.

سرم رو باموافقت تکون دادم، اگرچه الان ایده خوبی دارم.

منو بوسید، می‌مکید، مسلط، و من رو به پشت روی
پیشخوان خوابوند. چشماش بهم قفل بود، شورتم رو کنار
کشید و دو انگشت ضخیمش رو درون عمق واژنم برد.

«اوه.» چشمام بی‌اختیار بسته شد.

به سخی با انگشتش من رو می کرد و سپس پاهام رو بالا آورد به طوری که پاهام روی سینه اش قرار گرفت. به کارش ادامه داد، عمیق و پرخاشگر، چشماش خشن بود و بهم زل زد.

«می خوای بدوی الان چه احساسی دارم؟»

زمزمه کرد همینطور که با دستش من رو می کرد. بدنم بخاطر نیروی دستش روی پیشخوان شروع به حرکت کرد.

«احساس می کنم نمی تونم اجازه بدم بری سرکار بدون اینکه ک*ص خوشگلت رو پر نکنم.»

دلم ضعف رفت.

خدایا اون خیلی سکسیه.

زمزمه کردم: «دختر خیلی گشنه‌اش میشه.
سیری‌ناپذیره.»

با برانگیختگی لبش رو گاز گرفت و انگشتاش اونقدر عمیق
دروتم بود که از سوزش می‌لرزیدم.
زیپش رو باز کرد شلوارش و شورتش رو انداخت شورتش رو
کنار زد، و سپس پاهام رو روی شانه هاش برد و به عمق
لغزید.

طول بزرگش بدنم رو تصاحب کرد و من کنرلم رو از
دست دادم. چشماش با برانگیختگی برق می‌زد.

#پارت ۳۲۳

داد زد: «فاک، آره.»

اون کاملاً التش رو بیرون کشید، و سپس با استفاده از دستش، الت سفتش رو چند بار روی واژنم کشید، قبل از اینکه دوباره به داخلم بلغزه و حرکت لذتبخشش رو از سر بگیره.

بدنم دورش موج می‌زد. این مرد یه خداست. اون دایره‌وار و شدید حرکت می‌کرد که باعث می‌شد تخم چشم هام به پشت سرم بره.

اون دوباره کاملاً بیرون اومد و التش رو به واژنم مالید. وقتی دوباره به عمقم فرو رفت درونم ذوب شد.

یعنی الان چه شکلی هستیم؟ اون باکت و شلوار و آماده
برای رفتن سرکار، من رو خوابونده بود تا ازم لذت ببره.
دقیقا همینه: لذت اون، و من فقط زن خوش شانسی
هستم که می‌تونم لذتش رو بهش بدم.

اسپنسر جونز چیزی رو که نیاز داره می‌گیره. به قوانین
اهمیت نمی‌ده.

وقتی یچیزی رو بخواد، اون رو می‌گیره.
این بهترین صبحانه تاریخه.

در عرض چند ثانیه، وادارم کرد که کمرم رو قوس بدم در
حالی که با الت ضخیم و خیسش من رو می‌کرد. به جلو
رفتم و سخت ارضا شدم. فردا بخاطر پیشخوان آشپزخانه
روی ستون فقراتم کبودی ایجاد میشه اما اهمیتی نمی‌دم.
هر ثانیه درد ارزشش رو داره.

سرش رو به عقب برد، نالید و در اعماقم ارضا شد. در حالی که به آرامی خودش رو خالی می کرد چشماش رو بست، و سپس ایستاد و نفس نفس می زد و تمام مدت بهم نگاه می کرد.

در حالی که مچ پام رو لیس می زد و می بوسید لبخند زد و سپس به آرامی التش رو بیرون کشید. چشم هاش به واژنم افتاد و پوزخند زد. اون انگشتاش رو درون واژنم برد و سپس بیرون آورد و انگشتاش رو روی لب پاییی ام مالید. لب هاش رو لیس می زد و لبخند شیطنت آمیزی روی لبهاش بود.

#پارت ۳۲۴

«چیشده؟» لبخندی زد.

«تو واقعا خوب به نظر می‌رسی، اینطوری که تازه کردم
و پاهات بازه.» موهام رو از پیشانی‌ام عقب زد. «مخصوصا
با آیم که رو لبته.»

«تو یه حرومزاده حسری هستی، اسپنسر جونز.»

خندید و با یه حرکت سریع زیپ شلوارش بست. «اره
هستم، و الان یه حرومزاده حسری خوشحالم.»

دستامو دورش حلقه کردم و بوسیدمش. بوسه‌ای بدون
عجله و کاملا عالی.

اون در حالی که از بالا بهم نگاه می کرد گفت: «وقی دیشب بیدار بودم آخر هفته یه هتل برای خودمونم رزرو کردم.»

«واقعا؟»

«آخر هفته به یونان میریم، بنابراین تو باید دوشنبه رو مرخصی بگیری.»

جاخوردم. «یونان؟»

«اوهوم.» من رورها کرد و تلفن و کیفش رو برداشت.

«اما من نمیتونم دوشنبه رو مرخصی بگیرم.» اخم کردم،
بلند شدم تا روی آرنج هام تکیه بدم.

«تو باید بگیری.» چشماش مثل این که دوباره تشنه بدنمه
روی بدنم چرخید.

«چته؟» لبخندی زدم.

«فقط دارم یه عکس هری ازت توی ذهنم می گیرم تا
امروز با فکر اینکه چقدر جذاب و سکسی بودی
خودارضایی کنم.»

نفس نفس زدم: «اسپنسر. می خوام سر کار خودارضایی
کی؟»

«البته تو حموم دفر کارم اینکارو می‌کنم.» چشمکی خیلی
سکسی بهم زد. «تو ستاره اصلی خیلی از فانری‌های وقت
ناهارم هستی.»

بلند بلند خندیدم و ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم.
زمزمه کردم: «تو یه حیوونی.»

آرام منو بوسید. «موافقم.» به سمت در رفت. «امشب
می‌بینمت، فرشته.»

سرم رو عقب بردم و به سقف نگاه کردم. پوزخند عجیب
و احمقانه‌ای روی لب‌هام نشست. لعنی. من عاشق یه
مجنون سکسام. و اون من رو به یونان می‌بره.

فصل شانزدهم

اسپنسر

با قلبی تپنده وارد رستوران شدم و مسرز و سب رو روی
صندلی ہی ہمیشگی مون دیدم. سرجام پشت میر نشستم.

ROMAN

«هی.»

یہ لیوان آب برداشتم و نوشیدم. لیوان رو دوباره پر کردم و
بلافاصلہ دوباره نوشیدمش.

مسرز و سب در حالی که من رو تماشا می کردن اخم کردن
و سپس نگاهی رد و بدل کردن.

«می خوای برات قهوه بیارم؟» گارسون پرسید.

«من آبجو می خورم. اصلا، نه، یه سراب اسکاتلندی برام
بیار.» انگشتم رو روی شقیقه هام کشیدم. «با یخ.»

مسرز زیر لب غرزد: «عیسی مسیح. دیگه چیشده؟»
پیشخدمت به سمت بار رفت و کمی گیج به نظر می رسید.

«اصلا خوابیدی؟» سب اخم کرد.

غریدم: «اره، البته.»

«می‌دویی ساعت هفت صبحه، درسته؟»

«آره! می‌دونم ساعت لعنی چنده!» عصبی گفتم:
«خرابش کردم. گند زدم به کل ماجرا.»

«به چی؟» مسرزاخم کرد.

«شارلوت بارداره.»

«چی؟» هر دو نفسشون حبس شد و چشماشون گشاد
شد.

دستم رو روی صورتم کشیدم.

«خدا یا، اون کلی سکسی بود و من دیشب به خاطر سریدان
لعنی ندیدمش. یه لحظه داشتیم سلام می کردیم، دقیقه
بعد با انگشتم می کردمش و پاهاش رو روی شونه هام
گذاشتم و دقیقه بعد، روی پیشخوان آشپزخونه
می کردمش. همه چیز رو در مورد کاندوم لعنی فراموش
کردم.»

#پارت ۳۲۶

هر دو وحشت زده بهم خیره شدن.

«کی اتفاق افتاد؟» سب پرسید.

«بیست دقیقه پیش.» سرم رو غم‌انگیز تکون دادم و آه کشیدم.

«خدایا، ای احمق. پس، اون واقعا باردار نیست؟»

مسرز سرش رو به عقب انداخت و با صدای بلند خندید و دستش رو روی قلبش گذاشت. «داشتم حرفت رو باور می‌کردم.»

«خب، به زودی حامله میشه. این خنده دار نیست،

مسرز، عوصی.»

سرم رو بین دستام گرفتم. «اون جوونه و قبلا هرگز قرص مصرف نکرده.»

سعی کردم به یه مثال خوب فکر کنم. «رحمش مثل یه طلای غول پیکره که فقط منتظر بارور شدن.»

با هم خندیدن.

با انزجار سرم رو تکان دادم. من وحشتزده زمزمه می‌کنم:
«سب، گوگل کن ببین زنها از چه سعی بارور میشن.»

اون تلفنش رو برداشت و با دکر گوگل مشورت می‌کرد.

پیشخدمت با نوشیدنی من اومد و تحویل داد. زمزمه کردم
«ممنونم.»

وقی مسرر من رو تماشا می‌کرد، اخم کرد. «لطفاً یکی
دیگه براش بیار.»

پیشخدمت اخم کرد و بین ما نگاهی انداخت. «همه چیز
خوبه؟»

«نه!» سریع گفتم: «من گند زدم، همه چی رو خراب کردم. و همه چیز داشت خیلی عالی پیش می‌رفت.»
لب هاش رو جمع کرد، نمی‌دونست چی بگه.

سب به پیشخدمت گفت: «ممنونم.»

بدیهیه که سعی می‌کرد از سرش خلاص بشه.
تماشام می‌کردن همینطور که لیوان اسکاچم رو خالی می‌کردم.

«چرا سکس بدون محافظت داشی؟»

شانه بالا انداختم. «نمی دونم. اونقدر خوب بود که کاملا فراموش کردم یه انسان ساده با اسپرم فوق العاده قوی ام.»

سب با انزجار غرید: «اه بس کن. من خیلی به سکس نیاز دارم. مچ دستم مدام درد می کنه. من فکر می کنم باید دوباره پیش مدیسون برگردم.»

«شارلوت هم فراموش کرده بود؟» مسرز اخم کرد و سب رو نادیده گرفت.

شانه بالا انداختم. «من نمی دونم.»

«بهت یادآوری کرد؟»

«نه.»

«بعد از سکس عصبی نشد؟»

«نه.» سرم رو تکان دادم. «جهنم لعنی.»

مسرز چشم هاش گرد شد. «من فکر کردم تو گفی که اون خیلی پاک و معصومه. مطمئنا باید به این فکر می کرد.»

«آه.» بهشون اشاره کردم. «هر چند که اون اصلا پاک و معصوم نیست. اون مثل من حسریه و خودش حی نمی‌دونست.»

هر دو دستم رو روی موهام گذاشتم.

«دارم بهت می‌گم چند ماه بهش فرصت بدی خودش همه چی رو به دست می‌گیره. اون عاشقشه.»

«یا مثل بری با یه بچه بزرگ توی شکمش تلو تلو می‌خوره.» مسرز لبخند زد.

سب حرفمون رو با نتایج جستجوش قطع کرد. «خب. اینجا نوشته که یه زن توی بیست و چهار سالگی بارورترین حالت ممکنه.»

چشمام از وحشت گرد شد. نفس نفس زدم: «شارلوت
بیست و پنج سالشه.»

#پارت ۳۲۸

«لعنی، تو محکوم به فنا.»

مسرز دوباره خندید. «به هر حال مشکل چیه؟ فکر کردم
گفی اون همه چی تمومه؟»

«اره هست.»

«پس...» سب اخم کرد. «حق با مسرز، مشکل چیه؟»

«من نمیتونم بچه داشته باشم. من تازه اولین دوست
دخترم رو گرفتم. من حی نمیتونم سگ داشته باشم.»

سب می گوید: «سی و هفت سالته دیگه، اسپنس.»

سرم رو بین دستام گرفتم. «این فقط یه عدد لعنتیه، اوکی!
و تو شبیه مادرم حرف می زنی.»

«کی پریودش تموم میشه؟» مسرز پرسید.

«من نمی دونم.»

«آخرین بار کی شده؟»

«من نمی‌دونم.» «بینشون نگاه کردم.» «باید این رو بدونم؟»

«اوه، بله.» «هر دو بهم طوری نگاه می‌کردن که انگار
احمق‌ام.» «حتما باید این رو بدوی.»

کمی فکر کردم: «اون قطعا از زمانی که ما سکس داشتیم،
پریود نشده.» «شانه بالا انداختم.» «در همین حد مطمئنم.»

«چقدر گذشته؟»

#پارت ۳۲۹

«اممم.» اخم کردم و سعی کردم به خاطر بیارم. «حدود سه هفته یا بیشتر شاید طولانی‌تر.»

مسرز گفت: «این یعنی احتمالاً پریشانش نزدیکه.»

«در طول چند روز گذشته عصبی بوده؟» سب پرسید.

چشم هام گرد شد. «آره.» بهش اشاره کردم. «اتفاقا خیلی تند و زننده رفتار می‌کرد. تهدید کرد که من رو زیر خونه‌ام دفن می‌کنه.»

هر دو خندیدن. مسرز درست وقتی صبحانه رسید بهم گفت: «تو در امالی.»

هممون از پیشخدمت وقی غذاهامون رو جلومون
می داشت تشکر کردیم.

اعصابم کمی آروم شد. «به نظرت این خوبه؟»

«می دونم که هست.» اون تیکه از غذاش رو خورد.
«هورمون ها زن ها رو به شیطان تبدیل می کن. تهدید به
مرگ قطعایکی از نشونه هاشه.»

سب گفت: «درسته.»

زیر لب زمزمه کردم: «خب، خوبه.» و دسی روی صورتم
کشیدم. خندیدم: «چه صبح لعنی ای بود. بهترین سکسم
داشتم و بعد داخل آسانسور کاملاً وحشتزده بودم.»

هر دو تاشون خندیدن. «تو حی تا اون موقع متوجه نشده بودی؟»

«نوج.» سرم رو بامخالفت تکان دادم. «خیلی گیج می زدم، مرد.»

سب خندید. «این خوبه که یکم متاهل شدی. داری بیخیال میسی، اسپنس.»

«یا شاید فقط خوشحالی.» مسر ز لبخند زد و نان تستش رو برش می داد. «بچه داشن با زنی که دوستش داری نعمته.»

#پارت ۳۳۰

وقی اسکاچ شروع به گرم کردن خونم کرد، نفس عمیقی کشیدم.

«بریزر من چگونه؟» از جولیان پرسیدم.

«بزرگ.» مسرز لبخند زد. «و لعنی خوشگل.»

«چقدر وقت داریم تا زایمان؟»

«یکی دو هفته یا بیشتر.»

«بهش بگو پاهاش رو بسته نگه داره تا من آخر هفته برگردم.»

«چرا، کجا میری؟»

«یونان.»

«این یعنی رابطات با شارلوت خیلی خوب پیش میره.»
مسرز لبخند زد.

وقی غدام رو می جویدم شانه هام رو بالا انداختم. «من
ازش خواستم بیاد پیشم زندگی کنه.»

چنگال سب با صدای بلندی به بشقاب برخورد کرد و هر
دو شوکه به من خیره شدن.

«الان داری شوچی می کنی؟» مسرز اخم کرد.

«نه، چرا؟» با تعجب از واکنششون پرسیدم.

«تو فقط اون روش هفته می‌شناسی.»

«می‌دونم، و توی همچین مدت کوتاهی کاملاً رقت‌انگیر شدم. نمی‌تونم یه شب ازش دور باشم. برادر احمقش به دفرم اومد و تهدیدم کرد ازش دور باشم. علاوه بر این، سریدان تهدید کرد که اگه دیگه نبینمش میره سراغ شارلوت.»

#پارت ۳۳۱

«چی؟»

«آره، اینو بشنوید. سریدان اومد به دفرم وقی داشتم با تلفن صحبت می کردم... در واقع با تو حرف می زدم، سب.»
 جرعه‌ای از اسکاچم رو نوشیدم. «اون روی فرش زانو زد و سعی کرد وقی من داشتم با تلفن صحبت می کردم برام ساک بزنه.»

سب وقی می جوید اخم کرد. «کی همچین اتفالی افتاد؟»

«همون روز، وقی با من درباره تشک تماس گرفی. خب، اون روی زانو افتاده بود و بهم می گفت که من رو دوست داره. سپس شروع به گریه‌زاری کرد. همه این‌ها دقیقاً همون زمانی اتفاق افتاد که منشیم زنگ زد و گفت ادوارد پرسکات برای دیدنت اینجاست.»

مسرز خندید و پل بیی‌اش رو محکم فشار داد. «فقط می‌تونم بگم لعنت بهت، اسپنس. تو همیشه بهرین داستان‌ها رو داری.»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم. «سپس به سریدان قول شام دادم تا درمورد حرف بزنیم و از سرش خلاص شدم. ادوارد وارد شد و بهم گفت که الکساندر یورک داستان‌هایی درباره من و شارلوت براش تعریف کرده.»

سب حرفم رو قطع کرد: «خب، این حقیقته. پس، داستان محسوب نمی‌شه.»

«چی کار کردی؟» مسرز اخم کرد.

«اون خیلی مغروره.» سرم رو تکان دادم. «ما کلی همدیگه رو تحقیر کردیم. اخرش، اون رو از دفرم بیرون کردم.»

مسرز زمزمه کرد: «عیسی مسیح. اسپنس تو نباید با برادر زن آیندهات اینطوری رفتار کنی.»

«اره، خب، من باید چکار کنم؟ من با مزخرفاتش کنار نمیام اون به شارلوت اهمیی نمی‌ده و بد به حالش چون، من بهش اهمیت می‌دم.» با عصبانیت صبحانه‌ام رو خوردم. «می‌دونی چی بیشتر از همه من رو عصبانی می‌کنه؟ اون دیروز از هرجایی که بود به اینجا پرواز کرد و حی با شارلوت تماس نگرفت تا ببینه حالش چطوره.»

#پارت ۳۳۲

هر دو اخم کردن.

«اون به احساسات و خوب بودن شارلوت اهمیت نمی‌ده.
تنها چیزی که بهش اهمیت می‌ده، خود لعنتیشه.»

وقی عصبانیتم شدت گرفت، غدام رو جویدم. «منظورم
اینه که فکر می‌کنه کیه؟ لعنی حق نداره اون رو کنرل کنه.
چطور جرات می‌کنه حی بهش فکر کنه.» دستم رو برای
نوشیدنی دیگه بلند کردم.

مسرز به دو لیوان اسکاچ خالیم نگاه کرد. «امروز کار
می‌کی؟»

«بله.»

«می‌خواهی مست کار کنی؟» سب با دقت پرسید.

«اره!»

«شارلوت برای چی می‌خواست تو رو دفن کنه؟»

«اوه.» دستام رو با نفرت بالا انداختم.

«داستان اینم مفصله. سریدان می‌خواست من باهاش شام بخورم تا در مورد رابطه‌امون بحث کنیم. من فقط برای بیرون کردنش از دفتر کارم بله گفتم چون ادوارد توی اتاق انتظار بود. دیشب، من به شارلوت گفتم و اون کاملا کنرلش رو از دست داد. کاملا، دیوونه شده بود و می‌گفت یا من یا سریدان.»

هر دو بهم لبخند زدن.

«خنده دار نیست. مجبور شدم به سریدان زنگ بزنم و بهش بگم نمی‌تونم ببینمش. اون وقت بود که شروع کرد به گفین اینکه اگه من رو نبینیه، چطوری باید با هم کار کنیم؟ و گفت شاید باید یه سرکت فولادی دیگه پیدا کنه تا بتونه باهاش تجارت کنه.»

نگران شدن. «ارزش قراردادش باهات چقدره؟»

#پارت ۳۳۳

پل بیبی‌ام رو محکم فشار دادم. «لعنی میلیون‌ها دلار. اما اهمیی نمی‌دم، اون نمی‌تونه با اخاذی ازم باهام بمونه.»

«خدایا.» سب آه کشید.

«به هر حال، این خلاصه اخبار هفته من بود.» آهی کشیدم.

«به نظر می‌رسه شلوغ بوده.» سب اخم کرد.

وقی به خاطر آوردم که داستان بیشری دارم، چشم هام گرد شد. «اوه، و چندتا از پاپاراتزی‌ها از من و شارلوت با هم عکس گرفن. حدس می‌زنم به زودی همه جا پخش میشه.»

مسرز خندید در حالی که سب سرش رو با ناباوری تکان می‌داد.

«فکر می‌کردم که وقتی دوست دختر داشته باشی ممکنه همه چیز برات آرومتر بشه.»

«منم همینطور.» وقتی اسکاچ بعدی‌ام اومد، غش کردم.
«خودمم همچین فکری می‌کردم.»

شارلوت

بث بهم لبخند زد. «همه چیز رو بهم بگو.»

امروز برای ناهار همدیگه رو ملاقات کردیم. اون به مدت یک هفته در یک کنفرانس کاری حضور داشت، اگرچه به نظر می‌رسید یک ماه میشه که رفته. خیلی چیزها دارم بهش بگم.

«آه، بٹ، اون خیلی...» سرم رو تکان دادم. «کلمات
نمی‌تونن حق مطلب رو ادا کن.»

«سروع شد. پس اینکه قرار شد خونسرد باسی و عاشقش
نسی چیشد؟»

”

#پارت ۳۳۴

«من نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.»

نوشیدنیش رو نوشید.

«ما در موردش صحبت کردیم...»

«چه صحبتی؟» اخم کرد.

«اون می‌خواد رابطمون رو رسمی کنه.»

«چی؟» حرفم رو قطع کرد

«راستش، دارم بهت می‌گم، واقعا بینمون چیز خاصی وجود داره. حی از طرف اون.»

«آوف، خب، پس تو رو تسلیم کرده. متوجه شدم.»

خندیدم. «آه، سکس. چطوری تونستم این همه وقت
سکس رو از دست بدم؟»

اون خندید. «من که بهت گفتم. تو به طرز احمقانه‌ای
خوشحال به نظر می‌رسی.»

دستش رو روی میر گرفتم. «خوشحالم، بٹ. خیلی
خوشحالم.»

«خوش به حالت، لوبی پرسکات.»

نگاهی انداخت و با آنتونی تماس چشمی برقرار کرد و آرام
آرام توجهِش رو به من معطوف کرد. «می‌تونی شماره تلفن
منو به آنتونی بدی؟»

نگاهی به اطراف می انداختم و آنتوی نگاهش رو ازمون
دزدید. «اتفلی افتاده؟»

«فقط جوری بهم نگاه می کنه انگار که می خواد منو بخوره.»

لب هام رو جمع کردم تا لبخندم رو پنهان کنم. «می تونه
خوب باشه... مگه نه؟»

#پارت ۳۳۵

«لعنت، اره شماره منو بهش بده و فقط بهش بگو می خوام
اون رو با من جور کی و این شمارشه و بٹ واقعا محسر
بهت می ده.»

خندیدم. «من این رو نمی‌گم.»

«خب، هر چی می‌خوای بگو. فقط مطمئن شو که بهم زنگ می‌زنه.»

«باشه.»

«حالا بگو امشب چه خبره.» اون لبخند زد.

با افتخار اعلام کردم: «تو خونه اسپنسر شام می‌پزم.»

بث لبخند زد. «خودتو ببین، چقدر خانم خونه شدی.»

«می‌خوای بیایی؟» پرسیدم.

«امیدوارم با آلت آنتوی توی دهنم مشغول بشم. وقی رفی فوراشماره من رو بهش بده. فراموش نکن، باشه؟»

«اون حی ممکنه باهات تماس نگیره.»

«عمرا.»

آقای اسپنسر جذاب.

خنده داره که چقدر زود همه چین به یه عادت تبدیل میشه.

و منظورم از همه چین ، اسپنسر جونزه.

هر شب، با هم صحبت می کنیم و شام می خوریم، و سپس
 تمام شب رو دراز می کشیم و می خندیم، و بعد من رو به
 رختخواب میبره و باعث میشه احساس کنم زیباترین دختر
 جهانم. خب، همیشه عشق ورزیدن شیرین نیست. اگر
 وقتها جوری باهام سکس می کنه انگار ازم متنفره اما
 عاشق وقتایی هستم که به شدت ازم متنفره.

#پارت ۳۳۶

من هرگز تو خوابم نمی دیدم که این می تونه اینقدر خوب
 باشه یا من می تونم احساس خوشحالی کنم. برای اولین بار

بعد مدت ها، کاملاً در لحظه زندگی می‌کردم. تمام روز تو محل کار می‌خندیدم و سپس شب هام پر از جذابیت‌های آقای اسپنسر بود.

همه چیز خوب بود- واقعا خوب.

روی مبل دراز کشیده بودم و کتابم رو می‌خوندم. پام روی پای اسپنسر بود و اون هم در حال کتاب خواندن بود. لیست ایمیلش شوچی نبود. واقعا به کتابخون مشتاقه.

«می‌توی تلویزیون رو خاموش کنی؟»

اسپنسر پرسید، هرگز چشماش از صفحه دور نمی‌شد.

«نه، باید روشن باشه.»

سرش رو از کتابش برداشت. «منظورت چیه که باید روشن باشه؟»

«من از خونه‌های خاموش متنفرم، توجه نکردی؟ من همیشه تلویزیون رو روشن می‌ذارم.»

اخم کرد. «اما تو حتی تماشاش نمی‌کی.»

«می‌دونم.» صفحه کتابم رو ورق زدم. «من به سر و صدای نیاز دارم.» می‌تونم چشم‌هایم رو روی خودم احساس کنم، بنابراین نگاهم رو بالا بردم. «چیه؟»

«چرا نیاز به سر و صدای پس زمینه داری؟»

شانه بالا انداختم. «این باعث میشه حس تنهایی نکنم.»

«چرا به همنشینی تلویزیون نیاز داری؟»

«خب، الان که تو رو دارم دیگه نیازی بهش ندارم.»

«از کی به همراهی و همنشینی تلویزیون نیاز داشی؟»

#پارت ۳۳۷

چشمام رو توی حدقه چرخوندم. «باشه آگه قضیه مهمیه
برات خاموش می‌کنم.»

ریموت رو بالا گرفتم و خاموشش کردم. به خوندن
برگشتم.

«شارلوت.»

بخاطر لحن صدایش نگاهش بهش انداختم. چیزی که در
مورد اسپنسر می‌دونم اینه که فقط زمانی من رو شارلوت
صدا می‌زنه که چیزی تو ذهنش باشه.
بقیه وقت‌ها بهم می‌گفت فرشته.

«چیشده؟» پرسیدم.

«لطفاً به سوالم جواب می‌دی؟»

«سوالت چی بود؟» آهی کشیدم.

«از کی به همراهی تلویزیون نیاز داشی؟»

«از وقتی مادرم فوت کرد.»

بهم خیره شد و من عملی تونستم صدای تیک تیک مغزش رو از اینجا بشنوم. توجهم رو به خوندن مطالب برگردوندم.

«این هفته از ادوارد چیری شنیدی؟» اون پرسید.

سرم رو بامخالفت تکون دادم. «نه.»

نگاهی خیره به کتابش انداخت.

«چرا؟» پرسیدم.

اونقدر صفحه رو چرخوند که تقریباً داشت پاره می شد.
«همینطوری.»

«بهم بگو.»

«من فقط تعجب می کنم که چرا برادرت از اونور دنیا به اینجا پرواز کرد و بجای گذروندن وقتش با تو اومد سراغ من، و با این وجود حی به خودش زحمت نداد که تو رو شخصا ببینه.»

#پارت ۳۳۸

با ناراحتی شانه بالا انداختم. من هم تمام روز به این موضوع فکر می‌کردم. ناامیدی برای توصیف حالم کم بود. «اون خیلی مشغوله.» آهی کشیدم.

«اونقدر سرش شلوغه که تمام وقت جهان رو داره تا همه رو ازت دور کنه، اما هیچی از وقتش رو با تو نمی‌گذرونه.» دوباره با عصبانیت صفحه رو ورق زد. زیر لب زمزمه کرد: «حالم رو بهم می‌زنه.»

«اسپنس.» آهی کشیدم. «فقط بیخیالش شو. منو و ادوارد همینطوری هستیم. ویلیام کسیه که من بهش نزدیکم. ادوارد من رو به روش خودش دوست داره، فقط کسی درکش نمی‌کنه.»

«یا شاید فقط به عوصی خودخواهه.»

چشماش برای لحظه‌ای بهم خیره شد و سپس، انگار احساس گناه کرد، پرسید: «کی با این ویلیام عزیز آشنا میشم، همون ویلیامی که با عشق ازش حرف می‌زی؟»

«به زودی.»

لبخند زدم و سپس به سرعت به خوندن کتابم برگشتم. اما، بار دیگه، می‌تونستم چشماش رو روی خودم احساس کنم. نگاهی به بالا انداختم

«حالا چیشده؟»

«کی پرپود میسی؟»

پوزخندی زدم: «چرا؟»

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

«چون ما سکس بدون کاندوم داشتیم و به نظر می‌رسه تو
اهمیی نمی‌دی.»

لبخندی زدم و به کتابم برگشتم. «اوایل هفته آینده
میشم.»

«از کجا می‌دوی؟»

«چون قرص می‌خورم.»

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۳۳۹

جاری از EXCHANGE GROUP

«قرص خوردی؟» متعجب پرسید.

«چرا این رو بهم نگفی؟ از اون اطلاعاتیه که باید بدونم.
چرا پس از کاندوم استفاده می کنیم؟»

«چون نمی دونستم کجا بودی.»

«تو کاندوم بودم، شارلوت.» اون عصبی گفت. «تو
کاندوم.»

«می تویی اسرست رو کنار بذاری.»

«اسرست نداشتم.»

«داشی، تموم هفته بخاطرش اسرس داشی، می دونم کہ داری.»

«از کجا می دوی؟»

«چون دارم تو رو می شناسم و می دونم کی چیری آزارت می ده.»

«چرا چیری نگفی کہ من رو از بدبختیم رها کی؟»

«چون می خواستم ازم بپرسی کی پرپود می شم و این گفتگو رو انجام بدیم.»

چشماش رو تنگ کرد و روی من خزید و خودش رو روی
آرنج هاش نگه داشت.

«فکر خوبی دارم که تو رو مجازات کنم چون بخاطر پدر
شدن غیرمنتظره‌ام بهم اسرس دادی. خیلی بد بود. داشتم
دیوونه می‌شدم.»

بلند بلند خندیدم.

«احمق. چرا فقط ازم نپرسیدی؟»

من رو بوسید و این تنها جوابش بود.

«فردا میریم یونان، یادته؟»

لبخند گشادی زد. «اره میریم.»

#پارت ۳۴۰

«می‌خوایم یونان چیکار کنیم؟»

«بخوریم، بنوشیم، شنا کنیم و سکس.»

بلند بلند خندیدم. «تو واقعا رمانتیکی، اسپنسر جونز.»

تلفنم روی میز رقصید، اسم پدرم صفحه رو روشن کرد.

«تو باید سکوت کنی.» از سرجام پریدم و جواب دادم.

اسپنسر چشم هاش رو توی حدقه چرخوند، بدون اینکه
تحت تأثیر قرار گیرد.

«سلام بابا.»

دوباره کنار اسپنسر نشستم.

«سلام عزیزم.» صدای مهربان پدرم از پشت تلفن به گوش
رسید.

چشمهای اسپنسر با چیری روشن شد و بین پاهام روی
زمین افتاد. چشمام گرد شد و سرم رو بامخالفت تکان دادم
و کلمه "نه" رو زیر لب زمزمه کردم.

لبخند شیطنآمیزی زد و شروع به پایین کشیدن شلوار
پیره امهام کرد. سرش رو کنار زدم.

«چی شده، بابا؟» پرسیدم، سعی کردم معمولی به نظر
برسم.

«طبق معمول کار می‌کنم. این هفته به یه نمایش برادوی
رفتم. این هفته چندتا شام کاری دارم. چیکار می‌کنی؟ چه
خبر؟»

همه کار.

اسپنسر با دندان‌هاش واژنم رو گاز گرفت و من به بالای
سرش صریبه‌ای زدم.

«فقط دراز کشیدم، آماده میشم بخوابم.» دروغ گفتم و
چشم هام رو برای اسپنسر گشاد کردم. لب زدم: «بس
کن.»

شلوار پیرامه‌ام رو از پاهام در آورد و من رو به جلو، لبه
کاناپه کشوند و پاهام رو باز کرد.

#پارت ۳۴۱

اروم گفتم: «خدای من. هوا چگونه بابا؟»

اگه می‌تونست ببینه که الان تو چه وضعی‌ام.

«خیلی گرم بود. وگاس سرجیه.»

زبان ضخیم اسپنسر روی گوشتم لغزید و وقتی می‌خواستم
خودم رو کنترول کنم، لرزیدم. نفسم رو بیرون دادم:
«می‌تونم تصور کنم.»

اسپنسر دو انگشت ضخیمش رو به واژنم فرو برد و مجبورم
کرد چشمام رو ببندم.

«کار چطور پیش میره، عشق من؟» بابا پرسید.

اسپنسر من رو محکم فشار می داد و من اطرافش منقبض
شدم. . چشمامون قفل شد و به سخی می تونستم حرفی
که پدرم می گه رو بشنوم. زمزمه کردم: «خیلی خوب.»

«عالیه.»

صدای پدرم من رو از حس و حالم بیرون کشید.

«بابا، من باید برم دستشویی. می تونم فردا باهات تماس
بگیرم؟»

«البته عزیزم، به زودی حرف می‌زنیم. دوستت دارم.»

«من هم تو رو دوست دارم.»

تلفن رو قطع کردم، و اسپنسر رو گرفتم تا به سمت خودم
بکشم. لحظه‌ای که لب هامون به هم رسید، عمیقا
بوسیدمش. فکری توی ذهنم می‌گذشت. لعنی. دست و پا
زدم و از اتاق دویدم تا تلفنم رو دوباره بردارم و مطمئن بشم
که قطعاً قطع شده. نمی‌خوام پدرم حرف بعدیم رو بشنوه.

نفس کشیدم: «منو بکن.»

«این دقیقا همون کاریه که می‌خوام بکنم. اون پاهای
لعنتیت رو بلند کن.»

دست در دست هم وارد فرودگاه شدیم. اسپنسر یه کالسکه با کیف‌های ما رو در دست داشت در حالی که آنتوی و وایات با کیف‌های خودشون پشت سر ما میومدن. همه جا پر از ادم بود و وقتی تمام صف‌ها رو دیدم، چشم هام به طور غریزی برای اطمینان خاطر به وایات برگشت.

#پارت ۳۴۲

اون گفت: «اشکالی نداره.»

اسپنسر با اخم بهم نگاه کرد. «چه اشکالی داره فرشته؟»

دروغ گفتم «هیچی.»

اسپنسر به وایات نگاه کرد.

وایات بهش گفت: «اون کمی از جمعیت بدش میاد.»

صورت اسپنسر نگران شد. «اوه نمی دونستم. حالت خوبه؟»

به زور لبخند زدم: «اره، من خوبم، جلو بیفت.»

اون با دست من رو راهنمایی می کرد و پشت صف ورود ایستادیم. من به همه مردم نگاه کردم، واقعا احساس

می‌کردم از منطقه امن خودم خارج شدم. اسپنسر پشت سر من ایستاد و دست هاش رو روی لگنم گذاشت. با پسرا حرف می‌زد. یه پیراهن سرمه‌ای و شلوار جین آبی باری سرت سفید پوشیده بود. توی هر کشوری خوشمزّه به نظر می‌رسه. احساس می‌کنم لب هاش به شقیقه‌ام چسبیدن در حالی که برای حفظ آرامشم در بین جمعیت تمرکز می‌کردم.

«تا حالا پرواز کاری داشی؟» زمزمه کرد.

سرم رو بامخالفت تکان دادم، از سبک زندگی احمقانه‌ام خجالت کشیدم.

«همونطور که می‌بینی، فرودگاهها مزخرفن.»

لبخند زدم و باموافقت سر تکان دادم.

«پدرت هواپیما داره؟»

باموافقت سر تکان دادم. «سه تا.»

چشماش رو توی حدقه چرخوند. فقط سه تا. لعنی.

بیچاره.»

لبخند زدم. از پذیرش گذشتیم و در نهایت از تمام موارد
امنیتی عبور کردیم و وارد رستوران شدیم. پسرها توی بار
نشستن و ما داخل غرفه‌ای نشستیم.

#پارت ۳۴۳

«فرشته، چی می‌خوای بنوسی؟» اسپنسر هنگام نگاه کردن به منوی نوشیدنی‌ها پرسید.

«زیاد سخت نمی‌گیرم. هرچی باشه راحتم.»

چشماش به لب هام افتاد.

«تو فقط برای من راحتی،» اون سکسی زمزمه کرد.

جو بینمون جرقه زد.

به جلو خم شدم و آرنج هام رو روی میز بینمون تکیه دادم.

زمزمه کردم: «من واقعاً نمی‌تونم منتظر بمونم تا امشب

ک*یر بزرگت رو بخورم، آقای اسپنسر.»

چشمکی زد. «بیسبرانه منتظرشم.»

دوباره لبخند زد. کی فکرش روی کرد که من اینجوری باشم؟

«چه نوشیدی می‌خواهی؟»

«مارگاریتا.»

«انتخاب خوبیه. الان برمیگردم.»

منو رو بست و به بار رفت.

همونطور که منتظر بودم، نگاهی به بالا انداختم و یک کتابفروسی رو جلوم دیدم. شاید برم و یه کتاب جدید برای استخر بخرم. بلند شدم و به سمت پسرها رفتم.

«میرم به این مغازه تا کتاب بخرم. زیاد طول نمی‌کشد شما
این جا بمانید.»

وایات بی‌توجه بهم، بلافاصله ایستاد و دنبال او آمد. اون
بیرون منتظر موند وقتی وارد شدم و به اطراف نگاه کردم.
کتابم رو انتخاب کردم و توی صف بودم تا هزینه‌اش رو
پرداخت کنم، وقتی به غرفه مجله نگاه کردم و قلبم سقوط
کرد. تصویری از من و اسپنسر با عنوان:
رومئوی بد دوباره مخ زد.

چی؟

#پارت ۳۴۴

مجلہ رو برداشتم و صدای خونم کہ بہ سخی توی گوشم
پمپاڑ می شد رو می شنیدم.
چقدر تحقیر آمیز رومئوی بد.

«این مجلہ کی منتسر شدہ؟» پرسیدم.

مغازہ داری حوصلہ سرش رو بالا آورد.
«اوه، تا فردا بیرون نماد. ما زود گرفتیمش.»

بہ زور لبخند زدم: «ممنونم.»

بهبش پول دادم و به طرف میر. برگشتم و اسپنسر رو پیدا کردم که نشسته و دوتا مارگاریتامون جلوش بود. لبخند شادی بهم زد.

«بفرمایید، تغذیه‌ی موردنیازت برای اینکه امشب ک*یرم رو بخوری.»

من مجله رو روی میر کوبیدم، و اون بلافاصله بهش نگاه کرد. چند ثانیه طول کشید تا اخم کنه و بفهمه به چی نگاه می‌کنه.

«این دیگه چه اشغالیه؟»

روی صندلی افتادم و صفحات رو ورق زدم تا به داستان برسم.

اسپنسر شروع به نوشیدن مارگاریتاش کرد و به تماشاش نشست. ارزومی کرد ای کاش هر جا بود جز اینجا.

حدود بیست تصویر از من و اون با هم وجود داشت. حی بعضی از عکسها وایات و آنتوی در تلاش بودن تا دوربین رو از عکاس بردارن. من داستان رو با صدای بلند خوندم.

«اسپنسر جونز پلی بوی مشهور دوباره اعلام حضور کرد و با میلیاردر معمایی و رمزالود، شارلوت پرسکات، دیده شد. این دو نفر روز سه شنبه، وقت ناهار، دست در دست هم دیده شدن. بعد از اینکه متوجه شدند، بادیگارهای شارلوت به طور فیر یکی به عکاسان حمله کردند تا فیلم را پاک کنند.

دو روز قبل اسپنسر با تیفالی بلاند، مدل مشهور، در یک قایق تفریحی در ایبیرا قرار داشت. او همچنین در هفته‌های اخیر با ستاره تلویزیونی، می‌آیول، ارتباط داشته است.

شارلوت پرسکات قطعاً برای همه‌ی ما جدید است.
حدسمان این است که وقتی بابایی جون شارلوت متوجه
بشه آتش بازی بزرگی در راه است. با ما همراه باشید!»

#پارت ۳۴۵

فصل هفدهم

شارلوت

«چی؟» اسپنسر با چشمای گشاد گفت: «اون
دروغگوهای لعنی. من توی ایبیرا نبودم. میدونی که این
مزخرف دروغه، من اون زمان با تو بودم. و حی می آلیول
رو نمی‌شناسم.»

بهش خیره می شوم.

اون ناله کرد: «این تقصیر من نیست.»

جلوتر روی صندلیم نشستم. «اسپنسر، برو بار و یه نوشیدنی دیگه برای من بیار لطفا. چرا این همه سال نتونسی ک*یر لعنتیت رو توی شلوارت نگه داری؟» با عصبانیت زمزمه کردم.

اون در حالی که می ایستاد گفت: «باور کن، برای خودمم سواله. چندتا نوشیدنی می خوای؟»

بهش خیره شدم، احساس می کردم بخار قرمز از گوشم بیرون می زنه.

زیر لب زمزمه کرد: «فقط کل بطری رو می‌گیرم.»

به نگاه خیره‌ام ادامه دادم و اون برای فرار از عصبانیت‌م به سمت بار رفت.

نفس عمیقی کشیدم تا سعی کنم خودم رو آرام کنم. این نقشه خوبی نیست.

#پارت ۳۴۶

سه ساعت بعد، بود و من در حال خواندن کتابم داخل هواپیما بودم. موتور همه‌ی صداها رو خفه میکرد. آگه یه سفر معمولی بود تا حالا به خواب عمیقی رفته بودم.

«هنوز از دستم عصبانی هستی؟» اسپنسر زمزمه کرد.

در حالی که چشمام رو محکم به کتابم دوخته بودم، گفتم:
«از دستت عصبانی نیستم.»

من حی نمی‌خوندم، اونقدر عصبانی هستم که نمی‌تونم
کلمات رو ببینم. نمی‌دونم چطوری می‌خوام این وضعیت رو
برای پدرم و ادوارد وقی این داستان رو ببینند توضیح بدم.
بدتر از همه این دقیقه‌همون چیزیه که اونا نمی‌خواستن
اتفاق بیفته. احساس می‌کنم احمق‌م که همه فکر می‌کنند
اون با من بازی می‌کنه، حی با اینکه می‌دونم این درست
نیست.

«به نظر می‌رسد که از دستم عصبانی هستی. زیادی صمیمانه رفتار نمی‌کنی. سه ساعته که حرفی نزدی.»

با خیرکی نگاهش کردم. «اجازه دارم بخاطر این موقعیت عصبانی باشم. می‌دوی تموم دنیا دور تو نمی‌چرخد.»

چشماش رو گشاد کرد. «اوه.»

لحظه‌ای فکر کرد. «پریود شدی؟»

بیش خیره شدم.

«منظورم اینه که اگه اون هورمون‌های عوصی توی خونت جریان نداشتن، بهم چی می‌گفتی؟»

یک بار دیگه بخار از گوش‌هام به بیرون شلیک شد، مطمئن‌این مرد نمی‌تونه اونقدر احمق باشه.

#پارت ۳۴۷

«چیزی که من بهت می گم اینه: "خفه شو".»

خندید و دستم رو بلند کرد تا پشتش رو ببوسه. «وقی
عصبانی هستی، سکسی میسی پرسکات.»

نفسم رو به شدت بیرون دادم و به سمت کتابم برگشتم.

«میدونی حقیقت نداره، درسته؟»

«آره.»

«پس چرا هنوز ازم عصبانی هستی؟»

«چون من شبیه یه احمق به نظر می‌رسم.»

«نه، نیسی.»

«هستم.»

«اما ما حقیقت رو می‌دونیم.» احم کرد.

«هیچ کس دیگه ای نمیدونه.»

نفسش رو به شدت بیرون داد. «چرا اینقدر نگران این هسی که بقیه چه فکری می‌کنن؟ به چیزی که من فکر می‌کنم اهمیت بده.»

لحظه ای بهش خیره شدم. «خب، تو چی فکر میکنی؟»

«من فکر می‌کنم این آدم‌هایی که برای رسانه‌ها و مجلات کار می‌کنن احمقن و همونطور که قبلاً بهت گفتم، نیمی از چیزهایی که اونجا منتشر می‌کنن کاملاً ساختگیه.»

«یه عکس گویای همه چی هست.»

«واقعا گویاست؟ من حتی توی گذشته وقتی با دوست دختر سب بودم ازم عکس گرفن و سر تیر خبرهای مجله بودم.»

#پارت ۳۴۸

«چرا تو رو هدف قرار میدن؟ من نمی فهمم چرا اینقدر اختصاصی زیر نظر دارنت.»

در واقع دلیلش رو می دونستم. اون خوشتیپ، ثروتمند و به اندازه کافی جذابیت مردانه داره تا دنیا رو به خودش جذب کنه... اما من بهش اجازه نمی دم این رو بدونه.

شانه بالا انداخت.

«حدود پنج سال پیش زمانی شروع شد که با دختری آشنا شدم که اتفاقاً مدل هم بود. دنبالش بودن و چند تا عکس

از ما با هم گرفین. بعد با دختر دیگه آشنا شدم که
نمی‌دونستم بازیگره. در حال خروج از یه باشگاه ازمون
عکس گرفین و تصور کردن من با هر دو تا زن رو همزمان
قرار می‌ذارم. این زمانی بود که تموم این مزخرفات عشی رو
سروع کردن.»

«هر دو تا زن رو همزمان با هم می‌دیدی؟»

پوزخند زد.

«احتمالا، اما می‌دونسن که ما رابطمون رسمی نیست و اون
هم افراد دیگه رو می‌دیدن.»

از پنجره به بیرون خیره شدم و موجی از ناامیدی در وجودم
جاری شد.

نمی‌تونم جلوی این اتفاق رو بگیرم، چشمام پر از اشک شد.

اون زمزمه کرد: «فرشته.»

و بازوش دور من حلقه شد. «ناراحت نباش.»

زمزمه کردم: «نمی‌خواستم اولین رابطه‌ام رو اینطوری برای خانواده‌ام، اعلام کنم. اسپنس.»

«میدونم عزیزم.»

عقب رفتم و سرم رو روی شانهاش گذاشتم.

«این مزخرفه.»

شقیقه‌ام رو بوسید. «اما اجازه نده این مزخرفات روی
رابطمون تأثیر بذاره. برام مهم نیست دیگران چه فکری
می‌کنن، برام مهم نیست که از من متنفر باشن، اما اگه تو
رو به خاطر دروغ‌های مزخرف کسایی که حی من رو
نمی‌شناسن از دست بدم...»
صداش خاموش شد.

#پارت ۳۴۹

حق داره. تقصیر اون نیست.

«می‌تونیم آخر هفته رو دوباره شروع کنیم، لطفا؟»
امیدوارانه پرسیدم.

بهم لبخند زد، چشماش پر از همدردی بود.
«ما هر کاری بخوای انجام میدیم فرشته.»

ماشین به گاراژ شخصی رفت و من از هیجان شانه‌هام رو
قوز کردم.

ما به شهر سانتوری، در یونان رسیدیم.

«ویلاتون دوتا در پایین تر از ماست. شما استخر خودتون
رو دارین.»

اسپنس به پسرها گفت. «کلید داخل صندوق پستی
کناریه.»

«ممنونم.» هر دو لبخند زدن و فکر می‌کنم، اونا هم از ته
دلشون مثل من هیجان‌زده هستن.

خوشم میاد که اسپنسر همیشه براشون مکان رزرو می کنه
و به رفاهشون رسیدگی و به خوبی ازشون مراقبت می کنه.
اونا به خوبی اسپنسر رو قبول کردن و الان گوش به
فرمانش هستن. برای من معنی زیادی داره و چیزهای زیادی
در مورد شخصیت اسپنسر می فهمم.

«آگه اشکالی نداره، اول مکان شما رو بررسی کنیم؟»
آنتوی پرسید.

#پارت ۳۵۰

«البته.»

پسرها کیف‌های ما رو گرفن و سپس داخل اتاق ناپدید شدن و من رو داخل ماشین رها کردن تا از هیجان سرجام برقصم. یادم نمیاد که تا به حال اینقدر هیجان زده باشم. اسپنسر در رو باز کرد و دستش رو دراز کرد تا دستم رو بگیره.

«آماده‌ای فرشته؟»

چهره‌اش با شیطنت می‌درخشید، و من از قبل می‌دونم مکلی که اون رزرو کرده باورنکردنیه.

«اره امدادم.»

در حالی که دستش رو می‌گرفتم و از ماشین پیاده می‌شدم
بهش لبخند زدم. «بخاطر برنامه‌ریزی سفر ازت ممنونم.
این شگفت‌انگیره. ه.»

«تو هنوز اتاقو هم ندیدی.» اون خندید. «اینجا اتاق ما
نیست. ما توی ساحل بدون حموم کمپ می‌زنیم.»
یکی از چشمک‌های سکسایش رو بهم زد. «من فکر کردم که
می‌تونیم یکم سفر رو سختش کنیم تا واقعا همدیگه رو
بشناسیم.»

خندیدم. «این هم شگفت‌انگیره. ه.»

من رو در آغوشش گرفت و بوسید. «تو خیلی راحت
خوشحال می‌سی، شارلوت پرسکات.»

«تا زمانی که با توام، خوشحالم.»

در حالی که جو بینمون پر از تنش شد، دوباره همدیگه رو بوسیدیم، فاجعه‌ی اخبار توی مجله رو توی هواپیما جا گذاشتیم. تصمیم گرفتیم تا روز دوشنبه که برگشتیم بهش فکر نکنیم.

نگرانی و خراب کردن زمانمون توی سفر به خاطر اتفاقی که قبلا افتاده، فایده‌ی نداره.

#پارت ۳۵۱

ما کنار کوهی در سانتوریی هستیم، درست نزدیک روستایی به نام فیرا. تمام خانه‌ها و ویلاها سفید و مسرف به دریا

بودن. اینقدر قشنگ بود که انگار مستقیماً از عکس بیرون
اومدن.

اصرار کردم: «بیا بریم داخل.»

«صبر کن تا پسرها اول کارشون رو تموم کن.»

اوه، اون حریم خصوصی می‌خواد. وقی اون حریم
خصوصی می‌خواد دوست دارم.

بهش لبخند زدم و اون منو در اغوش گرفت.

«یونان خوب بهت ساخته.» اون با محبت بهم لبخند زد.

«میدونم.» من خندیدم. «واقعا همینطوره.»

خندید و چند لحظه بعد کلمایی رو که منتظرش بودیم شنیدم. «همه چیز خوبه.»

اسپنسر در حالی که اونا به داخل گاراژ می رفتن، گفت: «ممنونم. صبح باهاتون تماس می گیرم. برنامه‌ای نداریم، ما فقط برای آرامش اینجا اومدیم.»

«باشه.»

در حالی که وایات از کنارش می گذشت، صربه ای به پشتش زد.

آنتوی داد زد: «اگه بهمون نیاز داشتید، زنگ بزنید.»

«ممنونم.»

اسپنسر من روز میان درهای دوتایی چوبی بزرگ به داخل راهنمایی کرد، و وقتی چشمم به اطراف چرخیدن، دهنم باز شد.

نفس نفس زدم: «اوه خدای من.»

تماما سفید و مینیمالست. دیوارها از سیمان تراش خورده ساخته شده بودن و کفش کاسی کاری شده بود.

#پارت ۳۵۲

اتاق صوری می‌درخشید و من چیزی زیباتر از این ندیده بودم.

غروب آفتاب.

تموم قسمت پشی ویلا از شیشه ساخته شده که مسرف
به یک استخری نهایت بزرگ و زیباترین منظره بود.
خورشید در حال غروب کردن بود. اسپنسر من رو از
درهای فرانسوی بیرون برد و به بالکی که با
تخت خوابهای عجیب و صندلی تزئین شده بود، برد.
کوسنهای زیبایی در اطراف استخر پراکنده شده بودن و
من نمیتونستم لبخند نزنم درحالی که همه چیز رو تماشا
می کردم.

نفس عمیقی کشیدم و درخشش رنگ صوری رو روی
صورتتم احساس می کردم: «این مثل یه صحنه فیلم
می مونه، دیوانه کننده اس.»

نسیم دریا موهام رو به اطراف میبرد، و من به بالا نگاه کردم
و اسپنسر رو دیدم که به سمت اقیانوس لبخند می زنه.
زمزمه کردم: «ممنونم.»

من رو در آغوشش گرفت و موهای صورتتم رو کنار زد.
«بخاطر امروز متاسفم.»

«تقصیر تو نیست.» دستهام رو دور گردن پهنش حلقه
کردم و لبام رو با لباش لمس کرد.
«بیا بریم شنا کنیم.»

«باشه.»

بلافاصله شروع به در آوردن لباس هاش کرد و پیراهنش رو
روی شانه هاش برد. exChange Group

«چیکار می کنی؟» من پرسیدم.

«داریم لخت میشیم.»

«فکر نمی‌کنم بخوام عکست برهنه‌ات صفحه اول یه مجله باشه.»

دستم رو بالا بردم تا به ویلاهای بالای سرمون روی تپه اشاره کنم. کی می‌دونه چه کسی می‌تونه ما رو از اینجا ببینه؟

#پارت ۳۵۳

«به این فکر نکردم.»

کفش‌هاش رو درآورد، شلوار جین‌اش رو پایین کشید و درش آورد. من با دیدن شورت باکسرتنگ و سفیدش پاداش گرفتم. چشمام روی بدنش پایین میرفت و به صورتش برگشت.

«بیکییات رو بیوش. الان.»

پوزخندی تاریک زد. «می‌خوام توی استخر بکنم.»

موهای روی بازو هام سیخ شدن و من مثل یک دختر
مدرسه‌ای خندیدم. دویدم داخل و کیفم رو برداشتم و به
اتاق خواب اصلی بردم.

این بهترین آخر هفته است.

وقی اتاق رو دیدم، نزدیک بود سخته کنم.

بار دیگه لال شدم. یک تخت کینگ سائز از چوب کم
رنگ که توری سفید زیبا در اطرافش وجود داشت. دیوار
پشی از پنجره‌های شیشه‌ای ساخته شده بود و همچنین
دارای چشم اندازه‌های باشکوهی از اقیانوس بود. پشت

درب بزرگ سبز. نعنایی، یک حمام غول پیکر با دوش سه گانه و یک جکوزی در وسط قرار داشت.

دستامو از ترس جلوی دهنم گذاشتم. من هرگز جایی به این زیبایی نرفته بودم. در کیفم به تکاپو افتادم و بیکیبی طلایی‌ام رو پیدا کردم. پوشیدمش و دوباره به سمت استخر رفتم. اسپنسر روی پله نشسته بود و با دیدن من لبخند زد.

دست‌هام رو باز کردم و گفتم. «تادا!»

ROMAN

#پارت ۳۵۴

چشمای اسپنسر با چیری می درخشید که قبلان دیده بودم.
ایستاد و دستم رو گرفت و من رو به داخل استخر برد.
«به خودت نگاه کن، داری جلوی چشمای من شکوفا
می سی.»

با تعجب اخم کردم.

«یک ماه پیش، تو خیلی خجالی بودی، و حالا...» اون
دستش رو به سمت بیکیبی من دراز کرد. «به حد مرگ
سکسی و با اعتماد به نفس شدی عالی.»

در حالی که دست و پاهام رو داخل آب دور بدنش حلقه
می کردم، خندیدم. «خب، من یه معلم خیلی خوب دارم.»

بهم نگاه کرد، خورشید در حال غروب صورتش رو روشن کرده بود. آب ساکن بود و ناگهان انگار تمام دنیا متوقف شد. چشم‌هامون قفل شده بودن، بدن‌هامون محکم به هم چسبیده‌ان، اما من بخاطر قلبش اینجام. قلب بزرگ، زیبا و دلسوزش.

این عقیه که من هرگز نمی‌شناختم چیری که خیلی از زنها هرگز نمی‌دونند.

نزدیکی بینمون همه چیزه.

چشماش مال من رو جست و جو می‌کرد که انگار خودش هم این رو حس می‌کنه و برای مدت طولانی در گرگ و میش فقط به هم خیره شدیم. در نهایت صورتم رو بین دستاش گرفت و لب‌هاش رو به آرامی روی لب‌هام کشید.

زمزمه کرد: «دوستت دارم، شارلوت.»

#پارت ۳۵۵

«من هم تو رو دوست دارم.»

به آرامی لبخند زد. اوه... این خیلی کامله.

اون کامله.

ما طولانی و آهسته بوسیدیم و من می‌تونستم نعوظش رو
روی شکمم احساس کنم.

«برای گفتم این حرف، لازم نبود من رو این همه راه به یونان بیاری؟» بهش لبخند زدم.

پوزخند گستاخانه و پسرانه‌ای رو که دوست دارم بهم تحویل داد. «چرا لازم بود. من اول سر قضیه کاندوم گند زدم، مگه نه؟»

«خب، اگه ازم می‌پرسیدی اینطوری نمی‌شد.»

«می‌تونیم به اون کابوس برنگردیم؟ خودم رو تصور می‌کردم که دارم یه میمی‌ون می‌رونم و پنج تا بچه ژولیده صندلی عقبم نشسته بودن.»

با صدای بلند خندیدیم، و سپس به سرعت دوباره جدی شدیم. «اومدیم یونان چون می‌خواستیم اولین باری که اینو میگم خاص باشه.»

بهش لبخند زدم.

«این یه قضیه‌ی خیلی بزرگ توی زندگی منه، می‌دونی؟ بخاطرش باید سال‌ها به سفر زبف برم تا اضطرابم تخلیه شه.»

روی لبش خندیدم و محکم فشارش دادم.

*سفر زبف: (مخفف سفر "زمانی برای فکر کردن" که بعداً داخل رمان توضیحش میده)

#پارت ۳۵۶

اون گفت: «بهم قول بده که ادوارد بینمون نمیاد.»

«نمیاد، عزیزم.»

در حالی که به چشمای درشت و آبی اش نگاه می کردم
موهای رو از روی پیشانی اش عقب بردم. «قول میدم.»

لبهاش روی لبام نشست و این بار بوسه اش خشن تر
بود. زمانهایی رو که قراره سخت باهام سکس کنه میفهمم
و امشب یکی از اوناست. در حالی که دستاش روی باسنم

بود، من رو روی طول سختش به جلو و عقب هدایت می کرد. آب در اطرافمون شروع به حرکت کرد.

اون با لحن تندی دستور داد: «پاهات رو بالا بیار.»
تمرکزش روی لبام بود.

وقی روی لبم متمرکز می شه خوشم میاد. می دونم که داره تصور می کنه من در کنارش چه احساسی دارم.

پاهام رو دو طرفش بالا بردم، و اون در حالی که بدنم رو روی خودش می چرخوند، نفسش رو به شدت بیرون داد.
«می خوام تو رو اینجا بکنم، فرشته.»

«هوم.»

بیکیی ام رو به کناری کشید و شروع به مالیدن الت
ضخیمش به گوشت خیسم کرد؛ جلو و عقب، جلو و
عقب. از الان می‌تونستم احساس کنم که دارم می‌لرزم.
لعنی، خیلی می‌خوامش.

#پارت ۳۵۷

زمزمه کرد: «جلوش رو بگیر. الان نیا.»

لبخند زدم. «انگار دست خودمه.»

در حالی که دستش رو روی پشتم قرار داده بود، من رو به سمت پایین هدایت کرد و در حالی که اون کمی به داخل می رفت، هر دو از سوختگی نالیدیم.

دستم رو گرفت و روی قلبش گذاشت. صربان شدیدش رو درون سینه اش حس می کردم.

چشم‌هایش رو بهم دوخت. «هر بار، فرشته. هر بار که با توام، قلبم تند تند می‌زنه.»

فکم رو گرفت و محکم و بی اختیار من رو بوسید. فقط یک اینچ داخلم فرو رفته بود، اما من داشتم ارضا میشدم.

زمزمه کرد: «نمی‌تونم به اندازه کافی بهت نزدیک بشم. من
ازت سیر نمیشم. می‌دونی چقدر منتظر بودم تا این احساس
رو داشته باشم؟»

چشمام پر از اشک شد. من خیلی عاشقشم.

بوسه ما پرنیاز بود و اون شانه‌هام رو از پشت گرفت و من
رو روی التش برد. خیلی سخته، هوا از ریه‌هام خارج شد.

التش ضخیم، دراز و جهنمی بود، خوشحالم که مردی که
دوستش دارم اینقدر زرنگ و قویه. التش سخته... فقط
برای من.

به آرامی بدنم رو بالا و پایین روی خودش می‌لغزوند و به
اعماق فرو می‌رفت.

#پارت ۳۵۸

وقی دهن باز منو لیس میرد چشماش هوس الود شد.
«هی خوام یه چیزی رو امتحان کنم، باشه عزیزم؟»

دستش به پشتش رفت و انگشتش رو روی ورودی پشتش
گذاشت.

بدنم فوراً منقبض شد.

«ششش..»

اون من رو آرام می‌کرد در حالی که التش با ریتم منظمی به داخل و خارج از واژنم حرکت می‌کرد.

زمزمه کرد: «به جلو خم شو.»

بهبش خیره شدم، و می‌دونم که این همون لحظه‌ایه که اون ازم می‌خواه چیر. جدیدی رو امتحان کنم.

و من می‌خوام، می‌خوام بخاطر اون ماجراجو باشم.

در حالی که لب‌هام روی لب‌هاش قفل شده بود، به جلو خم شدم، و اون انگشتش رو به عمق ورودی پشتم برد و همزمان من رو به آرامی روی التش می‌کشید.

چشمای گشادم رو بهش دوختم. قیافه‌اش از رضایت
می‌درخشید.

«احساس خوبی داره، فرشته، مگه نه؟ یه روز کامل
می‌خوام تو رو اینجا بکنم.»

#پارت ۳۵۹

با شنیدن اون که همچین حرف‌های کثیفی می‌گفت، حسی
بهم می‌داد، و بلافاصله لرزیدم، بدنم به ارگاسم شدیدی
رسید. با صدای بلند نالیدم و کاملاً کنترلم رو از دست دادم.

اون با صدای غیرقابل تشخیص زمزمه کرد: «اوه، دخرم
اینو دوست داره.»

آب به لبه‌ی استخر می‌خورد و به نظر می‌رسید هر چه به
ارگاسم رسیدن نزدیک‌تر می‌شه، انگشت و التش عمیق‌تر
درونی فرو می‌رفت.

«پاهات رو بلند کن!» اون غرید.

کمی ترسیدم، اما پاهام رو بالاتر بردم. سرش رو به عقب
پرت کرد و خودش رو در اعماق وجودم نگه داشت. صدای
التش رو وقتی خالی می‌شد می‌تونستم حس کنم.

اون نالید: «لعنی... فاک.»

اون همچنان من رو پر می کرد و بالاخره آرام گرفت.

در حالی که چشماش رو بهم می دوخت، انگشتش همچنان به داخل و خارج من حرکت می کرد. اون مجذوب شده بود. نمی تونست متوقف بشه.

من روی اون زانو زدم، کاملاً متحیر بودم در حالی که اون بدنم رو برای ارضای نیازهای بررسی می کرد.

«لعنی، تو منو بدجور تحریک می کنی.»

#پارت ۳۶۰

نوک سینه‌ام رو از روی بیکی‌ام گاز گرفت، انگشتش به آرامی به داخل و خارج می‌لغزید، و من می‌دونستم که می‌خواد نهایت استفاده رو از بدنم بیره.

«میشه الان اینجا از کون سکس کنیم؟» زمزمه کرد.

لب‌های درشت زیباش رو بوسیدم. «یه روزی.»

اون به آرامی لبخند زد و به کار کردن روی بدنم ادامه داد و لعنی، احساس خیلی صمیمی و خالصی داشت.

خیلی غیر منتظره خوبه.

فکرشم نمی‌کردم که این یک لحظه اینقدر خاص باشه.

به شدت نوک سینه ام رو گاز گرفت. این باعث شد اخم کنم و از انگشت کاوشگرش دور شدم. اون خیلی شیطونه.

«شاید تو خود شیطونی، آقای اسپنسر.»

لبخند شیطنت آمیزی زد و سرش رو به نشانه تعظیم ساختگی پایین برد.

«در خدمت شما، بانوی من.»

من رو دوباره به خودش نزدیک کرد و گردنم رو گاز گرفت.

«من مشتاقانه منتظر اون یه روز هستم.»

#پارت ۳۶۱

خورشید طلوع می کرد و من با سرخوسی لبخند می زدم و
نفسی آهسته کشیدم.

صبح زود بود و من روی عرشه بودم و طلوع یک روز
جدید رو تماشا می کردم. خیلی زیباست؛ حیفه از دستش
بدی. روپوش ام رو دور خودم پیچیدم و لبخند زدم در حالی
که پرتوهای طلایی آفتاب به صورتم می تابید و نسیم دریا به
صورتم می خورد و موهام رو شلاق می زد.
بهشت.

این مکان چیر. دیگه‌ایه. خیلی عجیب و زیباست... دنیای دیگه‌است. به تمام ویلاهای سفید روی صخره زیر پامون نگاه کردم و متعجبم که چه کسی داخل اونا زندگی می‌کنه.

یعنی زنهای پایین تپه مثل من خوش شانس هستن؟

اسپنسر زیبای من هنوز داخل رختخواب به خواب عمیقی رفته بود، غافل از اینکه عالی‌ترین طلوع خورشید رو از دست داده. همچنین از ترسی که من در اعماق دلم دارم بی‌خبره. نمی‌خوام اسپنس بدونه که نگران اون داستان احمقانه‌ی آخر هفته‌امون روی مجله هستم. تا جایی که می‌تونم بیخیال رفتار می‌کنم، اما صادقانه بگم، چطوری می‌تونم نرسم؟ تا عمق وجودم ترسیدم.

تصور می‌کردم ادوارد و پدرم دارن داستان رو می‌خوانند و
چیزهایی می‌گن- یا فریاد می‌زنند- و من با حسرت چشمام رو
بستم.

اینطوری نمی‌خواستم در مورد اسپنسر بهشون بگم. البته
اگه خودم بهشون می‌گفتم هم تفاوت چندایی نداشت، اما،
الان کاملاً از دست من خارج شده. حتی قبل از اینکه
ملاقاتش کنند مورد قضاوت قرار گرفته. احساس می‌کنم از
الان قضاوت شده.
حداقل توسط ادوارد.

ذهنم به سمی رفت که این هفته ادوارد با اسپنسر در
محل کارش ملاقات کرده و اینکه چطوری اسپنسر آزرده
خاطر شده بود از اینکه ادوارد وقتی در لندن بوده وقت
نکرده تا من رو ببینه.

اگه صادق باشم، این به احساسات من صدمه زد، اما هرگز اجازه نمی‌دم اسپنس متوجه بشه. فقط عصبانیش می‌کنه، و من باید تلاش کنم تا اون دوتا با هم سازگار بشن. این زندگی من رو خیلی آسون‌تر می‌کنه.

#پارت ۳۶۲

اما چرا ادوارد نیومد و من رو ندید؟ فقط نمی‌فهمم.

یک قایق در آب در حال بارگیری بود و من سوار شدن افراد رو تماشا می‌کردم. سپس در حالی که به آرامی بیرون می‌ومدن، ناپدید شدنش در میان آب رو تماشا کردم. برام سوال بود که امروز کجا میرن؟ قراره چه ماجراجویی داشته باشن؟

احساس می‌کنم دو دست بزرگ از پشت به دور کمرم حلقه
شدن و لب‌هاش به آرامی شقیقه‌ام رو بوسید. صدای
عمیقش گفت: «صبح بخیر، زیبا.»

لبخند زدم و دستم رو روی صورتش گذاشتم. زمزمه
کردم: «صبح بخیر. خوب خوابیدی؟»

«مثل یه جسد.»

دست‌هاش رو دورم حلقه کرد و من رو محکم گرفت.

«خدایا، اینجا خیلی زیباست اسپنس.»

در حالی که به افق نگاه می‌کرد لبخند زد. «اره، مگه نه؟»

در حالی که اطرافمون رو تماشا می کردیم، لحظه‌ای در
آغوش همدیگه ایستادیم.

«برنامه امروزمون چیه؟» پرسیدم.

«گشت و گذار.» لبخند گسرده ای زدم.

«با موتورسیکت.»

#پارت ۳۶۳

چرخیدم تا با باهاش روبرو بشم. «با موتور؟» نفس نفس
زدم: «من ... من هرگز...»

اسپنسر به وحشتم خندید. «نگران نباش، من رانندگی
میکنم. تو فقط جندهی دوچرخه سوار من میسی.»

«جندهی دوچرخه سوار؟» اخم کردم. «یه جندهی
دوچرخه سوار چیکار میکنه؟»

چشمک زد. «تو تموم روز رو پشت دوچرخه من می شیی،
و بعد تموم شب رو روی ک*یرم سواری می کی.»

از خنده ترکیدم. «تو یه احمی.»

با لبخند بزرگی گردنم رو گاز گرفت و من رو به سمت عقب
به داخل خانه برد.

«اما اول باید افسار خودت رو به دست بیاری.»

«من فکر نمی کنم این ایده خوبی باشه.» وایات اخم کرد.

در حالی که اسپنسر کلاه ایمنی موتورم رو روی سرم
می گذاشت، نگاهی به وایات انداختم. اگه صادق باشم منم
فکر نمی کنم این ایده خوبی باشه، اما تمام تلاشم رو می کنم
تا شجاعتر از چیزی که واقعا هستم رفتار کنم.

اسپنسر در حالی که روی بسن بند زیر چانه ام تمرکز میکرد
اخم کرد.

من گفتم: «این باعث میشه دچار کلاسروفوبیک بشم
(نوعی اختلال اضطراب).»

#پارت ۳۶۴

اون پوزخندی زد و تصمیم گرفت جوای نده.

«اصلا بگو ببینم چقدر تجربه موتور سواری داری؟»
پرسیدم.

من به دستگاه کوچکی که در گاراژ ما پارک شده نگاه کردم.

«زیاد.» سه بار به کلاهم صریه زد. «من فقط سه یا چهار بار به بیمارستان رفتم. چندباری هم استخوونامو شکستم.»

«چی؟» چشمام گشاد شد.

مسخره کرد: «هر دو تا پام و دستام. جمجمه‌ام صرب دیده.»

«بهم بگو شوچی میکی.»

وایات حرفش رو قطع کرد: «قسم می‌خورم، اگه با اون پشت موتور تصادف کردی...»

آنتوی در حالی که نگاه می‌کرد خندید.

وایات هشدار داد: «بخند، مورچه. این می‌تونه آخرین سفری باشه که تا به حال اومدی.»

با صراحت زمزمه کردم: «یا آخرین سفری که هممون اومدیم.»

#پارت ۳۶۵

چشمای اسپنسر از خوشحالی گشاد شد. «میشه همتون یکم آروم بگیرید؟ من یه راننده عالی‌ام و...»

پاش رو روی موتور گذاشت و خم شد و وانمود می کرد که خیلی حرفه‌ایه.

«تو نمیتوی دنبال من و شارلوت بیای اینقدر که سریع می‌روم.»

یا خدا، من واقعا ممکنه امروز بمیرم.

«اسپنسر، من مطمئن نیستم.»

«سوار شو، زن.»

با چانه‌اش به پشت دوچرخه اشاره کرد.

دستام رو روی لگنم گذاشتم و بهش پوزخند زدم. اون قبلا این رو بهم گفته بود، اگرچه موقعی کاملا متفاوت بود.

«سوار شو و پاهات رو دورم بپیچ.»

من همون کاری رو که بهم گفت انجام دادم و از اینکه بهم کمک می کرد روی صندلی پشت سرش بشینم لذت بردم.

«پسرا همه چیز خوبه؟»

اسپنسر ازشون پرسید. وایات موتورش رو روشن کرد و بعد از اون آنتوی. اسپنسر موتور ما رو روشن کرد.

وایات بهش هشدار داد: «آهسته برو. احمق بازی درنیار.»

اسپنسر چشماش گرد شد.

«خیلی به جونم غر میکنی، وایات.»

آنتونی خندید. «واقعا.»

اسپنسر برگشت و صفحه شیشه‌ای کوچکم رو روی
چشمام پایین آورد.

«محکم نگه دار، فرشته.»

به آرامی بیرون رفت و من چشمام رو محکم روی هم بستم
و نگهش داشتم.

سرعتش رو افزایش داد، و من اونقدر محکم فشارش
میدادم که می‌ترسیدم برکه.

به خیابان و از تپه پایین رفتیم.

«تو خوبی؟» اون داد زد.

سرم رو باموافقت تکان دادم، خیلی می‌ترسیدم که بخوام جواب بدم.

مدلی داخل کوچه‌های سنگفرش شده روندیم و مردم رو با چشمای نیمه بسته نگاه می‌کردم.

دستش رو روی رانم کشید. هوم، شاید خیلی هم بد نباشه.

به یک جاده عریض‌تر رفتیم و اون کمی سرعت گرفت. وایات با موتورش در کنار ما ظاهر شد و دستش رو برای اسپنسر بالا گرفت.

«آهسته!» داد زد.

اسپنسر سرش رو بامخالفت تکان داد، انگشت وسطش رو
براش بالا برد و با سرعت دور شد.

«آه!» جیغ کشیدم در حالی که بخاطر سرعت گرفتنش
کمی به عقب رفتم.

#پارت ۳۶۷

به پشت سرمون نگاه کردم و وایات و آنتوی رو دیدم که با
ترسی محض داخل چهره‌شون ما رو تعقیب می‌کردن.

خندیدم و سر اسپنسر فریاد میر. نم:

«گمشون کن.»

اسپنسر سرش رو باموافقت تکان داد و مچش رو چرخوند تا
سرعتمون رو بیشر کنه.

اون داد زد: «بعدا می بینمتون، حرومزادهها.»

صدای بوق وایات رو شنیدم و سرم رو روی شانه اسپنسر
گذاشتم و خندیدم.

شیطون بودن خیلی سرگرم کننده است.

سه ساعت بعد، به ساحل رفتیم و وقتی کلاه ایمنی رو
برداشتم لبخند احمقانه‌ای زدم.

این سرگرم کننده‌ترین لنی بود که فکر می‌کنم تا به حال
داشتم. ما بخش زیادی از جزیره رو دیدیم و لحظات خیلی
خونی رو سپری کرده بودیم.

وایات و آنتوی کنار ما متوقف شدن و اسپنسر به محض اینکه وایات کلاه خودش رو برداشت خندید.

«از دست تو پیر شدم». وایات خرید

«تو یه راننده دیوونه هستی.»

اسپنسر دستش رو به سمت ساحل دراز کرد. «اما به جایزهات نگاه کن.»

به اطراف نگاه کردیم و زیباترین ساحل شی سیاه رو دیدیم. صندلی‌ها به صورت دوتایی چیده شده بودن و چهرهای ساحلی کاهگی بالای سرشون قرار داشت. دریا آبی روشن و شفاف بود. یه بار کنار ساحل وجود داشت و مردم بیرون ایوان نشسته بودن و کوکتل می‌نوشیدن.

#پارت ۳۶۸

«اجازه بدید ساحل پریسا در دریای اژه رو بهتون معرفی کنم.»

«وای.» من لبخند زدم. «محسره.»

«و یکی دیگه از جذابیت‌های این ساحل، منظره تماشاییشه.»

و بعد با دست به صندلی‌هایی اشاره کرد که ردییی از زن‌های زیبا دراز کشیده و برهنه بودن و خودشون رو با روغن ماساژ می‌دادن.

«این ساحل به عنوان پاتوق گول پیکرها هم شناخته
میشه.»

همکی خندیدیم و من چشمام رو توی حدقه چرخوندم. از
اسپنسر این حرفها بعید نبود.

«ببینید، پسرها، من از ته قلبم به فکر خوسی شما
هستم.» با شیطنت چشمکی زد.

«عالیه.» آنتوی پوزخند زد.

اسپنسر بهم کمک کرد تا از روی موتور پیاده بشم و کلاه
ایمی مون رو روی دسته قرار داد.

«من و شارلوت قراره قبل از اینکه شنا کنیم و چند ساعی دراز بکشیم، ناهار بخوریم.» اسپنسر بهشون گفت: «هر کاری دوست دارید انجام بدید.»

وایات به ما اطمینان داد: «ها همین نزدیکی هستیم.»

#پارت ۳۶۹

«خیلی نزدیک نه.» اسپنسر دست من رو در دستش گرفت. «نکته رو بگیر و برو چند تا ممه یا هرچی می‌خوای دید بزن.»

پوزخندی به پسرها زدم. اینکه بهشون بگن برید و به چند سینه نگاه کنید، چیزی نیست که قبلا از کارفرماشون شنیده باشن.

«این طرف.»

اسپنسر به سمت رستوران حرکت کرد. آنتوی در کنارش راه می‌رفت و وایات لبخندی زده بهم زد، انگار چیزی توی ذهنش بود.

«اون نگاهت چیه؟»

در حالی که بازوم رو به دستش قفل می‌کردم پرسیدم و به دنبال اونا به راه افتادیم.

اون در حالی که دستاش رو داخل جیبش فرو می‌کرد، گفت: «دوست دارم تو رو اینطوری ببینم.»

«چطوری؟»

«خوشحال.»

شانهام رو بهش کوبیدم.

«واقعا اینقدر مشخصه؟»

«مثل یه فانوس دریایی می درخسی.»

Exchange Group

ROMAN

#پارت ۳۷۰

برای لحظه‌ای راه رفتیم و اسپنسر رو دیدم که جلوتر بود و
به چپ‌ری که آنتونی می‌گفت با صدای بلند می‌خندید. خنده
هاش کودکانه و بی خیال بود.

«این خیلی بهر از خفقان توی ناتینگهامه، اینطور
نیست؟»

وایات در حالی که به اطرافمون نگاه می‌کرد لبخند زد. «تا
جایی که میدونم اره.»

آفتاب بعد از ظهر روی صورتم گرم بود و به آسمان لبخند
زد. ما ساعت‌ها در ساحل پریسا بودیم. اونقدر خوب بود
که نمیتونسی دل بکی.

پسرهایه جایی پشت سرمون بودن و ما با لباس شنا روی
صندلی هامون در کنار آب دراز کشیده بودیم.

ما خوردیم، شنا کردیم، نوشیدیم، و من حی کمی چرت زدم. اسپنسر برای گرفتن چند تاکوکتل به بار رفته بود در حالی که من اینجا با خوشحالی دراز کشیده بودم.

صدای امواج، مرغهای دریایی، خنده‌ها و موسیقی از دوردست‌ها میومد... فکر می‌کنم اینجا مورد علاقه‌ترین جایی باشه که تا به حال اومدم. و من خیلی جاهای شگفت‌انگیز رفتم، اما فکر می‌کنم این به خاطر افرادی که اینجا باهاشون هستم.

اسپنسر مکان مورد علاقه منه. هر جا با اون باشه بهشته.

اون با دو نوشیدنی خیلی صوری و عجیب و غریب در دستاش دوباره ظاهر شد. با اخم نشستم.

«وای، اینا چیه؟»

اون لیوان بلند، صوری روشن و حبابداری رو با لیهای
فانبری که داخلش قرار گرفته بود، بهم داد.

«یه دلبر صوری برای یار صوری من.»

#پارت ۳۷۱

در حالی که مشکوک به شیشه نگاه می کردم لبخند زدم.
احتمالاً به همون اندازه سمیه.

«من چطوری یار صورپی ام؟»

نوشابه اش رو خورد و چشماش رو ریز کرد. «خب، تو دلبر
می، و مثل رنگ صورپی طعم خوشمزهای داری.» شانه
بالا انداخت. «یار صورپی.»

خندیدم و جرعه‌ای نوشیدم. روی صندلی کنار من
نشست.

«این خوشمزست.»

باموافقت سر تکان دادم. «انتخاب خوبیه.»

لیوانش رو به سمتم بلند کرد.

«فقط قیافه‌اش خوب نبود.»

حقیقت همین نیست؟

اسپنسر فقط یک چهره زیبا نداره و من دیگه حی متوجهش نیستم که اون چقدر خوش قیافه است. خوبی درونش بود که دوست داشتم. دوتا شخصیت متفاوتش که اون رو از هرکسی که تا به حال دیدم منحصر بفرد میکرد.

اون بازیگوش، صادق و مهربونه، اما همینطوریه جنبه سلطه‌گر داره که فقط زمانی که ما در اتاق خواب هستیم ظاهر میشه. به یاد اوردم وقتی برای اولین بار با وایات و آنتوی ملاقات کرد چطوری بود، و می‌دونم که با افرادی که اون رو نمی‌شناخن، صمیمی نمیشه. مثل ادوارد.

«هیتونم چیزی ازت پرسم؟»

در حالی که بی روی مکید باموافقت سر تکان داد. «این نوشیدنی کشندهست. نذار شنا کنیم، ممکنه بمیریم.»

#پارت ۳۷۲

خندیدم.

«گفی که به یه سفر رفی. معنیش چیه؟»

«اوه.» اخم کرد. «سفر زبف؟»

«آره همینه. یعنی چی؟»

«مخفف سفر زمانی برای فکر کردن. می دویی، وقتی همه چیز خیلی خارج از تحملته و دیگه نمی تویی باهاش کنار بیایی، باید از زندگی فرار کنی تا زمانی برای فکر کردن داشته باشی.»

«خب، چیکار می کنی؟»

«من دو تا سه هفته به لاک تنهائیم میرم. هیچ کاری نمی کنم، با هیچکس صحبت نمی کنم، فقط فکر می کنم.»

«کجا میری؟»

«هتل چهارفصل توی مائویی. باید حتما برم اونجا.»

«تو این کار رو کردی؟»

«از زمانی که هفده سالم شد هر سال این کار رو انجام میدم.»

#پارت ۳۷۳

جا خوردم.

«هر سال؟ نمی‌توی هر سال از پس یه سری مسائل بریبایی؟» پرسیدم.

آه این بده.... چه چیزی رو نمی‌تونه تحمل کنه؟

«ولیں باری کہ رفتم، یہ نوجوون درحال بلوغ بودم و مادرم کنارم بود. اون من رو به مائوپی فرستاد به این امید که آروم بشم.» لبهاش رو جمع کرد. «کسی رو نمی‌شناختم و با کسی صحبت نکردم.»

«از پدرت ناراحت بودی؟»

شانه بالا انداخت.

«آره. سال جدید رو با عصبانیت و دردمند درست کردن شروع می‌کردم. تولدم ۳۱ دسامبره، و آخرین روز هر سال رو منتظر می‌موندم تا اون باهام تماس بگیره.»

مکث کرد و به فضای بیرون خیره شد.

«و بعد اولین روز هر سال جدیدم به کند کشیده بود چون اون رو ندیده بودم.»

«تولد تو شب سال نوحه؟» پرسیدم.

لبخند آرامی زد و سری با موافقت تکان داد.

«سفرهای زب ف اینطوری شروع شد. وقتی بزرگتر شدم،
به دلیل‌های دیگه می‌رفتم.»

«علتش چی بود؟» دستش رو در دستم گرفتم.

«تو می‌تونی بهم بگی من قضاوت نمی‌کنم.»

#پارت ۳۷۴

«فکر می کردم یہ مشکلی دارم. هیچ وقت احساس تعلق نسبت به کسی نمی کردم. با این همه زن بزرگ ملاقات می کردم و باهاشون می خوابیدم و بعد...» شانه هاش رو بالا انداخت. «هیچی.»

«هیچی؟»

«جدی، هیچی. من بعد از رابطه جنسی باهاشون تو رختخواب بودم، به کار فکر می کردم و به تیک تاک ساعت نگاه می کردم تا ببینم کی میتونم بدون اینکه یہ عوصی به نظر برسم، اونجا رو ترک کنم.»

دستش رو فسر دم و لبخند غمگینی بهم زد.

«هر سال بدتر می‌شد. خود خوری می‌کردم که شبیه پدرم‌ام. نمی‌خواستم روز تولدم نزدیک کسی باشم. از کسی که داشتم تبدیل می‌شدم متنفر بودم و به خانواده‌ام وانمود می‌کردم که توی شهر نیستم تا مجبور نباشم خوشحال رفتار کنم.»

با ناراحتی زمزمه کردم: «اسپنس. پس، تو هر سال نور و تنها گذروندی؟»

«برای مدت طولانی اره، تا اینکه زن مسرز فوت کرد. بعد من و سب و قتمون رو با اون و بچه‌هاش می‌گذروندیم. مسرز خیلی وضعش بدتر از من بود.»

به آرامی لبخند زدم.

اونا دوستان خوبی هستن که از هوای یکدیگه رو دارن.

«سال گذشته چیکار کردی؟»

#پارت ۳۷۵

پوزخند زد. «تو خونهی مسرز منچ و مارپله بازی کردیم.»

دستش رو گرفتم و دوباره پشتش رو بوسیدم. «می‌تونیم
امسال برای تولدت به اینجا، سانتورینی، برگردیم؟ اگه
بخوای، می‌تونیم سب، مسرز و خانواده‌هشون رو بیاریم؟»

دستش رو دراز کرد و صورتم رو بین دستش گرفت و انگشت شستش رو روی لب پایینم کشید.

«میدونی که من عاشقتم؟»

کنارش روی صندلی بالا رفتم و محکم نگهش داشتم. تصویری از اون که سالها شب تولدش تنها بوده جلوی چشمم اومد. شب سال نو! من رو خیلی ناراحت کرد.

در حالی که اون رو محکم در آغوش می‌گرفتم زمزمه کردم: «از این به بعد اوضاع فرق می‌کنه، اسپنس. الان تو منو داری و من هرگز تو رو تنها نمی‌ذارم.»

من رو به خودش فشار داد و نزدیک خودش نگه داشت. «تموم این مدت فکر می‌کردم مشکلی دارم. معلوم شد که فقط منتظر تو بودم.»

چشمام پر از اشک شد و همدیگه رو بوسیدیم. طولانی،
لطیف و عالی.

زمزمه کردم: «باید بریم خونه من یه سکس رمانتیک
می‌خوام.»

لبخند زد و چشماش گشاد شد.

«امروز همون یه روزه؟»

#پارت ۳۷۶

«اینقدر عجله نکن.»

آخرین شبنون در سانتوری بود و وارد بار شدیم. دیر شده بود و اشفته بودیم. منظورم از آشفتگی اینه که ما زیادی کوکتل خورده بودیم و مثل احمق‌ها می‌خندیدیم. همه چیز خنده داره.

یادم نمیاد که تا به حال اینقدر آرام و بی خیال بوده باشم. فکر میکنم سه روزه که داخل آینه نگاه نکردم. نیازی ندارم. اسپنسر بهم این احساس رو میده که زیباترین زن دنیام. همونطور که هستم.

یه لباس ساحلی زرد کوتاه پوشیده بودم، با موهای به هم ریخته و نامرتب. یک گل قرمز پشت گوشم گذاشته بودم -

گلی که اسپنسر از باغ برام چیده بود. اون یک پیراهن کتان سفید پوشیده بود که دکمه‌های بالایش باز شدن و شورت صوری با طرح گل‌های سفید تنش بود. همچنین یک کلاه دایناسور سبز. روشن که برای خواهرزاده‌اش خریده بود، روی سرش داشت.

بار عملا خالی بود و یک گروه یک نفره روی صحنه کوچکی اهنگ مینواخت. اون یک سازدهی روی یه استند داشت، چندتا طبل و یه گیتار داشت. موهای بافت شده‌اش قهوه‌ای و بلند بود و بهش حال و هوای هیپی می‌داد، و صداش زیبا بود.

چشمای اسپنسر برق زد و من رو به پیست رقص کشوند. دستام رو گرفت، هلم می‌داد و سپس من رو بدنش می‌چسبوند.

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

«من این آهنگ رو دوست دارم.»

بهم لبخند زد.

«قبلاتوی زندگیم این رو نشنیده بودم.»

#پارت ۳۷۷

«من هم نه.»

دستام رو گرفت و من رو می چرخوند.

«پس از کجا میدونی که دوستش داری؟»

جاری از EXCHANGE GROUP

«من هر کاری که با تو انجام میدم رو دوست دارم.»
بهم لبخند زد و جو بینمون عوض شد. حی با اینکه مست
و خماره، کامل ترین
مرد روی کل جهان.

آهنگ تموم شد، و ما هر دو دست زدیم و تشویقش کردیم
تا کمبود هیجان بقیه رو جبران کنیم.

«می‌خوای چه اهنگی براتون بزنم؟»
خواننده با لهجه غلیظش پرسید.

اسپنسر بهش اشاره کرد و چشماش گرد شد. «اسرالیایی
هسی؟» اون پرسید.

«آره مرد.» پسر خندید.

اسپنسر جوری دستش رو بهش زد که انگار مدت‌هاست
بهرین دوستای گم شده هستن.

«من لعنی عاشق اسرالیایی‌هام.» (اشاره به اسرالیایی
بودن برییل، زن جولیان مسرز.)

برگشتم تا وایات و آنتوی رو ببینم که از گوشه‌ای با
نیشخند می‌خندیدن. می‌تونند تا دلشون می‌خواد انکار کنند،
اما می‌دونم که اونا هم الان اسپنسر رو دوست دارن. چطور
ممکنه کسی دوستش نداشته باشه؟ اون اجتماعی‌ترین
فردیه که من تا به حال دیدم.

«اسمت چیه؟»

اسپنسر از خواننده پرسید.

#پارت ۳۷۸

«رج.» پسر لبخند زد.

«این به اسم عالیه!»

اسپنسر داد زد. انگار این هیجان انگیزترین اطلاعاتیه که اون تا به حال شنیده.

دوباره بلند خندیدم. وای، ما خیلی مستیم.

«یه آهنگ برامون بزن، رچی.»

دستم رو گرفت و بوسید و منتظر بود تا آهنگ شروع بشه.

رج جرعه ای از نوشیدنی اش رو نوشید و گیتارش رو برداشت.

«اسم اهنگ "dream catch me"»

اسپنسر بهم لبخند زد و یکی از چشمک‌های جذابش رو بهم تحویل داد. آهنگ شروع شد و اون من رو با ریتم حرکت میداد. همونطور که کلمات از دهن ریچی بیرون میومدن، اسپنسر اونا رو برای من می‌خوند، اما با تاخیر. اول بهش گوش میداد و سپس همه چیز رو به وضوح تکرار می‌کرد. زمانبندیش افضاح بود.

«یه جایی هست که وقتی تنهام میرم.

می‌تونم هرکسی که می‌خوام باشم، هرکسی که می‌خوام باشم. اما فقط خودمون دوتا رو می‌بینم.»

زمانی که رقصمون کمی از کنترل خارج شد، شروع به تاب خوردن کردیم و وقتی اسپنسر کلمات اشتباهی می‌خوند و لگن‌هامون رو می‌چرخوند، خندیدم.

در حالی که برای من آواز می‌خوند، لبخند زیبای بزرگش صورتش رو روشن کرد و من با کلاه احمقانه دایناسوریش بهش خندیدم در حالی که من رو مثل یه عروسک به اطراف می‌چرخوند.

#پارت ۳۷۹

«باورم همیشه دارم عاشق میشم.»

منو نزدیک نگه دار، منو رها نکن. رویاها منو بگیرد وقتی دارم میفتم.»

صدای اهنگ بالا رفت و اسپنسر من رو رها کرد. شروع به پریدن کرد، بالا و پایین می پرید و از زندگیش لذت میبرد.

«پر.» اون خندید.

مثل اون رقصیدم، با لبخندی احمقانه بزرگ روی صورتم، همراهش می پریدم.

یعنی الان باید چه شکلی باشیم؟ کی اهمیت می ده؟ خیلی سرگرم کننده است.

موسیقی شروع به کم شدن کرد.

«آهنگ عالی بود.» اسپنسر کف زد.

«دوباره بزن.»

«آره.» خندیدم. «دوباره.»

رجی خندید و آهنگ رو از اول شروع کرد. این بار اسپنسر به نوعی کلمات رو می‌دونست و در حالی که من رو در آغوش گرفته بود برام آواز می‌خوند.

'هرکسی که میخوام می‌تونم باشم، اما فقط خودمون رو با هم میبینم.'

امشب هیچ‌کس دیگه‌ی روی زمین نیست.

فقط اون.

صدای کو دوباره به صدا درومد و اون یک بار دیگه شروع
به پریدن کرد.

#پارت ۳۸۰

سرم رو به عقب بردم و خندیدم، نمی‌تونم جلوی خودم رو
بگیرم که بهش ملحق نشم. اون با کلاه دایناسوریش کاملاً
مضحک به نظر می‌رسید، با این حال از همیشه
خوشحال‌تر بود. لبخند بزرگش مسری بود. نگاهی بهش
انداختم و دیدم پسرها با صدای بلند تماشامون می‌کنند و
می‌خندیدن.

اسپنسر من رو کل پیست رقص می چرخوند.

«هر کسی که می‌خواهم میتونم باشم!»

اون برای من آواز می خوند.

«اما فقط خودمون رو با هم می‌بینم... و نمی‌تونم باور کنم

که دارم عاشق میشم.»

آهنگ شروع به کم شدن کرد و اون من رو نزدیک نگه

داشت. لب‌هامون به هم رسید و من رو عقب برد.

«میدوی من قراره یه روز چیکار کنم، فرشته؟»

زمزمه کرد.

«چی؟» بهش لبخند زدم. چشم‌هاش رو بهم دوخت. «با

تو ازدواج کنم.»

قلبم ایستاد.

«چی؟» زمزمه کردم.

گروه کو دوباره شروع کرد، و اسپنسر سریع من رو بوسید و من رو به سمت بالا کشید تا دوباره بپریم.

«بپرا!» اون داد زد.

این حی آهنکی نیست که بتوی باهاش بپری. این یه اهنگ اروم بود و من اونقدر شروع به خندیدن کردم که به سخی می تونستم بایستم.

سروع به رقصیدن کرد که انگار دیوانه شده، از این طرف به اون طرف می‌پرید و دستاش در هوا تکون میداد انگار به کنسرت راک رفته. این خنده‌ارترین چیزیه که تا به حال دیدم. اونقدر خندیدم که باید دست‌هام رو روی زانو هام می‌ذاشتم تا خودم رو سرپا نگه دارم.

آهنگ تمام شد و هر دو دستامون رو بالا بردیم و دست زدیم.

#پارت ۳۸۱

VIP
Exchange Group
ROMAN

«براوو، براوو.»

در حالی که به کف زدن ادامه می‌دادم خندیدم.

اسپنسر با هیجان داد می‌کند: «عالی بود، رفیق. بهترین آهنگه لعنی.»

رجی خندید و سرش رو به طرف دیوانهای که کلاه سبز روشن دایناسوری داشت تکان داد.
«تو خیلی پرانرژی هستی، مرد.»

وقی اسپنسر من رو از پیست رقص بیرون کشید و به سمت پسرها میرفت، خندیدم.

«کجا داریم میریم؟» پرسیدم.

«ما باید به خونه بریم.»

برگشت و کلاه دایناسوریش رو روی سرم گذاشت.

«اون آهنگ رویایی من رو حسری کرد.»

«تو همیشه حسری هسی.»

برگشت و من رو در آغوشش گرفت.

«من فقط برای شکارچی رویاهام حسری میشم.»

بهبش لبخند زدم و قلبم متورم شد. اون می تونست کلمه
سیب زمینی رو بگه و من عاشقانه می شنیدمش.

«دوستت دارم.» بهم لبخند زد.

«من تو رو بیشتر دوست دارم.»

دستم رو بین موهاش کشیدم.

وایات پشت سر ما ناله می کرد:

«اوه، عیسی مسیح.»

اسپنسر با صدای بلند می خوند: «وقی زمین می خورم،

رویایها من رو بگیرید. وگرنه اصلا به خونه نمیرم.»

از روی پله های جلویی تلو تلو می خوردیم و اسپنسر دستش

رو بالا برد که انگار داره شمشیرش رو بیرون میکشه.

«پیش به سوی مغازه کباب فروسی!» اون داد زد.

ما در سالن منتظریم و من به مرد زیبای روبروم خیره شدم.
اون ژولیدتر از اون چیر. یه که تا به حال دیدمش و کاملاً
خمار و مسته. از به خونه رفتن و برگشتن به واقعیت
می‌ترسم. ما زیباترین آخر هفته رو در بهشت گذروندیم، و
می‌خوام داخل حباب کوچک عاشقانمون همینجا بمونم.

اسپنسر ویلاها رو برای دو هفته در طول سال نو رزرو
کرد. و بهترین اتفاق ممکن بود.

تلفنم لرزید و روی میز می‌پرید. نام ادوارد صفحه رو روشن
کرد.

قلبم افتاد.

در حالی که زنگ می خورد برای لحظه ای بهش خیره شدم و اسپنسر وقتی بهم نگاه می کرد با اخم نگاهم می کرد. می دونم که نمی تونم برای همیشه از این تماس اجتناب کنم.

جواب دادم: «سلام.»

«تو کجایی؟» ادوارد غرید.

با شنیدن خشم آشکار داخل صداش چشمام رو بستم.
«یونان.»

«همین الان کونت رو بلند می کی و به ناتینگهام برمی گردی!»

اون تلفن رو قطع کرد و قلبم منقبض شد.

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

با ترسی که درونم رخنه می‌کرد به اسپنسر نگاه کردم. توده‌ی
درون گلوم رو قورت دادم. اون‌ها داستان مجله رو دیده
بودن.

«من باید برم خونه به ناتینگهام.» زمزمه کردم. «همین
امشب.»

#پارت ۳۸۳

#فصل_هجدهم

شارلوت

جاری از EXCHANGE GROUP

«چی؟»

«ادوارد.» دستمال رو روی پام مرتب کردم و سعی می کردم
خودم رو آرام کنم.

«اونا داستان رو دیدن، من باید به خونه برم.»

اون با صراحت گفت: «آخر این هفته می‌ریم.»

اخم کردم. ما؟

«نه، اشکالی نداره، می‌تونی آخر هفته برای دیدنم بیایی.»
انگشتم رو لای موهام کشیدم و سعی کردم معمولی به نظر
برسم.

«من امشب برمی‌گردم.»

چشم‌هاش رو بهم دوخت.

«نه.»

«منظورتان از گفن نه چیه؟»

«تو خودت نمیری.»

آهی کشیدم: «اسپنس.»

من باید اول برم و اونا رو تنها ببینم. نیازی ندارم که اون
مثل گاو نر توی یه مغازه چیبی وارد بشه. اون همه چیز رو
خراب می‌کنه.

«این خراب کاریه منه، شارلوت. من کسی‌ام که درستش می‌کنم.»

«اسپنسر، من می‌خوام اول اونا رو تنها ببینم.»

«این اتفاق نمی‌افته.» فکش رو فشار میداد و به من خیره شد. «تو لندن بمون و من تنها می‌رم.»

«چی؟»

اون دیوانه شده؟

«تو تنها نمیری. ما حی در این مورد بحث نکردیم.»

«ما الان داریم درموردش بحث می‌کنیم. من با تو میام یا تنها میرم.»

ایستاد و بدون حرف دیگه به سمت بار رفت.

#پارت ۳۸۴

صدای صربان دیوانه‌وار قلبم رو توی گوش‌هام می‌شنیدم،
افتضاحه. بدترین کابوس من این بود که به اونجا بره و به
تنهایی باهاشون روبرو بشه. اون نمی‌دونه باکی سروکار داره.
فقط می‌خوام اونا رو از هم دور نگه دارم تا بتونم تا پایان
عمر مسالمت‌آمیز زندگی کنم.

اسپنسر دو نوشیدنی سفارش داد و سر میر برگشت. یک لیوان سراب بهم داد و من بهش نگاه کردم.

اسکاچ. کوکتل‌ها و نوشیدنی‌های سرگرم کننده تمام شده بودن، اون دوباره به مسروبات قوی برگشته بود. نفسم رو به شدت بیرون دادم، متأسفانه زندگی به واقعیت‌های سخت برگشته.

اسپنسر پایه‌ی صندلی‌ام رو گرفت و من رو به خودش نزدیک کرد. دستش رو روی پام زیر میر گذاشت و من به زور لبخندی بهش زدم.

زمزمه کردم: «من نمی‌خوام باهاشون دعوا کی.»

«من هم نمی‌خوام باهاشون دعوا کنم.»

«فکر می کنم بهره اول اونا رو تنها ببینم.»

اسکاچش رو جرعه جرعه می نوشید و سپس لیوانش رو چرخوند.

«و من بهت گفتم نه. من تو رو برای حل کردن با این موضوع تنها نمی دارم. داستان درباره منه، اجازه بده از خودم دفاع کنم. چرا باید این همه سخی رو به تنهایی تحمل کنی؟»

به نشانه اطمینان رانم رو فشار داد. «چرا نمی خواهی من باهاشون ملاقات کنم؟»

#پارت ۳۸۵

چشمام رو جستجو می کرد. زمزمه کردم: «از اینکه بخوان
تو رو برسونن می ترسم.»

نوشیدنی اش رو گذاشت و صورتم رو بین دستاش گرفت.
«فرشته، من تا وقتی نخوام کسی نمیتونه مجبورم کنه از
زندگیت برم. هیچکس نمیتونه. تو تنها کسی هستی که
می تونی به رابطه ما پایان بدی.»

«قول؟»

«نیازی نیست، تو از قبل میدونی که این درسته.» من رو
بوسید. «مگه نه؟»

به آرامی لبخند زدم، میدونم که حق با اونه. من میدونم که اون مثل بقیه جلوی ادوارد خم نمیشه.

اسپنسر جونز ممکنه چیزهای زیادی باشه، اما ترسو بودن یکی از اونا نیست.

«دوستم داری؟» اون پرسید.

سرم رو باموافقت تکان دادم.

«پس به من اعتماد کن. امشب خواه ناخواه با برادرت سروکار داریم.»

اون همه چیز رو خیلی ساده جلوه می داد.

«باشه؟» اون پرسید.

سرم رو باموافقت تکان دادم. «باشه.»

#پارت ۳۸۶

من تازه دوش گرفته بودم و لباس های معقولم رو پوشیده ام
- شلوار کاپری مشکی و یه جامپر پشمی گرم که از روی
شانه هام پایینر میرفت.

موهام دم اسبی بلند بسته بودم و کت مشکی پوشیده بودم.
پوشیدن سارافون‌ها توی سانتوری، و آرامسی که اون
مدت اونجا داشتم، تموم شده.

پدرم و ادوارد سفر خودشون رو دو هفته کوتاهر کرده
بودن تا به خانه برگردند، و میدونم که تجارت چقدر
براشون مهمه.

اسپنسر در طبقه بالا داشت آماده میشد در حالی که من
پشت میر. آشپزخانه آپارتمان نشسته بودم و به
داستان‌های لپ تایم نگاه می‌کردم.
هر چه بیشتر می‌خوندم احساس حالت تهوع بیشتر
می‌کردم.

همه روزنامه ها در آخر هفته از ما گزارش داده بودن. تیر سرفصل در مورد این بود که چطوری موش عاشق، اسپنسر جونز، دوباره شکار کرده، چطوری قراره قلب من رو بشکنه، چطوری دنبال پول منه، و چطوری یه شکاف بزرگ داخل خانواده پرسکات وجود داره.

نوشته بودن اسپنسر ماهه‌است که من رو تعقیب کرده. مزخرفه. من حی ماه‌ها پیش اون رو نمی‌شناختم.

می‌دونم که خانواده‌ام همه این داستان‌ها رو خوندن، و چیزی که بیشتر از همه آزاردهنده است صدای کوچک توی سرم بود که بهم می‌گفت هشدارها رو جدی بگیرم.

اگه همه چیز درست باشه چی؟

نه نیست. من اسپنسر رو می‌شناسم. من عاشق اسپنسرم.

این کارشونه. افکارت رو با داستانهای دروغین مسموم می‌کنند.

ذهنم داره زیادی از خودش کار می‌کشه.

#پارت ۳۸۷

نمی‌دونم امشب وقتی با اسپنسر به خانه پدرم می‌ریم، چه اتفاقی می‌افته. نمی‌دونم با پدرم تماس بگیرم و از قبل بهش هشدار بدم یا نه، اما اگه اینکارو کنم آماده میشن و با تمام اسلحه‌هاشون بهش حمله می‌کنند.

گیج بودم و نمی‌دونستم که راه درست برای این کار چیه. هنوز فکر می‌کنم آگه تنها برم بهره. اما اسپنسر اجازه نمیده. اون روز که ادوارد رو بیرون کرد، چه اتفاقی توی دفرش افتاد؟ می‌خوام کلمه به کلمه بدونم چی گفته شده. در حالی که سعی می‌کردم خودم رو آرام کنم، پل بیبی‌ام رو فشار دادم.

«آماده‌ای؟» اسپنسر پرسید.

سرم رو بالا گرفتم تا اون رو باکت و شلوار سرمه‌ای، پیراهن سفید و کراوات ببینم.

«تو کت و شلوار پوشیده‌ای؟» پرسیدم.

کراواتش رو صاف کرد و دستش رو داخل جیبش گذاشت.

«من توی کت و شلوار احساس راحتی بیشتری می کنم.»

قلبم افتاد. منظور اون اینه که احساس می کنه برای مبارزه با کت و شلوار مجهزتره.

«گفی که نمی خوام باهاشون دعوا کنی؟»

«من نه.»

«پس چرا کت و شلوار پوشیدی؟»

«امشب هیچ گوه خوری ای رو تحمل نمی کنم، شارلوت.»

«اون خانواده من هستن، اسپنس.»

«من این رو می‌دونم. اما باید بدونن که تو آینده می و ازم دور نمیزی. من نمیذارم.»

#پارت ۳۸۸

«بهم قول بده که باهاشون دعوا نمی‌کی.»

کلیدهاش رو برداشت. «بیا بریم.»

«اسپنسر، قول بده.»

چشماش رو بهم قفل کرد.

«من نمی‌تونم قولی بدم. بیا بریم.»

بدون حرف دیگه به سمت در جلورفت. در حالی که قلبم محکم توی سینه‌ام می‌کوبید برای لحظه‌ای به پیشخوان آشپزخانه خیره شدم. لطفا خدایا، بذار به خونی پیش بره.

دو ساعت بعد، به دروازه‌های سنگی بزرگ املاک پدرم رفتیم و اسپنسر کد امنیتی رو با مشت می‌زد. خیلی وقت پیش بود که اینجا بود.

چطوری حی یادش مونده؟ وایات و آنتوی در ماشین پشت سر ما هسین و می‌دونم که اونا هم مثل من اسرسم رو احساس می‌کنند.

قرار بود سر اونا هم به باد بره.

دروازه‌ها به آرامی باز شدن. «خونه اصلی؟»

اون پرسید، چشم خودش رو به جاده متمرکز کرد.

«آره.»

سرم رو باموافقت تکان دادم و به دستام روی پاهام خیره شدم. ما در کل سفر به اینجا دو کلمه با هم حرف زدیم. در واقع، پنج کلمه. وقی برای بهرین توقف کرد ازم پرسید که به حموم کردن نیاز دارم؟ انگار قبل از اینکه به اینجا برسه عصبانی بود.

من حس بدی نسبت به این موضوع دارم. من گفتم:
«فقط اجازه بده من صحبت کنم.»

#پارت ۳۸۹

آرواره اسپنسر در حالی که از شیشه جلو نگاه می کرد،
منقبض شد.

اون رو تماشا کردم.

«اسپنس؟ صدام رو شنیدی؟»

«آره، شنیدم. من باهات موافق نیستم، همین.»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم.

«باهاشون دعوا نکن. با گذشت زمان، آروم میشن و
منطقی برخورد میکنن. اگه امشب باهاشون بجنگی، جنگ
رو شروع می کنی و من ازت خیلی عصبانی میشم.»

زبانش بیرون اومد و روی لب پایش کشید.

اون متکبره.

«منظورم اینه، اسپنس. لطفا بخاطر من. باهاشون دعوا نکن.»

دستش رو دراز کرد و دستم رو گرفت تا نوک انگشتم رو ببوسه، چشماش هنوز به جاده چسبیده بود.

«چرا جوابم رو نمیدی؟»

«چون من بهت قوی نمیدم.»

«اوه، تو رو خدا، بیا برگردیم و به خونه بریم. من حی نمی‌خوام وارد شم اگه تو این نگرش رو داری. این خانواده من هسن، البته که نگران میشن. انتظار داری که به این داستان‌های مجله چه واکنسی نشان بدن؟»

من عصبی گفتم. «خودم هم زیاد در موردشون هیجان زده نیستم.»

اون به نشانه سرکسی چانه خودش رو به سمت آسمان کج کرد و سرش رو به آرامی تکان میداد.

«چته؟» عصبی گفتم.

#پارت ۳۹۰

«و شروع شد. تو حی اونا رو هنوز ندیدی و همین حالا شروع کردی به طرفداری کردن ازشون.»

با عصبانیت گفتم: «نکردم.»

پوزخند زد. «هر چی تو بگی.»

ماشین رو پارک کرد. قلبم به شدت داخل سینه‌ام شروع به کوبیدن کرد. دستش رو گرفتم و بهش نگاه کرد همینطور که وحشتم بالا میرفت. یعنی حق با اونه؟ اونا قصد دارن دیدگاه من رو تغییر بدن؟

زمزمه کردم: «دوستت دارم.»

چشمای تیره‌اش رو بهم دوخت.

«ثابتش کن.»

از ماشین پیاده شد و در رو به هم کوبید. چشمام رو بستم.
لعنی.

اسپنسر

در ماشین شارلوت رو باز کردم و تقریباً چیر. نمونه بود تا
اون لعنی رو از لولاهاش جدا کنم.
منه لعنی عصبانی بودم.

#پارت ۳۹۱

کونت رو به ناتینگهام برگردون.
هیچکس نمی‌تونه با شارلوت اینطور صحبت کنه.
هیچکس.

دستش رو گرفتم و سرم رو پایین انداختم. به سخی
میتونم به چشماش نگاه کنم.

اون دوباره زمزمه کرد: «دعوا نکن.»

نگاهی به وایات و آنتوی انداختم که کنار ما پارک می‌کردن.

در حالی که شارلوت به سمت در جلومی رفت و به آرامی در رو بازمی کرد، از بیبی ام نفس کشیدم تا سعی کنم خودم رو آرام کنم.

«سلام!» اون داد زد. «من خونه ام.»

«عزیزم.»

صدای مردی رو شنیدم که بهش سلام می کرد. «ادوارد، لوبی خونه است.»

مرد به گوشه ای اومد و در ثانیه ای که من رو دید، صورتش جا خورد. مرد مسی بود، مشخصاً پدرشه. اون هم خوش قیافه است - متشخص و پولدار.

شارلوت بین ما نگاه کرد. اون با اضطراب زمزمه کرد:
«پدر، این اسپنسره.»

سر تکان دادم. «سلام.» به زور لبخندی زدم و دستم رو
دراز کردم. «اسپنسر جونز.»

#پارت ۳۹۲

دستم رو فسرده، صورتش بی حالت بود. اون با قاطعیت
جواب داد: «من میدونم تو کی هستی. هارولد پرسکات.»

به هم خیره شدیم.

شارلوت زمزمه کرد: «بابا. من می‌خوام تنها باهات صحبت کنم، لطفا.»

«الان نه، شارلوت.»

از بیرون در سالن، صدای کسی رو شنیدم که گفت: «چه خبره، شارلوت؟ تیر اخبار رو دیدی؟»

ادوارد از گوشه‌ای ظاهر شد و درست مثل پدرش، با دیدن من صورتش جاخورد.

«لعنی اینجا چیکار میکنی؟» اون داد زد.

نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم، لبخند طعنه‌آمیزی زدم.
«خوشحالم دوباره می‌بینمت، ادوارد.»

«برو به جهنم.»

شارلوت زمزمه کرد: «ادوارد، لطفاً. می‌خواستم اون
باهاتون ملاقات کنه.»

«چرا؟»

«چون من عاشقشم.» دست من رو در دستش گرفت. با
اسرس گفت: «ما... ما... ما عاشق هم هستیم.»

هارولد نفس ی کشید، به وضوح شوکه شده بود، و من باید دوباره با تمایلیم به لبخند زدن مبارزه کنم.

چهره‌ی ادوارد با انزجار به هم پیچید.

«به شعور من توهین نکن، شارلوت. یک هفته است که اون رو می‌شناسی.»

«نه.»

سرش رو تکان داد. «من اون رو خیلی وقته که می‌شناسم.»

چشمای سرد ادوارد با چشمای من برخورد کرد که مملو از تحقیر بود.

«من بهت هشدار دادم که ازش دوری کنی.»

«و من بهت گفتم که این به تو مربوط نیست. تنها کسی که بهش پاسخ میدم آقای پرسکاته.»

به نشانه قدردانی به پدر شارلوت سر تکان دادم.

هارولد در حالی که با دقت ما دو نفر رو تماشا می کرد، چانه اش رو بالا گرفت.

شارلوت دست پدرش رو گرفت. میشه شام بخوریم، بابا، و در مورد این صحبت کنیم... لطفا؟»

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

وقی دیدم اون مجبوره بخاطر من التماس کنه عصبانیتم
به جوش اومد.

من نمی‌خوام اینجا شام بخورم. نمی‌خوام مجبور بشه برای
قبول کردن من التماس کنه.
اونا حی من رو نمی‌شناسن.
لعنت بهشون.

#پارت ۳۹۴

چشمای هارولد بهن خیره شد و سپس به سمت شارلوت
برگشت.

جاری از EXCHANGE GROUP

«البته عزیزم.»

دستش رو بوسید. «من خیلی دلم برات تنگ شده بود.»
برگشت و اون رو به بالای راهرو هدایت کرد.

من و ادوارد به هم خیره شدیم تا اینکه اون یک قدم به
جلو برداشت.

«شاید تو اون رو فریب بدی... اما من رو فریب نمیدی.»

ابروم رو بالا انداختم و لبخند زدم.

«خیلی خوبه که من با تو نمی‌خواهم، مگه نه؟»

«تو حرومزاده‌ی لعنی.»

اون کنرل خودش رو از دست داد و به شدت به سینه‌ام فشار آورد.

«منو بزن.» من لبخند زدم. «اگه جرات داری.»

دوباره هلم داد و من یقه پیراهنش رو گرفتم. توی صورتش غریدم: «از سر راه لعنتیم دور شو.»

«اوه، من سر راهتم، خوبه.»

«دوارد!»

هارولد از اتاق دیگه داد زد، انگار که دقیقامی دونه قراره چه اتفاقی بیفته.

«بیا اینجا. الان!»

ادوارد خیره بهم نگاه کرد و بدون حرف دیگه‌ای من رو هل داد و به اتاق دیگه رفت.

#پارت ۳۹۵

به شدت بازدم رو بیرون دادم در حالی که آدرنالین توی رگ‌هام جاری میشد و دستام رو لای موهام کشیدم.

خونام در حال جوشیدن بود.

«اسپنسر؟» شارلوت داد زد. «میشه بیای اینجا لطفا؟»

برگشتم و صداش رو دنبال کردم و به یک منطقه نشیمن
بزرگ رفتم. اتاق پر از عتیقه های گران قیمت بود. بیشتر
شبه موزه است تا خونه.

«بیا یه چیزی بنوشیم.»

شارلوت امیدوارانه لبخند زد و به میر. ناهارخوری اشاره کرد
تا همه بشینیم.

قلبم براش متورم شد. فرشته بیچاره من.

«عالیه.» لبخند مصنوعی زدم و نشستم.

«ابیگیل!» شارلوت داد زد.

بلافاصله یک زن میانسال با لباس فرم ظاهر شد.
«بله شارلوت.»

«میشه یه نوشیدنی بخوریم، لطفا؟»

«البته. چی مینوشید؟»

اون به ما نگاه میکرد و دست هاش رو با حالت عصبی
جلوش آورد.

«سه اسکاچ با یخ و یه...» با خودش اخم کرد. «چهار تا
اسکاچ با یخ درست کن.»

ابیگیل سرش رو باموافقت تکان داد.

«خیلی خب.»

#پارت ۳۹۶

ادوارد اخم کرد. «تو که اسکاچ نمینوسی.»

شارلوت عصبی سر تکان داد.

«امشب مینوشم.»

هارولد گفت: «شارلوت و مهمونش برای شام می‌مونن.»

«بله قربان.»

ابیگیل لبخند زد و با تکان دادن سر از اتاق ناپدید شد.

هارولد سر میزن نشست، شارلوت کنارش، و من کنارش نشستم. ادوارد مقابل شارلوت بود. بیست و چهار صندلی دیگه برای کیه.

کی همچین مین ناهارخوری به این بزرگی میخواد؟

ادوارد روی صندلی خودش نشست و چشم‌هاش بهم خیره شده بود.

«خب، شما دو نفر کجا ملاقات کردید؟»

شارلوت فوراً جواب داد: «از طریق کار بود.»

چی کار میکنه؟ ما از طریق کار ملاقات نکردیم.

«ما مدت زیادی که همدیگر رو می‌شناسیم. دوست‌های
خوبی شدیم.»

اون به آرامی گفت و نوشیدنی‌هامون رسید.

#پارت ۳۹۷

«ممنونم.» نوشیدنی‌ام رو از پیش‌خدمت مرد گرفتم. چقدر
پرسنل دارند؟

ادوارد جواب داد: «باید همینطور بمونه.»

لبهام رو جمع کردم تا بلند نشم و به صورت این لعنی
مشت نزنم.

آرام گفتم: «تو حی من رو نمی‌شناسی.»

«مدوی که ازت خوشم نیاد. این تمام چیزیه که باید
بدوی.»

توجهم رو به هارولد معطوف کردم.
«آقای پرسکات، با تمام احرام، دوست دارم شارلوت و
خودم بدون ادوارد اینجا با شما صحبت کنیم.»

ادوارد دستش رو روی میر کوبید.

«برو به جهنم لعنی، اینجا خونه منه.»

«و تو غیر منطقی رفتار می کنی.»

هارولد پل بیبی اش رو نیشگون گرفت.

اون داد زد: «ادوارد، بسه!»

شارلوت دستش رو روی پام روی دستم کشید.

من شروع کردم: «داستان هایی که داخل مجلات خوندید

اکرا دروغن.»

«اکرا...» ادوارد پوی بیرون داد: «غیرقابل باوره. تو هفته

گذشته با زن دیگری توی ایپرا بودی.»

شارلوت حرفش رو قطع کرد: «نه، اون نبود. همه‌تش دروغ بود.»

ادوارد داد زد: «شارلوت، تو نمی‌تویی اونقدر ساده لوح باشی. من خیلی سخت تلاش کردم تا از تو در برابر این چرندیات محافظت کنم تا توو یه چشم به هم زدن آبروت رو به باد ندی بخاطر مردی دغل باز مثل اون.»

در حالی که اسکاچم رو داخل دهنم می‌چرخوندم به ادوارد خیره شدم. تصویری از خودم رو دیدم که روی میر. شیرجه زدم و اون رو خفه می‌کردم تا زمانی که صورتش آبی بشه.

صورت شارلوت ناراحت شد.

«اون دغل‌باز نیست و من عاشقشم.»

#پارت ۳۹۸

هارولد چشماش رو گرد کرد. «تو عاشق نیسی، شارلوت، این فقط هوسه. اون اولین دوست پسر توئه. خیلی فرق داره عزیزم.»

بهش گفتم: «تو اشتباه می‌کی. ما خیلی عاشقیم.»

دستم رو داخل جیب کت شلوارم بردم و کاغذ تا شده رو بیرون آوردم و به هارولد دادم. چشماش رو ریز کرد، بازش کرد و شروع به خواندن کرد.

«اون چیه؟» ادوارد نالید.

من جواب دادم: «یه نوع قرارداد قبل عروسیه. یه توافقنامه زندگی مشترک.»

صورت شارلوت در حالی که چشمام رو جستجو می کرد،
جاخورد.

«چی؟»

ادوارد غرید و بلافاصله ایستاد.

صندلیش به عقب فتاد و با صدای مهیبی به زمین خورد.
«از روی جسد لعنی من باید رد سی که بخوای بیایی اینجا
زندگی کنی.»

«شارلوت با من به لندن نقل مکان می‌کنه.»

جرعه‌ای از اسکاچم رو نوشیدم. اضافه کردم: «امشب.»

چشمای ادوارد ریز شد و داخل اتاق راه رفت و روبروی من ایستاد.

شارلوت زمزمه کرد: «ادوارد، بس کن. بابا یه کاری بکن.»

ادوارد گفت: «تو هیچ جا نمیری، شارلوت. اون یه بازیکن ماهره و ازت سواستفاده می‌کنه.»

کنترل رو از دست دادم.

«سو استفاده چی؟» فریاد زدم. «من عاشقشم. چطوری

این سواستفاده کردنه؟»

«سپردی بانکیش انگیزه‌های قویه، اینطور نیست، آقای
جونز؟»

اون پوزخند زد.

«من پول لعنی شما رو نمی‌خوام. داخل اون قرارداد نوشته
شده.»

به قراردادی که در دستان هارولد بود اشاره کردم.

«خودم به تنهایی موفقم و اونقدر پول دارم که هم من و
هم شارلوت بدون دست زدن به یک پی از ارث شما برای
همیشه زندگی کنیم.»

#پارت ۳۹۹

با عصبانیت ایستادم.

«من برای توجیه شخصیتم اینجا نیومدم. با این حال، من در مورد تو خیلی تردید دارم. بهم بگو، ادوارد، چرا نصف جهان رو برای دیدن من طی کردی، اما یک بار هم با خواهرت تماس نگرفی تا ببینی حالش چگونه؟»

چشماش رو ریز کرد.

«اون یه دارایی لعنی نیست. زن زیباییه که شایسته دوست داشته شدن و من بهت اجازه نمیدم که اون رو یک دقیقه بیشتر اینجا به عنوان زندانیت نگه داری.»

«وایات!»

شارلوت داد زد و احساس می کرد که این موضوع از کنترل خارج شده.

هارولد به حرفی که من گفتم اخم کرد.
به سمت هارولد رفتم.

من فریاد زدم: «اون زندانی موجودی حساب بانکی لعنی
شماست!»

ادوارد من رو هل داد و من سریع یقه‌ی پیراهنش رو گرفتم.

هارولد فریاد زد: «ادوارد!»

و ناگهان ایستاد.

«بس کن!» شارلوت گریه می‌کرد. «بس کنید. هردوتون.»

وایات و آنتوی ظاهر شدن و دویدن تا ما رو از هم جدا کنند.

«هر دوی شما اخراج شدید!»

ادوارد در حالی که اون رو ازم جدا می‌کردن داد زد و سرشون فریاد زد. «چطور اجازه دادین این اتفاق بیفته؟»

اون از چنگشون رها شد.

«قرار بود ازش در برابر مردهایی مثل اون محافظت کنی.»

هوا رو به درون ریه‌هام مکیدم و بهش خیره شدم. تحقیرش بیش از حد بود. فکر نمی‌کنم تا به حال از کسی اونقدر متنفر بوده باشم. عقب رفتم و کت شلوارم رو صاف کردم.

با نفس نفس زدن بهشون گفتم: «آنتوی و وایات، شما الان برای من کار می کنید. شما از شارلوت برای من نگهبانی می کنید. مزخرفات پرسکات ها بره به جهنم. می تونن پول گرانبهاشون بکنن توی کونشون.»

صورت هارولد جاخورد.

گفتم: «بذار این رو بهت بگم. من عاشق شارلوتم. من با شارلوت ازدواج می کنم، یا با اجازه شما یا بدون اجازه شما. بهش عادت کن.»

برگشتم و دست شارلوت رو گرفتم.

«ما میریم.»

اون زمزمه کرد: «اسپنسر.»

غریدم: «حالا.»

ادوارد خس خس کرد: «لعنی با اون جایی نرو، شارلوت.
من بهت هشدار میدم.»

به سمت ادوارد برگشتم و بهش اشاره کردم. «جرات
اخطار دادن بهش رو نداری. هیچ کس با اون اینطور
صحبت نمی‌کنه. لعنی صدامو می‌شنوی؟ اگه تو ناراحتش
کمی یا بهش بی‌احرامی کنی، من اینجا میام و شخصا
داغونت می‌کنم.»

چشمای ادوارد از عصبانیت می درخشید.

به سمت هارولد برگشتم و سر تکان دادم. «آقای پرسکات، هر زمان که بخواید در خونه من به روی شما بازه. متاسفم که جوری که من و شارلوت می خواستیم خوب پیش نرفت. خداحافظ.»

دست شارلوت رو گرفتم و اون رو به بیرون هدایت کردم.
هارولد ما رو دنبال کرد.

به آرامی بهش التماس می کرد: «نرو.»

شارلوت دست هاش رو دور گردنش حلقه کرد. «متاسفم، بابا، مجبورم.»

با پدرش دست دادم. «امیدوارم به زودی شما رو ببینم.»

چشماش روی زمیں افتاد و نمی‌تونست با من تماس
چشمی برقرار کنه.

#پارت ۴۰۱

شارلوت رو بیرون بردم و در ماشینش رو براش باز کردم.
مردد شد و به پدرش در ایوان نگاه می‌کرد و بی‌صدا ازش
التماس می‌کرد که من رو بپذیره.

«بریم فرشته.»

اون رو داخل ماشین بردم و سپس از دروازه‌ها بیرون زدم،
نمی‌تونم از چشمای پر از اشکش غافل بشم.

وقی دیدم وایات و آنتوی پشت سرم بیرون اومدن، دستم
رو لای موهایم کشیدم. قلبم به شدت در سینه‌ام میتپید.
چه فاجعه‌ای، لعنت بهش.

با بند انگشت‌های سفید فرمان رو محکم گرفتم. من
نمی‌تونم چیزی رو که اتفاق افتاده باور کنم. چرا وقی حی
من رو نمی‌شناسن اینقدر ازم متنفرند؟ فردا به الکساندر
یورک لعنی سر میر. نم. اون در مورد من بهشون چی گفته؟

شارلوت شروع به گریه کرد و قلبم افتاد. احساس گوهی
داشتم.

«متاسفم که طبق برنامه پیش نرفت، فرشته.» دستش رو
در دستم گرفتم.

وقتی به من نگاه می کرد صورتش از اشک خیس بود.

«همینه، اینطور نیست؟»

اون واقعا شروع به گریه کرد.

«الان هرگز اونا رو نمیبینم مگه نه؟ ک

گریه کرد.

«می خواستی چیکار کنم؟»

«اینکه خوب رفتار کنی اسپنسر. می خواستم خوب باشی.

تو گفی که خوب رفتار می کنی.»

«من خیلی خوب بودم. باید اون رو می زدم داغونش

می کردم، این کاریه که باید انجام می دادم.»

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

اون با ناامیدی دست‌هاش رو بالا انداخت و شروع به گریه و زاری کرد.

در حالی که دستم رو روی صورت‌م می‌کشیدم چشم‌م رو توی حدقه چرخوندم. عالیه. واقعا عالی شد.

#پارت ۲۰۴

دو ساعت بعد پر از سکوت گذشت و من وارد هتل فورسیرن شدم. کلید ماشین رو به خدمتکار دادم. شارلوت می‌خواست امشب اینجا بخوابه نه توی خونه من.

جاری از EXCHANGE GROUP

از دست من عصبانیه که باهاشون دعوا کردم، اما
صادقانه بگم، من باید چیکار می کردم؟ اگه کسی اینطوری
مورد حمله قرار می گرفت چیکار می کرد؟

در حالی که در سکوت بیشر با آسانسور بالا می رفتیم،
دستش رو گرفتم. من حی نمی دونم بهش چی بگم تا سعی
کنم این رو بهر کنم.

من بیشر از هرکسی می دونم که طرد شدن توسط والدین
چقدر آزاردهنده است.

اول مال من، حالا مال اون.

اون ها حی من رو نمی شناسن.

وارد آپارتمان شدیم و اون مستقیماً به سمت پله ها رفت.

«من میرم بخوابم.»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم. «من مسروب
می‌نوشم.»

«اسکاچ بلای نمونده.»

«به بار میرم بیارم.»

اون با صراحت جواب داد: «هرجور راحتی.»

هرجور راحتی؟

محض رضای خدا. وقتی ادوارد لعنی رو ببینم نشونش
میدم. اون دقیقاکاری رو که می‌خواست کرد و بینمون
شکاف انداخته.

اتاق رو ترک کردم و مستقیم به سمت بار هتل رفتم.

پیشخدمت پرسید: «چی می‌خواید؟»

«فعلا یه بطری بلک لیبل و یه اسکاچ بایخ.»

در حالی که بار رو پاک می‌کرد لبخند زد.

«البته.»

#پارت ۴۰۳

لحظاتی بعد، اون نوشیدنی‌ام رو به من داد و من اون رو با ناراحی نوشیدم. صحبت‌م با ادوارد رو مرور کردم.

- تو هیچ جا نمیری، شارلوت. اون یه بازیکن ماهره، ازت سواستفاده میکنه. -

دست‌هام رو با نفرت لای موهام کشیدم. من متنفرم از اینکه اینطوری درموردم برداشت می‌کنند. من صادقانه دوستش دارم.

وایات و آنتونی وارد شدن و به صندلی‌های کنارم اشاره کردم.

نشستن و هر دو به من نگاه می‌کردن که انگار مرتکب قتل شدم.

«بسه.» در حالی که نوشیدنی‌ام رو می‌نوشیدم آه کشیدم.

آنتوی پرسید: «شارلوت کجاست؟»

«خوابید.»

گوشیم داخل جیبم لرزید و من اون رو بیرون کشیدم و یه شماره خصوصی روی صفحه‌م چشمک میزد.

آنتوی ایستاد و قبل از ناپدید شدن گفت: «من به دستشویی میرم.»

جواب دادم: «سلام.»

ادوارد خرخر کرد: «بهبش صدمه بزنی، خودم می‌کشمت.»

یک لحظه گوش کردم و بعد گوسی خاموش شد.

آدرنالین در بدنم موج می‌زد.

لعنت به من، الان چی؟

نفسم رو به شدت بیرون دادم و مستقیم به جلو خیره شدم.

وایات گفت: «می‌تونم چیزی ازت بپرسم؟»

«آره.»

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

اسکاچم رو نوشیدم.

« تا حالا با یه مرد سکس کردی؟ »

به سمتش برگشتم و اخم کردم.

« چی؟ »

#پارت ۴۰۴

#فصل_نوزدهم

اسپنسر

جاری از EXCHANGE GROUP

با چشم‌های بی‌روحش بهم نگاه کرد: «یعنی... تا حالا با یه
مرد رابطه جنسی داشی؟»

چشمام گشاد شد.

«چرا این رو از من می‌پرسی؟»

شانه‌هاش رو بالا انداخت و آبجوش رو نوشید.

لحظه‌ای بهش خیره شدم، ذهنم پر از مجموعه‌ای از
احساسات بود. برای چی از من می‌پرسه؟

گفتم: «نه. من هرگز با مردی سکس نکردم.»

«تا حالا وسوسه شدی؟»

«نه.» اخم کردم. «رفیق، من ک*س دوست دارم.»
بهم خیره شد.

«ک*س.»

سرم رو با انزجار تکان دادم که دارم درباره اعضای بدن شارلوت با اون بحث می‌کنم. امروز خیلی زیاده. احساس میکنم سرم داره منفجر میشه. لعنی چرا الان اینوا از من می‌پرسه؟

«من برمی‌گردم طبقه بالا.»

با عجله ایستادم.

آنتوی به بار برگشت.

«چی رو از دست دادم؟»

اون پرسید و بین ما نگاه کرد.

«راسی، می‌تونیم در مورد شرایط جدید استخدا مون
صحبت کنیم؟»

وایات مستقیما به جلو خیره شد و آبجوش رو می‌نوشتید،
به وضوح مشخصه به دونسن شرایط شغلش علاقه‌ای
نداره.

«فردا. من دارم میرم بالا.»

«باشه.»

به سمت آسانسور رفتم و دکمه رو به زور زدم. درها باز شدن و من به مسرزه و سب پیام دادم.

- صبحانه ساعت هفت. نیاز دارم حرف بزنم. روزم مثل جهنم بود.

#پارت ۴۰۵

چشمم به زن زیبایی که در تخته خوابیده چرخید. موهای بلوندش روی بالش پخش شده و چشمش هنگام خواب میلرزید. دستم رو پایین آوردم و به آرامی پتو رو بالا بردم تا اون رو بپوشونه و به آرامی صورتش رو بوسیدم. تمام شب رو تکان خورد و چرخید.

هر دو تامون غلت مير. ديم.

حواس اون پيش خانواده اش بود، ذهن من پيش وايات
بود.

چرا از من پرسيد که تا به حال با مردی سکس کردم؟ خیلی
تصادفی بود... و زمانش هم عجیب بود. اون چیزی در
مورد من شنیده که قراره توی مجله منتشر بشه؟
یه دروغ لعنی دیگه.

من از این حرومی‌ها نمی‌گذرم، برای یه داستان دست به
هر کاری می‌زنند - هر کاری که ارزش ایجاد شوک داشته
باشه و مردم رو وادار میکنند چرت و پرت هاشون رو باور
کنند. احساس ناراحتی می‌کردم و کاملاً کنترول اوضاع رو از
دست داده بودم.

شارلوت لیاقت بهر از این‌ها رو داره. خیلی بهر.
گوشیشو برداشتم و زنگ هشدارش رو برای یه ساعت
دیگه تنظیم کردم. دیشب خیلی ناراحت بود که فراموش
کرده این کار رو انجام بده. خم شدم و موهایش رو از روی
صورتش کنار زدم.

زمزمه کردم: «من میرم، فرشته. دوستت دارم.»

با چشمای بسته لبخند خواب‌آلودی زد.
«من هم تو رو دوست دارم.»

دست‌هایش رو دور من حلقه کرد.
محکم در آغوشش گرفتم و با آخرین نگاه به عشقم،
گونه‌اش رو بوسیدم و اون رو در آرامش رها کردم.

امروز کوهی از گوه دارم که باید بهشون برسم.
اولین نفر توی لیستم: الکساندر یورک لعنتیه.

#پارت ۴۰۶

درست ساعت هفت وارد رستوران شدم و پشت میز مون
نشستم. پسرها هنوز اینجا نیسن، بنابراین من قهوه و
غذای همیشگی خودم رو سفارش دادم. در حالت
آماده باش بودم، انگار مواد مصرف کردم که باعث می شد
نسبت به همه چیز و همه افراد اطرافم خیلی آگاه باشم.
آدرنالین توی سیستم بدنم به بالاترین حد خودش رسیده و
باعث میشد پام به طور غیرقابل کنترلی زیر میز تگون
بخوره.

تا حالا به پسر رو کردی؟

اگه داستانی منتشر بشه که بگه من با مردی رو سکس کردم چی، تصویری از چهره شارلوت رو دیدم. خانواده اش...

مسرز در حالی که روی صندلی کنار من می‌نشست، گفت:

«هی.»

«سلام.» به زور لبخند زدم. «حال بری چطوره؟»

«خوبه، خوب. من تو رو سراسر روزنامه‌ها دیدم.

حرومزاده‌ی کثیف.»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم.

«بهم یادآوری نکن.»

سب اومد و با خوشحالی سر تکان داد.

«اون برای چی اینقدر خوشحاله؟» آه کشیدم.

مسرز در حالی که دوستمون رو تماشا می کرد، خندید.
سب روی صندلی نشست.

«سلام.»

ازش پرسیدم:

«از چی اینقدر خوشحالی؟»

پوزخند زد و دستمالش رو روی پاش گذاشت. «اوه، من
نمی دونم.»

ابروش رو بالا انداخت.

«شاید چون آخر هفته رو با آنجلا توی رختخواب
گذروندم.»

با نگاهی بی روح بهش زل زدم.

«بگو شوچی میکی...»

«نوج.»

مسرز پل بیی اش رو نیشگون گرفت.

«عیسی مسیح لعنی.»

#پارت ۴۰۷

«تو با خواهر همسر سابقت سکس کردی؟»
اخم کردم.

سب چشمک زد.

«با هر پوزیشی که می‌تونستم.»

دستم رو روی صورتم کشیدم.

«دیوانه‌ای لعنی؟ می‌دونی که اون کلی عصبانیت می‌کنه
بعد ازت پول کش میره.» دستم رو بالا گرفتم تا قهوه

بیشتری بخورم. «می تویی با بنتلی خداحافظی کنی. دوباره باید صبحانه رو با اسکاچ شروع کنم؟»

سب پوزخندی زد: «اون من رو قبلا عصبی کرده، و علاوه بر این، ارزشش رو داشت. همیشه یه حسی به آنجلا داشتم. احساس خوبی داشتم که بالاخره آن را رد کردم.»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم. «خدایا، دلتنگ آنجلا نشو.» بهش اشاره کردم.

«من بهت هشدار میدم.»

«من عاشقش نیستم، فقط کمی سرگرمم. اما باید تایید کنم که شک و تردیدن درست بود و کارش توی تخت از خواهر عجوزهاش خیلی بهره.»

لبخند میرد، مشخصه که از خودش خیلی راضیه. «به هر حال دیروز چه اتفاقی برات افتاد؟»
چشماش گشاد شد.

«درسته، آخر هفته‌ات توی سانتورینی چطور بود؟»

«عالی.» آه کشیدم. «باید اونجا می‌موندم.»

«چرا؟» مسرر پرسید. «بارداره؟»

خدایا من حی به این موضوع فکر نکرده بودم. «اون گفت نیست. دیروز توی فرودگاه بودیم که به خونه برگردیم و برادرش بهش زنگ زد و ازش خواست که به ناتینگهام برگرده. پس دیشب با هم رفتیم اونجا... برادرش یه احمقه. من و اون در نهایت با هم دعوا کردیم و پدرش

کاملای رحمه. یہ حرف لعنی ہم نزد. ما رفتیم، من و شارلوت با ہم دعوا کردیم و اون باهام صحبت نمی کنه. تمام دو ساعی که توی ماشین بودیم به خونه گریه می کرد. بعد تنها به تخت رفت. من به بار هتلش رفتم تا اسکاچ بنوشم و ادوارد، برادرش، با من تماس گرفت و بهم گفت که اگه بهش صدمه بزنم، من رو می کشه.»

#پارت ۴۰۸

هر دو گیج شدن.

«بعد...» چشمام رو گشاد کردم.

«خدایا، پس خیلی زیاده.» مسرز پوزخند زد.

«این رو داشته باش، بادیگاردش ازم پرسید که تا حالا با
پسری سکس کردم.»

اخم کردن و بعد نگاهی رد و بدل کردن و بعد به من نگاه می
کردن.

سب پرسید: «منظورت چیه؟»

«اون از من پرسید که من بایه پسر سکس داشتم یا نه!»
عصبی گفتم. «لعنی چرا اینو از من می پرسه؟»

«تا حالا به پسر رو کردی؟» مسرز اخم کرد.

«نه.»

«ساک زدی؟»

«لعنی، نه! تو می‌دویی که.»

«هر چیزی مربوط به ک*یر باشه؟» سب اخم کرد.

«نه! اما من تمام شب رو بیدار موندم و نگران بودم که اون شایعه‌ای شنیده باشه، و حالا روزنامه‌ها می‌خوان اخبار جعلی بیشتری درباره من بسازن و همه جا پخش کن.»

وقی قضیه رو متوجه شدن نگران شدن.

«وقی گزارش بشه که با یه پسر بودی، تموم دنیای لعنی باور می کن که تو همجنس گرا هستی و الکی ادای ادم های دگرجنس گرا رو در می آوردی.»

«و تو فکر می کنی این داستان قراره منتسر بشه، و بعد ادوارد رسماً تو رو میکشه؟»
مسرز آه کشید.

«یا بدتر... من شارلوت رو از دست میدم.»

سرم رو بین دستام گرفتم. exChanSo

ROMAN

«فاجعه است.»

#پارت ۴۰۹

سب گفت: «فکر نمی‌کنم اینطور باشه. من فکر می‌کنم
اون فقط می‌خواد تو باهاش سکس کنی.»

«چی؟» اخم کردم. «اون همجنس‌گرا نیست، سباستین.»

«از کجا می‌دونی؟»

«اون هیکل بزرگ و درشی داره. و همون مردیه که من
اولش فکر می‌کردم از شارلوت خوشش میاد. در واقع آدم
بدی نیست. قطعاً همجنس‌گرا نیست.»

سب مقابل فنجان قهوه‌اش زمزمه کرد: «خب، حدس من
اینه که اون به ساک زدن ک*یرت فکر می‌کنه.»

«لعنی اینطور نیست. اه.» با انزجار از تصورش صورتش رو
تکان دادم. «حی این رو با صدای بلند نگو.»

صبحانه ما رسید و در سکوت شروع به خوردن کردیم.

مسرز پرسید:

«خب تصمیم داری چیکار کنی؟»

ایمیل من روی گوشیم به صدا درومد و گوشیم رو برداشتم
تا بخونم.

«امروز صبح، می‌خوام در جمعه الکساندر یورک رو

منفجر کنم.»

ایمیل رو باز کردم.

«اوه، عالیه.»

مسرز چشماش رو توی حدقه چرخوند.

«این همه چیز رو حل می‌کنه. بزودی پای شارلوت رو به زندان هم باز می‌کی.»

اسپنسر، امیدوارم این ایمیل به دستت برسه.

شما ملزم به شرکت در جلسه مناقصه برای مذاکره در مورد قراردادهای جدید برای شرکت فولاد یونیورسال هستید.

این دیدار در دفتر سریدان والرز در نیویورک در تاریخ ۱۷ اکتبر ساعت ۱۶ برگزار می‌شود.

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

بزودی صحبت می‌کنیم. از طرف کلی اندرسون،
دستیار شخصی سریدان والرز.

«شوجی میکی؟»

وقی ایمیل رو می‌خوندم زمزمه کردم.

#پارت ۴۱۰

«چی؟»

«اوه، همینطور داره بهر میشه. سریدان می‌خواد به جلسه
مناقصه توی نیویورک روز هفدهم برگزار کنه.»

جاری از EXCHANGE GROUP

«هفته آینده است.» سب اخم کرد.

«من بازیش رو بلدم. ازم می‌خواد که به نیویورک برم به این امید که بتونه من رو اغوا کنه.»

احساس کردم صربان قلبم داره بیشر میشه. به به روز خیلی پر اسرس تبدیل شده.

سب زمزمه کرد: «عیسی مسیح. خیلی کارش شیطانیه.»

«آره، مثل سکس کردن با خواهر همسر سابقته.»

مسرز غرید: «نه، سب فقط کارش حماقته.»

بلافاصله دستم رو بالا بردم تا پیشخدمت بیاد. «بله،
چطور می‌تونم بهتون کمک کنم؟»

«میتونم یه اسکاچ داشته باشم، لطفا؟»

سب گفت: «من هم یکی می‌خوام. می‌خوای مسرزش؟»

«نه. حس می‌کنم شما دو تا خیلی زود به یه وکیل نیاز
دارید.» سرش رو تکان داد. «ترجیحا کسی که هوشیار
باشه.»

**

شارلوت

ته کدم رو گشتم و همه چیز رو کنار زدم.
«پس کجان؟»

نمی‌تونستم یه جفت کفش برای سرکار پیدا کنم. همشون
باید خونه اسپنسر باشن.

عالیه، حالا باید توی مسیر به اونجا هم یه سر برم. از کمد
بیرون اومدم و به وایات زنگ زدم.

اون جواب داد: «سلام.»

«سلام. تموم کفش‌هام رو خونه اسپنسر جا گذاشتم. ما
باید زودتر بریم و توی مسیر به اونجا هم بریم.»

«خوبه. ما توی راهرو هستیم.»

«باشه ممنونم.»

من سریع آماده شدنم رو تمام کردم و بیست دقیقه بعد
پشت مرسدس بهر نشستم و توی راه بودم. تلفنم زنگ
خورد. پدرم بود. دلم در هم پیچید.

#پارت ۴۱۱

«سلام بابا.»

«سلام عزیزم.»

با شنیدن صدایش لبخند زد.

«کجایی عزیزم؟»

ماشین وارد آپارتمان اسپنسر شد.

«من خونهی اسپنسر هستم.»

«اون خونه است؟»

«نه، سرکاره.»

«من ده دقیقه دیگه اونجام.»

اخم کردم.

«تو کجایی؟»

«لندن. امروز صبح او مدم. می‌خوام باہات صحبت کنم.»

«ادوارد باہاتہ؟»

«نہ.»

یک لحظہ فکر کردم. آہ، کی اہمیت میدہ؟ من فقط یہ روز از سرکار مرخصی میگیرم.

این مہمرہ.

«باشہ، بابا.»

«آدرسش کجاست؟»

آدرس رو بهش دادم در حالی که پسرها هر دو از ماشین پیاده میشدن و منتظر بودن تا تماسم رو تمام کنم. وقتی این کار رو کردم، وایات در رو باز کرد.

«پدرم تو راهه.»

پسرها نگاهی رد و بدل کردن و بدون هیچ حرف دیگه ای به دنبال من وارد آسانسور شدنرو تا طبقه اسپنسر بالا رفتیم.

اونای دونند که قراره همیشه بیرون در منتظرم بایسن. همیشه حریم خصوصیم رو می خواستم، بنابراین اونای رو زود مرخص میکردم، و تا زمانی که در اطراف یا نزدیکم هسن، احساس نمی کنم که بیست و چهار ساعته بهشون نیاز دارم.

پدر من فرق داشت. اون هیچ مشکلی نداره که هشت جفت چشم مراقبم باشن.

ما به طبقه آپارتمان اسپنسر رسیدیم و اونا دو طرف در ایستادن. بهشون گفتم:
«امروز نمیرم سر کار.»

#پارت ۴۱۲

«باشه.» وایات سر تکان داد.

وارد شدم و در رو پشت سرم بستم. کوسن‌های روی مبل
رو صاف کردم. وارد آشپزخانه شدم و فنجان‌های قهوه رو
از خشک کن بیرون اوردم. چک کردم که همه چیز مرتب
باشه و بعد رفتم تا کفش‌هام رو بردارم. از کنار آینه‌ای در
سالن گذشتم و با دیدن خودم ایستادم.
چشمام گود افتاده. وحشتناک به نظر می‌رسم.

به دختری که بهم خیره شده زمزمه کردم: «چه بهم
ریخته.»

سریع رفتم توی حموم و کمی آرایش کردم و رژ لب زدم.
کفش‌هام رو برداشتم و صدای تق تق رو از طبقه پایین
شنیدم. سریع کفش‌هام رو پوشیدم و با عجله از پله‌ها
پایین رفتم تا در رو باز کنم.

چهره‌ای گرم و آشنا بهم سلام کرد.

«سلام.»

پدرم به آرامی لبخند زد و به داخل خم شد تا گونه ام رو ببوسه. اون کت و شلوار و کراوات همیشگی خودش رو پوشیده. «سلام عزیزم.»

دستم رو دراز کردم. «لطفا بیا داخل.»

به سمت بادیگارد‌هایش برگشت و سری تکان داد. اون در نهایت وارد شد و در رو پشت سرش بست و به اطراف آپارتمان بزرگ نگاه کرد.

دستم رو با غرور دراز کردم.

«اینجا خونه اسپنسر.»

«خیلی خوبه.» تحت تاثیر قرار گرفته بود. «اگرچه، من
اینجام تا تو رو ببینم، نه
آپارتمان اسپنسر.»

نفسم رو بیرون دادم، چون می‌دونم قراره برام سخترالی کنه.
«چایی میل داری؟»

«اره خوبه.»

وارد آشپزخا شدم و اون پشت میر آشپزخانه نشست.

#پارت ۴۱۳

«چه خبره، عشق؟» آهسته پرسید: «دیشب به سخی خوابیدم.»

چشمام پر از اشک شد. «منم همینطور.» دستش رو در دستم گرفتم. «من اون رو دوست دارم، بابا.»

به آرامی لبخند زد. «می دونم که فکر می کنی...»

«نه.» سرم رو بامخالفت تکان دادم. «بابا، من واقعا دوستش دارم.»

چشم هاش رو بهم دوخت. همه چیز رو بهم بگو.»

احساس کردم اسپنسر بیشتر شده، چون میدونم چقدر مهمه که این موضوع رو درست انجام بدم.

«ما چند وقت پیش با هم آشنا شدیم و...»

واقعا چقدر بهش بگم؟ همه‌اش.

«ما چند تا قرار ملاقات رفتیم.»

«چطور نمیدونستم با کسی قرار میری؟»

«پدر، تو چیزی در مورد من نمیدونی. من بیشتر اوقات تنهام. تو و ادوارد اونقدر مشغول کار هستید که نمی‌دونید چه اتفاقی برای من و زندگیم می‌افته. نه واقعا.»

صورتش از ناامیدی جمع شد.

« اسپنسر اونطور که به نظر میرسه نیست، بابا. مطمئنا میتوی ترس‌های من رو درک کنی.

من میدونم و از شهرتش متنفرم، اما اون اینطور نیست.»
شانه بالا انداختم.

« اون قبلا بود، اما تغییر کرده، و خیلی از داستان‌های مربوط بهش دروغه. اونا میگن که هفته گذشته ایبیرا بوده اما تموم مدت اینجا با من بود. اون حتی مدل‌هایی که داخل مقاله نوشتم رو نمی‌شناسه.»

با تردید ابروش رو بالا برد.

من اضافه کردم: «می‌دونم که بعضیاشون درسته، و شک ندارم که اون یه بازیکن حرفه‌ایه. من احمق نیستم.»

چشم‌هاش رو بهم دوخت. «تو هدف کسی مثل اون هسی. تو جوون و معصومی اون از تو خیلی بزرگ‌تره، شارلوت.»

«می‌دونم، اما سیرده سال اونقدرها هم بد نیست. به نظر می‌رسه که من از مردهای هم سن و سال خودم خوشم نیامد.»

«تو با هیچکدوم قرار ملاقات نرفی. چطوری می‌دوی؟»

شانه بالا انداختم. «من فقط میدونم.»

«من احساس می‌کنم اون از بی تجربگی تو سوءاستفاده کرده.»

«پدر، اون اولش من رو به خاطر بی‌تجربگیم رد کرد.»

اخم کرد. «منظورت چیه؟»

وای لعنی چرا اینو گفتم. مردد شدم.

اون اصرار کرد: «ادامه بده.»

«بعد از اینکه چند تا قرار رفتیم وقتی نزدیکتر شدیم، به اسپنسر گفتم که... بی تجربه‌ام... و اون بلافاصله با من قطع رابطه کرد. اون گفت که لیاقت من رو نداره.»

در حالی که با دقت گوش میداد، به چشمام خیره نگاه کرد.

«هفته‌ها بعد، دروغ گفتم و بهش گفتم که دیگه باکره نیستم، به این امید که آروم شه و باهام بیرون بیاد. می‌دونستم اگه مجبور باشه معصومیت من رو از من بگیره، من رو نمی‌خواست.»

با وحشت زمزمه کرد: «شارلوت. به چی فکر می‌کردی؟»

«بابا، نمی‌بویی؟ همونقدر که اون من رو تعقیب کرد، منم تعقیبش کردم. رابطه بینمون خاصه.»

#پارت ۴۱۵

نفسش رو به شدت بیرون داد و سرش رو بین دستاش گرفت. مکث کرد: «من فقط... من فقط ازت می‌خوام که اروم تر پیش بری. من قبلا یه پسر رو از دست دادم بخاطر رابطه بد. طاقت از دست دادن تو رو ندارم.»

«پدر، پنلوپه متفاوته.»

«واقعا متفاوته، شارلوت؟»

سرش رو تکان داد. «وقی ویلیام با پنلوپه ملاقات کرد، افراد زیادی بهمون هشدار دادن که اون چطوره.»

در حالی که تماشااش می کردم گوش دادم.

«غریزه من و ادوارد بهمون می گفت که اون مناسبش نیست، اما ما به قضاوت اون اعتماد کردیم. نزدیکترین دوست ادوارد، الکساندر یورک، در همون مراحل اولیه رابطه پیش ما اومد و بهمون گفت که پنلوپه رو با مرد دیگری داخل باشگاه دیده.»

اخم کردم. «این کی بود؟»

«قبل از اینکه ویلیام پیشش نقل مکان کنه.»

«من این رو نمی دونستم.»

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

«ادوارد خودش رو به خاطر دلشکستگی برادرش مقصر می‌دونه. متنفره که هریسون رو به گروگان گرفته تا ویلیام رو ننگه داره.»

غم وجودم رو پر کرد.

#پارت ۴۱۶

«برادرت نمی‌تونه این رابطه رو بدون ترک کردن پسرش تموم کنه.»

جاری از EXCHANGE GROUP

سرم رو پایین انداختم.

«آگه بخواد پسرش توی همون خونه‌ای که خودش بزرگ شده باشه، عملاً به دام افتاده.»

زمزمه کردم: «می‌دونم.»

«الکساندر یورک هفته گذشته دوباره پیشمون اومد تا در مورد اسپنسر بهمون هشدار بده.»

اخم کردم و نگاهش کردم.

«شارلوت، همونطور که الان احساس می‌کنی دقیقاً همون چیزیه که ویلیام اوایل رابطه‌اش احساس می‌کرد. اون دیوانه‌وار عاشق شد، جلورفت و به شدت سوخت. من

فقط همین سرنوشت رو برای تو نمی‌خوام. و بدتر از اون،
مطبوعات الان درگیر این موضوع هستن. اسپنسر جونز هر
جا که می‌ره توجه جلب می‌کنه.»

«اون که اینطوری نمی‌خواد، بابا.»

«هرجا دود باشه، آتش هم هست، شارلوت. اون بخاطر
کارهای اشتباهش مورد توجه قرار می‌گیره.»

«اون پنلوپه نیست. مرد خوبیه.»

«من نمیگم که مرد خوبی نیست. راستش رو بخوای
دیشب من رو تحت تأثیر قرار داد. طوری که با ادوارد دعوا
شد و برای خودش ایستادگی کرد خوشم اومد. طوری که
برای محافظت از تو یک قرارداد قبل از ازدواج بسته بود، و

از این که ادوارد وقت کافی برات نداشته بود، ناراحت شده بود، خوشم اومد. این بهم نشون داد که چنم داره و واقعا بهت اهمیت می‌ده.»

#پارت ۴۱۷

لبخند زدم، ناگهان پر از امید شدم.
دستم رو توی دستاش گرفتم.

«اما من نمی‌تونم، با وجدان راحت، اجازه بدم با اون همراه سی.» دوباره روی صندلیم نشستم.

«شارلوت.»

صورت‌م رو بین دستش گرفت.

«اگه می‌خوای به لندن بری، خوبه، عزیزم. اما آپارتمان خودت رو بگیر و در مورد رابط‌ها تصمیم آگاهانه بگیر. بذار وقت داشته باشه تا خودش رو به همه ما ثابت کنه.»

بهبش خیره شدم و نفسم رو به شدت بیرون دادم.

«بابا.»

«بابا بابا نکن. میدونی که من دارم منطقی حرف می‌زنم. اگه بهم نشون بدی که مثل یه احمق دنبالش نمیری و استقلال خودت رو حفظ می‌کنی، من با خوشحالی از هر کاری که انجام بدی یا هر مردی رو که انتخاب کنی حمایت می‌کنم.»

پرسیدم:

«ادوارد چی؟»

«ادوارد به حرفم گوش میده و باید بدوی که برادرت از روی عشق رفتار می کنه. اون نمی تونه تحمل کنه که تو مثل ویلیام آسیب ببیی - باعث مرگش می شه.»
بهم لبخند زد.

«راستش نمی تویی اون رو به خاطر نگرانی در مورد اسپنسر سرزنش کنی، در حالی که همچین شهرت وحشتناکی داره.»

به آرامی لبخند زدم. exChange Group

«صادقانه بگم، فکر می کنم اون هم تحت تأثیر اسپنسر قرار گرفته بود، اگرچه هرگز نشون نمی ده.» چشمکی زد.

«هیچ کس از نظر اون هرگز به اندازه کافی خوب نیست که
با تو باشه.»

زمزمه کردم: «من نمی‌خوام کسی من رو احمق ببینه. من
احمق نیستم و کور نیستم.»

#پارت ۴۱۸

لبخند زد و به جلو خم شد تا پیشانی‌ام رو ببوسه.
«می‌دونم، عزیزم، و می‌دونم که در اعماق وجودت می‌دوی
که حق با منه. یه قدم به عقب بردار، وقت بذار و نفس
بکش. اگه اون تو رو دوست داره و در حقت خوب باشه
پس رضایت من داری. امیدوارم اون ثابت کنه که من و

ادوارد از هر نظر اشتباه می کنیم. می خوام خوشحال
ببینمت. بیش از هر چیز، می خوام که تو خوشحال باشی.»

لبخند زد.

«این یه مسابقه نیست، شارلوت. اگه اون تو رو دوست
داشته باشه، منتظر میمونه.»

سر تکان داد. «میدونم.»

چشمش رو بهم دوخت و می دونم که چیزهای بیشتری
وجود داره.

پرسیدم:

«چیشده؟»

«مدلی که من نبودم با بادیگارد‌ها چیکار می‌کردی؟»

«منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که تو اونا رو برای شب مرخص می‌کردی؟»

سرم رو پایین انداختم.

انگشتش رو زیر چانه‌ام گذاشت و صورتم رو به سمت صورتش بالا برد.

«درموردش چی بهت گفتم، شارلوت؟»

گفتم: «خب، شب‌ها وقتی توی خونه‌ی ناتینگهام هستم بهشون نیازی ندارم.»

«املاک ما کاملاً محصور شده. ما همیشه نگهبان داریم. اونا نیازی به موندن تو خونه تو ندارن چون نگهبان‌ها هر دقیقه در حال گشت زنی داخل محوطه هستن. هیچ‌کس نمی‌تونه وارد بشه. ادوارد دیشب فیلم‌های امنیتی رو تماشا می‌کرد و وایات و آنتونی اکبر شب‌ها توی بار هتل تو بود.»

#پارت ۴۱۹

«من بهشون گفتم که دیگه بهشون نیازی ندارم. تقصیر اونا نبود. نزدیک می‌موندن.»

«متوجهی که چقدر در معرض آسیب هستی؟ چرا خودت رو اینطوری توی خطر قرار میدی؟ من بهت اعتماد کردم

که کار درست رو انجام میدی، و الان متوجه شدم که
بادیگارد هات رو زود مرخص میکنی تا بتونن به بار برن؟»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم.

«چشمات رو برام نچرخون، دختر تو خیلی غیرمسئولانه
رفتار کردی.»

«نه بابا، من فقط عاشق شدم.»

«عشق یه چیزه، شارلوت. حماقت چیز دیگه.»

اون ایستاد.

«تو به خاطر من هدف هسی. چهار میلیارد دلار توی
بانک داری. تهدید امنیتی رو جدی بگیر. من چهار نگهبان
دیگه با خودم آوردم تا با تو بمونن. از این به بعد اصلا با

اسپنسر جونز عکس نمی‌گیری. بهشون دستور داده شده که دوربین‌ها رو از هر کسی که عکس می‌گیره بگیرن. من اجازه نمیدم که تو به یه تیر تبلیغاتی مزخرف تبدیل بسی... تحت هیچ شرایطی.»

نفسم رو به شدت بیرون دادم، می‌دونستم که این غیرقابل مذاکره است.
«باشه.»

«خب الان...»
اون بهم لبخند زد.
«چای من کجاست؟ تو واقعا میر. بان افتضاحی هستی.»

ساعت شش بعد از ظهر بود که اسپنسر وارد شد و عصبی بودم.

توی آشپزخانه بودم و شام میپختم. با دیدن من صورتش برق زد و لبخند گسرده ای زد.

«سلام دختر زیبای من.»

عملا دویدم و پریدم توی بغلش و آروم بوسیدمش.

زمزمه کردم: «امروز دلم برات تنگ شده بود.»

من رو محکم در آغوش گرفت.

«چرا کلی نگهبان توی سالنه؟»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم.

«داستانش مفصله.»

برای جفتمون لیوان سراب ریختم.

«پدرم امروز اومد.» سعی کردم معمولی به نظر برسم، حی
با اینکه عصبی بودم.

«اوه.» لبخند زد. «و؟»

سرابم رو نوشیدم و به چشماش نگاه کردم.

«بازم میخواد که آپارتمان خودم رو بگیرم.»

جاخورد و بعد اخم کرد.

«و چی گفی؟»

«من گفتم که اینکارو میکنم.»

#پارت ۴۲۱

فصل بیستم

شارلوت

ناگهان چانه‌ی اسپنسر با انزجار بالا رفت. میتونستم
منقبض شدن فکش رو ببینم.

«این فقط نمایشیه، اسپنس. ما با هم خونه تومی مونیم یا در خونه من. چیزی رو تغییر نمیده.»

«پس چرا این کار رو بکنم؟»

«چون پدرم نمی‌خواد من توی کاری عجله کنم. گفت که اگه من فوراً با تو زندگی نکنم، رابطه ما رو می‌پذیره.»

بهم خیره شد.

«لطفا سعی کن یکم درک کنی، خانوادم برام خیلی مهم هستن و فقط نگرانن که آسیب ببینم.»

لب هاش رو لیسید و میدونم که کلماتش رو با دقت انتخاب میکنه.

«حی خودت گفی که اگه جای من بودی آپارتمان خودت رو میگرفی. یجورایی میدونی چیری که اونا میکن درسته.»

چشماش رو گرد کرد.

«اما من آپارتمان خودم رو ندارم – واقعا اینجوری نیست. ما فقط دوتا آپارتمان داریم. شش ماه بعد، بعد از کمی استقلال، رسما به اینجا نقل مکان میکنم.»

روی چهارپایه نشست و سپس سرش رو خاروند و ساکت موند.

پرسیدم:

«تو چی فکر میکنی؟»

«مهمه که من چی فکر می کنم؟»

«البته که مهمه.»

شانه بالا انداخت و لیوایی سراب ریخت.

فقط یه چیزی بگو..هر چیزی.

کنارش نشستم. فکر کنم هر لحظه ممکنه دیوانه بشه،
چون سرابش رو می نوشید.

در نهایت زمزمه کرد: «چیزی رو که می خوای انجام بده.»

اخم کردم. «یعنی چی؟»

«منظورم اینه که هرچی میخوای انجام بده.»

شانه بالا انداخت.

«از دست من عصبانی هستی؟»

#پارت ۴۲۲

«عصبانی، نه. ناامید... اره»

قلبم سقوط کرد. زمزمه کردم: «تو ناامید هستی.»

فکر می‌کنم ترجیح می‌دادم عصبانی باشه.

گونه‌ها رو بین دستاش گرفت.

«آره، ناامیدام.»

نفسش رو به شدت بیرون داد. «می‌خواستم همین الان
زندگی مشرکمون رو شروع کنیم، اما می‌دونم.»

دیگه داشتم هدف این گفتگو رو گم می‌کردم.
«چی می‌دوبی؟»

«من درک می‌کنم که خانواده‌ات در اولویت هستن، و تو
همیشه، کاری رو انجام میدی که اونا ازت می‌خوان.»
اخم کردم.

«مشکلی نیست.»
انگشت شستش رو روی لب پایینم کشید و لحظه‌ای بهم
خیره شد.

«فقط باید یاد بگیرم که باهاش کنار بیام.»

شانه هاش رو بالا انداخت: «تا زمانی که خوشحال باشن،
تو خوشحالی، درسته؟ من الان میرم دوش بگیرم.»
برگشت و بدون هیچ حرف دیگری دور شد تا به طبقه بالا
بره.

به یخچال خیره شدم و حرفهاش توی ذهنم تکرار شدن.

«تا زمانی که اونا خوشحال هستن، تو هم خوشحالی،
درسته؟»

یعنی درسته؟
فقط در صورتی خوشحال میشم که خانواده ام اسپنسر رو
بپذیرن؟

آگه من این کار رو برای اونا انجام بدم و هرگز قبولش
نکنند چی؟ آگه بهشون اجازه بدم بین ما دو نفر فاصله
بندازن چی؟

من می خوام پدرم راضی نگه دارم. من اینطوری ام... اما
باید بخاطر خوشحال نکه داشتنش اسپنسر رو فدا کنم؟

حی اون رو نمی شناسه. چی بهشون حق می ده تا درباره اش
قضاوت کنند؟

ما با هم خیلی خوشحالیم.

#پارت ۴۲۳

اون همه چیز رو درست انجام داد. قرارداد پیش از ازدواج گرفت تا از من محافظت کنه، سعی کرد مودب باشه در حالی که ادوارد بی وقفه بهش حمله می کرد. دیگه چی کار می تونست بکنه؟

البته که قرار بود در نهایت مبارزه کنه.

سرم رو بین دستام انداختم.

من خیلی گیج شدم.

من باید در موردش فکر کنم. نمی خوام نیازهای اسپنسر رو نادیده بگیرم، چون خانواده ام نمی خوان توسط روزنامه ها سرمنده بشن. کاری که الان برام می کنه اهمیت داره. من به گذشته اش اهمیت نمی دم، من آینده اش رو می خوام.

سرابم رو تمام کردم و به طبقه بالا رفتم تا اسپنسر رو زیر دوش پیدا کنم. وقتی به سمت من برگشت و لبخندی

سکسی زد، در حال شستن خودش بود. اون هیچ تصویری
از آشفتگی من نداره.

پرسید:

«میایی داخل پیشم؟»

لبخندی کج بهش زدم، لباسم رو در آوردم و زیر آب داغ
رفتم. بازوان بزرگش دورم حلقه زدن و محکم در آغوشم
گرفت.

«دوستت دارم.» بهش لبخند زدم.

«من می‌دونم که تو دوستم داری، فرشته.»

لباش رو بهم چسبوند و زبانش به آرامی از میان لبهام
لغزید.

زمزمه کردم: «نمی‌خوام ناامیدت کنم، اسپنسر.»

«عزیزم، تو هرگز نمی‌تویی واقعا من رو ناامید کنی. من می‌دونم که اونا از کجا میان، و صادقانه بگم، من هر کاری می‌کنم تا پدری داشته باشم که من رو همونقدر که پدرت دوستت داره، دوست داشته باشه. این یه نعمته.»

#پارت ۴۲۴

چشمام پر از اشک شد. بیچارهی من.
دلم برای اون و دردی که از دست به اصطلاح پدرش
کشیده شکست.

ما دوباره همدیگر رو بوسیدیم، طولانی و عمیق و لطیفه و احساس کردم برانگیختگی در اعماق وجودم من رو میسوزونه. نعوظش در برابر شکمم بود.

میخواست بلندم کنه، اما من متوقفش کردم.

«اسپنس، من نمی تونم.»

«چی؟»

«من پریدم شدم.»

صورتش جاخورد و پاهام رو دوباره روی زمین انداخت.

«اوه.» اخم کرد.

در حالی که موهاش رو از صورتش عقب می زدم، به آرامی
بهش لبخند زدم.

«فکر می کردم نمی تویی صبر کنی تا پررود بشم. یادته، فکر
می کردی هفته گذشته زندگیت به پایان رسیده.»

اون خندید.

«هوم.»

صورتم رو گرفت و دوباره بوسید.

«بعد از اون عصبانیت، الان از ایده داشن بچه ام توی
شکمت خوشم میاد.»

قلبم ایستاد و چشماش رو جستجو کردم. همینه، هر
چیزی که همیشه می خواستم اینجا با منه.

آب روی صورتش می ریخت. مردی زیباتر از این ندیده
بودم.

زمزمه کردم: «یه روز یه بچه بهر میدم.»

لبخند زد.

«قول؟»

سرم رو باموافقت تکان دادم و دستام رو محکم دورش حلقه کردم. آه این احساس صمیمیت بین ما خیلی قویه.

یه نیروی محسوسه ... همه چیز رو در بر می گیره. برای مدت طولانی به هم نزدیک موندیم.

دستش در نهایت به پایین سر خورد و پشتم رو گرفت.

«امروز همون یه روزه؟» پرسید، لحن بازیگوشش برگشت.

عقب کشیدم و اخم کردم.

«این بستگی به این داره که منظورت کدوم روز باشه.»

#پارت ۴۲۵

«روزی که بهم کون میدی؟»

با صدای بلند خندیدم. «احمق.»

بهش آب پاشیدم. «یه لحظه عاشقانه بود و تو خرابش

کردی.»

چشماش از شیطنت می سوخت و من رو به دیوار
چسبوند.

«من کاملا جدی‌ام. ما باید سکس کنیم، فرشته. تو سه تا
انتخاب داری که چطوری باشه.»

گردنم رو گاز گرفت و من خندیدم درحالی که بهم حمله
میکرد.

«اسپنسر جونز، تو مجنون سکسی.»

اون غرید و باعث می شد که موهام روی ستون فقراتم
سیخ بشن.

«اما تموم من مال توئه.»

من کد رو وارد دروازه امنیتی کردم.

۱۱۰۵

دروازه های فلزی بزرگ به آرامی باز شدن و احساس میکردم که اضطرابم در حال افزایش یافته. پسرها داخل ماشین پشت سر من هسبن. امروز با ماشین اسپنسر رانندگی میکردم. این بار می خواستم خودم رو به ناتینگهام برسونم.

از من نپرسید چرا، چون حی نمی دونم رانندگی خودم به اینجا چه اهمیتی داره.

ولی یه جورایی مهمه.

اسپنسر نمی دونه که من اینجام. امروز صبح اون رو محل کارش پیاده کردم و بهش گفتم که میرم دنبالش. اون سوالی

نپرسید که چرا من ماشینش رو می‌خوام. اون از هر تصمیم
من حمایت می‌کنه، حتی اگه دلش رو ندونه.

دیشب نخوابیدم. در عوض مرد زیبای کنارم رو تماشا کردم
که دوران کودکی بدی داشته و از عدم محبت پدرش رنج
کشیده.

#پارت ۴۲۶

جوری که ازم مراقبت می‌کرد، احساسی که در من ایجاد می
کرد، نحوه ای که با مهربانی در مورد خودم و بدنم به من
یاد می‌داد ... من اون رو دوست دارم.

و ناگهان در نیمه‌های شب، جرقه‌ای درونم زده شد.

من هرگز شکی به عشقم نسبت به اون نمی‌کنم. من هرگز
اون رو رده دوم قرار نمیدم... حی برای خانوادهم.

من اینجام تا وسایلم رو بیرون ببرم. امروز پیش اسپنسر
نقل مکان می‌کنم، و اگه اونا از این موضوع خوششون نیاد،
به من ربطی نداره.

من مسئول ترس اونا نیستم.

چون من هیچ ترسی ندارم.

اون نیمه‌ی گمشده‌ی منه. مردیه که من منتظرش بودم و
در برابر خواسته‌هاشون کوتاه نمیام. هرگز.

از خیابان رد شدم و جلوی خانه‌ام پارک کردم. هیچ
ایده‌ای ندارم که قراره چیکار کنم، اما فقط می‌دونم که باید
به خانه میومدم تا همه چی رو نهایی کنم.

سه ساعت بعد و من روی چمن‌های باغ آراسته در
قبرستان خانوادگی املاک پدرم نشسته بودم. به سنگ قبر
خیره شدم.

پیش مادرم بودم و غم عمیقی وجودم رو فراگرفت. کاش
می‌تونست با اسپنسر ملاقات کنه. کاش اینجا بود تا ببینه
اسپنسر چقدر من رو خوشحال می‌کنه.

من همه وسایلم رو بسته بندی کردم و پشت ماشین
گذاشتم. می‌دونم پدرم خانه است، اما برای دیدن من
نیومده. اون میدونه.

با بغضی توی گلوم زمزمه کردم: «مامان اون موهای بلوند،
و چشم‌های آبی داره. قد بلند و خوشتیپه، و اگه می‌تونسی
نگاهش به من رو ببینی، می‌فهمیدی.» اشک روی صورتم
سرازیر شد. «من اون رو دوست دارم.»

#پارت ۴۲۷

من فقط می‌خوام صدای اون رو بشنوم، فقط یک بار
دیگه.

می‌خوام بهم بگه که اشکالی نداره - که اون میفهمه چرا
این کار رو انجام می‌دم.
اما اون نمی‌تونه. هرگز نمی‌تونست.
اون رفته.

گاهی درد نبودنش خیلی زیاد میشد.
انگار باید برای نفس بعدی‌ام بجنگم.

چطوری بدون اون زندگی کنم؟
دسی رو روی شانه ام حس کردم و از ترس پریدم.

پدرم پرسید: «حالت خوبه عزیزم؟»

ایستادم و دستام رو دورش حلقه کردم. روی شانه‌اش
زمزمه کردم: «واقعانه. دلم براش تنگ شده بابا.»

«من هم دلم براش تنگ شده.»

«اون باید بهم بگه که این مشکلی نداره.»

چانه‌ام رو بالا بردم و چشمام رو جستجو می‌کرد.

«چون من با اون نقل مکان می‌کنم، بابا. من اون رو دوست

دارم و منتظر نمی‌مونم.»

صورتش جاخورد.

«اما تو گفی-»

حرفش رو قطع کردم: «می دونم چی گفتم. اما در موردش
فکر کردم.»

«منظورت اینه که اون با تو صحبت کرد.»

«نه.»

سرم رو بامخالفت تکان دادم.

«اصلاً. حی نمی‌دونه که من اینجام. وقتشه که بزرگ بشم
و تصمیماتم رو بگیرم، بابا.»

چشماش به زمین افتاد.

«من عاشق اسپنسر. با گذشت زمان، تو هم عاشق اسپنسر میسی، چون اون مرد فوق العاده‌ایه.»

اون زمزمه کرد: «شارلوت. من نمی‌تونم از این رابطه حمایت کنم.»

«پس دیگه من رو نمی‌بینی.»

صورتش ناراحت شد.

«این رو نگو.»

#پارت ۴۲۸

«یادته وقتی عاشق مامان شدی و همه دنیا بر علیه تو
بودن... اما تو میدونسی که درسته؟»
اخم کرد.

«من می دونم که این درسته. از ته قلبم می دونم که
درسته.»

«شارلوت، تو خیلی جوون و ساده لوح هستی. چه
عجله‌ایه عزیزم؟»

«چرا باید صبر کنم؟» زمزمه کردم.
«چرا وقتی اون من رو بیشتر از همیشه خوشحال می کنه
صبر کنم؟»

بابا سرش رو پایین می انداخت.

«من امروز پیشش نقل مکان می کنم. وسایلم از قبل بسته

شدن و دوست دارم که بهم سر بزنی.»

اون ساکت موند.

با حسرت اخم کردم و اب دهنم رو قورت دادم. احساس

می کردم قلبم داره از سینه ام کنده می شه.

«بابا دوستت دارم.»

زمزمه کرد: «من هم تو رو دوست دارم.»

«میایی و بهم سر می زنی؟»

بدون هیچ حسی بهم خیره شد. «نه.»

وقی دیدم تار شدم پلک زدم.

«من نمی‌تونم این رابطه رو بپذیرم اگه پیشش زندگی کنی.
قبلا این رو بهت گفته بودم.»

اخم کردم و عقب رفتم، شوکه شدم، اما از سردیش
تعجب نکردم.

«پس این خدا حافظیه.»

با صوری خالی و بی‌احساس بهم خیره شد. منتظر موندم تا
چیزی بگه، اما نگفت.

من نمی‌تونم این رو تحمل کنم، باید فرار کنم.

اشک روی صورتم سرازیر شد. تا جایی که می‌تونستم سریع
راه رفتم و سوار ماشینم شدم و وقتم رو تلف نکردم و
سریع وارد جاده شدم.

#پارت ۴۲۹

ناپدید شدن ملک رو در آینه بغل تماشا کردم و دردی
درون سینه ام احساس می‌کردم.
فکر می‌کردم بیشتر از اینها من رو دوست داره.

«فرشته؟» اسپنسر گفت: «خوبی عزیزم؟»
در حالی که کنارم می نشست زمزمه کرد.

«ها؟» به آرنجم فشار دادم. «اوه، باید خوابم برده
باشه.»

در حالی که به خودم که روی مبل پهن شده بودم نگاه
می کردم آهی کشیدم. جاخوردم.

«اوه خدای من، فراموش کردم سرکار بیام دنبالت؟»
سراسیمه زمزمه کردم:
«ساعت چنده»

موهام رو از روی پیشانی ام کنار زد و لبخند زد. «اشکالی نداره، وقتی نتونستم پیدات کنم به وایات زنگ زدم و اون اومد دنبالم. حدس زدیم خواب بودی.»

دوباره دراز کشیدم و ساعدم رو روی چشمم گذاشتم. فقط می‌خوام امروز تمام بشه.

اسپنسر به جعبه های وسایل من که در همه جا پخش شده بود نگاه میکرد.

«اینا چیه؟»

«اینجا نقل مکان کردم.» بهرین تلاشم رو کردم تا اهنگین بگم.

«سوپرایز!»

پوزخند زد. «من فکر می‌کردم تو آپارتمان خودت رو می‌گیری.»

«من اسپنسر خودم رو می‌خواستم.»

خم شد و منو بوسید.

«بهت گفتم که مهم نیست.»

«میدونم.»

دست‌هام رو دور شانهاش حلقه کردم.

«اما من مشکل داشتم. در صورتی وارد این رابطه میشم که تو اولویتم باسی نه کسی دیگه.»

«دوستت دارم.»

«خوش شانس. چون پدرم دیگه نمی‌خواد منو ببینه.»

#پارت ۴۳۰

«اون بالاخره میاد.»

در حالی که دستم رو بالای کشید آهی کشید. «بیا، پاشو
و خودت رو آماده کن.»

«چرا، کجا میریم؟» آه کشیدم.

«ما باید جشن بگیریم. یه روز بزرگه. تازه پیش هم نقل مکان کردیم. بیا ببینیم میتونیم یه چیزی پیدا کنیم تا اهنگمون رو پخش کنه.»

خندیدم. «هیچ گروه تک نفره‌ی اسرالیایی توی لندن وجود نداره که آهنگ «Dream Catch Me» رو بخونه، اسپنس.»

«پس میریم کارائوکه.»

پنج ساعت بعد، و من به سربیک رقص خوش تیمم لبخند زدم و کراواتش رو مرتب کردم.

«ممنونم.» لبخند زدم.

«برای چی؟»

«برای رقصیدن با من توی یه بار مروکه ساعت ۱:۰۰ شب. می دونم که می خوای ذهنم رو از همه چیز دور کنی.»

دور من چرخید.

«تو در این مورد اشتباه می کنی، پرسکات. من ذهنت رو روی چیزهایی که می خوام متمرکز می کنم. این یه حرکت اسراتژیکه. دارم به مرحله قهرمانی می رسم.»

خودم رو به تعجب زدم و چشمام رو ریز کردم.

#پارت ۴۳۱

«اوه، واقعا؟ بهم بگو، آقای اسپنسر...»

من دستم رو بالا بردم و موهایش رو از روی پیشانی اش کنار
زدم و به نرمی روی لبهایش رو بوسیدم.

«امشب با آلت فکر می‌کنی؟»

«نه، با قلبم فکر می‌کنم.»

و چه قلب زیبایی.

«البته آلت با نعوظش فکر می‌کنه.» شقیقه‌ام رو بوسید.

با جواب مسخره‌اش خندیدم و با موسیقی تکان می‌خوردیم.

«وقتی فقیر باشم، باز من رو دوست داری، بانو
شارلوت؟»

«آقای اسپنسر چرا باید فقیر باشی؟»

پوزخند زدم.

«سریدان از من می‌خواست که هفته آینده برای یک جلسه
مناقصه به نیویورک برم.»

از رقصیدن دست کشیدم.

گفت:

«بهبش گفتم نیام.»

«یعنی چی؟» اخم کردم.

«یعنی که اون حق داره قرارداد سرکت من رو لغو کنه.»

«به نظرت اون این کار رو می‌کنه؟»

شانه‌هاش رو بالا انداخت و دوباره شروع به تکان دادنمون کرد.

«من اینطور فکر نمی‌کنم. اون نرسه اما عوصی نیست.»

دنبال انتقام نیست.»

بهبش خیره شدم. «سرکت من بهبش فولاد با کیفیت خوب

می‌ده، این رو می‌دونه.»

بهش گفتم:

«چرا فقط نمیری؟»

«چون نمی‌خوام تو رو ترک کنم.»

دوباره منو بوسید.

«اشکالی نداره، اسپنس، من بهت اعتماد دارم. می‌توی
بری. من نمی‌خوام که تجارتت رو به خاطر من از دست
بدی.»

«فرشته.» بهم لبخند زد.

«خودم رو قربانی نمی‌کنم که زندانیه یه عشق قدیمی
بمونم و ریسک نمی‌کنم تا چیزی که تو این اتاق دارم رو به
گند بکشم. می‌تونه قرارداد لعنی رو بکنه تو کونش.»

#پارت ۴۳۲

به اطرافمون نگاه کردم و نمی‌تونستم جلوی لبخند
دندون‌نمام رو بگیرم.

«ما دو تا مرد مست گوشه‌ی این اتاق داریم. خوشحال
میشم اونا رو قربابی کنیم.»

اون خندید و به دو پیرمردی که مست در بار نشسته بودن
نگاه کرد.

«حی حاضر نیستم اونا رو هم قربابی کنم.»

اسپنسر به وایات نگاه کرد، و اخمی و دیدم که پیشانی اش
رو چین انداخته.

پرسیدم:

«مشکل چیه؟»

«چقدر وایات رومی شناسی؟»

«چرا؟@»

«هیچی.» اخم کرد. «فقط چیزی که اون دیشب بهم
گفت، من رو کمی غافلگیر کرد.»

«چی گفت؟»

«اون ازم پرسید که تا حالا با یه پسر سکس کردم یا نه.»

دوباره از رقصیدن دست کشیدم: «چی؟»

چشماش رو گشاد کرد. «عجیبه، مگه نه؟»

«به نظر می‌رسه فقط به من نگاه نمی‌کرده.»

«یعنی چی؟» اخم کرد.

«وایات هم به مردها علاقه داره و هم به زنها.»

«چی؟» نفس نفس زد.

از تعجبش خندیدم

اون زمزمه کرد:

«چطور این رو میدوی؟»

«ما با هم دوستیم، البته که این رو می‌دونم. اون بیشتر از دوازده ماه با یه زن و یه مرد رابطه سه طرفه داشت. اونا سال گذشته از هم جدا شدن.»

اون کاملاً وحشت زده زمزمه کرد:

«فکر می‌کنی دنبال منه؟»

«نه، فکر می‌کنم اینجوری می‌خواستی بهت بگه که بایسکشواله*، بدون اینکه مستقیم و رک و راست بهت

بگه. وقتی این رو بهت گفتم، همون سوال رو ازش پرسیدی؟ چون میدونم اینطوری به ادوارد اعراف کرد.»

—
*بایسکشوال: افرادی که هم با زن‌ها و هم با مردها میتونند رابطه عاطفی برقرار کنند.

#پارت ۴۳۳

«منظورت چیه؟»

«اون از ادوارد پرسید که تا حالا با مردی سکس کردی یا نه، و ادوارد گفت نه، و سپس ادوارد ازش پرسید که اینکارو کرده یا نه. البته، وایات گفت بله... که اون هم به مردها هم به زنها حس داره.»

چشمای اسپنسر بسته شد و آرامش گرفت. «خدایا شکر. فکر کردم باز داستانه شومیه که پاپاراتزی‌ها درباره من ساخن. داشتم به جهنم می‌رفتم.»

با صدای بلند خندیدم: «اسپنسر، چرا این چیزها رو به جای اینکه کلی رنج بکسی از من نمی‌پرسی؟»

«جهنم، زن.» گونه‌اش رو روی گونه‌ام گذاشت. «از زمانی که تو رو ملاقات کردم سی سال پیرتر شدم.»

لبخند زدم. «اسپنسر؟»

«بله.»

«تو آهنگمون رو برام نخوندی.»

«هوم.» چشماش رو بست. «وقی که تنهام به یه یه جای
همیشگی میرم.» اون ما رو با ریتم آهنگی که زمزمه می کرد
تکان می داد. «هر کاری می خوام انجام میدم، هرکسی که
میخوام هستم. اما فقط خودم رو با تو می بینم و نمی تونم
باور کنم که دارم سقوط می کنم و عاشق میشم.»

من رو به بیرون اغوشش پرت کرد و دوباره آروم آروم منو
به سمت خودش برمی گردوند.

«رویاها، وقی زمیں می خورم من رو بگیری.»

زمزمه کردم: «وگرنه اصلا بر نمی گردم.»

ما به هم لبخند زدیم و انگار اون تنها فرد روی زمینه.
مرد من.

«دوستت دارم.»

در حالی که من رو محکم در آغوش می گرفت لبخند رد.

«دوستت دارم.»

وقی تلفنش در جیبش لرزید لحظه خاصمون قطع شد.
گوشیش رو باز کرد و پیام رو خونند. چشماش از هیجان
برق می زد.

«بری داره زایمان می‌کنه.»

#پارت ۴۳۴

فصل بیست و یکم

شارلوت

تلفنم روی میز می‌لرزید و سریع جواب دادم. «خبری شد؟»

از اسپنسر پرسیدم.

«اون پنج سانی مرگشاد شده.»

«حالش خوبه؟»

«به قول مسرز، اون یه قهرمانه.»

هیجان تمام وجودم رو فراگرفت.

«امروز چند بار باهاش صحبت کردی؟»

«هر یک ساعت.»

من این مردها رو دوست دارم، خیلی به هم نزدیک هستن.

«وقی بچه‌های دیگه‌اش رو به دنیا آورد، اینقدر هیجان زده بودی؟»

«اره.» نفس نفس زد. «بچه‌های لعنی هیجان‌انگیزن، شارلوت.»

لبخند زدم در حالی که روزی رو تصور می‌کردم که اسپنسر پدر میشه و هیجان‌زده‌است. امیدوارم برای بچه‌های من باشه.

پرسیدم: «امشب می‌خوای بری دیدنشون؟»

«اگه بچه به دنیا بیاد، ما میریم.»

«ما؟» اخم کردم. «من نمی‌خوام مزاحم بشم.»

«احمق نباش. تو الان بخشی از گروه ما هستی. نمی‌خواهی
بچه رو ببینی؟»

لبخند احمقانه‌ای زدم. «می‌خوام.»

«همینطور قرار گذاشتم تا محل اداری که پیدا کردم رو
نگاه کنیم. مشاور املاک ساعت شش اونجا باهامون
ملاقات می‌کنه.»

«تو... جدی هستی؟»

«اره چرا باید این دست اون دست کنیم؟»

زمزمه کردم: «اسپنس. واقعا فکر می‌کنی من می‌تونم این کار
رو انجام بدم؟»

اون بدون تردید جواب داد: «می‌دونم که می‌تویی، فرشته.
خودتم می‌دویی که می‌تویی.»

#پارت ۴۳۵

با عزمی دوباره باموافقت سر تکان دادم.
«حق با توئه، من می‌تونم این کار رو انجام بدم.»

«به هر حال ممکنه ساختمون اون چیزی نباشه که تو
دنبالش هستی. فقط میریم که ببینیم چطوره.»

«باز هم حق با توئه.»

«ساعت پنج میام سر کار دنبالت.»

«نمی‌تونم صبر کنم، پس می‌بینمت.»

«خدا حافظ فرشته.»

«دوستت دارم.»

«من هم تو رو دوست دارم.»

تلفن رو قطع کرد و من از پنجره به بیرون خیره شدم. هرگز درک نمیکنم این مرد زیبا و متفکر چطوری من رو بیشتر از همه زنهای دیگه دوست داره.

«و اینجا آشپزخونهست.»

مشاور املاک لبخند زد.

اسپنسر من رو از دفر به یک آشپزخانه بزرگ هدایت می کرد. داشتم با لبخند بزرگم می جنگیدم.

اسپنسر ازش پرسید:

«و شرایط اجاره؟»

«می‌تونیم اجاره ده ساله انجام بدیم.»

«الان فقط دنبال اجاره چهار ساله هستیم.»

اون به اطراف نگاه کرد. «ما قصد داریم ظرف سه سال کارمون رو توسعه بدیم و این فضا به اندازه کافی برای ما بزرگ نیست.»

«من می‌رم بیرون و با صاحبش تماس می‌گیرم. ببینم چی می‌گه.»

«ممنونم.»

به سمت دفتر اصلی برگشتیم.

در پشت سرش بسته شد و به سمت من برگشت.

«تو چی فکر می کنی؟»

من به اطراف فضای گسردهی مدرن که طبقه دهم بود و درست در وسط لندن قرار داشت نگاه کردم. شش دفر وجود داشت که همشون دیوارهای شیشه‌ای و چشم‌اندازی از شهر داشن. پذیرایی بزرگ و مدرن، آشپزخانه، اتاق کنفرانس و سرویس بهداشتی اختصاصی داشت.

#پارت ۴۳۶

زمزمه کردم: «اسپنس. عالی.»

«جدی؟»

اون لبخند زد و به خودش افتخار می کرد که اینجا رو پیدا کرده.

«مطمئنم که من می تونم از عهده اش بر پیام؟»

اون من رو به آرامی بوسید.

«تو می تویی هر کاری رو که توی ذهنت داری انجام بدی،
فرشته. به خودت شک نکن.»

تصور کردم چطوری می تونم این مکان رو دکوراسیون کنم و
هیجان وجودم رو پر کرد.

گفت: «خیلی مشتاق رفتار نکن. تا زمانی که من در مورد شرایط اجاره مذاکره می‌کنم، خودت رو خونسرد نشون بده.»

«باشه.»

به سمت دفتر رفتیم و دوباره شروع به نگاه کردن بهشون کردم. نماینده فروش برگشت.

«چه زمانی می‌خواید شروع قرارداد اجاره باشه؟»

یک لحظه فکر کردم. «احتمالا بعد از کریسمس. پیدا کردن کارمند خوب توی این فصل برام سخته.»

«صاحب‌بخونه گفت که مشکلی نداره.»

اسپنسر سرش رو باموافقت تکون داد: «خوبه، ما امروز چندتا ساختمون دیگه رو بررسی می‌کنم و بهتون اطلاع میدم.»

تعجب کردم و اسپنسر بهم نگاه کرد. اوه، درسته، باید خونسرد رفتار کنیم.

اون بای حوصلگی گفت: «اجاره نسبت‌زیاده.»

نماینده جواب داد: «اجازه بدید ببینم در موردش چیکار می‌تونم انجام بدم.»

«اگه بتونیم اجاره رو کمی کاهش بدیم، ممکنه خوب باشه.»

#پارت ۴۳۷

دستش رو فسر دم.

«از اینکه با ما ملاقات کردید ممنونم.»

«باعث افتخار منه.»

تا بیرون اون رو تعقیب کردیم و من آخرین نگاه رو به فضا
انداختم و جنگیدم تا جلوی لبخند بزرگم رو بگیرم.

فکر کنم همین الان یه دفر پیدا کردیم.

اسپنسر رو در حالی که در راهروی بیمارستان قدم برمیداشت، دنبال کردم. بزرگترین دسته گلی رو که تا به حال دیدم حمل می‌کرد، و دست من هم پر از هدیه بود.

فکر می‌کنم اسپنسر امروز نیمی از فروشگاه رو خرید. اون زمزمه کرد: «عجله کن.»

خیلی هیجان زده بود.

این بخش دیگه از اون رو می‌دیدم که هرگز نمی‌دونستم وجود داره ... بخش پدرانهاش.

تخم‌دون‌هام منفجر شدن.

اسپنسر پلی‌بوی، جذاب و شوخ‌طبعه و تمام دنیا بخشی از اون رو می‌خوان. اما اسپنسر خانواده دوست، کسیه که تعداد معدودی از افراد می‌تونند باهاش آشنا بشن، دلسوز و

با ملاحظه، دلفریب و زیباست... می‌تونم همینطوری ازش
تعریف کنم.

تنها چیزی که می‌دونم اینه که من زن خیلی خوش شانسی‌ام
که من رو دوست داره.

نگاهی که اون به من داره، طوری که منو دوست داره، همه
چیزیه که بهش نیاز دارم.

به دری رسیدیم و اون چرخید.

«آماده‌ای؟»

«من کسی نیستم که دارم زایمان میکنم، اسپنسر.»

خندید و در زد.

یکی داد زد:

«بفرمایید تو!»

اسپنسر به طور آزمایشی در رو باز کرد. بری در رختخواب بود و جولیان روی صندلی کنارش نشسته و نوزاد تازه متولد شده‌اشون رو در آغوش گرفته بود.

اسپنسر گل‌ها رو پایین گذاشت و با عجله به سمت بری رفت.

در حالی که شقیقه‌اش رو می‌بوسید و دستش رو می‌گرفت زمزمه کرد:

«خوبی عزیزم؟»

#پارت ۴۳۸

خندید. «من خوبم اسپنس.» «اون به سمتم برگشت.
«سلام لویی.»

«سلام.» «با هیجان گفتم: «تبریک میگم.»

«ممنونم.» «با افتخار لبخند زد.

«خیلی خوشگله.»

اسپنسر رو به جولیان کرد و قهقهه ای آرام بیرون داد.

«تبریک میگم مرد.»

دست جولیان رو فسرد و سپس پتوی آبی کوچک رو پایین کشید تا به کودک نگاه کنه.

اسپنسر به آرامی پرسید: «اسمش چیه؟»

«هری.»

جولیان به نظر می رسید که خیلی احساس غرور میکنه. از تماشای دو مردی که بر سر نوزاد کوچولی پسر خم شده بودن، بغض کردم.

به سمت بری برگشتم.

آهسته پرسیدم: «زایمان خوب بود؟»

«خدایا. آه کشید. «جهنم بود.»»

لب پایینم رو کار گرفتم تا جلوی لبخندم رو بگیرم. من عاشق بری‌ام. اون خیلی خودمونیه.

«میدونی چطوری کل زندگیت بهت می‌گن بده؟»

با احتیاط جواب دادم: «آره.»

«این از بدم بدتره. ده برابر بدتر.» چشم‌اش رو گشاد کرد.
«فکر می‌کردم دارم می‌میرم.»

خندیدم و توجهم به جولیان و اسپنسر برگشت که به کوچولوی در آغوش جولیان خیره شدن. کاملاً متحیر بودن.

اسپنسر پرسید: «بچه‌ها کجان؟»

جولیان گفت: «تازه خونه رفتن. تا چند ساعت دیگه
برمی‌گردن. بری هنوز دوش نگرفته.»

«اوه.» وقی بینشون نگاه می‌کردم گفتم: «من خیلی
متاسفم که مزاحم شدم.»

#پارت ۴۳۹

«احمق نباش. سب سعی می‌کرد وارد اتاق زایمان بشه.»
بری لبخند زد. «الان رفته تا برامون شام بیاره.»

جولیان پرسید: «شما دو نفر می‌تونید حواستون به هری
باشه تا من به بری کمک کنم دوش بگیره؟»

«البته.»

اسپنسر ایستاد و بچه رو از جولیان گرفت. نگاه کردم که
اون رو روی صورتش بلند می‌کرد و به آرامی پیشانی
کوچکش رو بوسید، و سپس من با دیدنش ذوب شدم.

نمی‌تونم با این موضوع کنار بیام. اسپنسر با بچه داره مغزم
رو سرخ می‌کنه.

جولیان به بری کمک کرد و اون رو به حمام برد. به سمت اسپنسر رفتم در حالی که اون بسته کوچک گرانبها رو در دست داشت، پتو رو عقب کشیدم و به صورت کوچک تپل و بی نقصش خیره شدم.

زمزمه کردم: «من نمی‌تونم صبر کنم تا یه روز خودم بچهار بشم.»

اسپنسر لبخند زد، خم شد و به آرامی من رو بوسید. «من هم همینطور.»

هر دو به هری کوچولو که بهمون خیره شده لبخند زدیم.

«تو قراره یه پدر فوق العاده بسی، اسپنسر.»

«یه روز.» چشماش باهام تلاقی پیدا کرد.

«این، فرشته... من و تو.»

احساسات بهم چیره شدن، چشمام پر از اشک شد. «چه روز عالی‌ای میشه.»

همدیگه رو بوسیدیم؛ نرم و صمیمی، جشی برای زندگی و وعده‌ای برای آینده. زمزمه کردم: «دوستت دارم.»

«من هم تو رو دوست دارم.»

#پارت ۴۴

ادوارد

ما در ماشین نشسته بودیم و شارلوت رو در حالی که توی
خیابان راه می‌رفت تماشا می‌کردیم.

«این منو میکشه.» پدرم آه کشید.

«اینجوری بهر از هیچیه.»

من وایات و آنتوی رو تماشا کردم که اون رو تا یک کافه
تعقیب می‌کردن. «اون بالاخره سرعقل میاد. با اون
نمی‌مونه، من این رو می‌دونم.»

بابا نفسش رو به شدت بیرون داد، غم متقابلی بهمون
چیره شده بود. ما خیلی نزدیک و در عین حال خیلی دوریم.
هر هفته به لندن می‌رفتیم تا اون رو اینطوری تماشا کنیم.
«دلم براش تنگ شده، ادوارد.»

«من هم همینطور، اما نمی‌دونم این اسپنسر جونز ازش
چی می‌خواد، و تا زمانی که مطمئن نشم، نمی‌تونیم با وجدان
راحت، این رابطه رو قبول کنیم.»

ده دقیقه بعد، شارلوت دوباره با به آبمیوه تازه و یک
کیسه کاغذی قهوه ای رنگ حاوی ناهار ظاهر شد. توی
خیابان ناپدید شد. ماشین رو روشن کردم و به داخل
ترافیک رفتم.

«حداقل حالش خوبه.» آه کشیدم.

«من خوب نیستم، ادوارد. ما باید به فکر صلح باشیم.
اون به خونه نمیاد.»

«بهم اعتماد کن، اسپنسر بالاخره گند میر. نه رو... فقط باید
صبر کنیم.»

**

#پارت ۴۴۱

شارلوت

بث در حالی که کوکتلش رو می نوشید، گفت: «آنتوی بهم
زنگ زد.»

نفس نفس زدم و بهش نگاه کردم که با وایات کنار دیوار
ایستاده بود.

«اوه خدای من، کی؟»

«دیشب.»

«و؟»

«ششش، من نمی خوام لارس بدونه.»

«چرا نہ؟»

«چون آگہ اونطور کہ فکر می کنیم با ادوارد باشه، بهش
میگه.»

«هوم، فکر خوبیه.»

ما داخل یه کوکتل بار نشسته بودیم و شب دخرونه امون
رو میگذروندیم. اسپنسر و سباستین خونه ما هسن و
فوتبال تماشا می کنند. لارا توی دستشویی بود، اما امشب
خونه ما می موند.

زمزمه کردم: «آنتونی چی گفت؟»

«ازم پرسید که می‌خوام باهش بیرون برم یا نه. بهم گفت که اسپنسر چند هفته پیش بهش هشدار داده که از من دور بمونه- گفته که نمی‌خواد ما با هم قرار بذاریم چون اگه رابطمون جواب نده، نمی‌خواست دوسی من با تو آسیب ببینه.»

جاخوردم. «چی؟»

«ظاهر اسپنسر می‌دونسته که تموم مدت آنتوی برای من جذاب بوده.»

دهنم باز موند: «شوچی می‌کی، خودش اینو گفت؟»

#پارت ۴۴۲

«می دویی، اسپنسر بیشتر از اونچه فکر می کنی شبیه
ادوارده.» پوی بیرون داد.

«خدایا.»

لارا به گرمی لبخند زد و پشت میز رسید.

پرسید: «به دور دیگه بنوشیم؟»

«لطفا.» من لبخند زدم.

بث گفت: «البته.»

هر دومون تماشا کردیم که لارا به بار می‌رفت. زمزمه کردم:
«فکر می‌کنم اون قطعاً با ادوارد می‌خوابه.»

«اما چرا این رو به ما نمی‌گه؟ همه چیز رو به هم می‌گیم.
من متوجه نمی‌شم. چرا اینو پنهون می‌کنه؟»

«من نمیدونم.» شانه بالا انداختم. «تنها چیزی که می‌دونم
اینه که تو یه ماه گذشته خانوادهام با من صحبت نکردن،
لارا پنج بار به خونه اسپنسر اومده. تا حالا اینقدر به دیدنم
نیومده. انگار داره من رو به خاطر ادوارد چک می‌کنه.»

«اما مطمئنم تونه ببینه که شما دو نفر با هم چقدر
خوشحال هستین.» اخم کرد.

«اون تو رو می‌پرسته محض رضای خدا.»

لارا با سه نوشیدنی به سر میز رسید.

«ممنونم.»

«همه چیز رو در مورد سرمایه گذاری تجاری جدیدت بهم بگو.» لارا لبخند زد. «به کجا رسیدی؟»

«یه تجارت نیست، یه خیریه است.» با افتخار لبخند زد. «تا الان، فضای اداری مورد نظرم رو گرفتم و دو نفر رو استخدام کردم که توی شغل قبلی باهاشون کار می کردم.»

«کی؟»

«سارا و پاول.»

«سارا خیلی بی بند و بار نیست؟» لارا اخم کرد.

«نه. باهوشه و من اون رو دوست دارم. در مورد پاول، خوب، اون فقط پاوله. تا سفر بعدیش برای کار خوبه.»

«دیگه کی قراره اونجا کار کنه؟»

#پارت ۴۴۳

«دو تا وکیل جوون که از دانشگاه فارغ التحصیل شدن- هر دو تاشون پسرن. فوریه شروع به کار می کنند.»

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

بث روی صندلیش پرید. «این خیلی هیجان انگیزه، شارلوت.»

«میدونم.»

لارا بهم هشدار داد: «اجازه نده سارا با وکیل‌ها سکس کنه. یا پاول.»

خندیدم.

«من قبلاً بهش هشدار دادم: با کارمندا سکس نداشته باش.»

لارا پرسید:

«چی گفت؟»

جاری از EXCHANGE GROUP

«به من گفت که امیدواره سکس سه نفری روی میز شون داشته باشه.» پوزخند زدم.

«شارلوت.» لارا نفس نفس زد. «تو هم قراره روی میز موی سرمگاهی داشته باشی.»

هممون از خنده ترکیدیم.

پرسیدم:

«پدرم و ادوارد چطورند؟»

«خوبن.» در حالی که خودش رو جمع و جور میکرد، به چشمام نگاه کرد.

«تا اونجایی که من میدونم.»

«اونارو دیدی؟»

«روز پیش با ادوارد برخورد کردم. ازم پرسید حالت چطوره.»

«چی گفی؟»

دوباره شانهاش رو بالا انداخت.

«بهش گفتم تو خوشحالی.»

تماشاش کردم.

«تو بهش گفی که از من فاصله بگیره؟»

بث خیلی عادی پرسید و نوشیدنی خودش رو به سمت
دهنش برد. «من خیلی از دستش عصبانی‌ام. اگه برای
آشنایی با اسپنسر وقت بذاره، می‌فهمید که چقدر
فوق‌العاده است. من روی نهایت عصبانی می‌کنه.»

#پارت ۴۴۴

«ادوارد فقط می‌خواه خون خودت رو داشته باشی،
شارلوت. اگه از من بپرسی بنظرم منطقیه.»

چشمای بث با چشمام برخورد کرد. همیشه ازش دفاع
می‌کنه.

«لارا، من اونقدر بزرگ شدم که بتونم تصمیماتم رو بگیرم. عاشق اسپنسرم. می‌خوام باهاش زندگی کنم. خانواده من باید این رو بپذیرند و از قضاوت کردنش و مقایسه کردنش با پنلوپه دست بردارن. اسپنسر هیچ اشتباهی نکرده و من نمی‌ایستم تا مثل پنلوپه باهاش رفتار کن.»

لارا چشماش رو به سمت من چرخوند، به وضوح مشخص بود که تحت تأثیر قرار نگرفته.

«تا حالا بسته شدن رو موقع سکس امتحان کردین؟» بث پرسید. «من با یه پسر جدید آشنا شدم و اون می‌خواد منو ببندد.»

لبم رو گاز گرفتم تا جلوی لبخندم رو بگیرم. نمی‌تونم بث رو باور کنم. بخاطر من داشت دروغ می‌گفت تا از رابطه‌ی لارا و اداورد اطلاعات کسب کنه.

لارا لبخند تاریکی زد.

«بسته بودن خیلی جذابه. بسته شدن با دستبند علاقه
شخصیمه.»

#پارت ۴۴۵

بث دوباره بهم نگاه کرد. قسم می خورم که اون شب خودش
توی اتاق ادوارد بود.

بث غرید:

«تا حالا با ادوارد سکس کردی، لارا؟»

لارا نوشیدنیش توی گلوش پرید. «چی؟»

«تا حالا با ادوارد سکس کردی؟»

چشمام از تعجب گشاد شدن. من هرگز نپرسیدم چون نمی‌خواستم اون رو مجبور کنم که بهم دروغ بگه.

«چی میکی؟» لارا بالکنت گفت. «چرا این رو ازم می‌پرسی؟»

بث گفت: «جواب سوالم بله یا نه است، لارس.»

لارا دستش رو توی هوا تکان داد.

«مسخره نباش. اوه، نگاه کن، چارلی.» ایستاد. «یک دقیقه دیگه برمی‌گردم.»

بلند شد و تقریباً به طرف دیگه رستوران می‌دوید تا از ما دور بشه.

من و بث به هم خیره شدیم.

بث گفت: «اون قطعاً باهاش سکس می‌کنه.»

نوشیدنی‌ام رو نوشیدم. «بله. می‌دونم.»

سرعت ماشین کم شد تا توقف کنه و من از پنجره به خونه نگاه کردم.

اینجام تا خانواده اسپنسر رو ملاقات کنم و به حد مرگ
مضطرب بودم.

جلسات خانوادگی تا الان برای ما چندان خوب پیش نرفته.

#پارت ۴۴۶

اسپنسر در رو باز کرد و عملامن رو از روی صندلی می
کشوند. با عجله اعراف کردم: «من اسپنسر دارم.»

«مضطرب نباش، عاشقت میشن.»

دستم رو گرفت و به سمت خانه برد.

«اگر عاشقم نشدن چی؟»

«پس مساوی میشیم.»

اوه خدا.

خانه زیبا، مرتب و متوسط بود و در حومه شهر قرار داشت. وقتی به اطراف نگاه می‌کردم. تصویری از اسپنسر، سب و جولیان رو دیدم که در کودکی در حال دوچرخه سواری توی حیاط هسن و لبخند زدم.

«سلام!» اسپنسر در حالی که در ورودی رو باز می‌کرد داد زد. بوی غذای شگفت‌انگیزی داخل خانه پیچیده بود.

«هی!»

من صدای زی رو از اتاق دیگری میومد شنیدم قبل از
اینکه سریع وارد شه،

«اسپنس.»

وقی دیدمش، دستام رو با حالت عصبی جلوی خودم
گرفتم. جذاب و خوش اندامه. موهای بلوندی داشت که
درست تا زیر شانهاش می رسید و چشمای آبی که مثل
اسپنسر می درخشیدن. بلافاصله دست هاش رو دور من
حلقه کرد و در اغوشم کشید.

«سلام شارلوت عزیزم.»

با اسرس زمزمه کردم: «سلام.»

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

دستام رو گرفت، لبخند زد و من رو از بالا و پایین نظاره کرد.

«پس، تو دوست دختر اسپنسر ما هستی؟ خیلی خوشگلی.»

#پارت ۴۴۷

«ممنونم.»

توجه خودش رو به اسپنسر معطوف کرد و گونه اش رو بوشید. «سلام عزیزم.»

«سلام مامان.» لبخند زد. «بابا کجاست؟»

جاری از EXCHANGE GROUP

«بیرون داخل گاراژ.»

به ناپدری اش می گفت بابا؟ این رو نمی دونستم.

اسپنسر بیرون رفت و تنها چند لحظه بعد با مردی درشت اندام اومد که بنظر میرسید مکانیکه. اسپنسر من رو مثل یک خوک با ارزش معرفی کرد.

با افتخار گفت: «و اون اینجاست. این شارلوت منه.»

شارلوت من.
مرد قبل از اینکه با من دست بده دست هاش رو با یک حوله پاک کرد.

«سلام، عزیزدلم، از آشنایی باهات خوشحالم.»

به نظر می‌رسید که ایتالیایی یا اروپایی باشه. چشمای درشت، قهوه‌ای و مهربانی داشت. بازوش رو دور اسپنسر حلقه کرد و من بهشون لبخند زدم. واضحه که خیلی صمیمی هستن.

«امیدوارم گرسنه باشی، کلی غذا پختم.»
مادرش لبخند زد.

عصبی سرم رو تکان دادم، نمی‌دونستم چی بگم.
اسپنسر چشماش رو گرد کرد و بازوش رو دور من حلقه کرد.

«اون یکم اسرس داره.»

مادرش خندید.

«حالا شدیم دوتا. تو اولین دختری هستی که اسپنسر تا حالا به خونه آورده. تقریباً امیدم رو از دست داده بودم.»

پدرش حرفش رو قطع کرد: «همه چیز دست زمانه پسر. و اون خیلی خوشگله.»

#پارت ۴۴۸

قهقهه زدم و کمی احساس آرامش می کردم.
مامانش دستم رو گرفت و تو آشپزخونه کشید.

«آگه اسپنسر تو رو دوست داره ما هم تو رو دوست داریم.»

من در رختخواب بودم و به تلویزیون خیره شدم، اما تماشا نمی کردم یا حتی گوش نمی دادم.

ذهنم در ناتینگهام پیش پدرم بود.
دلم برایش تنگ شده... زیاد.

اسپنسر در کنار من مشغول کتاب خواندن و اوضاع بینمون بهتر از این همیشه. می خندیم، عشق می ورزیم، سکس می کنیم و در مورد خیره ای که دارم باز می کنم صحبت می کنیم. بهترین دوست و سریک جرم من شده.

ما ناامیدانه عاشق هستیم.
اما خاری توی چشمم بود که از بین نمی‌رفت.
انتخاب سخته: خانواده یا عشق.

چرا نمی‌تونستم هر دو تاش رو داشته باشم؟ می‌دونم اگه
فقط بهش فرصت می‌دادن، عاشقش می‌شدن.

اسپنسر دستش رو به سمت رونم کشید.

پرسید: «تو خوبی؟»

سرم رو باموافقت تکان دادم، نمی‌تونستم با بغض توی
گلووم حرف بزنم.

کتابش رو زمین گذاشت و دستاش رو دور من حلقه کرد.
«چیشده فرشته؟»

#پارت ۴۴۹

سرم رو تکان دادم چون نمی‌خوام بدونم که غم از دست
دادن خانوادهم رو دارم.

در حالی که به آرامی می‌بوسیدمش، زمزمه کردم: «خسته
ام، عزیزم.»

انگشتم رو روی ته ریشش کشیدم و به چشمای درشت و
زیباش خیره شدم. آهسته منو بوسید، زبانش از دهن بازم
داخل لغزید. برای مدت طولانی در آغوش هم دراز

کشیدیم و همدیگه رو بوسیدیم. لطیف، بدون عجله و صمیمانه و وقتی من رو اینطوری می‌بوسید، انگار جز ما هیچکس دیگه روی زمین نیست.

لب‌هاش تا گردنم رفت و قبل از اینکه با دست‌هاش به آرامی شلوارم رو پایین پاهام بیره، من رو با فشار مناسبی گاز می‌گرفت.

نوک سینه‌هام رو گاز گرفت و هر کدوم رو با احترام بوسید و بعد پایین و پایین تر می‌رفت. پاهام رو باز کرد و برای بدست آوردن لذتش کاملا بازشون کرد. وقتی بهم نگاه می‌کرد نفسم رو حبس کردم. لب‌هاش به آرامی داخل ران‌هام رو می‌بوسید.

وقی اینطور بهم نگاه می کرد، همیشه احساس صمیمیت
می کنم... صمیمی که خواهانش بودم، سروی برای یه
حس عالی.

زبانش درون گوشتم می لغزید، و در حالی که لذت فرا
می رسید، کمرم رو قوس دادم. اسپنسر پاهام رو روی
شانه هاش گذاشت. دست هاش روی شکم می لغزید، و من
می دیدم که مثل به الهه من رو لیس میزنه.
الهی اون.

#پارت ۴۵۰

با هر حرکتی زبانش، اون رو کمی بیشتر دوست میداشتم.
دستام پشت سرش قرار گرفت.

زمزمه کردم: «عزیزم، بیا اینجا. تو رو امشب نزدیک خودم
می‌خوام.»

روی من خزید. لب‌هاش از خیسی برق می‌زد.

زمزمه کرد: «میدونی چقدر دوستت دارم فرشته؟»

پاهام رو دور کمرش حلقه کردم.

«چرا بهم نشون نمیدی؟»

در یک حرکت کاملاناگهانی، آلت ضخیمش به اعماق
لغزید و هر دو یک صدا نالیدیم. تمام قسمت‌های بدنم
نبض میرد. لب‌هامون به هم رسیدن و بدنش عقب می‌رفت
و بار دیگه به آرامی به درونم برمی‌گشت، و همینطور
همدیگه رو می‌بوسیدیم.

روی لب‌های بزرگش زمزمه کردم: «اسپنس...»

«جونم، فرشته.»

«ازت می‌خوام که من رو بغل کنی و محکم منو بکی.»

لب پایینم رو گاز گرفت و با دندونش کشید. «من یه هیولا
ازت ساختم.»

من رو برگردوند و سیلی محکمی به کونم زد. نوک سینه‌ام رو گرفت و فشار می‌داد و باعث می‌شد از شدت درد ناله کنم.

در حالی که واژنم اطرافش جمع میشد نالیدم: «منو بکن.» این چیزیه که دوست دارم- نوعی جنون که وقتی حیوون درون روح رو بیدار می‌کنه، حس می‌کنم.

«منو سخت بکن.»

#پارت ۴۵۱

فصل بیست و دوم

شارلوت

هشت هفته بعد

اسپنسر گفت: «کلیدها رو تا صورتت بالا ببر، انگار می‌خوای ببوسیشون.»

با پوزخند چشمام رو توی حدقه چرخوندم و مخفیانه عاشق راهنمایی هاش بودم. همونطور که بهم گفت انجام دادم و کلیدها رو در حالی که ازم عکس میگرفت بالا نگه داشتم.

اوایل عصر دوشنبه بود و ما جلوی در دفر جدید ایستاده بودیم و کلیدها رو تحویل گرفتیم. اسپنسر برای خودش عکاس شده بود.

«باشه عزیزم.»

به سمت قفل اشاره کرد.

«دفر جدیدت رو باز کن.»

کلید رو چرخوندم و در بزرگ و سنگین رو باز کردم و
حروف برنزی بزرگ روی دیوار رو دیدم که روی میز پذیرش
آویزان شده بودم: ک.ح.ق.

اسپنس با صدای بلند خوند: «مخفف کمک های حقوقی
فرشته.» و به آرامی انگشت اشاره اش رو به شکمم زد.
«تویی.»

«اوه خدای من، اسپنسر. نمی‌تونم باور کنم که این کارو انجام دادیم.»

«تو این کارو کردی.» با غرور لبخند زد و منو در آغوشش گرفت.

به مرد زیبای روبروم لبخند زدم. «ممنونم، من بدون تو نمی‌تونستم این کارو انجام بدم.»

من رو به آرامی بوسید. «می‌تونسی.»

«من واقعا نمی‌تونستم. تو حمایت‌کننده‌ترین مردی هستی که من تا حالا ملاقات کردم، و توی هر مرحله بهم کمک کردی.»

بی‌اش رو چروک کرد.

«انتظار داشتم بکی سکس‌ترین معشوق تاریخم، اما اینم
قبوله.»

#پارت ۴۵۲

خندیدم: «اون هم هسی.»

«فکر می‌کنم میرت امروز رسیده. برو نگاه کن.»

لبخند زد.

از راهرو دودیم و در دفرم رو باز کردم. دهنم باز موند.

میرم رسید و بالاش گلدون‌های گل زیبایی قرار داشت.

زمزمه کردم: «اسپنس»

در حالی که به همه گل‌ها نگاه می‌کردم کاری رو دیدم که به یکی چسبونده شده. بازش کردم:

* به شارلوت زیبای خودم تبریک میگم.

من خیلی بهت افتخار می‌کنم.

تو نور زندگی می‌دوستت دارم،

اسپنس. بوس و بغل.*

چشمام بلافاصله پر از اشک شدن و به سمتش رفتم.

«دوستت دارم.»

با ملایمت به من لبخند میرد.

درحالی که احساسات بهم غلبه می کرد زمزمه کردم: «من
خوش شانس ترین دختر دنیام.»

به سمت میر. برگشتم و متوجه کیف مشکی شدم.

«اونجا چیه؟»

«لوازم اداری توئه.» با نگاهی شیطنت آمیز. توی چشماش
پوزخند زد.

اخم کردم و روی باز کردن گیره کلیک کردم. مجموعه بزرگی
از دیلدوها و اسباب بازی های سکسی مرتب درونش قرار
داشت.

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

«این چیه؟» وقتی چشمم به سمتش می‌رفت نفس نفس زدم.

«اسپنسر!»

اون از واکنش شوکه من خندید.

«برای چی به اینا نیاز دارم؟»

«برای مواقع اضطراری.»

دهنم باز موند: «فکر می‌کنی من توی دفترم خودارضایی می‌کنم؟ دیوونه‌ای؟»

#پارت ۴۵۳

شانه بالا انداخت. «برای کم کردن اسرس عالیہ. کار کردن
سخته عزیزم.»

«اوه خدای من.» چشمام رو توی حدقه چرخوندم. «تو
دیوونہی سکی.»

کیف رو محکم بستم. «ما اینا رو به خونه می‌بریم. راه نداره که من این کارو اینجا
انجام بدم.»

لب‌هاش لیس زد، برانگیختگی توی چشماش سوسو می‌زد.
«امشب ساعت سه، همینہ.»

«می‌خواهی با من و دیلدو سکس سه نفری داشته باشی؟»

«درسته.»

«اسپنسر جونز، تو یه منحرف جنسی هستی.»

از پشت من رو گرفت و دندان‌هاش رو در گردنم فرو کرد.

«از اون منحرفایی که دوست دارن تماشا کن.»

اسپنسر

به حلقه‌های الماس زیر شیشه‌ی جواهرفروسی تیفالی خیره شدم.

هیچ چیز برای من برجسته نیست.

این پانزدهمین جواهرفروشیه که امروز رفتم.

چطور ممکنه یه الماس طلا نشون بده که من چه احساسی نسبت بهش دارم؟

کلمات برای توصیفش کافی نیستن.

این زن، فرشته کامله، وارد زندگی من شده و همه چیزهایی رو که فکر می‌کردم در مورد خودم می‌دونم تغییر داده.

فکر می‌کردم خوشحالم. فکر می‌کردم توی زندگی همه چیز مشخص شده، اما قبل از اینکه اون رو ببینم بدبخت بودم. فقط این رو نمی‌دونستم چون همچین چیزی تجربه نکرده بودم.

نمی‌تونستم مسرزی یا سب رو برای خرید با خودم بیارم. این
کاملاً شخصیه و هرگز فکر نمی‌کردم انجامش بدم.
باید به تنهایی انجامش بدم

متصدی مغازه پرسید: «آقا می‌تونم بهتون کمک کنم؟»

#پارت ۴۵۴

«آه.» اخم کردم و هنوز به حلقه‌ها نگاه می‌کردم. «فقط
دارم نگاه می‌کنم، اگرچه نمی‌دونم دنبال چی هستم.»

«دارید نامزد می کنید؟»

«امیدوارم.» به خودم پوزخند زدم.

«به زودی؟»

«می‌خوام شب کریسمس ازش خواستگاری کنم.»

«چه زمان فوق‌العاده‌ای از سال. اون میدونه؟»

سرم رو باموافقت تکان دادم. «نه، سوپرایزه.»

«چقدر عالی. تنهاتون می‌ذارم اما آگه چیزی مورد پسندتون بود حتما من رو صدا کنید. اتفاقا یه طراح جواهر داریم که می‌تونه کمکتون کنه تا حلقه‌ی رویاهاتون رو بسازید.»

«باشه عالی‌ه. ممنونم. لطفا آگه طراح یه لحظه فرصت داره، من می‌خوام باهاش صحبت کنم.»

«الان میرم ببینم کجاست.» از دید من ناپدید شد.

مدام داخل ویترین رو نگاه می‌کردم. کاش می‌تونستم نظر سریدان رو بپرسم. همیشه معتمد من بوده.

دلم براش تنگ شده.
نه برای سکس، دلم برای خوابیدن باهاش تنگ نمی‌شه.
دلم برای دوستی‌اش تنگ شده اما می‌دونم که امکانش نیست و دیگه نمی‌تونم اون رو توی زندگی‌ام داشته باشم.

اما توی همچین لحظاتی، وقتی نظر کسی رو می‌خوام
همیشه اولین نفری بود که به فکر می‌رسید و نبودش رو
بیشتر از همیشه حس می‌کردم.
اگه صادقانه بگم ناراحت می‌کنه.
ده سال زمان زیادیه.

«سلام آقا.» مردی لبخند زد و پشت پیشخوان ظاهر شد.
دستش رو دراز کرد تا باهام دست بده.
«من سیروس، طراح هستم.»

«سلام.»
لبخند زدم.

#پارت ۴۵۵

«استفای بهم گفت که دنبال حلقه نامزدی هسی.»

«آره. باید یه الماس بینقص و خیلی زنانه باشه، نه درشت.
نباید خیلی بزرگ باشه، از چیر.های تجملابی متنفره. باید
ساده و کلاسیک و زیبا باشه... درست مثل خودش.»

اون لبخندی زد. «اون خاص به نظر می‌رسه.»

«اره هست.» پوزخند زدم، قلبم از غرور پر شد. «اون
چطوری منو دوست داره، هرگز نمیفهمم.»

شش ساعت بعد، از آسانسور اپارتمانم بیرون رفتم و نگهبانان همیشه حاضر رو کنار در دیدم. دو نفر دیگه طبقه پایین بودن، و در حال حاضر یه نفر با ماشین هامون داخل پارکینگ زیرزمین حضور داره.

بهم سلام کردن: «سلام اسپنسر.»

من فقط برای باز کردن سر صحبت پرسیدم: «چند وقته که اون خونه است؟»

«امروز زود کار رو ترک کرد، پس چند ساعی میشه که خونه‌ست.»

اخم کردم، عجیبه.

قبل از اینکه وارد آپارتمانم بشم بهشون گفتم: «شب خوبی داشته باشید.»

تلویزیون روشن بود، چراغ‌ها خاموش، آپارتمان تاریک بود. احساس ناراحتی وجودم رو فراگرفت.

داد زدم: «فرشته؟»

جوای نیومد.

به اتاق نشیمن رفتم و دیدم روی زمین نشسته و اشک روی صورتش جاریه. نگران شدم.

«مشکل چیه؟»

کنارش خم شدم و متوجه شدم که جعبه‌هایی از وسایل
تزیینی کریسمس کنار درخت کریسمس که دیروز از انبار
بیرون آورده بودم، قرار داده.

#پارت ۴۵۶

شارلوت رو توی بغلم کشیدم و محکم فسردمش و صدای
ارومش به هق هق بلندی تبدیل شد.

در حالی که اون رو تکان می دادم زمزمه کردم: «عزیزم؟»

بعد از لحظه‌ای آرام گفتم: «فکر نمی کنم بتونم این کارو
انجام بدم.»

«چی؟»

«الان می‌تونیم به سانتوری بریم؟»

«چی چرا؟ چه افتاده؟»

«چطور ممکنه کریسمس بدون خانواده باشه؟» اون بین اشک‌هاش زمزمه کرد. «می‌تونیم امسال ازش بگذریم؟ قول می‌دم سال آینده جبران کنم.»

قلبم افتاد. اون نمی‌تونست تصور کنه که کریسمس رو بدون خانواده‌اش برگزار کنه و باهاشون صحبت نکنه.

«امروز چیکار کردی؟» ازش پرسیدم و بی اختیار به اطراف نگاه کردم.

«تزیینات کریسمس خریدم.»

«می‌خواهی درخت رو بزاری؟»

سرش رو بامخالفت تکان داد.

«نه.»

یک لحظه نگاهش کردم. یادم اومد که این فصل از سال برای منم سخت بود.

«می‌خواهی درخت رو لختش کنم؟» اذیتش کردم. «تو می‌تویی سراب بنوسی و تماشا کنی.»

«نه.» چشم‌ماش رو پاک کرد. «من فقط نمی‌خوام امسال کریسمس رو جشن بگیرم، اسپنس. بذار بیخیالش بشیم.»

اون نمی‌خواد کریسمس رو جشن بگیره؟

ما ساکت موندیم، هر دو در افکار خودمون غرق شدیم تا زمانی که دیگه نمی‌تونستم یک لحظه سکوت رو تحمل کنم.

#پارت ۴۵۷

«چرا برای کریسمس به ناتینگهام نمیری، عزیزم؟» اون بهم اخم کرد.

پیشنهاد دادم: «برای کریسمس به خونه برو و با خانواده‌ات جشن بگیر. بعدش می‌بینمت.»

«من کریسمس رو بدون تو نمی‌خوام.»
نفس نفس زد، انگار که از پیشنهادم شوکه شده.

«راه دیگه‌ای وجود نداره، شارلوت. اونا من رو نمی‌خوان و از اینکه اینطوری ببینمت متنفرم. ترجیح می‌دم کریسمس رو تنها بگذرونم تا اینکه ببینم تو آسیب دیدی.»

«من با تو می‌مونم، اسپنسر. نمی‌ببی؟»

«چی رو ببینم؟»

«فرقی به حال نمی‌کنه. من نمی‌تونم بدون تو باشم،
بنابراین باید یاد بگیرم که بدون اونا زندگی کنم.»

خودش رو داخل بغلم جا کرد و در حالی که گریه می‌کرد
من رو محکم فسرده.

هقهقه‌های بلند و غیر قابل کنترلش تمام بدنش رو
می‌لرزوند.

تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم اینه که بنشینم و اون رو
در آغوش بگیرم.

#پارت ۴۵۸

وقی احساس کردم آدرنالین توی رگ‌هام پمپاژ میشه، اتاق تبدیل به مه‌ای قرمز رنگ شد.

«چیکار میتونم کنم؟» زمزمه کردم. «برات شام درست میکنم.»

«گرسنه نیستم، ممنون.» در حالی که می‌خواست خودش رو جمع و جور کنه منو بوسید. «من فقط میرم بخوابم عزیزم، اشکالی نداره؟»

موهای رو از روی پیشانی‌اش کنار زدم. «البته که نه.»

«متاسفم.»

«نباش.» اون رو بوسیدم. «من تا یک دقیقه دیگه میام تا
تو رو بخوابونم.»

بهش کمک کردم تا از بغلم بلند شه و اون رو تماشا کردم که
از پله‌ها بالا می‌رفت تا جایی که از دیدم ناپدید شد.

برای خودم اسکاچ ریختم و نوشیدم. خشم مثل آتش توی
رگهام جاری بود. تنها گناهِش اینه بود عاشق من شده.
اسکاچم رو با دسی لرزان نوشیدم. لعنی فکر می‌کنند کی
هسن.

۱۱۰۵

رمز رو وارد کردم و به سمت خانه اصلی رفتم. من نباید اینجا باشم اما این که در مورد من چه فکری می کنند اهمیت نمیدم.

دیشب به سخی خوابیدم. بیدار موندم و گریه کردن فرشتهام رو تماشا کردم.
من دیگه نمیتونم ادامه بدم. نه حوصله دارم و اعصاب ادامه دادن.

ماشین رو پارک کردم و نگهبان های هارولد از ناکجاآباد ظاهر شدن.

یکیشون ازم پرسید: «چی می خوای؟»

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

با وجود اینکه صبح زوده، گفتم: «می‌خوام هارولد رو ببینم.»

هرچه زودتر میومدم، شانس بیشتری برای پیدا کردنش توی خونه داشتم.

#پارت ۴۵۹

«اون اینجا نیست.»

«پس من صبر میکنم. یا... اون رو پیدا کن. با این حال بهره، ادوارد رو از اینجا بیرون کن.»

جاری از EXCHANGE GROUP

یکی از اونها به داخل خانه رفت و من رو پایین پله‌های ایوان تنها گذاشت. به نظر می‌رسید یک دهه گذشته از، فانی که اولین بار به شارلوت التماس میکردم تا بذاره وارد خونهاش بشم.

اگه فقط می‌دونستم چه بهشی در انتظارمه، اون شب می‌موندم و الان بیشر کنارش بودم.

در ورودی باز شد و صورت هارولد نمایان شد. بهش خیره شدم و از پله‌ها بالا رفتم و از کنارش رد شدم تا وارد خانه اش بشم.

نگهبان سعی می‌کرد جلوی من رو بگیره اما هارولد دستش رو بالا برد. «مشکلی نیست.»

به زودی ادوارد رو داخل اتاق نشیمن پیدا کردم. «تو
حرومزاده لعنی.»

غریدم و محکم به سینه‌اش فشار دادم.

«چه مرگته؟»

قبل از اینکه به آرامش برسه و متقابلا من رو هل بده به
عقب رفت.

«بس کن.» هارولد غرید. «من به اندازه کافی از دست شما
کشیدم!»

من سر هارولد فریاد زدم: «خوشحالی؟»

«برو گمشو بیرون.» ادوارد پوزخند زد.

«من رو هل نده، احمق، وگرنه داغونت میکنم. توضیح بده که چرا شارلوت، زبی که قراره هر دوتون عاشقش باشید، باید تموم شب رو گریه کنه چون شما دو نفر نمیخواید ببینیدش؟»

صورت هارولد نگران شد.

«اون دلش شکسته!» داد زد. «و چرا؟ همش به این خاطر که هیچ کدوم از شما جرات ندارید بهم اعتماد کنید؟»

ادوارد خیره بهم نگاه میکرد. «تو براش خوب نیسی.»

«به خاطر توئه لعنی کریسمس رو نمی‌خواد. دیشب از سر
کار به خونه اومدم و دیدم روی زمین داره بخاطر خانواده
خودخواهش هقهق میکنه.»

#پارت ۴۶۰

چشمای ادوارد به زمین افتاد.

فریاد زدم: «اگه تو از من خوشت نیاد، اهمیی نمیدم. اما
حق نداری اون رو به خاطر دوست داشن من تنبیه کنی.»
خیلی عصبانی بودم، ناگهان چشمام پر از اشک شد.

ادوارد به نشانه سرکسی چانه‌اش رو بلند کرد.

«اون باید به خونه بیاد. اینجا جاییه که بهش تعلق داره.»

خشم و عصبانیتم بالا گرفت.

«هیچکس نمی‌تونه اون رو بیشتر از من دوست داشته باشه. هیچکس! اعراف می‌کنم که توی زندگی‌ام کارهای مزخرفی انجام دادم، اما اون رو دوست دارم و چه بخوای چه نخوای باهاش ازدواج می‌کنم. اگه به همین منوال ادامه بدی، صدمه‌ای که بهش وارد می‌کشی خیلی عمیق‌تر از اون چیزیه که بتوی جبرانیش کنی.»

هارولد به من نگاه می‌کرد و من به سمتش برگشتم.

با تحقیر زمزمه کردم: «فکر می‌کنی همسرت به رفتاری که تو با دختر مورد علاقه‌ات داری افتخار می‌کنه؟»

چشمای بی‌روحش رو بهم دوخت.

«من با یه سگ لعنی هم اینطوری رفتار نمی‌کنم. تو، بین همه مردم، باید احساسش رو درک کنی.» من پوزخند زدم.
«خودت عاشق یه مستخدم شدی، محض رضای خدا.»

ادوارد داد زد و مشی به آرواره‌ام زد: «اسم مادرم رو نیار.»

به عقب برگشتم، به سرعت بهبود یافتم، و سپس با مشت محکمی به صورتش صربه زدم. همدیگه رو گرفتیم و درگیری بینمون بالا گرفت. مشت‌هامون پرتاب می‌شدن و

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

میر داخل سالن سر می خورد. نگهبانی با عجله از بیرون
اومد.

روی زمین تقلا می کردیم تا اینکه بازو هام رو کشیدن و روی
پاهام ایستادم.

ادوارد فریاد زد: «اون رو بنداز بیرون!»

#پارت ۴۶۱

«این وضعیت رو درست کن!» با خون داعی که از لبم
می چکید سر هارولد فریاد زد. «صدامو می شنوی؟ درستش
کن.»

جاری از EXCHANGE GROUP

قبل از اینکه توسط نگهبانان به داخل ماشینم پرتاب بشم،
من رو از در جلو بیرون روندن و از پله‌ها پایین بردن.
اونقدر عصبانی‌ام که حی نمی‌تونم درست ببینم.

بلند شدم و با سرعت از دروازه‌ها بیرون رفتم و به املاک
پشت سرم خیره شدم که به سرعت ناپدید میشد. وقتی
چشمم رو لمس کردم گیج بودم، فکر می‌کنم از الان کبود
شده.

اواخر بعد از ظهر بود و برای یه روز عادی آماده شده
بودم. قبل از اینکه به دفر برم مجبورم یک پیراهن جدید
بخرم. لباسی که امروز صبح پوشیده بودم توی ناتینگهام
پاره شد. نمیدونم چطوری می‌خوام این کبودی چشم و لب
بریده رو برای شارلوت توضیح بدم. فکر کنم باید بهش بگم
این اتفاق توی باشگاه بوکس افتاده.
تلفنم زنگ خورد و اسم فرشته صفحه رو روشن کرد.

«سلام دختر زیبای من.»

«سلام.» نفس عمیقی کشید، و می‌تونستم بگم که لبخند
می‌زنه. «ممنون که خیلی عالی هستی.»

اخم کردم و نمی‌دونستم منظورش چیه.

پرسیدم: «حالت چطوره؟»

اون از حمله جنون امیرم به ناتینگهام خبر داره؟

به شدت نفسش رو بیرون داد.

«عالی‌ام نمیتوی باور کنی.»

«چی؟»

«پدرم همین الان به من زنگ زد.»

اخم کردم. «جدی؟» مکث کردم: «چی گفت؟»

«اون میخواد شکاف بینمون رو درست کنه. میخواد دوباره
از نو شروع کنه.»

#پارت ۴۶۲

ابروهام از تعجب بالا رفت: «چی؟»

«ازمون دعوت کرد که شنبه شب توی لندن برای شام
خانوادگی بیرون بریم.»

«واقعا؟»

«ویلیام هم به خونه میاد و پدر میخواد با همه اونجا شام
بخوره. من خیلی هیجان زده‌ام، اسپنس. امیدوار بودم که
اون بیاد و حالا اومده.»

گونه‌هام رو باد کردم. صادقانه بگم، آخرین کاری که
می‌خوام انجام بدم اینه که با اون عوصی‌های لعنی به شام
برم.

«اشکالی نداره، مگه نه؟» امیدوارانه پرسید: «تو با من میایی تا سعی کنی باهاشون کنار بیایی، نه؟ از نو شروع کن.»

سرم رو خاروندم.

«البته. من برای تو هر کاری می‌کنم، خودت که میدویی.»

«تو نمیدویی این چه آرامسی بهم میده. احساس می‌کنم وزنه‌ای از روی شونه‌هام برداشته شده، و به محض اینکه باهات آشنا بشن، می‌دونم که مثل من عاشقت میشن.»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم. اگه فقط می‌دونست امروز صبح چه اتفاقی افتاده... در واقع، من اهمیتی نمیدم. تا زمانی که اون خوشحاله، این تنها چیزیه که اهمیت داره.

«و تو با ویلیام و همسرش ملاقات میکنی. از سوئیس برگش. اوه، این فوق العاده است.»

آهی کشیدم: «باشه عزیزم.»

فوق العاده شد، برادر دیگه اش. من قبلا از الان ازش میرسم. دروغ گفتم: «به نظر عالیه.»

«به زودی می بینمت. من الان کار رو ترک می کنم. بیا امشب درخت رو بچینیم.»

پوزخند زدم. «فکر کردم نمی خوای کریسمس امسال رو جشن بگیری؟»

«کریسمس به طور رسمی برگشته. دوستت دارم.» خندید.

«عالیه.» به حدقه تپنده چشمم دست زدم و پوزخند زدم.
«به زودی میبینمت.»

تلفن رو قطع کردم و نفسم رو به شدت بیرون دادم و به
گوسی توی دستم خیره شدم. روی صندلی ام چرچی زدم.
شاید دیدار کوچک امروز صبحام کارساز بوده.

جالبه. من دقیقامی خوام بفهمم اینجا چه خبره.

شماره هارولد رو گرفتم. با اولین بوق جواب داد. «سلام،
اسپنسر.»

پرسیدم: «چه نقشه‌ای داری؟»

«هیچی. من می‌خوام گذشت کنم.»

«و ادوارد؟»

«ادوارد می‌خواهد خواهرش خوشحال باشد. این شام یه نقطه شروع.»

پشت تلفن ساکت موندم.

«از اینکه با نگرانی‌ها در مورد شارلوت پیش من اومدی ممنونم. قدر دانشم.»

«می‌دونه که من پیش شما اومدم؟»

«نه، و نمیخوام بدونه.»

«فقط می‌خوام خوشحال باشه.»

پرسید: «ما هم همینطور. شارلوت تنها نگرانی منه. پس
شنبه شب میبینمت؟»

«حتما، میبینمتون.»

«رباره دعوا مون چیری رو مطرح نکن.» شارلوت لبخند زد. دست آزاد منو گرفته بود، همینطور که رانندگی می کردم، و جاده رو تماشا می کردم چشماش به من خیره بود. شنبه شب بود و ما در راه بودیم تا خانواده اش رو ملاقات کنیم.

شارلوت هیجان داشت. من؟ تمام تلاشم رو می کنم که چشمهام رو از تعجب گرد نکنم.

«بله، فهمیدم.»

«و از ویلیام در مورد شغلش به عنوان یه پزشک سوال پرس. دوست داره در موردش صحبت کنه. یخش رو می‌شکنه.»

«باشه.»

«و از ادوارد در مورد کار پرس. سعی کن باهاش صحبت کنی، حی اگه اون ناگهانی باشه.»

نه لعنی.

«به نظرت من خوب به نظر میرسم؟» لباسش رو صاف کرد.

نگاهی بهش انداختم و بعد اخم کردم.

«خیلی زیبا شدی.»

#پارت ۴۶۵

«و فقط...»

« میتوی اینقدر بهم نکی که چی بگم؟ » حرفش رو قطع کردم. « من کاملاً می‌تونم از پس یه مکالمه متمدنانه بر پیام. »

آه کشید: « می‌دونم. واقعا می‌خوام که همه چی درست شه. » خم شد و گونه‌ام رو بوسید در حالی که چشم‌ام به جاده بود. « این برای من خیلی مهمه که تو حاصرید ببخسی و فراموش کنی. »

من به زور لبخند زدم چون خیلی بامزه است که چقدر
هیجان زده است. راستش من فقط می‌خوام امشب تموم
بشه.

فقط بخاطر اون.

خیلی زود به رستوران رسیدیم و من می‌تونستم چهار نگهبان
رو دم در ببینم. ماشین رو پارک کردم و دست شارلوت رو
توی دستام گرفتم و سپس به داخل رفتیم.

شارلوت به سرعت اونا رو دید و با خوشحالی دست تکان
می‌داد. می‌تونستم ادوارد، هارولد و مرد دیگه رو ببینم که
فکر می‌کنم ویلیامه... و سپس...

خون از صورتم رفت.

زمزمه کردم: «اون زن سر میر. کیه؟»

شارلوت لبخند زد و من رو به داخل رستوران کشوند.

«پنلوپه همسر ویلیام.»

احساس کردم زمیں زیر پام حرکت می‌کنه. نه، نمی‌تونه
حقیقت داشته باشه.

اوه خدای من.

من همون مردی‌ام که پنلوپه پنهانی از شوهرش باهاش
سکس کرده.

#پارت ۴۶۶

فصل بیست و سوم

اسپنسر

سرچام ایستادم، پاهام به زمین چسبید.

هوا از ریهام خارج شد.

ویلیام نگاهی به بالا انداخت و وقتی به میر. نزدیک می شدیم من رو دید و صورتش به سرعت تغییر حالت داد.

اون من رو می شناسه.

زمزمه کردم: «شارلوت» و دوباره ایستادم. «نیاز دارم

باهات صحبت کنم. بیرون... همین الان.»

«از این طرف.» «مدام من رو به سمت میر می کشوند.

«ای سگ لعنی.» «ویلیام همونطور که ایستاده بود پوزخند زد.

چشمهای پنلوپه از وحشت گشاد شدن. لحظه‌ای که من رو دید زمزمه کرد: «اوه خدای من.»

چهره شارلوت در حالی که بین ما نگاه می‌کرد، گیج بود.

«ویلیام؟» «اون پرسید.» «مشکل چیه؟»

ویلیام غرید: «لعنی گمشو بیرون، الان!»

فکم انگار روی زمین افتاده بود. چقدر احتمال داره همچین
اتفالی بیفته؟

من کاملاً لال شدم. لعنی به این چی بگم.

«شما همدیگه رو می‌شناسین؟» ادوارد که از رفتار ما گیج
شده پرسید.

ویلیام خیره بهم نگاه می‌کرد.
«اوه، ما همدیگرو می‌شناسیم، خیلی خوبم می‌شناسیم.»

شارلوت نگاهی بین ما دو نفر انداخت.

«من نمی‌فهمم.»

«آخرین باری که اونو دیدم، توی تختم بود، و تخم‌هاش تا ته توی زنم بود.»

ویلیام به سمتم اومد و مشی به فکم برخورد کرد و باعث شد به عقب پرواز کنم.

«اوه خدای من! «وقی میر. وارونه شد پنلوپه فریاد زد.

نگاهی بهشون انداختم و دیدم که دست های شارلوت روی دهنش قرار گرفته و تازه داشت میفهمید چخبره.

هارولد روی میر. چسبید تا جلوی سقوط خودش رو بگیره و البته ادوارد مثل دیوانه ها فوران کرد.

«چی گفی؟» اون فریاد زد.

آقای اسپنسر

ترجمه مدی

«نه!» شارلوت گریه کرد. «این نمی‌تونه حقیقت باشه.»

چشمای بی‌روحش بهم خیره شد.

#پارت ۴۶۷

زمزمه کردم: «متاسفم.»

«نه!» زمزمه کرد.

صورتش از درد جمع شد چون فهمید حقیقت داره.

جاری از EXCHANGE GROUP

در حالی که گریه اش هیسریک می شد، زمزمه کردم:
«شارلوت. من نمی‌دونستم اون ازدواج کرده. قسم
می‌خورم.»

ادوارد من رو گرفت و به سمت در هلم می‌داد. فلاش
دوربین‌ها رو که به صورتم می‌خورد حس می‌کردم.

«دروغه!» پنلوپه فریاد زد. «تو دقیقا می‌دونسی که من با
کی ازدواج کردم و دنبال پولش بودی. ماه‌ها منو تعقیب
کردی تا اینکه خسته‌ام کردی.»

«چی؟» داد زدم. «ای دروغگوی لعنی. من حتی تو رو به
عنوان پنلوپه نمی‌شناختم. تو بهم گفی اسمت استفانیه.»

ادوارد دوباره به پهلو صریح زد. تمام رستوران در حال تماشا بودن و ناگهان بادیگارد‌ها از هر طرف به سمت میومدن.

ادوارد من رو به سمت در می‌کشوند تا منو ازش دور کنه. شارلوت.

غریدم: «شارلوت. اون دروغ می‌گه، قسم می‌خورم.»

برای اینکه رها بشم تلاش کردم، اما شارلوت رو می‌دیدم که در آغوش هارولد گریه می‌کرد.

نه!

این نمی‌تونه اتفاق بیفته!

دوربین های بیشتری در فاصله دور چشمک می‌زدن.

چهارچوب در رو گرفتم تا ندارم من رو ازش دور کنند.

«شارلوت!» داد زدم. «شارلوت، بیا اینجا. بهم گوش کن!» التماس کردم.

#پارت ۴۶۸

چشمای شارلوت فقط یک ثانیه بهم خیره شد تا اینکه سرش رو بامخالفت تکان داد و بهم پشت کرد.

پاشنه‌ها رو روی زمین فرو بردم تا سعی کنم جلوشون رو بگیرم.

«شارلوت!»

از روی شانه پدرش فریاد زد: «فقط برو اسپنسر.»

هارولد دست‌هاش رو دور اون حلقه کرد و دربرابر من ازش محافظت میکرد.

من به بیرون کشیده می‌شدم و برای رهایی یافن تلاش می‌کردم. ناگهان شارلوت به سرعت از رستوران بیرون رفت، دوربین‌ها چشمک می‌زدن تا اینکه اون رو پشت ماشین بنتلی سوار کردن.

«شارلوت!» من فریاد زدم و ماشین با سرعت به دوردست رفت.

ادوارد با نگاه سرد و پراز نفرت به سمتم اومد.
«الآن خوشحالی؟»

«قسم میخورم، ادوارد، من نمی‌دونستم.»

بادیگارد هاش من رو گرفتن.

ادوارد مشی به شکم زد و نفسم بریده شد.

خم شدم و روی سنگفرش سرد و خاکسری روی زمین افتادم.

خون دهنم رو پر کرد.

صدای قدم ماشین‌ها و فلاش دوربین‌های بیشتری رو شنیدم. و سپس صدای ناخوشایند لاستیک‌های ماشین در دوردست جیغ میکشید بعد از مدت کوتاهی از زمین بلند شدم. سرم رو بالا گرفتم و آنتونی و وایات رو دیدم.

اونا با من موندن.

فقط اونا.

VIP
Exchange Group
ROMAN

#پارت ۴۶۹

به اطراف نگاه کردم و دیدم همه رفته بودن.

وایات با ناراحی آه کشید: «بیا، بیا بریم خونه.»

زمزمه کردم: «شارلوت.»

آنتوی با تأسف گفت: «اون رفته رفیق.»

با وحشت لکنت گرفتم.

«ما... باید بریم اون رو بیاریم.»

وایات بهم نگاه کرد، چهره‌ش غمگین و پر از همدردی بود.

«اون نمی‌خواد تو رو ببینه، اسپنس. بهم گفت که تو رو

ازش دور کنم.»

اخم کردم و سرم رو پایین انداختم.

این نمی تونه اتفاق بیفته.

**

به تلویزیون روی دیوار باری که داخلش بودم خیره شدم.
مسرز و سب کنارم بودن و ساکت موندن. چی برای گفن
وجود داره؟

من گند زدم. کاملا خرابش کردم.

«اون برمیگرده.»

مسرز آبجوش رو جرعه جرعه می نوشید.

سب زمزمه کرد: «فکر نمی کنم بیاد. روزنامه های امروز رو
دیدی؟ رسواییش همه جا پخش شده.»

«تو کمکی نمی‌کنی، سب!» مسرز گفت. «دوباره باهات
تماس بگیر.»

گوشیمو بهش دادم. شماره شارلوت رو گرفت و یک بار
دیگر مستقیماً به پیغامگیر وصل شد. گوشیش از شام
دیشب خاموشه. به آپارتمانمون برنگشته. اگه بخوام به
ناتینگهام برم، به هر حال بهم اجازه دیدنش رو نمیدن.

من اینجا توی لندن منتظر می‌مونم تا اون به خونه بیاد.
لطفاً بیا خونه.

«نمی‌فهمم چطور این رو نمی‌دونسی.» مسرز اخم کرد.
«چطور می‌تونی با یه زن متاهل سکس کنی و هرگز نفهمی
که با کی ازدواج کرده؟»

#پارت ۴۷۰

«این چیزی نبود که من بخوام بدونم، خب؟ لعنی.»

سب پوزخندی زد و به میر خیره شد.

بیحوصله پرسیدم: «چته؟»

«باید اعراف کمی، کمی خنده داره. احتمالش خیلی کمه.»

«خنده دار نیست، سباستین، احمق لعنی. چیزی که خنده داره اینه که چهره زشت تو رو داغون کنم.» غریدم.

مسرز خندید. «حالا، این شد یچیز. خنده دار. پول خوبی می دم تا ببینم این کارو می کی.»

پیامی از بری اومد.

- اسپنس، جوابم رو نمیده. من به تلاشم ادامه میدم.

دستم رو با ناامیدی به سمت صورتم کشیدم.

«اون کسی رو نمی بینه یا تماسی رو جواب نمیده. بٹ امروز صبح باهام تماس گرفت و شارلوت حی اون رو هم نمی خواد ببینه. نمی دونم چطوری وقی حی با من صحبت نمی کنه، قراره این مشکل رو برطرف کنم.»

همه ساکت شدیم.

«اون به خونه میاد.» مسرز آه کشید. «فقط شوکه شده.»

سب غرید: «به جمعمون خوش اومدی. منم شوکه‌ام.»

بهش خیره شدم.

«به خدا قسم، صورتت اونقدر دلش کتک میخواد که دارم تحملم رو از دست میدم.»

هردوتاشون به حرفم خندیدن.

«شما دوتا می‌تونید گمشید و منو تنها بذارین؟»

مسرز بدون تردید جواب داد: «نه. ما دوران سخت‌تر از این رو با هم گذروندیم و همیشه کنار هم می‌مونیم.»

#پارت ۴۷۱

پل بیبی‌ام رو فسر دم. خاطره‌ای از چهره شارلوت وقتی متوجه شد که من با پنلوپه خوابیدم، جلوم ظاهر شد و قلبم درد گرفت.

باورم همیشه با پنلوپه خوابیدم. من چیکار کرده بودم؟

شارلوت

سی و هفت ساعت از زمانی که دستم رو گرفته بود
میگذره.

سی و هفت ساعت از زمانی که قلبم کاملاً از سینه‌ام جدا
شده بود میگذره.

توی تختم بودم و به دیوار خیره شدم.

نمی‌تونم بنوشم، نمی‌تونم غذا بخورم، نمی‌تونم فکر کنم.

کاش نمیتونستم حس کنم...

همچنان صورت اسپنسر رو میدیدم که اون رو از من دور
می‌کردن-ترسی که داخل چشماش بود.

اون می دونست... اون لحظه می دونست که آینده ما چیه.

داستانمون عاشقانه نبود. یه تراژدی بود.

اشک روی صورتتم سرازیر شد. اشک های هیسریک تموم شده بودن و بی حسی جایگزینشون شده بود - الان حس سردی و مرده قلبم رو فرا گرفته.

یه رگ خالی ام که قابل تعمیر نیستم.

هر چه فکر می کنم بیشتر می دونستم دروغه. زندگی ای که باهش برنامه ریزی کرده بودم به پایان رسیده بود.

عاشقی با اون هرگز مثل قبل نخواهد بود.

مردی که من عاشقش شدم وجود نداره.

به جاش یه خونه خراب کن بود، مردی که من از خودش و وجودش نفرت دارم.

مردی که خط قرمزهای اخلاقیش با من متفاوت، و
نمی‌تونستم عاشقش باشم.

#پارت ۴۷۲

دردم عمیق، و واقعی بود و احساس می‌کردم انگار دوباره
بخاطر مرگ کسی عزادارم.
درد داشت.

صدای بوق ماشین رو از دور شنیدم.

بیب، بیب، بیب، بیب. اون چیه؟

بیب، بیب، بیب، بیب.

صدای زنگ در رو شنیدم، و سپس قدم‌هایی روی شنیدم
که انگار کسی از کنار خونه ام در جاده سنگ ریزه می‌دوید.

اون بیرون چه خبره؟

خودم رو به سمت پنجره کشوندم و از بین پرده‌های شفاف
نگاه کردم و ماشین اسپنسر رو بیرون دروازه دیدم. کنارش
ایستاده و بوق ماشین رو فشار می‌داد.

بیپ، بیپ، بیپ، بیپ. «شارلوت!» فریاد می‌زد «بیا
بیرون.» «بوق بوق.» «شارلوت!» فریاد زد.

من گیج شدم و با تماشا کردنش احساس می‌کردم
اشک‌های بیشری روی صورت‌م میریزن. اون دیوونه است.

التماس کرد: «فرشته، لطفا. بهت قول میدم،
نمیدونستم.»

دستهام رو روی گوش هام کوبیدم. زمزمه کردم: «بس
کن. بزار به حال خودم باشم.»

«شارلوت؟»

برگشتم و ادوارد رو دیدم. در حالی که من رو در آغوش امن
خودش می گرفت به سینه اش چسبیدم.

#پارت ۴۷۳

«اشکالی نداره، لوی، الان اون رو می‌برن.»

در برابر سینکش زار می‌دم. این درد غیر قابل تحمله.

بدترین چیز اینه که می‌دونم اسپنسر هم به اندازه من
صدمه می‌بینه.

اما دیگه راهی نیست.

نمی‌تونه گذشته رو تغییر بده، و این هرگز چیزی نیست که
من بتونم باهاش زندگی کنم.

با زن برادرم خوابیده. پنلوپه.

طعم صفرا رو چشیدم، اون رو توی تختخواب ویلیام با
همسرش تصور کردم، و اونقدر گریه کردم که نمی‌تونستم
نفس بکشم. نمی‌تونم اون رو ببینم.

من هرگز نمی‌خوام دوباره ببینمش.

هیچ چیزی نمی‌تونه کاری که انجام داده یا صدمه ای که به
برادر عزیزم وارد کرده رو از بین بیره.
درد جدیدی به قلبم هجوم برد.

گریه کردم: «اسپنسر. عشق من. چرا؟»
نالیدم: «چرا این کارو کرد، ادوارد، چرا؟»

«ششش.»

دوباره صدای بوق ماشین رو شنیدم و اسپنسر اسمم رو
فریاد می زد. «شارلوت!»

گریه کردم: «اون رو از اینجا ببرین.»

«الان اون رو میبرن. الان که داریم صحبت میکنیم، پدر
توی کلانریه و کارهای قانونیش رو میکنه تا نتونه نزدیکت
بشه. اگه به اینجا بیاد دستگیرش میکن.»

فکر اینکه قانونی نمی تونه به اینجا بیاد قلبم رو بیشتر
شکست و بی اختیار گریه کردم.

ادوارد روی موهام زمزمه کرد: «متاسفم که اجازه دادم این
اتفاق بیفته. این کاملا تقصیر منه.»

«شارلوت!» اسپنسر دوباره فریاد زد و من دستام رو روی
گوشم فسردم.

«ادوارد، کاری کن که متوقف بشه.»

#پارت ۴۷۴

اسپنسر با صدای شکسته فریاد زد: «شارلوت، لطفا...
دوستت دارم. دوستت دارم.»

بادیگاردها شروع به فریاد زدن کردن و سپس غوغایی به پا
شد. میدونم که اسپنسر باهاشون دست و پنجه نرم میکنه
تا بهم برسه.

از آغوش ادوارد بیرون اومدم و روی تختم جمع شدم و
دستام رو روی گوش هام گرفتم در حالی که گریه کردم
هیسریک شد.

درد رو متوقف کن.

اسپنسر

به کامپیوترم خیره شدم و به عکس های خودم بیرون
رستوران نگاه کردم.

اما تنها چیزی که می دیدم چهره آسیب دیده شارلوت بود.
همه روزنامه ها، هر مجله، همه میدونند که من با پنلوپه -
همسر برادر شارلوت - خوابیدم. زن داداشش لعنی.

بدتر از این، یکی از حرف های پنلوپه توی رستوران فیلم
گرفته بود. بارها و بارها و بارها پخش شده.
همه جا.

حی حقیقتم نداشت.

باهش خوابیدم؟ آره.

میدونستم که اون ازدواج کرده؟ نه.

نمیدونستم اسم واقعیش چیه. چند بار باهاش ارتباط داشتم و اون بهم گفت که طلاق گرفته. یه شب اون او داخل باشگاه دیدم و به خانهاش برگشتیم.

به هر حال من فکر میکردم خونه خودش بود.

سپس شوهر دیوانه‌اش وسط رابطه جنسی بهمون هجوم آورد، و کاملاً کنترالش رو از دست داده بود. لباس هام رو برداشتم و دویدم. من دیگه ندیدمش.

هنوز حالت صورتش رو به یاد دارم وقتی مچمون رو گرفت. این چیزیه در طول این سالها اغلب بهش فکر میکردم.

چیزیه که هرگز فراموش نمی‌کی.

#پارت ۴۷۵

اگه حقیقت رو می‌دونستم، هرگز اونجا نمی‌بودم. آگاهانه با یه زن متاهل نمی‌خواهم مگر اینکه رابطه‌ای آزاد داشته باشه. میدونم که سب چی پشت سر گذاشته. هرگز همچین دردی رو به شخص دیگه‌ای تحمیل نمی‌کنم.

سینه ام منقبض شد وقتی تنها کسی که در این داستان
مهمه رو به یاد میارم.

شارلوت. شارلوت زیبای من.

من اون رو از دست داده بودم.

به تماس هام جواب نمی داد، پیام هام رو باز نمی کرد. من
رو دیگه نمیبینم.

دلش شکسته، و کی میتونه اون رو سرزنش کنه؟

نمی دونم چی کار کنم، نمیدونم چی بگم. چطوری درستش
کنم؟

صدای کوچکی از اعماق ذهنم بهم می گفت که غیرممکنه.

روی مقاله‌ی روی صفحه‌ام کلیک کردم و دستام رو با
انزجار بین موهام کشیدم.

حالم خیلی بد بود.

این خداست که داره من رو مجازات می‌کنه. بخاطر
کارهای کثیفم که قبل اشناییم با شارلوت انجام دادم دارم
مجازات میشم.

عشق من... رفت.

صدای باز شدن در دفرم رو شنیدم و سرم رو بلند کردم و
چهره‌ای آشنا رو دیدم.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، اشکی از سر اسودکی خاطر
چشمام رو پر کرد و سریع ایستادم.

«سردان»

من رو در آغوش گرفت، زمزمه کرد: «اسپنس.»

جوری بهش چسبیدم که انگار زندگییم بهش بستگی داره.
بعد از مدتی عقب کشید تا صورتم رو بین دستاش نگه
داره.

«خوبی عزیزم؟» به آرامی پرسید، چشمام رو جستجو می
کرد.

زمزمه کردم: «نه. نیستم.»

دوباره من رو در آغوشش گرفت و محکم فسرده.
«مشکلی نیست. من الان اینجام عزیزم. مراقبتم. ما با هم
ازش عبور میکنیم.»

#پارت ۴۷۶

شارلوت

از خواب غمگینم بیدار شدم و توی تاریکی دراز کشیدم.

روز کریسمس بود - روزی که از گذروندنش بدون خانواده‌ام می‌ترسیدم. این درد الان به بی‌اهمیبی‌ترین مشکل تبدیل شده. تصویری از اسپنسر رو دیدم که داخل آپارتمانش تنها از خواب بیدار میشه و لب پایینم لرزید.

اون خوبه؟

امروز گریه نمی‌کنم. من امروز گریه نمی‌کنم، توی سرم شعار می‌دادم.

پنلوپه و ویلیام دعوی شدید داشن و دیشب ملک رو ترک کرد.

هریسون رو با خودش برد ... کریسمس بود.
ده روز از دیدن اسپنسر می گذشت. ده روز بدون عشقش.... لمسش.

احساس می کنم بخشی از وجودم مرده و سعی می کردم یاد بگیرم چطوری زندگی کنم.
ازش عبور خواهم کرد، می دونم که میتونم.

باید با اسپنسر صحبت کنم، اما در حال حاضر برای انجام دادنش خیلی ضعیف ام. میدونم اگه الان ببینمش یه جوری با من حرف میر نه. من قدرت این رو ندارم تا حرف هام رو بدون گریه بزنم و نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم تا بهش التماس نکنم که زمان رو به عقب برگردونه.

صادقانه بگم، نمی دونم هرگز این کار رو خواهم کرد یا نه.

عشقش کامل بود. چیزی بود که احساس میکردم قراره یه روزی تجربه کنم.

اما برای گذشته بود.

قرار بود سه روز دیگه عازم سانتورینی بشیم. تصویری از آخرین باری که اونجا بودیم رو تصور کردم؛ داشتیم می خندیدیم و با موتور می چرخیدیم، و چشمام رو بستم، از اینکه سینه ام منقبض می شد متنفرم.

#پارت ۴۷۷

مردم چطوری این کارو انجام میدن؟ چطوری از سخی ها عبور میکردن؟

همیشه شنیده بودم که آدم‌ها از یک جدایی بد گذر میکنند، اما تا زمانی که واقعا قلبت از پا درنیاد و روش بگد نزده باشن، هیچ تصویری از سختیش نداری.
انگار دنیا داره تموم میشه

ویلیام امروز بهم نیاز داشت. کریسمس رو بدون پسرش می گذرونه.

می دونم که دعوشون دیشب سر اسپنسر بود. وقتی از طبقه بالا سر هم داد می زدن اسمش رو شنیدم.
فکر می کنم دیدن اسپنسر باعث شده بود تا ویلیام دوباره همه چی رو به یاد بیاره. وقتی میبیدی که شخص دیگه‌ای در حال عشق ورزیدن به همسرته، چطوری ازش میگذری؟

وقی اون شخص سال ها بعد به عنوان دوست پسر جدید
خواهر کوچکرت ظاهر میشه چیکار میتونی بکنی؟

حتما باید ذهنت رو از هم بپاشونه.

میدونم مال من کاملا به هم ریخته.

طعم تلخ خیانت دهنم رو پر کرد.

اون بیشر از یک بار با پنلوپه رابطه جنسی داشته.

من هرگز نمی‌تونم دوباره مثل قبل بهش نگاه کنم. برای
همیشه از چشمام افتاده.

مرتبا اونا رو با هم برهنه می دیدیم، بارها و بارها، انگار که
اون صحنه رو با چشمای خودم دیده باشم.
داره حال رو بد میکنه.

پدرم از راهروی خانه‌ام صدام زد: «شارلوت».

اون از زمایی که این همه اتفاق افتاده با من می‌مونه. فکر می‌کنم می‌ترسه من رو تنها بذاره. از چی می‌ترسه، مطمئن نیستم.

«بله، بابا.»

#پارت ۴۷۸

اومد داخل و دم در ایستاد.

«گریسمس مبارک، عزیزم.»

لبخند زدم و چشمام پر از اشک شد. اون مردیه که همیشه
می‌تونم بهش تکیه کنم.

«گریسمس مبارک، بابا.»

«میدونی چیه؟» لارا گفت. «خوشحالم که این اتفاق
افتاد. حداقل الان ما مدرک داریم که نشون بده ادوارد و
پدرت راست میگفتن.»

چشمام رو توی حدقه چرخوندم.
«اصلا حرفت کمکی نمی‌کنه، لارس.»

۲۶ دسامبر بود و ما داخل ایوان جلوی خانه‌ام نشسته بودیم.

لارا و بث اومدند بودن تا حالم رو خوب کنند... فکر می‌کنم به اصرار ادوارد، اگرچه لارا کارش رو خوب انجام نمی‌داد. دیروز یکی از بدترین روزهای زندگیم رو سپری کردم.

کریسمس بدون اسپنسر.

«مزخرفه. چطور تونسی همچین حرفی بزنی؟» بث بهش توپید.

لارا شانه بالا انداخت. «بونا فکر می‌کردن که چیزی اشتباهه و درست می‌گفتن.»

بث چشماش رو توی حدقه چرخوند. «ادوارد اینو بهت گفته وقتی داشی کیرش رو میخوردی؟»

پوزخند زدم.

«مزخرفات درمورد ادوارد رو بس میکی؟» لارا نالید.

بث آشکارا به لارا در مورد ادوارد تیکه مینداخت و لارا با جواب ندادن به سوالش از این موضوع اجتناب می کرد. واقعا فکر می کنم یا دارن سکس میکنند یا توی گذشته کاری کردن. کدوم یکی باشه رو مطمئن نیستم. این چیزیه که دوست ندارم فکرش رو کنم.

#پارت ۴۷۹

«بس کن و اینقدر اسپنسر رو به عنوان شخصیت سرور این اتفاق نشون نده، چون اینطوری نیست» بث با عصبانیت غرید. «پنلوپه لعنی و کص هرزه‌اش باعث این همه دردسر شده. اسپنسر ازدواج نکرده بود. اسپنسر دوست دختر نداشت. کی اهمیت می ده اون قبل از اینکه تو رو ببینه باکی سکس میکرده؟»

جواب دادم: «وقی همسر برادرم باشه، واقعاً همیشه ازش بگذرم، بث.»

چشماش رو به سمتم چرخوند و تصمیم گرفت جواب نده.

«همه میفهمن. تا آخر عمرم همه می‌دونن که اون با زن برادرم سکس کرده. یه هفته است که توی همه روزنامه‌ها منتشر شده.» چشمام پر از اشک شد. "من نمی‌تونم با کسی باشم که این کار رو انجام داده، مهم نیست چقدر دوستش دارم. نمی‌تونم ازش بگذرم.»

«پس برو باهش صحبت کن و مثل یه بزرگسال واقعی ازش جدا شو.»

احساس گناه من رو پر کرد.

«چرا ازش قایم شدی؟»

«چون اگه ببینمش، اون باهام صحبت می‌کنه و دلمو بدست میاره.»

«چون می دوی که حق با اونه!» بٹ گفت.

«اوه، فقط ساکت شو، بٹ.» لارا آه کشید. «نمی تونه بعد از این اتفاق باهاش باشه. همه بهش میخندن.»

بٹ به هر دو تامون اخم کرد و با عصبانیت ایستاد.
 «لارا، من از تو انتظار دارم که مقابل جامعه تعظیم کنی و تخم هاشونو بلیسی. اما تو...» به من اشاره کرد، «داری مسخره بازی درمیزی. اسپنسر مرد فوق العاده‌ایه، و برای من مهم نیست که قبل از ملاقات با تو چیکار کرده، چون می بینم که الان چقدر تو رو خوشحال می کنه. اگه الان با پنلوپه سکس می کرد، قضیه فرق داشت. اما این قضیه برای سال‌ها پیش بوده. بیدار شو و سر عقل بیا.»

#پارت ۴۸۰

از بین اشک هام بهش خیره شدم.
با انگشتش بهم اشاره کرد.

«تو اون رو از دست میدی، و ده سال دیگه که پنهلوپه
مدت هاست از ویلیام طلاق گرفته و اسپنسر با خوشحالی
با شخص دیگه‌ای ازدواج کرده، و تو به خاطر دور انداختن
بهرین اتفالی که برات افتاده خودت رو سرزنش میکنی.»

هر دو تامون بهش خیره شدیم و ترس توی وجودم رخنه
کرد. چیزی که اون گفت یک احتمال واقعیه.

«الان، من به تخت میرم، چون شما دو نفر و این
مزخرفات سرم آور درمورد جامعہ عصبانیم می کنه.» قبل
از رفتن، بٹ به سمت من برگشت. «فکر کردم می خوای
برای عشق ازدواج کنی، لوبی؟»

«میخوام.»

«تو طوری رفتار نمی کنی که انگار دوستش داری. مثل یه
دختر بچه خودخواه رفتار می کنی...»

«لعنت بہت، بٹ. اون اینطوری نیست، برای یک بار ہم
کہ شدہ عاقل شدہ.» لارا حرفش رو قطع کرد. «تصور کن
اون الان چه احساسی داره.»

اشک روی گونه هام سرازیر شد.

«میدونی چیه؟ ای کاش اسپنسر جونز عاشق من شده بود، چون هیچوقت اینجا توی این زندان لعنی با تو نمی نشستم.»

بهبش خیره شدم.

«پدرت هشت هفته با تو حرف نزد، چون به خواسته‌اش نرسید، شارلوت.» دست هاش رو به هوا پرتاب کرد. «این در مورد این وضعیت تخمی چی بهت میگه؟ چطور می تویی اینا رو نبیی؟»

لارا گفت: «بس کن، داری ناراحتش می‌کی.»

«اسپنسر کجا بود؟» بث داد زد. «وقتی بهش نیاز داشی اسپنسر کجا بود؟»

#پارت ۴۸۱

در حالی که احساساتم در حال جوشیدن بود، سرم رو بین دستام گرفتم.

«درسته، لویی، اسپنسر تموم مدت کنارت بود. حی یک بار هم به عشقش نسبت به خودت شک نکردی.»

وایات پس از شنیدن صدای بلند اومد. «اینجا چه خبره؟»
اون پرسید.

«هیچی.» بٹ با نفرت آه کشید. «من میرم بخوابم. این دو نفر و اولویت‌هاشون حالم رو به هم میر. نه»

جاری از EXCHANGE GROUP

ناپدید شد و در پشت سرش به هم برخورد کرد.

وایات اخم کرد و چشماش رو با سوال روی من چرخید.

«تو هم برو بخواب، لارس. من یه دقیقه دیگه میام.» آه کشیدم.

گونه ام رو بوسید و وارد خانه شد.

«حالت خوبه؟» وایات به آرامی پرسید.

زمزمه کردم: «خودمم نمیدونم.»

روی پله کنار پای من نشست و هر دو به بیرون ملک و به
تاریکی شب خیره شدیم. چیزی نمی‌گفت، و سعی نمی‌کرد
طرز فکرش رو بهم تخمیل کنه.

فقط موند و در این لحظه، این تنها چیزی که من بهش نیاز
دارم.

اسپنسر

بنگ بنگ بنگ! Exchange Group

چخبره؟

دو روز بعد از کریسمس بود، و بعد از احتمالاً
افسرده‌کننده‌ترین کریسمسی که تا به حال داشتم، دارم
برای سانتورینی چمدان‌هام رو جمع می‌کنم.

#پارت ۴۸۲

اون خواهد اومد

من می دونم که میاد. عشق ما خیلی قوی بود. این رو فراموش نمی کنه، مهم نیست چه اتفاقی افتاده باشه.

اون خواهد اومد.

من باید این رو باور کنم. من باید باور داشته باشم که می تونه از این وضعیت عبور کنه، چون واقعیت اینه اگر این کارو نکنه، تحمل تموم میشه.

بنگ بنگ بنگ!

با عجله در رو باز کردم.

«اون کجاست؟» ادوارد غرید و به اتاق نگاه کرد.

«چی؟» اخم کردم. اون و هارولد از کنار من رد شدن و وارد آپارتمانم شدن. چشمام رو چرخوندم: «لطفاً، بیا داخل.»

احمق ها.

«اون کجاست؟»

«در مورد چی حرف میری لعنی؟»

«خودت رو به اون راه نزن، تو دقیقا می‌دوی که اون
کجاست.»

«اون رو از زمان رستوران ندیدم، خودت این رو می‌دوی.»

#پارت ۴۸۳

هارولد پل بیبی اش رو نیشگون گرفت.

«میتونه هر جایی باشه. اون رفته.»

روی مبل افتاد.

«بادیگارد هاش با هاش نیسن؟» با سردرگمی پرسیدم.

هارولد با وحشت گفت: «اون... شارلوت کاملاً تنهاست.
نیمه های شب رفته.»

«این کاملاً تقصیر منه.» ادوارد نالید. «چرا من...؟»
صدایش خاموش شد.

«چی؟» اخم کردم. «چی شد؟»

سرش رو تکان داد و کنار پدرش روی مبل افتاد. «دعوا
کردیم.»

«تو باهاش دعوا کردی؟» بهش توپیدم. «به اندازه کافی
صدمه دیده، لعنی چرا باهاش دعوا می کنی؟»

«من نمی‌دونم. از پنلوپه عصبانی بودم که رفته و من...»
سرش رو تکان داد.

«چی گفت؟» داشتم عصبانی میشدم.

هارولد به آرامی بهم گفت: «اون یادداشی گذاشته بود که
می گفت به زودی برمیگرده.»

«چه یادداشی؟»

توی جیب کت و شلوارش دنبال چیزی گشت و یک تکه
کاغذ بیرون آورد. اون رو تحویل داد.

- بابا، من گیجم و برای فکر کردن به زمان تنهایی نیاز دارم.
به یه سفر زبف (زمانی برای فکر کردن) میرم. نگران نباش

من در امانم. دو هفته دیگه میبینمت. دوستت دارم، شارلوت.

قلبم پر از امید و غرور شد.

دختر خودمه.

فصل بیست و چهارم

اسپنسر

اگه واقعا به یه سفر زب ف رفته، فکر می کنم باید به مائویی رفته باشه و توی هتل چهار فصل بمونه. اگه نیمه شب رفته، حی هنوز اونجا نرسیده. اون به مکان خاص من رفته. من میخوام اون زمانی برای فکر کردن داشته باشه. ازش میخوام که بتونه این تصمیم رو خودش بگیره. اما بعد... به نگرانی توی چهره هارولد نگاه کردم و نمیتونستم این کارو باهاش بکنم.

«فقط یه دقیقه.» به سمت آشپزخانه رفتم، تلفنم رو برداشتم و هتل رو جستجو کردم. وقی پیداش کردم، شماره رو گرفتم. مسئول پذیرش جواب داد:

«الو، هتل چهار فصل.»

«سلام، میتونم با ماکسین صحبت کنم، لطفا؟» پرسیدم.
«بهش بگو که

اسپنسر جونز تماس گرفته.»

«البته قربان.»

روی خط منتظر موندم تا گوسی به خط دیگه ای وصل بشه.

«سلام اسپنسر.» ماکسین با هیجان خندید. «خیلی وقته گذشته.»

«اره واقعا، اتفاقا قراره به زودی یه سفر به اونجا داشته باشم.» نگاهی

به دو مرد مقابلم انداختم. «من یه دوست دارم که امشب اونجا میرسه .

میتوی لطفاا برام بررسی کنی که اومده یا نه؟»

«حتما. اسمش چیه؟»

اون از چه اسمی استفاده می کرد؟ لحظه ای فکر کردم در حالی که

هارولد و ادوارد تماشام میکردن.

«لویی پرستون.»

«فقط به دقیقه.» شنیدم که اون روی صفحه کلید

کامپیوترش صربه

میرد. «آه، بله. اون تا اواخر امشب نمیاد. پیامی داری بهش

برسونم؟»

قبل از قطع کردن تلفن گفتم: «نه، ممنونم. بعدا تماس

میگیرم.»

به سمتشون رفتم. «میدونم که کجا میره.»

هر دو دستشون رو به نشانه تسکین روی قفسه سینه
اشون گذاشن.

«خداروشکر. کجا؟»

یک لحظه بهشون خیره شدم. این تنها اهرم منه و باید ازش
استفاده کنم.

گفتم: «میخوام با ویلیام صحبت کنم.»

ادوارد غرید: «گمشو. اون نمی خواد با تو صحبت کنه.»

«خب. پس برو بیرون بیرون.»

صورت هارولد نگران شد. «لطفاً اسپنسر، به ما بگو
کجاست. تنها

باشه توی خطر.»

«به ویلیام میگم اون کجاست.»

«چرا می خوای باهاش صحبت کنی؟»، ادوارد گفت: «به
اندازه کافی به

زندگیش گند نزدی؟»

«من باید عذرخواهی کنم.» مکث کردم. «من نمیدونستم

اون ازدواج

کرده.»

«چرنده. اون همه چیز رو بهمون گفت.»

ابروم رو بالا انداختم.

«و شما هر چیزی رو که از دهن اون عوصی دروغگو بیرون

میاد باور

می کنید، درسته؟ من اون رو به عنوان استفالی می شناختم

و اوضاع از

اینم بدتره. در واقع چند سال پیش چندبار بهم زنگ زد و

التماس کرد که

دوباره من رو ببینه.»

چهره ی هارولد درهم رفت.

«هر بار که به لندن میاد، سعی میکنه من رو ببینه. من

بهت میگم، اون

همیشه با مردهای دیگه سکس میکنه.»

«خودم میدونستم.» ادوارد چشماش رو ریز کرد. «مدرک
میخوام.»

هارولد در حالی که بهم نگاه میکرد اخم کرد. «تا
حالا شده...؟»

«لعنی، نه.» اخم کردم: «از اینکه من رو توی موقعی مثل
اون شب

قرار داد که، متاسفم.»

از سرم سرم رو پایین انداختم. «من بهش افتخار نمیکنم.»
نفسم رو به شدت بیرون دادم. چهره ویلیام برای همیشه
من رو آزار

خواهد داد. ادوارد خیره بهم نگاه میکرد.

«من عاشق شارلوتم. اگه می دونستم استفانی رو میشناسه،
هرگز دنبالش

نمیرفتم.»

«پنلوپه.» هارولد خیره بهم نگاه کرد. «مسیح، تو حی اسم
لعنتیش رو

هم نمیدوی.»

«درسته، نمیدونم. حالا اون همه این دروغها رو می‌گه تا از
خودش

محافظت کنه و به صرر قلب شارلوت تموم میشه.» آه
غمگی کشیدم.

«حالم رو بد میکنه. شارلوت سراوار این نیست که اینطور
صدمه ببینه .

من نمی‌تونم تحمل کنم که حالش اینطوری باشه.»

ادوارد گفت: «این حرف تو علیه حرف اونه. بهم مدرک
بده. من یه

مدرک عیبی می‌خوام که اون پیش تو اومده. اگه بتونم ثابت
کنم که هنوز

خیانت میکنه، می تونه طلاقش بده و حضانت هریسون رو بگیره.»

«من هیچی ندارم. شاید سوابق تماس هام بتونه زمان هابی رو که اون باهام

تماس گرفته رو نشون بده؟» پیشنهاد دادم. «نمی دونم.»
نگاه خیره ادوارد رو نگه داشتم.

«ویلیام رو بیار پیشم تا بهت بگم شارلوت کجاست.»

هارولد عصبی گفت: «چرا باید اینکارو کنیم؟»

«چون هر دوتاتون باید حقیقت رو درک کنید. من یه زن باز بودم.

جهنم، من سال هاست که با اینو اون میپریم، و خودم بهش اعراف می کنم.

اما به محض اینکه شارلوت رو دیدم بلافاصله متوقفش کردم. هیچکس

دیگه رو نمی خوام. هیچ رایی ندارم و شارلوت همه چیز رو
در مورد

من می دونه. یه بار هم بهش دروغ نگفتم و اگه در مورد
استفای

میدونستم بهش میگفتم. واقعا فکر میکنید میخواستم
همچین بالی

سرش بیاد؟ محض رضای خدا، من حی با پدر لعنی خودم
هم صحبت

نمی کنم، چون اون یه خیانتکاره.»

هر دو در حالی که گوش می کردن، بهم چشم دوخته بودن.

«حی قبل از شارلوت به همین دلیل هرگز توی رابطه

نبودم. نمیتونستم

یه دروغگوی دورو باشم. این چیزی نیست که من باشم.»

ادوارد چشماش رو گرد کرد.

گفتم: «میدونی چی در این مورد من رو بیشتر عصبانی
میکنه؟»

«چی؟» هارولد آه کشید.

«اگه به جای اینکه باهام مثل استفانی کثیف یا هر اسم
لعنتیای که داره

رفتار کنید، زمان بهم میدادید که باهاتون آشنا بشم،
حقیقت رو می دیدین.

میدونستین که من چه احساسی به شارلوت دارم.»

هارولد چانه اش رو بالا گرفت.

«من هیچ اشتباهی نکردم.» دستهام رو جلوی خودم بالا
گرفتم. «من

احتمالا افرادی رو بهتون قول میدم، و میدونین که کاری
نکردم.

فرستادین تا من رو تحت نظر بگیرن، به امید اینکه مچم رو
بگیرید.»

ادوارد لب هاش رو چرخوند و میدونستم که حق با منه.

«شارلوت بیچاره ی من با دل شکسته اون سوی دنیا

تنهاست و شما دو

نفر اصلا ازش حمایت نکردید. همه اتون اونقدر توسط

اون هرزه مسموم

شدین که گناهاش رو پای من میذارید. اما این شارلوته که

بار سنگین این

اتفاق روی شونه هاش سنگینی میکنه.»

«چه بدبختیای.» هارولد به شدت نفسش رو بیرون داد.

«لطفا، اسپنسر،

بهمون بگو کجاست.»

«تا زمانی که ویلیام رو پیشم نیارین نمیگم.»

بهشون خیره شدم و در ورودی خانه رو باز کردم. «حالا،

لطفا برید.»

«تو ما رو بیرون میکنی؟» ادوارد نفس نفس زد.

«آره، من شما رو بیرون می کنم. وقتی میخواستم تلاش کنم
و توضیح

بدم، شارلوت رو از من دور کردی. حالم به هم میخوره از
قدرت نمایهات.»

هارولد در حالی که به سمت در می رفت سرش رو تکان
داد. «ویلیام به

زودی اینجا میاد.»

«خوبه.» چشمای ادوارد بهم خیره شد و برای اولین بار
داخلش همدلی

رو دیدم. «اون نمیتونه بعد از این تو رو قبول کنه. تو
نمیدویی که

چقدر از پنلوپه متنفره.»

فکم رو فشار دادم و سرم رو باموافقت تکان دادم. این
بزرگترین ترس

منه.

«میدونم.» آه غمگینی کشیدم. «میفهمم چرا. مطمئن نیستم که اگه جای

اون بودم میتونستم خودم رو ببخشم یا نه.»

با آخرین نگاه هر دو برگشتم و رفتم. موجی از اندوه جدید من رو

فراگرفت. این گفتگو با اونا خیلی نهایی به نظر می رسید، و انگار که

خودشون هم میدونند... انگار که من هرگز دیگه نمیبینمشون. شاید نبینم.

غروب بود که صدای در زدن رو شنیدم. با حسرت چشمامو بستم.

ویلیام.

من هرگز چهره اش رو اون شب فراموش نمی کنم، ویرانی کامل بود.

هفته ها از این بابت حالم بد بود، و چیزی که اوضاع رو بدتر می کرد این

بود که زنش مدام با من تماس می گرفت و می خواست همدیگه رو ملاقات

کنیم. مطلقا هیچ پشیمونی از کارش نداشت.

حالا خودم رو جای اون می ذارم و تصور میکنم اگه وارد خانه میشدم و

مرد دیگه رو در حال سکس با شارلوت ببینم چه حسی داره.

من نمیتونستم کنار بیام. کاملا کنترلم رو از دست میدادم.

در رو باز کردم و صورتش ظاهر شد. قد بلند و خوش قیافه بود، شبیه به

ادوارد اما کمی نرمتر و ظریف تر. چیزی زیادی از اون شب به یاد ندارم،

اما چهره اش رو به یاد دارم. چطور میتونستم فراموشش کنم؟

اون با صراحت گفت: «اسپنسر.»

اون هم نمیخواد اینجا باشد، واضحه.

«سلام.» دستم رو دراز کردم. «لطفا بفرمایید داخل.»

از کنار من گذشت و وارد آپارتمان شد.

«نوشیدنی می خوای یا هر چیز دیگه؟» من پرسیدم. «چی

دوست

داری؟»

شانه بالا انداخت. «هر چیزی که داری.»

نفس عمیق کشیدم و دو لیوان اسکاچ ریختم. یکی رو بهش دادم.

جرعه‌های خورد. با خونسردی گفت: «پس تو زن من رو کردی.»

سرم رو به نشانه‌ی تایید تکان دادم. «آره.»

چشمان سردش رو بهم دوخت. «همین؟ این تموم چیزیه
که می تویی
بکی؟»

«هیچ چیزی نیست که بتونم بگم تا جبران کنه.» نفس
تندی کشید و به

سمت پنجره ها رفت تا به شهر خیره بشه، عمیقاً توی فکر
بود.

نمیدونستم چی بگم، پس سکوت کردم.

پشتش به من بود و پرسید: «چند بار؟»

«سه بار.»

اون برگشت تا بهم نگاه کنه، و من میدونم جواب واقعی رو
میخواه.

من با سرم اعراف کردم: «توی اون سه بار چندین بار
سکس داشتیم.»

برگشت تا از پنجره به بیرون خیره بشه.

«میتونم چیزی ازت بپرسم؟» من گفتم. «چرا اون رو ترک نکردی؟»

«اگه می کردم اسونر بود.»

«چرا موندی؟»

«یه پسر دارم.» لیوانش رو تخلیه کرد. «من نمیخوام اون رو از

مادرش بگیرم، اما نمیخوام با مادرش تنها رهاس کنم.»
رفت و لیوانش

رو دوباره پر کرد. «تنها راهی که میتونم آینده اش رو تضمین کنم اینه که

تا زمانی که هریسون بزرگتر بشه باهاش بمونم.»

در حالی که نگاهش میکردم اخم کردم. به طرز عجیبی خونسرد بود.

«دوستش داری؟»

«داشتم.»

«دیگہ نہ؟»

«من و عشق با ہم سازگار نیستیم، آقای جونز.» بهم نگاه کرد: «این

درس رو به سخی یاد گرفتم.»

«اون می دونه؟ می دونه که تو دوستش نداری؟»

«آره.»

«پس چرا مونده؟» اخم کردم. «گیج شدم.»

طوری چشماش رو ریز کرد که انگار بلند گفتنش آزارش میداد.

«فکر می کنم هر دو تاملون میدونیم که چرا مونده.»

پول.

سرم رو پایین انداختم که ناامیدی وجودم رو پر کرد.

«متاسفم. میدونم وقی اینو بگم حرفم رو باور نمی کنی، اما

فکر می کردم

اون طلاق گرفته و به عنوان استفای میشناختمش. وقی
شارلوت رو

دیدم نمیدونستم که همسر توئه... یا اینکه تو برادر
شارلوی.»

در حالی که از پنجره به بیرون خیره شد لبخند زد.

اخم کردم. «به چی لبخند میری؟»

«من همیشه تو رو به خاطر مرگ رابطمون سرزنش
میکردم- خودم

رو سرزنش می کردم، وقی در عمق وجودم حقیقت رو
میدونستم همه

رو مقصر می دونستم جز اون. یک ماه پیش، پزشک دیگه
ای داخل

بیمارستانی که باهاش کار میکنم بهم گفت که با زبی به اسم
استفای توی

سایت دوستیابی اشلیمدیسون ملاقات کرده... سایبی که
برای افراد متاهله

تا روابط مخفیانه داشته باشن. مدلی با هم میخوابیدن.»
به آرامی اخم

کرد. «حس ششمم به کار افتاد و خواستم عکسی ازش
ببینم.»

چشمام رو بستم. لعنی.

«می تونی تعجب من رو تصور کنی وقتی تصویری از همسر
دیدم که

کاملا به هم ریخته و تازه سکس داشته و داخل تخت
خوابیده. حی

نمی دونست که ازش عکس گرفته شده.»

«عیسی مسیح.» سرم رو عقب انداختم و لیوانم رو خالی
کردم. این

غیرقابل باوره.

«همین الان که داریم حرف میزنیم، وکلایی دارم که دارن به
سخی

روی قرارداد پیش از ازدواجم رسیدگی میکنن. اون نمیدونه
که من در

مورد همکارم میدونم. حتی همکارم نمی دونه که اون همسر
منه. هر بار

که بحث میکنیم، تهدید میکنه که هریسون رو ازم میگیره.
نمی تونم

ریسک کنم.» نوشیدنیش رو نوشید. «من باید صبر کنم تا
همه مدارکم

آماده بشه.»

«و کی تمومه؟»

«این جاییه که من به کمک تو نیاز دارم.»

پرسیدم: «چی؟»

به سمت من برگشت. «تو میتونی شهادت بدی.»

اخم کردم. «منظورت چیه؟»

«تو میتونی توی دادگاه برای من شهادت بدی که زمانی که
اون با من

ازدواج کرده، باهاش خوابیدی.»

«عیسی مسیح، تو نمیتونی از من بخوای که این کار رو
انجام بدم.»

زمنه کردم: «شارلوت دق میکنه. دوباره توی روزنامه ها
میرنن.»

«خبرش همین الان هم هست، و من به مدرکی نیاز دارم که
نشون بده

پنلوپه زناکاره یا هم قرارداد پیش از ازدواجم بی اعتبار
میشه.»

«منظورت چیه؟»

اون لبخند زد. «من به قدری احمقانه عاشق این زن بودم
که قرارداد پیش

از ازدواج رو خودم امضا کردم.»

چشمام رو بستم.

«اثبات خیانتش تنها شرط ضمن عقده که میتونه قرارداد رو کنسل کنه و

نیمی از دارایی ام بهش نرسه.»

بهش خیره شدم.

«من واقعا دوست ندارم دو میلیارد دلار بهش بدم،

اسپنسر.» پوزخندی

زد که انگار سرگرم شده.» اینطور نیست که لیاقتش رو

داشته باشه.»

پل بیبی ام رو فسردم.» جهنم لعنی.» یه لحظه فکر

کردم.» خانواده ات

چیزی از اینا میدونن؟»

«آره.» چشماش رو گرد کرد.» اما ادوارد کار خودش رو

میکنه. به

احساسات من اهمی نمی‌ده. وقتی برای اولین بار با تو
خوابید، فکر کردم
که یکباره. خودم رو سرزنش می‌کردم که معتاد کار هستم و
اون رو
همیشه تنها می‌ذارم. به مشاوره ازدواج رفتیم و سعی
کردم ... به خاطر
پسرم. اما ادوارد تسلیم نشد. مطمئن بود که برای پول پیش
من مونده و
نسبت بهش بداخالق بود و توهین امیر رفتار می‌کرد. باعث
شد شکاف
بزرگی بین من و اون ایجاد بشه. اگه می‌خواستم تلاش کنم و
ازدواجم رو
درست کنم، به اون ربطی نداشت.»
نفسم رو بیرون دادم. من میدونستم ادوارد چه عوصی
لعنی می‌تونه

باشه.

«اون به شدت از پنلوپه متنفر بود و حضورش کنار خانواده
ام رو

غیرقابل تحمل میدید. من و پنلوپه سر این موضوع دعوا
میکردیم و این

اوضاع رو خیلی بدتر کرد. بنابراین، در نهایت، من فقط دور
شدم. نقل

مکان کردیم به سوئیس تا سروی جدید داشته باشیم.»
«متاسفم.» آه کشیدم.

چشماش رو بهم رسوند. «من هم همینطور.»

«چی کار میخوای بکی؟»

اون پرسید: «طلاق میدم. حالا... شارلوت کجاست؟»

«به یه سرط بهت میگم.»

«چی؟»

«تو خودت باید بری پیشش.»

اخم کرد. «چرا؟»

«چون بهت نیاز داره و فقط تو.» چشمه‌اش رو بهم دوخت.

«بهم گفت که به تو نزدیکره.»

چشمه‌اش به زمین افتاد. «من اخیرا کنارش نبودم.»

«تو کار داشی. درکت میکنه.»

لحظهای فکر کرد. «باشه. میرم.»

«ممنونم.» به زور لبخند زد. «اون هتل چهار فصل تو مائویی

میمونه.»

«اگه می دویی کجاست، چرا خودت پیشش نرفی؟»

«چون خودش تصمیم گرفته که بره.» لحظهای مکث کردم.

«اون باید به میل خودش پیش من برگرده. هرگز اون رو
مجبور به

چیزی که نمی خواد نمیکنم. خیلی دوستش دارم و نمیتونم
به خودم اجازه

قبالا به اندازه کافی توی زندگیش کنرل شده.» بدم کنرلش
کنم.

داشت، احتمالاً نفسش رو به شدت بیرون داد.
«میدویی، اگه شرایط فرق

فکر می کردم آدم بدی نیسی.» سرش رو تکان داد.
«مزخرفه.»

«میدونم.» پوزخند زد.

به سمت من برگشت. «پس، بهم کمک میکنی؟»

«اگه این کارو بکنم، شارلوت رو از دست میدم. با خبرها
خیلی میونه

خوبی نداره.»

چشمه‌اش رو بهم دوخت: «از گفتنش متنفرم، اسپنسر،
اما الان هم تو

اون از دست دادی. اون رفته، مرد.»

سرم رو پایین انداختم و به زمین خیره شدم... آگه حق با اون
باشه چی؟

«متاسفم، من واقعا متاسفم.» اه کشید. «اما من نمیتونم با
این زن بمونم

و نمیتونم پسر رو از دست بدم.» چشم‌ام رو جستجو می
کرد. «بگو

کمکم می‌کمی.»

شارلوت

عقاب روی آب شناور بود و طعمه خودش رو تماشا
میکرد. پرنده بودن

باید چطوری باشه؟ برای اینکه هیچ مسئولیتی نداشته
باسی، هیچ انتظاری
نداشته باسی.

بدون دلشکستگی

روی صندلی زیر چتر بزرگ نشسته و به اقیانوس خیره شده
بودم.

ساعت نزدیک ۴ بعد از ظهر بود و خورشید پوستم رو گرم
میکرد. یک

کوکتل مینوشیدم و تازه از شنا برگشته بودم. مائویی
زیباست—مکالی

عالی برای فرار کردنه.

آگه اسپنسر اینجا با من بود.

چشمام رو بستم، بس کن، دیگه بهش فکر نکن.

تمام شد.

این چند روز طولانی گذشته. بلیطم رو با پول نقد از فرودگاه هیرو

خریدم تا نتونند ردیابیش کنند. وقت زیادی داشتم و به طرز احمقانه ای

همه مجلات رو خریدم تا ببینم درباره ما چی میگن. نمیدونم چرا اما باید

بدونم.

نباید اهمیی بدم. باید به حرف اسپنسر گوش می دادم و دور میموندم.

فقط باعث شد تموم مدت از لندن به لس آنجلس، و چهار ساعت انتظار

برای پرواز به مائوئی، گریه کنم. تیر خبرها یکی پس از دیگری در

مورد این بود که اسپنسر با خانوادهی پرسکات خوابیده تا به من برسه.

تصاویرش با هر زنی که روی زمین وجود داشت چاپ شده بود، و من

میدونم که عکس ها قدیمی هستن، اما این فقط توهین امیر بودنش رو چندبرابر میکنه.

فیلم لحظه ی رخ دادن اون اتفاق وحشتناک توی شبکه ی TMZ پخش شده

بود. توسط شخصی که داخل رستوران مشغول غذا خوردن بود آپلود

شده. عصبانیت ویلیام، وحشت من، و سپس اشک های هیسریک من در

حالی که ادوارد دیوونه شده بود...

من هرگز اینقدر سرمنده نبودم.

حس پشیمانی در اعماق دلم نشسته بود. تمام ناامیدی و غم درونم به یک

توپ سرنی سنگین تبدیل شده بود. به خودم اجازه دادم
عاشقش بشم.

میدونستم که شهرت بدی داره و برام اهمیتی نداشت. اول
با سر پریدم،

بدون توجه به هر هشداریه که بهم داده شد. هرگز فکر
نمی کردم

گذشته اش بتونه بهم آسیبی برسونه. همچین اتفالی رو هر
یه میلیون سال
یبار هم نمیبیی.

دوست پسرم با زن برادرم خوابیده... تیرش بهر از این
نمیشد.

من هنوز دلتنگشم. دلم براش خیلی تنگ شده، قفسه ی
سینه ام درد میکرد.

چطوری بدون عشق اون زندگی کنم؟

اما هر بار که به اسپنسر زیبای خودم فکر میکنم اون رو با
پنلوپه تصور

میکنم. این تمام چیزیه که میتونم ببینم. ابر سیاهی روی
سرش سایه

انداخته. انگار نمیتونم خاطراتش رو به یاد بیارم. پنلوپه
مثل درخت

انگور سمی درومون تنیده شده و عشقمون رو نابود کرده
بود. هر

لحظه‌ی دردناکی رو که با پنلوپه گذرونده، بارها و بارها
توی ذهنم تجسم

میکردم. تصاویری میدیدم، تصاویری واضح و روشن از
بدن برهنه

اسپنسر... با اون؛ که براش سخت شده...

یعنی با اون هم مثل من سکس کرده؟ با چه پوزیشن‌هایی
این کارو انجام

دادن؟ پنلوپه زیباست و بدن شگفت انگیزی داره. بدنیه که

مطمئنم اسپنسر

رو خیلی به وجد آورده.

چند بار ارضا شده؟

ای خدا....

پلک زدم، میدونم هیچ درمائی برای این دلشکستگی وجود
نداره.

نمی تونم از فکرش دربیام. هیچ وقت نمیتونم فراموشش
کنم.

اسپنسر جونز برای همیشه از چشمم افتاده، من دیگه هرگز

مثل قبل بهش

نگاه نمیکنم.

و اونقدر دردناکه که غیرقابل تحمله.

گوشیم کنارم زنگ خورد و نگاهی به میر انداختم. شماره

ناشناس تماس

می گرفت.

خودشه.

من شماره اسپنسر رو همون شب اول که مدام با من تماس
می گرفت

بلاک کردم. اما هر روز با یه شماره تلفن جدید برام پیام
میفرستاد.

نمی دونم هر روز گوسی های جدیدی میخوره یا از موبایل
های دوستاش
استفاده میکنه.

در هر صورت، پیامهاش باعث ناراحتیم میشدن.

کوکتلم رو نوشیدم و به بیرون خیره شدم، درست همون
موقع عقابی رو

دیدم که به به پایین می اومد. چند ثانیه بعد با یک ماهی
بزرگ توی

منقارش دوباره ظاهر شد.

موفق شد، لبخند غمگینی زدم. حداقل یه نفر این اطراف
به چیری که

میخواد میرسه. نفسم رو به شدت بیرون دادم و پیامی رو
که در انتظارم
بود باز کردم.

- وقتی دارم سقوط میکنم و عاشق میشم، رویاها منو
بگیرید.

اشک تو چشمام جمع شد.

الان کلماتش خیلی حالم رو وصف میکردن.

ای کاش میتونستم بهش پیامک بدم، اما عصبانیاام . من از
دستش

عصبانی ام، از دست خودم عصبانیاام که نمی تونم ازش
عبور کنم... خیلی
عصبانی.

اون سقوط کرده و من نمی تونم بگیرمش.

چطور جرات میکنه از من اینو بخواد؟
اخم کردم و به دریا خیره شدم و پیام دومی رسید. لعنی،
فراموش کردم

مثل همیشه شماره رو فوراً مسدود کنم. روی باز شدن
کلیک کردم.

- من رو ترک نکن. گفی دوستم داری.

به دکمه بلاک صریح زدم و لیوانم رو خالی کردم.

با عصبانیت زمزمه کردم: «من تو رو دوست داشتم،
اسپنسر. اما برای

گذشته بود و الان فرق داره.»

این قرار نیست متوقف بشه. پیامها ذهن من رو درگیر
میکردن و در

حال حاضر برام خوب نیست.

سیمکارت رو از گوشیم در آورم و داخل لیوان آب یخی که
کنارم بود

انداختم. قبل از اینکه به پایین فرو بره، شناور شدنش رو تماشا کردم.

میتونه به جهنم بره. من برای من تمومه.

نور شمع روی صورتم سوسو میرد و در نسیم گرم اقیانوس نشستم. پشت

یک میر. دو نفره بیرون روی عرشه رستوران تنها بودم. شامم خوشمزه

بود و تازه سومین مارگاریتام رو سفارش داده بودم. توی سرایط عادی،

امشب باید عالی میبود.

من دو روزه که تویمائویی ام و باید قبول کنم، یه مقصد عالی برای سفر کرده.

صدای آشنایی پرسید: «اشکالی داره اگه بشینم؟»

با تعجب سرم رو بالا بردم تا ویلیام رو ببینم.

«چی؟ کجا... چطوری...؟» صندلی رو بیرون کشید و نشست.

«یه پرنده کوچولو بهم گفت کجا پیدات کنم.»

«اون چطور...؟» جاخوردم. «نامه.» با وحشت به اطراف نگاه کردم.

«من تنهام، نگران نباش.» به آرامی لبخند زد. «با این حال، تو واقعا

باید مهارت های پنهان کاریت رو تقویت کنی.» دستم رو روی میز

گرفت. «اگه نمی خوای پیدات کن سوییس رو پیشنهاد میکنم.»

خم شدم و گونه اش رو بوسیدم و لبخند زدم. «برای همه چیز متاسفم.»

دستم رو فسرده. «نباش.»

پیشخدمت اومد. ویلیام به لیوان من نگاه کرد. «چی مینوسی؟»

«مارگاریتا. پوزخند زدم.»

اون به پیشخدمت گفت: «دو تا مارگاریتا، لطفا.»

«بله قربان.» گارسون ناپدید شد.

«کی تو رو فرستاد؟» پرسیدم.

«اسپنسر.»

تنها ذکر اسمش اشک رو به چشمام جاری می کرد. «اون... خوبه؟»

شانه بالا انداخت و به اقیانوس خیره شد. «صادقانه بگم، واقعا برام مهم

نیست که حالش چطوره.»

سرم رو تکان دادم و سریع به یاد این افتادم که باکی دارم صحبت می

کنم.

پرسید: «حالت خوبه؟»

سرم رو بامخالفت تکان دادم. «نه، اما خوب میشم.» «یک
بغض توی

گلووم داشتم.» «من فقط به مدلی زمان نیاز دارم.»

در حالی که بهم نگاه میکرد سرش رو با تایید تکان داد و
نوشیدنی اش

رسید. لیوانش رو بالا نگه داشت.

«به سلامی بدبختهای مائویی.» «پوزخند زد.

«مگه حقیقت نیست؟» جرعه ای نوشیدم. «منظورم اینه
که می خواستم

مدلی رو با تو بگذرونم، اما یکم ناجوره.»

اون خندید و چشمام روی صورتش موند. باد میوزید و
صدای امواج

ملایمی که بر ساحل می پیچید، از دور طنین انداز شد.

پرسید: «چیه؟»

«به نظر می رسه که متفاوتی.» اخم کردم.

«چطور؟»

«نمی دونم، خودت میدویی.»

«میخوام از پنلوپه طلاق بگیرم.»

امیدوارانه پرسیدم: «واقعا؟»

و سپس چهره ام درهم رفت. چون واقعیت رو درک کردم.

«این به خاطر

اسپنسر؟ با دیدن اون همه چیز برات زنده شده؟»

در حالی که فکر میکرد به دریا خیره شد.

«نه، ما همیشه قرار بود به پایان برسیم.» نوشیدنی اش رو

خورد. «ملی

طول کشید تا خودم رو برای رفتن آماده کنم. اگرچه مجبور

بودم. وقی

ازدواج می کمی، فقط فرض میکنی...» شانه هاش رو بالا

انداخت.

«فرض می‌کنی که همه چیز درست میشه، می‌دونی؟»
همینطور که گوش میدادم سرم رو باموافقت تکان دادم.
«بی‌بردن به اینکه کسی که عاشقش شدی تو رو دوست
نداره... خیلی

سخته.»

حرفهایش رو درک میکردم و چشمام به دوردست‌ها خیره
موند.

«من هرگز آرزو نداشتم که طلاق بگیرم.» اخم کرد. «با یکی
دیگه

رابطه داره.»

«چی؟»

«اخیراً دوباره مچش رو گرفتم. نمیدونه که من می‌دونم.»
بهش خیره شدم، قلبم پر از غم شد. «خدایا، ویل.»
شانه بالا انداخت.

«من از اسپنسر خواستم شهادت بده که در حالی که با من ازدواج کرده

بوده با اون همخواب شده.»

«چی؟» اخم کردم. «چی گفت؟»

«اون گفت که دیگه نمی خواد تو رو اذیت کنه و تنها دغدغه اش تو

بودی.»

قلبم سنگین شد. آرامش من تنها دغدغه اش بوده.

ملی در سکوت نشستیم و هر دو به دریا خیره شدیم، غرق در افکار

غمگین خودمون شدیم.

در نهایت پرسید: «می خوای دوباره پیشش برگردی؟»

پاهام رو روی صندلی بردم و چهار زانو نشستم. «کاش به همین راحتی

بود.»

ابروش رو بالا انداخت. «منظورت چیه؟»
انگشتم رو در امتداد لبه میر کشیدم و سعی کردم افکار
درهم ریخته ام
رو مرتب کنم.
«هر بار که بهش فکر میکنم، پنلوپه رو میبینم. مطمئنا
میدونست که
ازدواج کرده.»
آرواره اش رو به هم فشار داد. «راستش، فکر نمی کنم
میدونسته.»
«اون هر دو تامون رو مضحکه کرده ویلیام. روزنامه ها رو
دیدید؟ همه
بهمون میخندن.» زمزمه کردم. «چطوری باید اون رو به
خاطر این
اتفاق ببخشم؟»

اشک سرگردانی روی گونه ام رو پاک کردم و لبخند غمگینی زدم.

«مطمئن نیستم که این رابطه رو دوست داشته باشم.»

«افتضاحه. خیلی.» «به تلخی وضعیتمون خندیدم.» «فکر می کردی که

اینجا توی مائوپی بشی و این گفتگو رو داشته باشی؟»

سرش رو با مخالفت تکان داد. «نه اصلا.»

با وجود اشک هام خندیدم و بعد به هم نگاه کردیم و هر دو از خنده

منفجر شدیم.

ویلیام دستهایش رو روی چشمش گذاشت.

«مسخره ترین وضعیتی که تا حالا دیدم.»

بیشتر خندیدم. «میدونم.»

«ادوارد بیچاره.» «اون خندید.»

وقی به رنجی که برادرمون بر سر این موضوع متحمل شده، فکر

کردیم، ناگهان جدی شدیم. بخاطر این رسوایی کمرش خم میشه.

من گفتم: «اون میدونست که دلشکستگیم نزدیکه.»

«می دونم.» آه غمگینی کشید. «فقط سعی میکرد از

هردوتامون به روش

لعنی خودش محافظت کنه.»

«شاید وقی فرصت داشتیم باید گوش میدادیم.» یک بار

دیگه ساکت

شدیم.

با روحیه ای تازه گفت: «خب، شارلوت. تو این شرایط

فقط یک کاری

میشه کرد.»

«لطفا.» پوزخند زدم. «بهم بگو چیه، چون من هیچ ایده ای ندارم.»

«همه الکل های توی جزیره بنوسی.»

لیوانش رو بالا برد و من لبخند زدم. لیوانم رو بلند کردم تا به لیوانش

بزنم. «نقشه خوبیه.»

«یه نفس بنوش.»

آفتاب بعدازظهر از لا به لای پرده های اتاقم به داخل

میتابید. از خواب

الودکی گیج بودم.

ویلیام شوچی نمی کرد، و من و اون شب گذشته تقریباً تمام

الکل های توی

جزیره رو نوشیدیم.

امروز خیلی به خودمون راحت گرفتیم. شنا کردیم، غذا خوردیم، و حالا

از یه چرت بعد از ظهر بیدار شده بودم.

از ناراحی گذشته بودم. حالا عصبانی ام.

تلفن هتلم زنگ خورد و اخم کردم.

جواب دادم: «سلام.»

منسی پرسید: «سلام خانم پرستون؟»

«بله.»

«شما یه ملاقاتی دارید که توی پذیرش منتظرتونه.»

«کیه؟»

«اون گفت اسمش سریدان مایر هست.»

شارلوت

«چی.» «بلافاصله نشستم.» «الان چی گفی؟»

«سردان مایر اینجاست تا شما رو ببینه.»

خون توی بدنم منجمد شد. اون عوصی چی میخواد.

«لطفاً بهش بگو که من کسی رو نمی پذیرم.»

«فقط یک لحظه.» دستش رو روی تلفن گذاشت و من

شنیدم که پیامم رو

بهبش میگه.

«چی؟ تلفن رو بهم بده.» سردان قبل از اینکه صدایش رو

بشنوم بهش

گفت. «گوش کن، شاهزاده خانم، من مسیر طولانی رو

طی کردم تا پیام

و تو رو ببینم، پس تو همین الان کون خوشگلت رو بیار

اینجا.»

«من چیزی برای گفن بهت ندارم.»

«خب، من چیزهای زیادی برای گفن بهت دارم و تا زمانی

که نگم به

خونه نمی رم.»

«چی میخوای؟»

«حض رضای خدا بهت میگم بیا پایین.» قبل از اینکه

بتونم بحث کنم

گوسی رو قطع کرد.

گوسی رو با بیقراری کوبیدم و چند لحظه بهش خیره شدم.

چه جهنمی؟

دستام رو لای موهایم کشیدم و در حالی که اعصابم به هم

ریخته بود

سروع به قدم زدن کردم. اون چی میخواد؟ من الان نمیتونم

باهاش

روبرو بشم.

اگه این هفته با اسپنسر بوده باشه و اینجا باشه تا درباره

اش لاف بزنه،

چی؟

از ته دل ناراحت بودم.

تلفن دوباره زنگ خورد و قبل از جواب دادن بهش خیره شدم. «سلام؟»

«سلام.» دوباره دربان بود. «خانم سریدان می خواد به اتاق شما بیاد.»

چشمام گشاد شد و توده داخل گلوم رو قورت دادم. حدس میر. نم اینطوری

کمر دردس داره. خدا میدونه که هفته گذشته به اندازه کافی دردس کشیدم.

«خانم پرستون؟»

«نه. الان میام پایین.»

من اون جادوگر رو توی اتاق لعنتیم نمیخوام. ازش متنفرم. اونم یکی دیگه از سوگولی هاشه.

پیراهن کتان سفید و شورت سرمه ایم رو پوشیدم. سریع
دندان هام رو

مسواک زدم و موهام رو به حالت دم اسبی درآوردم.

در مقایسه با استایل تجملابی اون خیلی نوجوان به نظر می
رسم، اما

مشخصه که وقتی وسایلم رو جمع می کردم درست فکر
نمیکردم.

مسخره ترین لباس ها رو با خودم آوردم. نمیدونم چرا تموم
لباس های

زمستانیم داخل چمدان چپوندم. حتی وقتی رسیدم مجبور
شدم لباس شنا

بخرم. حدس میزنم این اتفاق زمانی میافته که تو ساعت دو
صبح

چمدانت رو میبندی، در حالی که مثل یه زن دیوانه گریه
میکی و از

قلب شکسته ات رنج میبری.

آخرین نفس عمیقم رو کشیدم و نگاهی به خودم انداختم و
راهی راهرو

شدم. آنتوی منتظرم بود، برای همیشه همراه قابل اعتماد
و وفادار من که

هرگز من رو ناامید نکرده. البته، وقتی ویلیام دیشب ظاهر
شد، تیم امنیتم

هم دنبالش اومده بودن.

در حالی که از کنارش رد می شدم گفتم: «هن میرم پایین تا با
یکی رو

داخل راهرو ملاقات کنم.»

«کی؟»

«تو نمیخواد بدوی.»

«با کی ملاقات میکنی؟»

«یه زن.» و قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، با صدای بلند

گفتم: «یکی از دوست دخترهای قدیمی اسپنسر. خدا میدونه اینجا چیکار میکنه.»

صورتش جاخورد. «اوه... من...» سرش رو تکان داد. «من به شدت

توصیه میکنم که ازش فاصله بگیری، شارلوت.»
«من فقط پنج دقیقه باهاش صحبت میکنم.» آه کشیدم.
«اگه به نظر

میرسه که خوب پیش نمیره، بیا پیشم.»

«اسپنسر با اونه؟»

چشمام گشاد شدن. من بهش فکر نکرده بودم. اما اون باید بهش گفته باشه که من کجام.

لعنی، برام کمین کرده؟

مطمئنا نمی تونه اینقدر احمق باشه.

قبل از اینکه بتونم تصمیمم برای صحبت با کردن باهاش
رو بگیرم،

داخل آسانسور رفتم و به طبقه پایین رفتم. درهای

آسانسور سرانجام باز

شدن و سریدان در حالی که پشتش به من و آنتوی بود،

نمایان شد. شلوار

کوتاه مشکی و تاپ مشکی پوشیده بود.

هنوز هم لباسش قدرتمند بنظر میرسید، و بدتر از این،

هنوز هم شگفت

انگیره.

اون به سمت من برگشت و چشماش رو بهم دوخت .

نتونست جلوی

خودش رو بگیره، چانه اش رو به نشانه نارضایتی کج کرد.

دستش رو به سمتم دراز کرد. «اسم من سریدانه.»

«من میدونم تو کی هسی.»

بی پروا بهش نگاه کردم و از کنارش گذشتم، به سمت بار
رفتم. صدای

نارضایتیش رو پشت سرم شنیدم.

این خیلی بی ادبانه بود که باهاش دست ندادم، اما می تونه
بره به جهنم.

از این زن از ته دلم متنفرم.

ما به تراس رسیدیم و اون به یه میز اشاره کرد. «اینجا
بشینیم؟»

«بستگی داره. میخوای به زانو بیفی و برام بخوری تا به
خواستہ ات

برسی؟»

چشماش رو بهم دوخت. «خب خب .»

پوزخند زد و میدونم که اون رو غافلگیر کردم. «تو تجهیزات کافیه برام

نداری که بخوام برات بخورمش.»

صندلی رو بیرون آورد و نشست.

همینطور که می نشستم گفتم: «چی میخوای؟»

لبخند زد و دستش رو برای پیشخدمت بالا گرفت و بلافاصله پیشخدمت

اومد.

«من یه مارتینی با یخ میخوام.» توجهش رو به من معطوف کرد. «چی

میخوای؟»

«منم مارتینی با یخ. مهم نیست.»

خیلی عصبانی بودم که نمیتونستم دو کلمه رو کنار هم بذارم.

گارسون از من پرسید: «خانم چه نوع مارتینی دوست دارید؟»

«مارتینی من عالی باشه و مال اون کثیف.»

صورت سریدان فقط برای یک ثانیه جا خورد قبل از اینکه سرش رو به

عقب پرت کنه و بلند بخنده.

«اوه، این یکی خوب بود. و خیلی به جا بود. واقعا یه مارتینی کثیف رو

ترجیح میدم.»

چشمام رو چرخوندم که نشون بدم تعجب نکردم. «البته که دوست

داری.»

پیشخدمت ما رو با آرامش ترک کرد و من بهش خیره شدم. موهای تیره

بلندش باز بود و بدن استخوانی عالی ای داره. واقعا زیباست.

پرسیدم: «چی میخوای؟»

«میخوام باهات صحبت کنم.»

«چرا؟»

«چون کسی که دوستش دارم داره اذیت میشه.»

«سرط می بندم که برای پاک کردن اشک هاش اونجا بودی.»

پوزخندی زد و ابروش رو بالا انداخت. «اره بودم.»

چشمامون به هم قفل شد و ناگهان انگار تنها شدیم،
آسمان از خشم من

ناگهان سرخ شد و اون تنها هدف منه.

«البته، تو این فرصت رو از دست نمی دی که مثل یه شوالیه با زره

درخشان وارد میدون سی و نجاتش بدی.»

لبخند سردی روی لباش نشست. «من بیشتر شبیه لیدی
گودیوام

عوصی.»

نوشیدنی هامون رسید، و من کمی ازش نوشیدم. اوه من از
این چیزا

متنفرم. از اون هم متنفرم، بنابراین حدس میر. نم نوشیدنی
مناسب باشه.

پرسیدم: «پس، تو تموم راه رو اینجا پرواز کردی تا بهم بگی
که این هفته

با اسپنسر خوابیدی؟»

«نه.» دستش رو درون جیبش برد. «من تمام راه رو اینجا
پرواز کردم تا

این رو بهت بدم.» دستش رو دراز کرد و یک مموری رو بالا
گرفت.

همونطور که بهش خیره بودم اخم کردم. «چیه؟»

(یکی از بانوهای قدیم انگلیس که برهنه توی شهر سوار
اسب میشه تا شوهرش مالیات رو برای مردم افزایش نده
اشاره به این داره که برای اسپنسر برهنه میشه.)

«خب، در حالی که تو اینجا بودی و نقش یه دختر رقت
انگیر رو بازی

میکردی و اسپنسر برای خودش افسوس میخورد، یکی
واقعا از مغز

لعنتیش استفاده کرد.»

«من نمی فهمم.»

«اسپنسر یه دستیار داره که باید اخراج بشه، و من کاملا
مطمئن بودم که

اون تلاش میکنه تا بهش اسیب بزنه . میخواستم مچش رو
بگیرم و از

اسپنسر محافظت کنم.»

بهش خیره شدم.

«دوربین های امنیتی داخل دفرش گذاشتم.»

«این لعنی چه ربطی به من داره؟»

«میدونسی پنلوه قبل از اینکه با ویلیام برای شام

ملاقاتش کی پیش

اسپنسر رفته. می دونسی که میخواستته اون شب با اسپنسر

سکس کنه؟»

«چی؟»

«میدونسی که اونا با هم دعوا کردن و اسپنسر «استفالی»

رو از

دفرش بیرون کرد.»

«من نمی فهمم.»

«نه، تو نمیفهمی.» جلوتر نشست: «چون تو یه عوصی

کوچولوی

خودخواه هستی که حی به حرف هاش گوش نمیدی. تو

اونقدر درگیر

برنامه های لعنی خودت بودی که نمی تونسی اطرافت رو
درست ببینی.»

«برو به جهنم. تو حی من رو نمیشناسی.»

اون با عصبانیت زمزمه کرد: «هن چیری رو که می دونم
بهت میگم. من

این هفته ساعت ها و ساعت ها فیلم دفر اسپنسر رو
تماشا کردم و سعی

کردم هر چیری رو که بیگناهییش رو ثابت کنه جمع کنم.»
جاخوردم.

«درسته عزیزم.» پوزخند زد. «توی فیلمها من صحبتهاش
رو با تو

شنیدم. دیدم که از تو در مقابل برادرت دفاع میکنه. من
دعواتون رو سر

خودم دیدم و بدتر از همه درحالی که با تو سکس میکرد
تماشاتون

کردم.»

چشمام رو بهش دوختم.

«و من حاصرم هر کاری کنم تا همونطور که تو رو میخواد
بهم نگاه

کنه. برای شنیدن جمله ی دوستت دارم ده سال لعنی
صبر کردم. خیلی دلم

می خواست بشنومش.»

چشمام پر از اشک شد.

«یه احمق لعنی نباش، شارلوت. اگه اون رو ترک کنی، این
بزرگترین

حسرت زندگیت میشه.»

سریع پلک زدم، نمیدونستم چی بگم.

«مردی که من عاشقشم الان که ما صحبت میکنیم توی
سانتورینیه و

منتظر توئه.»

چانهام رو روی سینه ام انداختم درحالی که غم من رو فرا
می گرفت .

«باهاش خوابیدی؟»

صدایی به گوش رسید: «زمان رفتنه.»

هر دو به بالا نگاه کردیم تا آنتوی رو ببینیم که مثل یک
گوریل بالای

سر ما ایستاده.

«تو دیگه چه خری هسی؟» سریدان پوزخند زد.

«من بادیگاردشم و اصلا خوشم نمیاد که داری ناراحتش
میکی.»

«اوه، گمشو، احمق.» چشمش رو توی حدقه چرخوند و آه
کشید. «ما

اینجا داریم حرف میزنیم.»

به من نگاه کرد و من سرم رو باموافقت تکان دادم. «لطفا
برو.»

اون به طرف دیگه استخر رفت.

چشممون دوباره به هم رسید و چشماش سرد بود، در
حالی که چشمای
من پر از اشکه.

اون زمزمه کرد: «تو اون رو دوست داری؟»

سرم رو باتایید تکان دادم. «آره.»

«اگه اصلا اسپنسر جونز رو می شناختی، خوب میدونستی
که این هفته با

من نمی خوابه. عاشق توئه. مردی مغروره و اگه زود به
سراغش نری،

دیگه فرصی نداری. تو عمیقا ناراحتش کردی، شارلوت.
حقیقت اینه که

ممکنه خیلی دیر کرده بشه.»

«من نمیدونم چطوری از این موضوع بگذرم. هر بار که
فکرش رو

میکنم، اون رو می بینم.»

به شدت نفسش رو بیرون داد. «نمیتونم درکت کنم. اگه اسپنسر منو

دوست داشت، هیچ چیز دیگه ای روی این زمین مهم نبود.» به هم خیره

شدیم. «واقعا به پنلوپه اجازه میدی اون رو از تو بگیره، به خاطر اتفلی

که چهار سال پیش رخ داده، وقتی حی نمیدونست اون کیه یا حی

ازدواج کرده؟»

بهش خیره شدم در حالی که احساسات زیادی درونم جریان داشت.

«لعنت به روزنامه ها. لعنت به خانواده ات. چیزی که مال خودته رو

بردار و دو دسی بچسب بهش.»

«این سخراپی انگیر سی توئه؟»

«این یعنی به خودت بیا لعنی و به سانتوریی برو.»

لیوانش رو خالی

کرد و ایستاد، و سریدان بدون حرف دیگه ای به دوردستها رفت.

موهاش رو روی شانه هاش تکان داد، و دیدم که هیکل کوچک و جذابش

از قسمت پذیرایی بیرون می رفت.

نگاهی به مموری توی دستم انداختم. حالا چیکار کنم؟

اسپنسر

نسیم دریا روی پوستم میرقصید و من انعکاس رقص ماه رو روی آب

تماشا میکردم. توی بلاکن، بالای اقیانوس با زیباترین

منظره زیر پام

بودم. آتش روشنه و من دوباره بهش خیره شدم.
میتونم صدای جشن و پایکوبی ها رو از دور بشنوم. از
سمت تپه بالای
سرم، موسیقی گنکی به گوش میرسید و نورهای رنگارنگ
فضا رو
روشن کرده بودن. همه اشون از دور چشمک می زدن. هر
چند وقت
یکبار، جمعیتی که با هم جشن میگرفتن کف میزدن.
قهقهه هاشون با پژواک وهم انگیزی توی فضا میپچید.
شب سال نو بود. سی و یکم دسامبر. تولدمه.
من توی سانتورینیام و خیلی تنهام.
اون نیومد.
و من اینجا، عکس های شارلوت رو توی تلفنم نگاه
میکردم و لحظات
خوبمون رو به یاد میآوردم.

بهشت و جهنم رو همزمان تجربه میکردم.
تصویر به تصویر، چهره زیبای خنداناش رو میدیدم که به
من خیره شده.
تقریبا انگار می تونستم آغوشش رو اطرافم احساس کنم.
یادم اومد زمانی
که برای اولین بار همدیگر رو دیدیم و هر وقت اون به من
نگاه میکرد
قلبم تندتر می زد. جوری که دلم با لبخندش تکان می
خورد... بوسه اش...
بوسه عالیش.
نفسم رو به شدت بیرون دادم و پل بیبی ام رو فسردم. توی
زندگیم
تولدهای بدی داشتم اما این یکی بدترینشه.
تمام روز ویلا رو ترک نکرده بودم، میرسیدم اگه بیرون برم
اون بیاد و

من نباشم. شاید مشکل منم. شاید مقدر شده که افرادی
که برام مهم هستن
از زندگیم برن.
ذهنم به زمانی برگشت که این احساس رو داشتم - تنها در
اتاق خوابم و
منتظر بودم که پدرم روز تولدم باهام تماس بگیره. منتظر
بودم تا حرکتی
بزنه، و کوچکترین نشانه ای بهم بده. من رو دوست داشته
باشه مثل بقیه ی
پدرها.
دستم رو روی صورتم کشیدم. لعنت بهش.
و سپس زنگ در ویلا به صدا دراومد.
زنگ در؟ چی؟
اون اینجاست.

ایستادم و به سمت در ورودی دویدم و با عجله در رو باز
کردم. اما

وایات بود که جلوی من ایستاده بود، نه شارلوت.

«سلام.» اطرافش رو نگاه کردم. «اون کجاست؟»

همدردی درون چشماش زبانه کشید. «شارلوت از من

خواست که این

رو برات بیارم.»

اون یه پاکت کرم مهر و موم شده در دست داشت. اسمم

رو که جلوی

پاکت با خط فانبری نوشته شده بود خوندم.

چشمام رو جستجو میکرد.

«اون کجاست؟» زمزمه کردم و توده ی درون گلوم رو

قورت دادم.

سرش رو تکان داد. «متاسفم، مرد، اون اینجا نیست. ازم

خواست این

رو بهت تحویل بدم.»

یادم نمیاد که در روکی بستم، و کنار آتش برگشتم و نامه رو باز کردم.

نامه رو توی دستای لرزان گرفتم.

- اسپنسر زیبای من، تولدت مبارک عزیزم. کاش میتونستم امروز با تو

باشم تا جشن بگیریم.

اخم کردم و دوباره بستمش. نمی تونم بخونمش. نمی تونم این نامه لعنی

رو بخونم. من این نامه لعنی رو نمی خوام.

من خودش رو میخوام.

خودمو مجبور کردم تا ادامه بدم.

- بخاطر دردی که دو هفته گذشته متحمل شدی متاسفم.

لطفا منو ببخش

عشقم. اینکه تو رو ازار دادم هرگز من رو رها نمیکنه. توی
زمان های

خاصی از زندگیمون به دلایل ناشناخته‌های با افرادی
ملاقات می کنیم. اما

من دقیقا می دونم که چرا با تو آشنا شدم. تو بهم یاد دادی
که چطوری

کسی رو دوست داشته باشم و چطوری به زیباترین شکل
ممکن دوست

داشته بشم. من نمیتونم به اندازه کافی برای همه خاطری
که به اشراک

گذاشتیم ازت تشکر کنم. اما...

«نه.» قلبم شروع به تپیدن کرد و نامه رو پرت کردم. «نه،
شارلوت.»

چشمام پر از اشک شد. با عصبانیت زمزمه کردم: «لعنی
این کار رو با

من نکن. لعنی جرات نداری این کار رو با من بکی.»
- مهم نیست چقدر سخت تلاش میکنم، من نمی تونم
رابطه تو با پنلوپه رو
پشت سر بذارم. این من رو میکشه که نمیتونم آدم
بخشنده ای باشم، و
الان به سخی می تونم از بین اشک هام کلمایی که روی
کاغذ مینویسم رو
بخونم. قلبم کاملا شکسته و هرگز بهبود پیدا نمیکنه.
عادلانه نیست که با
من باسی وقتی عشق من نسبت به تو خدشه دار شده. تو
لایق بهرین ها
هسی. همه داستانهای عاشقانه پایان خوسی ندارن عزیزم.
بعضیاشون
زیبا، بعضیاشون ترسناک، و بعضیاشون هم غم انگیزن،
داستان عشق ما

همه اش با هم بود، من تو رو رها میکنم، اسپنسر. تو
همیشه عشق زندگی
من خواهی موند، مردی که به من آموخت واقعا کی هستم.
نیمه گمشده ی
من و همه چیزم هسی. لطفا من رو با عشق یاد کن عزیزم،
و با گذشت
زمان، می دونم که متوجه میسی. عشق هرگز نباید آلوده
بشه، به
خصوص عشقی به زیبایی عشق ما. دوستت دارم. وقتی
سقوط میکنم
رویایها من رو دراغوش بگیرید.
نامه رو مچاله کردم و به شعله های آتش خیره شدم.
وقتی سقوط میکنم رویایها من رو دراغوش بگیرید.
باید اون اهنگ رو بشنوم. من باید یک بار دیگه آهنگمون
رو بشنوم.

اسپاتیفای رو باز کردم و اهنگ رو پخش کردم.
نشستم و به آتش خیره شدم در حالی که آهنگ پخش شد،
و در حالی که

شعر آخرین تکه های قلبم رو باز می کرد، بهش گوش دادم.
اون من رو به اندازه کافی دوست نداره.

نامه اش رو بین شعله های آتش انداختم و در حالی که
ملودی به پایان

میرسید، به آرامی سوخت.

+وقی دارم سقوط میکنم رویاها من رو در اغوش بگیرید.
وگرنه اصلا

برنمیگردم.

دستم رو توی جیبم رو فرو کردم و حلقه نامزدی رو که
براش خریده

بودم بیرون آوردم . تنها کاری که میتونم انجام بدم اینه که
بهش خیره

بشم.

وقی اون رو انتخاب کردم، امید و رویاهای زیادی برای
خودمون

داشتم.

صدای تشویق از دور بلند شد، و من به بالا نگاه کردم تا
آتش بازی رو

ببینم که از روی اب به آسمان پرواز میکرد.

نیمه شب بود - پایان یک سال، آغاز سال دیگه. جشن و
شادمانی برای

همه؛ آخر دنیا برای من.

به لبه بالکن رفتم و از بین اشک هام به حلقه الماس خیره
شدم. بغض

درون گلوم دردناک بود.

خشم در وجودم موج میرد و حلقه رو تا جایی که میتونستم
از بالای

صخره پرت کردم.

دیدم که از روی صخره ها پرید و در شب سیاه ناپدید شد.
احساسات بهم

غلبه کرد و با هر نفسی که میمکیدم گریه میکردم.

«سال نو مبارک. سال نوئه لعنی مبارک.»

فصل بیست و ششم

شارلوت

چهارده ساعت قبل

به اطلاعات پرواز نگاه کردم و کلمات وحشتناک رو خوندم.

پرواز به تأخیر افتاده.

«نه.» به آنتوی گفتم. «به تأخیر افتاده.»

«لعنی.»

در حالی که وحشت زده شده بودم گفتم: «لطفاً یه پرواز
دیگه برامون

پیدا کن. چرا اون نامه لعنی رو با وایات فرستادم؟» با
عصبانیت زمزمه

کردم. «به چی فکر میکردم؟»

«لطفاً سعی کن و دوباره با وایات تماس بگیر. اون نمیتونه
نامه رو

تحویل بده. نمی تونه.»

«اون سوار شده، انیس نداره.»

آنتوی سرش رو تکان داد و انگار بیصدا بهم میگفت که این
رو ده بار

بهت گفتم. ناپدید شد تا پروازها رو درست کنه.

سرم رو بین دستام گرفتم. تصویری از اسپنسر زیبام رو که
به تنهایی

روز تولدش در انتظار منه دیدم.

لعنی چرا اینقدر طول کشید تا وسایلم رو جمع کنم؟
چه بلایی سرم اومده.

من گوسی رو ندارم چون سیم کارتم رو از روی عصبانیت
توی آب
انداختم.

تلفن آنتوی کار نمی کرد چون ما کشور دیگه هستیم،
بنابراین فقط

میتونستم از تلفن عمومی با اسپنسر تماس بگیرم.

احتمالا به این یک ساعته که دارم تلاش میکنم، اما اون
جواب نمیده.

دلیل که شماره رو نمیشناسه.

آنتوی دوباره با چهره ای سرد ظاهر شد.

«شانس باهات یار بود؟» پرسیدم.

«میتونیم تا یک ساعت و نیم دیگه پرواز کنیم.»

«اوه، عالی، این کار رو بکن.»

«اما بجای دیگه توقف میکنه، بنابراین ما رو دیرتر از پرواز اولیه به

سانتوری می رسونه.»

«اوه خدای من. من همه چیز رو خراب کرده بودم.»
وحشت زده

زمزمه کردم. «امروز تولدشه.»

«اونجا الان فقط صبح زوده. ما میرسیم.»

«ما به موقع به اونجا نمیرسیم. تو میدوی که نمیشه.»

آنتوی به شدت نفسش رو بیرون داد، و من می دونم که

این یعنی حق با

منه.

«به پدرم زنگ بزن. جت رو بفرسته. من به هواپیماش نیاز

فوری

دارم.»

«تا زمانی که سوخت گیری کنه و به اینجا برسه طول میکشه، پرواز

اینجا سریعتره.»

«چرا همه پروازها رو به تاخیر میندازن؟»

بازوش رو اطراف شون ه هام گذاشت. «فقط آروم باش. سه ساعت تا

سوار شدن وقت داریم و بعد یک پرواز چهارده ساعته داریم. قبل از

اینکه به اونجا برسی، یه حمله قلبی بهت دست میده.»

«مثل کابوسه. جای تعجب نداره که مردم از پروازها شکایت دارن.»

نمی دونستم تاخیرها اونقدر بده.»

اون در حالی که به تابلوی پرواز نگاه میکرد، پوزخند زد، و میدونم که

شبيه يه دختر پولدار لوس و نر بنظر ميرسم.

«فکر میکنم تو به یه نوشیدنی نیاز داری.» «اون آه کشید.
«نه، چیزی که من نیاز دارم اینه که دوباره با اسپنسر تماس
بگیرم.»

به سمت تلفن های عمومی رفتم و در صف ایستادم. این
کاملاً تقصیر منه.

لطفاً گوسی رو بردار اسپنسر لطفاً گوسی رو بردار.

نوزده ساعت بعد

تاکسی به داخل جاده رفت و وقتی به ویلای تاریک خیره
شدم، حس

وحشت سنگینی بر شانه هام نشسته بود.

تولدش رو از دست داده بودم. وقتی سوار هواپیما شدیم
وایات هنوز

داخل هواپیما بود، بنابراین نمی تونستم بهش بگم نامه رو
بهش نده. وقتی

نامه رو نوشتم و وایات رو فرستادم قبل از این بود که
سردان پیشم بیاد،

فکر می کردم کار درسی انجام دادم که اسپنسر رو آزاد
کنم—بهبش اجازه

میدادم سال نو رو با اغازی دوباره شروع کنه.

من اونقدر از گذشته اش صدمه دیده بودم که نمیتونستم
به وضوح فکر

کنم، و هرگز خودم رو نمیبخشم که اون رو در این شرایط
قرار دادم.

دست آنتوی رو فسردم. زمزمه کردم: «برام آرزوی
موفقیت کن.»

اون لبخندی جذابی بهم زد. «موفق باشی.»

از ماشین پیاده شدیم و من به سمت در جلو رفتم. دستگیره
رو چرخوندم

و متوجه شدم که بازه. اون اینجاست.

زمزمه کردم: «لطفا اینجا بمان.»

«من این اجازه رو ندارم...»

حرفش رو قطع کردم: «اینجا بمون.»

از داخل ویلا گذشتم. لامپ های کوچک روشن هسن، اما
چراغ های

اصلی خاموش بودن. درست همونطور که به یاد داشتم،
این بار خیلی غم

انگیر تر بود. اون باید خواب باشه. وارد اتاق خواب شدم اما
تخت خالی

بود و هنوز مرتبه . اون هنوز به رختخواب نرفته اما کیف و
وسایلش

اینجاست.

اتاق خواب های دیگه رو چک کردم و سپس به اتاق
نشیمن رفتم.

اون داخل بلاکنه. قلبم شروع به تپیدن کرد. ساعت ۴:۰۰ صبح بود و

آسمان تازه در حال روشن شدن بود.

به طرز وحشتناکی همه جا ساکته. گودال آتش گدازه های قرمزی داشت

و آخرین شعله ها رو به خاموسی میرفن و یک بطری اسکاچ روی مین

خالی بود.

اسپنسر اینجا نیست.

به سمت بالکن رفتم و به منظره صخره نگاه کردم. تنها چیزی که

میتونستم ببینم تاریکی بود در حالی که نسیم دریا موهام رو تازیانه

میرد. برای منی ایستادم و به صخره نگاه کردم.

تصویری از اون رو دیدم که تولدش رو تنها میگذروند و
قلبم درد گرفت.

وایات.

امیدوارم اون با وایات باشه. آره. امیدم برگشت. امیدوارم
وایات و اون

بیرون رفته باشن.

امیدوارم همه جای شهر رفته باشن و خوش گذرونده
باشن.

من خسته ام، پس شاید فقط به رختخواب برم. اون به
زودی برمیگرده،

سعی کردم خودم رو آرام کنم.

بله دوش و تخت.

برگشتم تا داخل برم، و توی مسیر متوقف شدم.

اسپنسر در تاریکی کنار دیوار نشسته بود و چشمای سردش
محکم به من

دوخته شده بود.

اون یک لیوان اسکاچ توی دستش داشت.

زمزمه کردم: «اسپنس.»

در حالی که مسرویش رو می خورد خیره به من نگاه کرد.

«اسپنسر.» با امید لبخند زدم: «من اینجام عزیزم.

متاسفم.»

«برو بیرون.» اون پوزخند زد.

جا خوردم . «چی؟»

«گفتم برو بیرون.» صدایش عصبی و خشن بود. اون واقعا
مسته.

با ناراحتی بخاطر لحنش عقب رفتم. از بین اشک هام
زمزمه کردم:

«می فهمم چرا عصبانی هستی.»

اون مسرویش رو نوشید، انگار میخواست قتل کنه.

زمزمه کردم: «اسپنس، ما میتونیم درستش کنیم.»

دوباره نوشیدی اش رو نوشید اما ساکت موند.

«دوستت دارم.»

«نکن!» داد زد. «نکن. جرات نداری اینو به من بگی.»

«اما حقیقت داره.»

جلو رفتم و خم شدم به طوری که صورتمش فقط یک اینچ

با صورت من

فاصله داشت.

اون غرید: «از جلوی صورت لعنی من برو کنار.»

ترس توی وجودم جاری شد. من هرگز اون رو اینطوری

ندیده بودم.

«اسپنسر.»

«برو بیرون!» اون با صدای بلند فریاد میرد.

چشمام پر از اشک شد.

رفتم تا دستم رو دورش حلقه کنم، اما اون خودش رو کنار کشید.

«لعنی به من دست نزن.» لیوانش رو به دیوار پرتاب کرد و هزار تکه شد.

با شوک دستامو گذاشتم روی سرم.

از گوشه ی چشمم، آنتوی رو دیدم که به طور مخفیانه به داخل خانه

میومد و تماشا می کرد... منتظر بود ببینه چه اتفاقی می افته. اسپنسر خیلی

مست و خیلی عصبانیه.

از بین اشک هام زمزمه کردم: «وقی حالت بهر شد، باید صحبت کنیم.»

«هن چیزی برای گفتن به تو ندارم.»

ایستاد و روی پله ها رفت و داشت سقوط میکرد.
خوشبختانه، انتوی رو

نمی دید و توی اتاق خوابش ناپدید شد. در به شدت به هم
خورد.

در حالی که قلبم به شدت می تپید چشمام رو بستم.

اون چه کوفی بود؟

آدرنالین در بدنم جاری شد و آنتوی بیرون اومد. بهش
گفتم: «می توی

بری.»

«من تو رو اینجا با اون تنها نمیذارم.»

کنار آتش نشستم و به سراره های سرخ آتش خیره شدم.
خورشید از افق

بیرون اومد. یک پتو برداشتم و دور خودم پیچیدم. سرد
بود... درست مثل

خوش آمدگویی که نسیم شد.

چقدر باید صدمه دیده باشه که اینطور رفتار می کنه؟
رفتارش خیلی با

شخصیتش فاصله داشت.

من چیکار کرده بودم؟

نیم ساعی به آتش خیره شدم و ذهنم دیگه نمیکشید. در
نهایت، از

خستگی، دیگه نمیتونستم با پلک هام مبارزه کنم. به داخل
اتاق خواب

رفتم و اسپنسر رو برهنه و به پشت خوابیده دیدم.

به سمت آنتوی که روی مبل بود برگشتم. «اون خوابه.

میتوی توی

اتاق مهمون انتهای سالن بخوابی. من تو یه اتاق دیگه
میخوابم.»

«مطمئنی؟» اخم کرد.

سرم رو باموافقت تکان دادم و دستش رو گرفتم. «ممنون
که به خوبی

ازم مراقبت میکنی.»

لبخند غمگینی زد و بعد انگار چیزی رو به یاد آورد پوزخند
زد. «واایات

لعنی کجاست؟»

«امیدوارم اون بیشر از ما سرگرم شده باشه.»

اون خندید. «شب سال نو مزخرفی بود.»

من لبخند زدم. «واقعا.»

اون بلند شد و قبل از اینکه بره اسپنسر رو بررسی کرد و در
رو قفل

کرد.

اون گفت: «شب بخیر، شارلوت.»

«شب بخیر.»

مدت زیادی نشستم و خورشید رو که به آرامی طلوع میکرد
از پنجره ها

تماشا کردم. مثل این بود که دنیا آهسته حرکت میکرد، و
من بیش از هر

چیزی می دونستم که باید همه چیز رو درست کنم. وارد
اتاق خواب

اسپنسر شدم و یک دوش آب گرم طولانی گرفتم. وقتی تمیز
شدم و

برهنه، کنارش به رختخواب خزیدم.

بوی میداد که انگار بطری اسکاچ رو روی بدنش خالی کرده.

میتونستم از بوش مست بشم، اما اهمیتی نمی دادم. دستم
رو دورش حلقه

کردم و سرم رو روی شانهِ اش گذاشتم و پای بالایی ام رو
روی پاش

انداختم. سینه اش رو به آرامی بوسیدم و با حس اشنای
بدن گرمش، از
خستگی به خوایی عمیق فرو رفتم.

با نوری که از پنجره میتابید از خواب بیدار شدم. چشمم
برای مبارزه
کردن با نور می لرزید.

اسپنسر هنوز خواب عمیق بود، روی پشتش دراز کشیده
بود، و من به
پهلوی خودم غلتیدم تا اون رو رو تماشا کنم.

بازوهای بزرگش پشت سرش بود. چشمم روی سینه های
پهن و شکم
عضلانیش پایین رفت، و سپس روی موهای مرتب الت
تناسلی اش که

قسمت مورد علاقه ام از بدنش بود پایین رفت.

التش به سمت شکمش ایستاده بود. بزرگ، زیبا و آماده. با دیدنش لبخند

زدم. اون حی توی خواب عمیق هم بینقصه.

نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم، سینه اش رو بوسیدم و سپس عضله

بازوهاش رو بوسیدم در حالی که انگشتم از شکمش پایین میرفتم و

همینطور پایین تر حرکت می کردن. احساس می کردم تحریک شدم در

حالی که انگشتم از بین موهای ناحیه تناسلی اش می گذشت.

خدایا اون زیباست . خیلی دلم براش تنگ شده بود.

انگشتم دور طول کلفتش حلقه شدن و لبهاش هنگام خواب از هم جدا

شد. باخودم زمزمه کردم: «اوه، میتونم احساس خوبی
بهت بدم،
عزیزم.»

اون رو نوازش میکردم و نفس نفس میرد و پاهاش رو باز
کرد که

انگار داشت بهم مجوز میداد. دوباره نوازشش کردم و
پیشاب انتهای

سرالتش رو لمس کردم.

«بهم نیاز داری عزیزم؟» روی سینه اش زمزمه کردم.
«چون من بهت

نیاز دارم.»

پاهاش بازتر شد و من نبضم رو بین پاهای خودم حس
میکردم. خیلی

وقت بود که همدیگه رو لمس نکردیم. احساس میکردم
بخسی از وجودم

گم شده. به آرامی شکمش رو بوسیدم تا روی استخوانهای
لگنش ادامه

دادم. التش رو بوسیدم و زیر لبم کشیده تر شد. همونطور
که طول

ضخیمش رو لیس میر. دم لبخند زدم.

تکان خورد و ناله کرد و زانوهاش از هم جدا شدن و روی
تشک افتادن.

اوه من بهش نیاز دارم میدونم که اون از دست من
عصبانیه، اما راه

عالی برای جبرانه. اون رو توی دهنم بردم و زبانم دور
نوکش

میچرخید. توی خواب نفس تندی کشید و من در اطرافش
لبخند زدم.

«دوست داری عزیزم؟» اون رو عمیق تر و عمیق تر داخل
دهنم بردم و

با ریتم حرکت میکردم و دهنم پر از پیشاب شد.
کنرلم رو از دست دادم و اون رو عمیق تر خوردم، ناگهان
از خواب
بیدار شد.
چشماش با چشمام برخورد کرد و من کاری رو که انجام
میدادم متوقف
کردم و منتظر واکنشش بودم.
یعنی من رو از خودش دور می کنه؟
به آرامی دور التش لبخند زدم، و اون در حالی که به من نگاه
میکرد،
آرواره اش رو فشار میداد، دستاش هنوز بالای سرش قرار
داشتن.
خب، اون من رو از خودش دور نکرد. پس ادامه میدم. اون
رو عمیقتر

فروبردم و دستم هماهنگ با لب هام طول التش رو نوازش
میکرد.

تند تند نفس میکشید، و میتونستم بگم که نزدیکه. لرزش
التش رو زیر
زبانم حس کردم.

در اطرافش زمزمه کردم: «دلم برات تنگ شده بود.»
چشمای سردش رو بهم دوخت. من شروع به تکان دادن
زبانم روی

سرش کردم، کاری که میدونم باعث به ارگاسم رسیدنش
میشه یا هم من

رو میکرد. وقتی من این کار رو می کردم جایی برای کنترول
کردنش بلی

نمیموند. اون نمی تونه حسش رو پنهان کنه.

بدنش لرزید. با دو مشتش موهام رو گرفت تا من رو سرجام
نگه داره و

با حرکت دادن لگنش عمیق دهنم رو جر میداد. از خشن
بودنش آه کشیدم
و ازش جدا شدم.

بزاق از لبم به التش سرازیر شد.

«لعنی.» با دیدنش ناله کرد. «جهنم.»

قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی در حال رخ دادنه، من رو
گرفت و به پشتم

خوابوند، پاهام از هم باز شدن.

چشمای بیروحش رو بهم دوخت درحالی که با یک صربه
محکم به عمق

واژنم لغزید.

بدنم لرزید، و اون بیرون کشید تا محکمتر بهم صربه بزنه.

زمزمه کردم: «وه، اسپنس. مراقب باش.»

من رو روی زانوهایم اندخت. در حالی که سیلی محکمی به
کونم میزد و

عمیقا درونم فرو میرفت و من رو به تشک چسبوند، غرید:
«مثل همیشه ا

میخوایش.»

اه لعنی!

اون یک مشت از موهام رو تو یه دستش گرفت، در حالی
که دست

دیگه اش روی شانه ام بود و دوباره به کونم سیلی زد.

میتونستم اون رو در اعماق وجودم احساس کنم، و اون
خیلی ضخیمه.

سریع تر و سریع تر شد، و خدایا، نمیتونم با خشن بودنش
کنار بیام. اما

لعنی، من بهش نیاز دارم. صدای سیلی زدن پوستمون به
هم در اتاق

پیچید.

درحالی که نمیتونستم نفس بکشم نالیدم: «اسپنس. اوه
خدا.»

شانه ام رو گرفت و به سمت تشک هلم داد. التش عمیق
تر درونم فرو

رفت. صدای ناله ای از بدنم خارج شد و دوباره به پشتم
سیلی زد.

«بگیرش.» اون زمزمه کرد. «کیرمو بگیر.»

در حالی که ستارهها جلوی چشمم چشمک میردن بالش رو
فسردم و

فریاد زدم، در حالی که بدنم به ارگاسم میرسید. اون با
سرعت من رو

میکرد. فقط میتونم ملحفه های زیرم رو بگیرم و سوزش
التش که من رو

کشیده میکرد احساس کنم.

خودش رو عمیق درونم نگه داشت و سرش رو عقب
انداخت و من

لرزه های التش رو در عمق وجودم حس کردم.

معمولا حین خلی شدنش بهم میرد، این اما به جای صریات
لطیعی که

بار متفاوت بود. اون همچنان به سخی من رو جر میداد،
به بدنم

میکوبید، انگار بدنم تنها ابزاریه که ازش برای تخلیه لذتش
استفاده
میکنه.

هیچ احساسی توی لمسش وجود نداشت.

مثل یخ سرد بود.

با هر صریه اشک توی چشمم جمع شد. حس غریبکی
داشت -

عشقبازیمون متفاوت بود.

انگار غریبه است.

یک بار دیگه به پشتم سیلی زد و بعد بیرون کشید. بدون
هیچ حرجی از

جاش بلند شد و به حموم رفت و در رو پشت سرش کوبید.
من توی شوک دراز کشیدم، بدنم هنوز از ارگاسمی که همین
الان داشتم

میلرزید. نفس هام تند شد چون هوا بهم نمیرسید.

خدای عزیز این چی بود؟

روی پشتم غلت زدم و با دیدن تار به سقف خیره شدم.
لعنت بهش.

بلند شدم و وارد حمام شدم. اون زیر دوش بود و داشت
بدنش رو صابون
میکشید.

گفتم: «اون چه کوفی بود؟»

اون بهم خیره شد. «منه لعنی هم دوست دارم بدونم.»
با گیجی اخم کردم: «منظورت چیه؟ تو جوری من رو کردی
که انگار

حی منو نمیشناسی.»

«چون که تو رو نمیشناسم.»

جا خوردم. «اسپنس.»

اون داد زد: «خیلی دیر کردی.»

و قلبم از پا دراومد. اون خیلی صدمه دیده.

«عزیزم.» به زیر آب رفتم و دستام رو دورش حلقه کردم.

«دوستت

دارم. خیلی متاسفم. من باید تنها میموندم و بیشتر از چیزی
که فکر

میکردم طول کشید. من نتونستم پروازم رو به موقع بگیرم،
و بعد تموم

روز داشتم بهت زنگ میردم. چرا تلفن لعنتیتو جواب
نمیدی؟»

سفت ایستاد و دستاش رو روی پهلوهاش پایین آورد.
چشماش رو جستوجو کردم و گونههاش رو لمس کردم.
«می تونیم با هم صحبت کنیم و این موضوع رو حل
کنیم؟»

«زمان صحبت کردن هفته گذشته بود، شارلوت. تو من رو
توی جهنم
رها کردی.»

زمزمه کردم: «می دونم. منم به جهنم رفتم و برگشتم.»
با عجله از دوش خارج شد. «من نمیخوام تو رو ببینم.»
در حالی که به سمتش میرفتم، التماس کردم: «این رو نگو.
من دلم برات
تنگ شده.»
بهم خیره شد.

روی نوک پاهام ایستادم و آرام لب هاش رو بوسیدم.
بازوانش رو گرفتم
و دور خودم حلقه کردم. «دوستت دارم اسپنسر جونز. من
بقیه عمرم رو
صرف جبران کردن کارم میکنم.»
«چطور تونسی این کار رو با من بکنی؟»
آرام پرسید، صداش شکست. «من نمی دونستم اون
ازدواج کرده. برات
قسم خوردم.»
«میدونم.» چشمام پر از اشک شد. «تو نمیدویی چقدر
برام سخت بود،
اسپنس. من از اینکه اوضاع اینطوری پیش رفت خیلی
ناراحتم.»
«فکر میکنی من ازش خوشم میاد؟» داد زد.

«من هم این رو میدونم. نمیدونم چطوری از پس این موضوع بر بیام، اما

میدونم که نمی تونم بدون تو زندگی کنم. تلاش کردم و نتونستم.»

بهم خیره شد.

«بذار بمونم، یک هفته رو با تو بگذرونم، و ما تلاش میکنیم و...»

در حالی که احساساتم رو بیان میکردم مکث کردم. «سعی میکنیم و با

هم درستش میکنیم.»

«نه.»

«هیچ فشاری بهت نمیارم که پیشم برگردی. من فقط به فرصت ازت

میخوام.»

التماس کردم و سعی کرد خودمون رو به زیر آب بکشم.

اخم کرد، انگار چیزی رو به یاد آورده.

پرسیدم: «چیشده؟»

«فکر کنم حلقه نامزدیت رو پاییں صخره پرت کردم.»

«چی؟» اخم کردم. «حلقه نامزدی داشی؟»

قلبم از قفسه سینه ام بیرون زد وقی اون رو با حلقه درحال انتظار تصور

کردم و چشمام پر از اشک شد.

«اوه خلی من، اسپنس، من همه چیز رو خراب کردم.»

«آره. کردی. خیلی عالی اینکارو کردی.»

احساس کردم کمی از مقاومتش کم شده، و خم شدم و به آرامی اون رو

بوسیدم. لبهامون روی هم موند و زبانم به آرامی از دهان بازش داخل

لغزید.

نفس کشیدم: «خیلی دوستت دارم.»

بوسه امون عمیقتر شد، و احساسات مثل یه طناب نجات
درونمون جاری
شده.

«اسپنس.» در حمام باز شد و جولیان نمایان شد. با دیدن
من صورتش
جاخورد.

«لعنی، مسررز؟» اسپنس فریاد زد.

«اه لعنی.» فوراً پشتش رو برگردوند، هرچند خیلی دیر
بود. همه چیز
رو دید.

«متاسفم.» شانه هاش رو بالا انداخت. «فکر کردم
تنهایی.»

شونه هاش رو قوز کرد انگار هیجان زده است. «سلام،
شارلوت.»

لبخند زدم در حالی که به مرد زیبای جلوم نگاه می کردم و
بهش خندیدم .

«سلام جولز.»

«من فقط اومدم ببینم تو...خب، الان هر دوتون میخوايد
به ساحل بیایید.

اما می بینم که سرت شلوغه.»

چشمای اسپنسر بهم خیره شد. «ما شما رو اونجا
میبینیم.»

نمی تونستم از بوسیدنش دست بردارم، حتی با اینکه
جولیان هنوز داخل

اتاق بود.

اسپنسر با جدیت گفت: «البته وقتی که کارم با شارلوت
تموم شه، ممکنه

به یه کفن نیاز داشته باشیم.»

جولیان خندید. «باشه، فقط مطمئن شو که بادیگارد هاش
نبین اون رو

میکسی. مطمئن نیستم بتونم تو رو از سر این یکی خالص
کنم، و برای

رفتن به زندان زیادی بچه خوشگلی.»

من به آرامی لبخند زدم، و در اون لحظه، میدونستم که
همه چی خوب

میشه.

قراره با هم درستش کنیم. دوستاش، دوستای من، و
خانواده های ما در

کنار هم باعث میشن که این کار به نتیجه برسه... .

جولیان در حالی که بیرون می رفت گفت: «بعدا می
بینمت.»

اخم کردم، گیج شدم. «جولیان کجا میمونه؟»

«اون، بری و بچه ها سه تا اتاق از ما فاصله دارن و سب توی شهره.

اجازه نمی دادن که تنها بیام، گفین شاید تو نیایی.»

«چرا دیروز با تو نبودن؟»

«میخواستم تنها باشم. منتظرت بودم.»

به مرد زیبای روبروم خیره شدم.

«می تویی ازم بخوای که باهات ازدواج کنم؟»

«نه.» لب هام رو بوسید.

جا خوردم و لحظهای فکر کردم. «خب. پس اسپنسر جونز

با من ازدواج

میکی؟»

«باز هم نه.»

«اسپنسر.» نالیدم. «تو باید بگی بله.»

«و توام قرار بود وقتی اوضاع سخت شد کنارم بمویی.»

قلبم درد گرفت. از اینکه ناامیدش کردم متنفرم.
«لان میمونم. قول میدم.» مکث کردم و لبخند زدم.
«میدویی این چیه

اسپنس؟ این یه شروع جدید برای منو توئه.»
نفسش رو به شدت بیرون داد و سرش رو آویزان کرد. «دو
هفته ی
گذشته...»

صداش خاموش شد.
به چشمای درشت آبیش خیره شدم و دردی که درونشون
بود قلبم رو
تیکه پاره کرد.

زمزمه کردم: «عزیزم.»
دستهایش رو دور من حلقه کرد و من رو محکم در اغوش
گرفت. ما

برای مدت طولانی در آغوش یکدیگره موندیم و انگار هرچی
بیشتر پوست

بدنهامون همدیگره رو لمس میکردن، بیشتر می تونستیم
احساساتمون رو
به هم منتقل کنیم.

به آرامی پیشنهاد دادم: «بیا به رختخواب برگردیم.»

سرش رو باموافقت تکان داد و از حمام بیرون رفتیم. هر
دوتامون رو

خشک کرد و بعد ما رو به اتاق خواب برد. کنارش دراز
کشیدم

«دوستت دارم اسپنس.»

چشماش بسته شد که انگار شنیدنش از زبون من قبلش رو
به درد میاره

و بعد من رو بوسید.

واقعا از ته دلش من رو میبوسید.

طولانی و آهسته و عمیق بود و دلم براش تنگ شده بود.

روی بدنم اومد و به آرامی به عمق بدنم لغزید. لب هامون بخاطر لذت

طاقت فرسایی که حس میکردیم باز شد. دلم براش تنگ شده بود.

«دوستت دارم.» چشمام رو جستجو میکرد.

«اسپنس...؟»

«من هم دوستت دارم فرشته.»

لبهامون به هم رسید و تا جایی که می تونستیم محکم به هم چسبیدیم تا

جایی که ناامیدانه سعی می کردیم ترس دوباره از دست دادن همدیگه رو

از بین ببریم. میدونستیم چه جهنمی رو پشت سر گذاشتیم، اما الان می تونم

پرتوی نوری رو از انتهای تونل تاریک ببینم.
اگه به اندازه کافی همدیگه رو محکم بگیریم، ممکنه از
پسش بریباییم.

پرسیدم: «برای انجام دادنش آماده ای؟»
اسپنسر شانه هاش رو بالا انداخت و من دستش رو توی
دستم گرفتم. همین
الان داخل فرودگاه هیرو فرود اومده بودیم و میخواستیم
به سالن
ورودی ها بریم. من از قبل میدونستم که پاپاراتزی ها
منتظر ما هستن.
نیروهای امنیتی با پسرها تماس گرفته بودن تا بهشون اطلاع
بدن، سپس

حلقه مادرم رو از دست راستم بیرون کشیدم و اون رو روی انگشت

حلقه ام لغزوندتم.

«چیکار میکنی؟» اخم کرد.

«بهشون یه چیزی میدم تا شایعه پراکی کنن. اگه فکر میکنن که ما

واقعا چه زمانی نامزد میکنیم. تازه، ازدواج کردیم، متوجه نمیشن که

این به بعد میخوام تا حد امکان خبرهای جعلی بهشون بدم. میخوام دنیا

بدونه که نمی تونن به چیزهایی که توی اون مجله های اشغال میخونن

اعتماد کنن.»

چشماش رو گرد کرد. «ما نامزد نمیکنیم، شارلوت. وقتی اون حلقه ی

۲۵۰ هزار دلاری رو از روی صخره ی لعنی پرت کردم،

دیگه از این

خبر نیست.»

بهش لبخند زدم.

آنتوی، وایات و من دو روز اون صخره لعنی رو جستوجو

کردیم و به

دنبال حلقه ام میگشتیم... شانسى نداشتیم.

البته اسپنسر به ما کمک نمی کرد. اون روی عرشه کنار

استخر موند و

کوکتل می نوشید. گفت حلقه نشونه ی بدشانسیه و هرگز

نباید ازدواج کنه.

من قصد دارم ثابت کنم که اون اشتباه میکنه حی اگه

اخرین کار قبل

مرگم باشه.

پرسیدم: «انگشری داری که بتوی توی انگشت حلقه ات
بذاری؟»

سرد و بیروح به من نگاه کرد. «نه، چون من ازدواج
نمیکنم.»

ما هفته خوبی رو در سانتورینی گذروندیم - یک هفته فوق
العاده - و حی

با اینکه میدونستم اون هنوز ازم کینه به دل داره، ما با هم
هستیم، هنوز

همایگه رو دوست داریم، و هر روز کمی به چیزی که قبال
میخواستیم

واقعا همه چیز رو بین خودمون به هم ریختم، و هر ا
نزدیک می شیم. من

بار که به من می گه ما هرگز ازدواج نمیکنیم، عصبانی میشم
اما سکوت

میکنم.

«باشه.»

اون زمزمه کرد: «جدی ام.»

«شارلوت!» عکاس ها همه داد زدن. «اینجا، اینجا.»

با دست راستم دست اسپنسر رو گرفتم و با دست چپم
براشون دست تکون

دادم و به دوربین ها لبخند زدم. اون سرش رو پایین نگه
داشت و روی

جلو بردنمون تمرکز کرد.

وایات در حالی که ما رو به سمت درها جلو می برد، گفت:
«هاشین جلو

دره.»

«اون حلقه دستشه!» یک نفر داد زد و همهاشون جلو
اومدن.

«شارلوت، با اسپنسر جونز ازدواج کردی؟ نظر پدرت در
این مورد

چیه؟ ویلیام چطور؟ اسپنسر معشوقه ات پنلوپه پرسکات،
رو دیدی؟ تو ماه

عسل بودی؟»

ماشین مشکی مرسدس بهر نمایان شد. اسپنسر در رو باز
کرد و وقی

پدرم و ادوارد رو داخل ماشین دید مردد موند.

در حالی که دوربینها عکس می‌گرفن اصرار کردم: «سوار
شو.»

اسپنسر سوار شد و در رو محکم بست و من نفسم رو
حبس کردم. ماشین

با سرعت جنون امیر دور شد.

ادوارد گفت: «سلام اسپنسر.»

اسپنسر زمزمه کرد: «خفه شو، فقط منو به خونه ببر.»

ادوارد و پدرم نگاهی رد و بدل کردن. «ما می‌خوایم باهات
حرف

بزنیم.»

«آره، خب، من چیری برای گفن ندارم.» چشماش رو از پنجره بیرون

برد.

دست اسپنسر رو توی دستام گرفتم و اون رو روی پام گذاشتم و ساکت

موندم.

پدرم گفت: «ما به کمکت نیاز داریم.»

کاملاً مشخص کردی که اسپنسر بهشون نگاه کرد و پوزخند زد. «تو

جایگام براتون چیه. پس وقی میخواید از مخمصه ای خالص شین و به

کمک نیاز دارین سراغ من نیاید.»

اون سرش رو با نفرت تکان داد. «نمیتونید ازم سواستفاده کنید.»

دستش رو محکم گرفتم.

ادوارد گفت: «شارلوت، کمی باهات صحبت کن.»

«نه. من این کار رو نمیکنم و اون کاملاً حق داره. ما رو تنها بذارید. من

همین الان بهتون میگم که اگه اسپنسر رو نپذیرید، من رو هم نمیبینید.»

هر دو به من خیره شدن.

«من و اسپنسر میخوایم ازدواج کنیم. اینکه به عروسی ما بیای یا نه، به

خودت بستگی داره.»

ادوارد آرواره اش رو فشار داد.

ماشین به سمت ساختمان اسپنسر رفت و اون با عجله پیاده شد. پدرم و

ادوارد پشت سرم بیرون اومدن.

پدرم پرسید: «چیکار می کنی؟»

«من میرم خونه بابا.»

«خونه تو ناتینگهامه.»

«خونه من پیش اسپنسره. هر جا که اون باشه خونه منه.»

چشمای اسپنسر پر از لطافت بود در حالی که نگاهم میکرد

و حی

کلمه ای حرف نمیزد.

«حالا، اگه دوست دارین آخر هفته آینده به لندن بیاید و

با ما شام

بخورید، عالیه. اگه نه، پس مشکلی نیست.» بلند شدم تا

اسپنسر رو ببوسم

و دستش رو در دستم گرفتم.

ادوارد نفس عمیقی کشید و به وضوح سعی میکرد زبانش

رو نگه داره.

پدرم پوزخندی زد و بین ما نگاه میکرد. اون می دونست که

همینه. من

دیگه عقب نشینی نمیکنم.

«برنامه شام خیلیم خوبه، عزیزم. آخر هفته آینده هر دو
تاتون رو

میبینیم. من مشتاقانه منتظرشم.»

گونه ام رو بوسید و دستش رو برای دست دادن با اسپنسر
دراز کرد. یک

لحظه اسپنسر فقط بهش خیره شد. نفسم رو حبس کردم
همینطورکه نگاه

میکردم. گذشته دردناک ، و تلخ خیلی زیادی پشت سر
گذاشته بود...

لطفا فقط دستش رو بگیر. ا

در نهایت اخالق خوبش برنده شد و اسپنسر تسلیم شد و
باهاش دست داد.

پدرم زمزمه کرد: «مراقبش باش.»

اسپنسر سرش رو با اطمینان تکان داد و من رو به داخل
ساختمان هدایت
کرد.

وارد آسانسور شدیم و درها پشت سرمون بسته شد.
به مرد زیبای روبروم لبخند زدم و سپاسگزارم که حاصره از
همه چی
خاطر من بگذره.

زمزمه کردم: «دوستت دارم.»

دستهایش رو دور من حلقه کرد. «تو میتونی عرض یه دقیقه
بهم نشون
بدی.»

خندیدم: «اوج رمانتیک بازی های اسپنسر جونز جذاب.»
اون بهم چشمکی سکسی زد و در حالی که آسانسور ما رو
بالا تر و بالاتر

میبرد، همدیگه رو بوسیدیم.

مهم نیست از اینجا به بعد چه اتفاقی میافته چون میدونم
که همه چیز درست می شه.

اون من رو دوست داره و من اون رو دوست دارم. اون همه
چیز منه.

فصل بیست و هفتم (پایان)

اسپنسر

دو سال بعد

صدای بیانسه فضا رو پر کرده بود و اهنگ **girl naughty**
رو میخوند.

حاشیه ی پیست رقص کنار مسرژ و سب ایستاده بودم
درحالی که ما

دخترها، بری، بث و شارلوت رو که الان دوست های
جدایی ناپذیر بودن

تماشا میکردیم.

اونها میخندیدن و قهقهه میردن درحالی که هنگام رقصیدن
برای هم

جوکهای رمزالود تعریف میکردن.

ظاهرا شهر کپره‌های داغ واقعا وجود خارجی داره. کی
میدونه؟

زندگی خوبه. هنوز توی اپارتمون توی لندن زندگی میکردیم.
هنوز دیوانه

وار عاشق همدیگه هستیم. همه چیز بینمون قوی و قویتر
میشد. شارلوت

به گربه سفید و خاکسری داشت که گریسون صداش
میردیم. اون گربه

دوستداشتنیترین موجود روی زمین بود و هر دو تامون رو
افسون کرده

بود. توی خونه ریاست میکرد.

۱۲ ماه پیش توی دادگاه علیه پنلوپه شهادت دادم و ویلیام
حق حضانت

مشرک هریسون رو گرفته بود. بطرز عجیبی من و ادوارد
الان با هم

کنار میومدیم. زیر اون همه قدرت و ظاهر سرد و جدیش
ادم بدی نیست.

هارولد اصرار داشت که تجارتشون رو بهم یاد بده تا بتونم
به ادوارد

کمک کنم اگه خدای نکرده بالی سرش اومد.

ویلیام و من... رابطه پیچیده است. اون ادم فوقالعاده
ایه و بهش احترام

میدارم اما اون هرگز من رو بخاطر کارم نمیبخشه و منم
سرزنشش

نمیکنم. گناهی که من باید زندگی کردن باهاش رو یاد
بگیرم. دوستانه

رفتار میکردیم و میدونم که از خوشحالی شارلوت
خوشحاله اما فقط در

همین حد.

ویلیام تو لندن زندگی میکنه و شارلوت رو میبینه . من فقط
توی

مراسم های خانوادگی میدیدمش.

به کون سکسی شارلوت نگاه میکردم که با موسیقی تکون
میخورد و

تحریک شدن رو توی وجودم ح س میکردم. این زن، این
زن زیبا وارد

زندگیم شد و هرچیزی رو که فکر میکردم هستم تغییر داده
بود. اروم

لبخند زدم درحالی که خندیدنش با دوستهایش رو تماشا
میکردم.

اون بینقصه، چه از نظر ظاهری و چه ذلی.

مسرز پرسید: «هنوز شارلوت به ازدواج اصرار میکنه؟»
«خوشبختانه چند وقتیہ تسلیم شده و چیزی نمیگه.»
سب با انزجار زمزمه کرد: «تو دیگه خیلی دیوونه ای.»
چشمام رو توی حدقه چرخوندم و ابجوم رو نوشیدم.
«هربار که تو یه اتاق باهاسی مثل یه بچه مدرسه ای ندید
بدید بهش زل
میر لی.»

«خب اره میدونین که دفعه قبلی که خواستم ازش
خواستگاری کنم چیشد.
ازدواج کردن برام بدشانسی میاره.»
مسرز هوی کشید: «چرت و پرتہ. تو فقط ترسیدی.»
اهی کشیدم و به تماشا کردن فرشته ام ادامه دادم. قراره
اون کون
خوشگشو امشب جر بدم.

مسرز اخم کرد: «بابت اون حلقه ای که مثل دیوونه ها از روی صخره

پرت کردی چقدر پول داده بودی؟»

«خیلی زیاد.» پوزخند زد. اونشب بدون شکی دیوونه شده بودم.

«میدونی شارلوت بچه میخواد.» مسرز خیلی عادی گفت و ابجوش رو

نوشید.

«چی؟»

«اون روز تو اشپز. خونه شنیدم که به بری میگفت. هری توی بغلش بود»

و گفت عاشق اینه که یه بچه داشته باشه.»

اخم کردم: «چیزی به من نگفته.»

ترس توی دلم افتاد. فکر اینکه رابطه ی بینمون کمی تغییر داخلش ایجاد

بشه ترس به جونم مینداخت.

«چرا بچه میخواد؟» سب گفت: «تو حی باهاش

ازدواج نمیکی.»

«خودت میدوی که چرا باهاش ازدواج نمیکنم. ربطی به

حسم نسبت

بهش نداره.»

«اون اینو میدونه؟»

«اره میدونه.»

رقصیدنش رو تماشا کردم و دلم ضعف رفت.

ازدواج و بچه ... با شارلوت.

بزرگترین رویای من بود و همینطور بزرگترین ترس من. یعنی

سرنوشت واقعیم همین بود؟

شارلوت

شش هفته بعد

با حس دستهای اسپنسر که اطرافم حلقه میشد بیدار شدم
و سرم رو

چرخوندم و شقیقه ام رو بوسید.

«صبح. بخیر اسپنسر من.»

حس کردم لبخند میر. نه.

«صبح بخیر خانم پرسکات.»

«امروز شنبه اس.» لبخند عمیقی زدم.

من رو به بدنش نزدیکتر کرد و نعوظش رو روی لگنم
حس کردم.

«روز موردعلاقه ام توی هفته. کاملاً مال خودمی.»

لب هاش روی گردنم رفت.

به اطراف اتاق نگاه کردم «گریسون کجاست؟»

«ہمم کی اہمیت میدہ؟ احتمالاً دارہ کاناپہ رو خط خطی
میکنہ.» خندیدم.

صدای زنگ کوچولوش رو شنیدیم و سش یچیری طبقہ
ی پاییں خرد شد.

اسپنسر زیر لب زمزمہ کرد: «گربہ ی لعنی.»

خندیدم و از روی تخت بلند شدم. رودوشام رو پوشیدم و
به طبقہ ی پاییں

رفتم تا ببینم چخبرہ.

یہ گلدان واژگون شدہ و ہمہ جا خاک پخش شدہ بود.

«چی کار میکی؟» به بچہ گربہ شیٹون گفتم کہ انگار به
خودش

افتخار می کرد و خودش رو به پاہام میمالید.

اہی کشیدم.

«گریسون.»

گلدون رو بررسی کردم. اسپنسر وانمود می‌کرد که از گربه
امون متنفره،

اما میدونم که پنهانی عاشقشه. هر بار که وارد می‌شدم
اونها روی مبل با

هم دراز کشیده بودن. خاک رو تمیز کردم، دوتا فنجان
قهوه درست کردم

و سپس به طبقه بالا رفتم. وارد اتاقم شدم و اسپنسر رو
دبدم که توی

دستشویی. قهوه‌ها رو روی تخت گذاشتم و رفتم تا بغلش
کنم. در انعکاس

آینه به بدنش نگاه کردم و دیدم که التش سفت شده.
مرد من همیشه سفته.

لبخندی زدم و دستم رو اطرافش بردم تا نوازشش کنم و
چیزی حس

کردم. «اون چیه؟»

اون به سمت من برگشت و من به پایین نگاه کردم. یه
روبان قرمز داشت
که پایون شده بود و به دور الت سختش بسته شده.
«این دیگه چیه؟» خندیدم، این مرد من رو میکشه.
پوزخندی زد، نگاه شیونت آمیری بهم انداخت. «بهره
هدیه ات رو باز
کی.» خندیدم و خم شدم تا توی دهنم بپرشم. وقعی
متوجه حلقهای روی روبان
شدم شروع به باز کردن پایون کردم.
همونطور که بهش خیره شدم اخم کردم. یه الماس بزرگ
که بدنه اش
رزگلد بود.
چشماش رو بهم دوخت. «با من ازدواج کن.»
«چی؟» به نفس نفس افتادم.

«با من ازدواج کن، شارلوت.» اون لبخند زد.

«حلقه نامزدی من رو به کیرت گره زدی و ازم میخوای
وقی کیرت تو

دهنمه باهات ازدواج کنم؟ اسپنسر جونز!»

«یا باید به کیرم وصل میشد یا به بات پلاگ کونت.» اون
خیلی عادی

شانه بالا انداخت. «خب می خواستم یه داستالی داشته
باشیم تا برای

نوههامون تعریف کنم.»

با صدای بلند خندیدم.

و من رو روی پاهام کشید.

«تو دیوونه ترین مردی هستی که من میشناسم.»

لب هامون به هم رسید. «با من ازدواج کن فرشته.»

پیشانیمون رو به هم چسبوندیم. «بستگی داره...»

«به چی؟»

«اوه، من نمیدونم.» الت ش رو نوازش کردم و چشمام رو
گشاد کردم.

«بستیکی به یه چیز هابی.»

چشماش از خوشحالی رقصید و من رو به سخی گرفت و
حلقه رو روی
انگشتم کشید.

«یک بار دیگه میپرسم قبل از اینکه بیهوشت کنم. با من
ازدواج می کنی،

شارلوت پرسکات؟»

با لبخندی بزرگ لبهاش رو بوسیدم.

«دوستت دارم.»

«من هم تو رو دوست دارم. حالا به این سوال لعنی جواب
بده.»

«بله، من با تو ازدواج میکنم.» لبخند زدم.

لبخند زدیم. این پیشنهاد ازدواج فقط مختص اسپنسر
جونزه.

«خب. حالا زانو بزن و کاری رو که شروع کردی تموم کن.»

پنج سال بعد

ساعت ۱۱:۰۰ شب بود. و من مرد زیبایم رو تماشا کردم در
حالی که

دخرمون رو در آغوش داشت و در اتاق نشیمن قدم میرد و
سعی

میکرد اون رو دلداری بده. آملیا هجده ماهه است، داشت
دندون در

میآورد و کلی درد میکشید.

«اشکالی نداره عزیزم. اشکالی نداره، بابا اینجاست.»

قبلا فکر می کردید اسپنسر جونز جذاب و دلرباست، باید
اون رو با اگه

یه دختر بچه ببینید . اسپنسر زمینی رو که دخترمون روش
راه می رفت
میپرستید.

من با فرزند دوممون بادار بودم، روی مبل دراز کشیدم و از
خستگی

داشتم میمردم. یه هفته طولانی بود.

دندون درآوردن سخته. این شب ها بیشتر از سه ساعت
نخوابیده بودیم...

و در سرف سخت تر شدنه.

زمزمه کردم: «عزیزم.»

«بله، فرشته.» روی مبل کنارم نشست. در حالی که پاهای
من رو

میمالید به آملیا گفتم: «ببین چقدر مامانی خسته است.»

«من انقباض دارم.»

صورتش نگران شد. «چی؟»

باموافقت سر تکان دادم.

«الان؟»

«او هوم.»

با ترس به من نگاه میکرد و با عجله کنارم روی زمین
نشست و

لحظه ای من رو تماشا کرد.

اون زمزمه کرد: «بهم دروغ بگو. یه چیزی که فکرم رو
مشغول کنه.»

به آرامی لبخند زدم. این حرف فقط اسپنسر برمیاد. دستم
رو بالا بردم و

انگشتم رو بین ته ریشش کشیدم.

«ما تو یه قایق تفریحی هستیم و داریم توی دریای کاراییب
میگردیم.»

پوزخند زد. «آره.»

«و من چیزی به جز بیکیبی نجی طالبی نپوشیدم.»

به جلو خم شد و انگشتاش رو الی موهام فرو کرد.

«خدایا، این خیلی خوب به نظر می رسه.»

زمزمه کردم: «تموم روز داشتیم دیوونه وار سکس میکردیم.»

«آره دوستش دارم . الان دارم چیکار میکنم؟»

«به خواب عمیق رفی.»

اون لبخند زد و سپس از خنده منفجر شد.

«حق با توئه؛ تو این لحظه تنها فانریم خوابیدنه.»

آملیا در آغوشش تقلای کرد و دوباره گریه کرد. اون رو در آغوش

گرفت.

«بیا عزیزم، ما باید مامانی رو به بیمارستان ببریم. میتوی خونه

مادربزرگ بخوای.»

اون رو به طبقه بالا برد تا آماده اش کنه.

داد زدم: «اسپنس!»

برگشت تا به من نگاه کنه.

«یه روز، ما به کارائیب میریم تا به فانریت برسی. قول

میدم.»

به سمتم اومد تا من رو ببوسه. دستهایش اروم روی شکم

بزرگ می-

لغزید.

«هر روزی که با تو میگذروم فانری منه فرشته. هر

روزش.»

پایان



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN